



نویسنده: شادی فرشیان



دو راهی عشق و نفرت

آوای خیس
@avayekhis

عنوان کتاب: دو راهی عشق و نفرت

نویسنده: شادی فرشچیان

منبع: سایت نودهشتیا

برای دریافت کتاب های بیشتر به وبلاگ پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

www.patogheroman.rozblog.com

نکته ی مهم: این داستان کاملاً واقعیه... این جریانات به سال ۱۳۸۷ برمیگرده..وتموم اتفاقای که در داستان شکل گرفته در یک دوره ی زمانی اتفاق افتاده وتوصیفات کاملاً برگرفته از حقیقت است...

دلَم گرفته است

دلَم گرفته است

به ایوان میروم وانگشتانم را

برپوست کشیده شب می کشم

چراغ های رابطه تاریکند

چراغ های رابطه تاریکند

کسی مرا به آفتاب

کسی مرا به میهمانی گنجشک ها نخواهد برد

پرواز را به خاطر بسپار

پرندۀ مردنی است.

فروغ فرخزاد

فصل اول

با شنیدن صدای موزیکی که هر لحظه بیشتر میشد و خواب شیرینم و بهم میزد هر لحظه عصبانی تر از قبل میشدم و در آخر که خونه از صدای اون موزیک منفجر شد مثل جن زده ها از تختخواب بیرون پریدم واز دست شادی تقریبا فریاد زدم:

-خفه کن اون صدا رو خر شرک

ولی هیچ صدایی به جز صدای فرود هواپیما نمیتونست اون دیوار صوتی که داخل اتاقش درست کرده بود رو بشکند...

باعصبانیت غیر قابل وصفی از اتاقم بیرون رفتم ودر اتاقش و با شدت باز کرم و داد زدم:

-خداوند از رو زمین نیست و نابودت کنه جگله...

ولی پشتش به من بود و علاوه بر اون صدای کر کننده یه هدفون تو گوشش بود وهد میزد ودرس میخوند...واقعا در خلقت این بشر در تعجب بودم ونمیدونستم کلا خدا به کدامین هدف یه این طور موجودی خلق کرده بود..

از پشت نزدیکش شدم و صندلی رو که روش نشسته بود درس میخوند واز پشت پایین کشیدم که جیغی زد و تقریبا از روی صندلی پرت شد و صدای موزیک وقطع کردو گفت:

-چته تو خربزه صادراتی ...وزد زیره خنده وگفت:

-قیافه رو...

طبق معمول همیشه یه تاپ تنش بود که اندازش به ۲ وجب هم نمیرسید ویه شلوارک فوق العاده کوتاه

سرش داد زدم:

آوای خیس

@avayekhis

-نفهم چلغوز، شعور نداری وقتی یه بزغاله که دیشب ساعت ۲ نصفه شب خوابش برده والان میخواد یه ساعتی رو بخوابه رو با اون صدای خرکی موزیکت دیوونه نکنی؟

با چشمای گرد ودهان باز نگام کردوگفت:

-نچ نچ نچ نه دیگه مریضیت بدجور اوت کرده...سادیسم واقعا بد دردی

دلم میخواست از خونسردیش سرم وبه دیوار بکوبم واز عصبانیت گفتم:

-ننه ی همه بچه زایید ننه ی ما هم بچه زایید

شادی با خنده گفت:

-اره واقعا ننه ی ما تو رو نزایید تو رو رید...

وبا دیدن چشم های عصبانیم حساب کار بدجور دستش اومد وپا گذاشت به فرار به سمت حال پذیرایی چند بار نزدیک بود کله پا بشه وطبق عادت معمولش که هر وقت کرمی میریخت.... فرار کرد واز رو مبل ها دوئید وخونه رو جهنم کردو با خنده جیغ میزد و میگفت... شیوا به جون ملکه الیزابت ۷ غلط کردم!

انقدر هم فرزند بود که بهش نمیرسیدم..باصدای زنگ خونه جنگ مون روتوموم کردم ورفتم ودر باز کردم

مامان اومد داخل وگفت:

-شیواجان..،مامان بیا کمک...

من-سلام مامی

ورفتم سمتش و اون کیسه هارو از دستش گرفتم

مامان یهو اومد تو سالن پذیرایی وبادیدن شادی روی مبل ها وخونه ی بهم ریخته چشماش گرد شد وگفت:

-اینجا چه خبره...؟میدون جنگه؟

شادی دوئید پایین وگفت:

-سلام مامان تولدت مبارک

با عصبانیتی مخلوط با خنده سر تکون دادم

مامان-سلام...امروز که تولدم نیست

شادی-خوب سالگرد ازواجتون مبارک

مامان-حالت خوبه تو شادی...؟

شادی-اون هم نیست؟...یه کم سرش و خاروند و ادامه داد:

-خوب بالاخره یه چیزی مبارک...

مامان یهو یه ذره فکر کردو گفت:

-وایسا ببینم تو الان نباید کلاس حسابانت باشی؟

شادی-ها...آره داشتم میگفتم امروز روز تولد کوروش کییره...آره..

وبه چهره ی عصبانی مامان نگاه کرد وگفت:

-نه؟..تولد کوروش کییر هم نیست؟

خنده ام گرفت ومامان هم با حرص دوتید دنبال شادی و شادی باز هم فرار کرد...بعضی وقت ها دلم میخواست خفه اش

کنم... ولی بعضی وقت ها هم حس میکردم چقدر وجودش انرژی زاست...

دیگه با اون سر و صدا عمرا خوابم میبرد...رفتم تو آشپزخونه وقهوه جوش و روشن کردم

وروی صندلی کنار اپن نشستم ...

هنوز صدای شادی میومد که داشت به مامان میگفت:

-به جونه خر شمس راست میگم...

ومامان که داشت دعواش میکرد چرا سره کلاس حسابانش نرفته

صدای سوت قهوه جوش دراومد...یه فنجون واسه خودم ریختم که مامان هم اومد داخل آشپزخونه وگفت:

-از دست این شادی...

من-بدجور رو نروم اسکی میره

مامان خندید وگفت:

-بهش میگم چرا نرفتی کلاست؟..میگه:..امدادات غیبی امروز بهم رسوندن امروز کلاس وبپیچونم

سری تکنون دادم مشغول خوردن قهوه ام شدم

بزارید خودم و معرفی کنم

من شیوا فرشچیان... ۲۲ ساله... فرزند دوم علی فرشچیان صاحب شرکت دارویی (..) دانشجوی فوق لیسانس طراحی صنعتی... مغرور و غد... مهربون... یه خواهر دارم به اسم شادی ۱۷ ساله.. محصل رشته ی ریاضی و فیزیک.. یه دیوانه به تمام معنا والبتنه بهترین دوستم... یه برادر دارم به اسم شهراد که هم اکنون مشغول تحصیل درلندنه ...مامان عزیزم... مامان شهناز.. دکتر مغز و اعصاب کودکان.. و بهترین مادر دنیا

راجع به خصوصیات ظاهریم باید بگم:

چشم های فوق العاده درشت قهوه ای رنگ دارم که در مقابل نور به عسلی مایل میشه و ابروهای هشتی دارم که از نصفه تیغشون زدم و همیشه تو ابرو هام مداد میکشم... دماغ فابریک و سربالایی دارم و گونه های برجسته... و دهان کوچک.. و اما تنها ایراد صورتم اینه که لب بالام باریکه .. پوست سفیدی دارم .. البته اصلا شیر برنج نیستیم... و قدم ۱۷۵ اما تیپ پری دارم که اون هم به خاطر استخون بندی درشتیه که از خانواده ی پدریم به ارث بردم..

بگذریم...

صدای عرعرموبایلم از اون اتاق دراومد

دوئیدم سمت اتاقم آیدا بود... (دختر عموم)

من -سلام آیدا

آیدا تقریبا جیغ زد -سلام؟ سلام؟.. سلام و دردم... سلام و کوفت... سلام و زهره مار

-من هم خوبم... تو چطوری؟

آیدا -خفه بچه قرطی... حتما باید من بهت زنگ بزنم تا بفهمی یه دختر عموی مردهم داری؟

-ببخشید سرم شلوغ بود یه کم..

ادام و دراورد و گفت:

چه کاره ای؟

من -بیکار... بی عار... ول میچرخم

آیدا -به... چه بهتر تا نیم ساعت دیگه دره خونتونم

من -چرا

آیدا-بریم ولگردی...به اون آتیش به سر ریخته هم بگو بیاد

من-شادی ومیگی؟

آیدا-په نه په ننه ات ومیگم ..حاضر شو الان میام

من-باشه..فقط آیناز هم باخودت بیار وگر نه شادی مغزمون وتیلبت میکنه یه لیوان دوغ هم روش

آیدابا خنده گفت: باشه حالا برو گمشو حاضرشو

من-گمشو... دگوری

گوشی وقطع کردم وجریان وبه مامان گفتم..موافقت کرد ولی گفت تا قبل از ۸.۵ خونه باشید

رفتم تو اتاق شادی ،از حالت درس خوندنش از خنده منفجر شدم..میگم کلا آدم نبود

روی تخت دراز کشیده بود پاهاش عمودی رو به بالا بود وبا کتابش دمبل میزد و درس حفظ میکرد

شادی-روآب بخندی بچه قرطی به چی نیشست بازه؟

من-به تو...پاشو حاضرشو میخوایم بریم بیرون

شادی-برو..برو سره کار نزار منو

شونه ای بالا انداختم وگفتم :اومدم بهت بگم که شاید تو هم دوست داشته باشی با ما بیای گردش ...کافی شاپ و...یه

دود قلیون

تا این از دهنم بیرون پرید از رو تختش جهید وگفت:

-جون من؟..قربون توئه خربزه گندیده برم من ..وبا نیشگوناش تقریبا گونه هام وجدا کرد

وگفت:

الان حاضر میشم

ودوئید سمت کمد لباسش... کمد لباس که چه عرض کنم به همه ی شبیه بود به جز کلکسیونر لباس..از پوست موز

گندیده که زیره کمدش قایم شده بود وپفک های چال شده تو کمدش.. میگم کلا یه موجودعجیب بود

رفتم تو اتاقم جلوی آینه نشستم وابروهام وتنظیم کردم وخط چشمی کشیدم که چشمام ودرشت تر نشون میداد..با

رژگونه ی کالباسی ورژ لب صورتی ...تازگیا مد بود مو هارو پوش میدادیم ونصفش وتو صورتمون میریختیم مدلش بهم

می اومد از بین لباسام یه مانتوی سفید انتخاب کردم..باشلوارجین کرمی وشال مشکی که راه راه های کرمی داشت ..یه کیف مشکی رنگ وبازدن ادکلن شل کارم وتموم کردم حاضر از اتاقم بیرون رفتم وبلند گفتم:شادی آماده ای؟

شادی- نه...یعنی آره..یعنی نمیدونم

من-یعنی چی؟

ورفتم تو اتاقش کل مانتو ها وکیف هاش تو اتاقش پخش وپلا بودند وداشت به زور توکمدمش جاشون میکرد

شادی یه جورایی از لحاظ چهره با من متفاوت بود(وای به حالت اگه از خودت بیشتر تعریف کرده باشی)چشمای درشتی داشت به رنگ سبز تیره ای یه رنگ خیلی جالب دور مردمکش عسلی رنگ بود دور اون سبز میشی رنگ بودودور اون یه هاله ی خاکستری رنگ ..ابروهاش بر عکس من کمونی بود وبا این که به ابروهاش دستنزدده بود ولی خوش حالت بودند..دماغ کوچکی داشت ...سربالا نبود ولی مشکلی هم نداشت...ومثل من از لب بالا ساقط بود وبر عکس من که موهام مشکی بود موهای خرمایی روشن داشت وهمیشه نوک موهاش از ریشه ی موهاش روشن تر بود..وقدش ۱۷۰ بود از من کوتاه تر بود ولی تیپش از من بهتر بود..از اون جایی که همیشه عشق رنگ های روشن بود ومعتقد بودآدم باید چیزی بپوشه که بهش خوش بگذره...! یه مانتوی عروسکی کوتاه قرمز رنگ تنش بود.. با شلوارورزشی مشکی که کنارش خط های طلایی رنگ داشت وکوله ی مشکی رنگی به کولش وشال قرمز مشکی وکفش اسپرت مشکی رنگ.. درست مثل یه بچه دبیرستانی وموهاش رو هم مدل موهای من درست کرده بود.

یهو گفتم:بیا قورتم بده...

از خیره شدن بهش دست برداشتم وخندیدم

من-تو فکر بودم

زیره لب گفتم:جون خره شمس...قورت که چه عرض کنم ..قورت دادی بعد توفم کردی..

خنده ام گرفت وگفتم:حرف مفت نزن زودباش حاضر شو

ورفتم پیش مامان...طبق معمول داشت تو اینترنت دنبال مطالب آپدیت میگشت..

با دیدنم گفتم:به..به خانوم خانما خوشگل کردی

من-بچه ی شمام دیگه..

مامان خندیدوگفت:

-اگه اون آتیش پاره بود میدونی چی میگفت؟

سرم وتکون دادم ومیخواستم بگم این جور مواقع چی میگفت که صدای خودش اومد که میگفت :احیانا من شبیه خره شمس نشدم

شلیک خنده ی من ومامان رفت بالا

که دماغش وجمع کرد وگفت:شدم...؟

مامان -نه عزیزم..این لقب ها چیه واسه خودت میذاری

من -نمیدونم والا

یه هندزفری هم به تیپش اضافه شده بود وباز داشت یه آهنگ از مدونا گوش میکرد وهد می اومد... صدای بوق پیاپی ماشین خبر از این میداد که آیدا اومده شادی دوئید بیرون ومن هم بعد از خداحافظی با مامان رفتم بیرون..

۲۰۶آیدا که از ۱۰ جا فرورفتگی داشت نمایان شد وبه دنبالش صدای سربه سر گذاشتن های آیدا وشادی اومد وآیدا با دیدن من یه لنگ کفشش و در آورد ومیخواست پرتش کنه سمت من که شادی کوله اش وکوبید تو سره آیدا ..اینبار من جلو رفتم وآیدا رو صمیمانه بغل کردم و باماچ حسابی همدیگه رو تف مالی کردیم

آیدا-بینم تورو بخورمت....تورو هلو

شادی-اون خواهر دگوریت(ته گوری)کجاست؟

آیدا-نیومد...درس داشت

شادی لپاش وباد کرد وبه صدای ناجور از خودش درآورد که شلیک خندمون خیابون رو پر کرد

آیدا زد پس کله ی شادی وگفت :

-بتمرگ دختره ی بی تربیت

شادی باز هم همون صدا رو درآورد وما هم باخنده سوار شدیم

آیدا-چه خبر؟

من -دسته تبر

آیدا-کجا بریم؟

من -برو یه قلیونی دود کنیم

آیدا-جون... هرچی دود قلیونته تو حلقم

وماشین و روشن کرد وراه افتاد...

من -چه خبر...چیکار میکنی با پیمان؟

آیدا-اه...بمیره پسره ی نفهم الاغ

من -دعواتون شده؟

آیدا-آره ولی بگو سره چی؟

من -ها؟

آیدا-اینکه چرا ۵دقیقه دیر به من اس دادی، داری چه گهی میخوری که دیر جواب اس میدی؟

خندیدم

آیدا-درد نخند..از توئه یابوی بی احساس چه خبر...حسام خودش وجر داد از بس به هر دری زد شمارت وگیر بیاره

من -بی خیال....

آیدا-زدی پسر مردم رو ناک اوت کردی میگی بیخیال...بابا یخ...بابا منجمد...بابا قلب فریز شده

خ...فه..شو

آیدا-چپه شو..وداد زد او ی شادی؟

شادی نشنید...داشت واسه خودش حال میکرد و بیرون ودید میزد

آیدا-او ی کر..

باز نشنید جعبی دستمال کاغذی رو پرت کرد عقب، که خورد تو سره شادی وشادی داد زد:.... او ی کروکدیل چه مرگته

آیدا-هییس...هییس...کیفم ویده بچه پرو

شادی هم نامردی نکردو کیف ایدا ومحکم کوبید توسرش که داد آیدا در اومد واز پشت فرمون باهم جنگیدند..به چراغ قرمز که رسیدیم آیدا برگشت سمت شادی وگفت:

-نفهم دست رو بزرگترت بلند میکنی؟

شادی شست دستش وبهش نشون داد....ترکیدم از خنده

آیدا شال شادی واز سرش انداخت و دور دهندش پیچوند...خوب از پس هم بر میومدن

توهمین حین نگاهم به بی ام و X3 کروکی افتاد که کنارمون وایساده بودند و به شادی و آیدا میخندیدند..نگاهشون متوجه من شد...سرد رو برگردوندم و محکم زدم به پای آیدا و گفتم بسه سوژه خنده شدید

شادی-کو...کجاست؟

آیدا-وایی..ایکس ۳ تو حلقم و بدون توجه به اون ها سیگاری روشن کرد..به من تعارف زد قبول نکردم

شادی-پس من چی؟

یهو همزمان با آیدا گفتیم:خف..لال بمیر بچه

خنده اش گرفت چراغ سبز شد و راه افتادیم

شادی-ولوم بده اون بی صاحب و جون

آیدا ولوم داد و شادی زد به خل بازی تقریبا نعره میکشید و با آهنگ همراهی میکرد...

آهنگ امیر تتلو بود ولی یادم نمیاد چی میخوند...فقط نعره های شادی یادمه

یهو آیدا ولوم و کم کرد و گفت:

-شادی آروم بگیر بینم این ها چی کار دارند؟

من-کیا؟

آیدا- bmw چراغ میده هی ...

وسرعتش و کم کرد

ماشینشون کنار ماشینمون اومد

و راننده اش که خوشگل هم بود گفت:

-یه لحظه بزن کنار...

آیدا یه جای پارک پیدا کرد و نگه داشت

شادی به شوخی گفت:

-|||||۲...تاشون مال خودمن

آیدا خندید

از ماشینشون پیاده شدند و اومدند سمت ماشین ما... جفتشون عجیب خوشتیپ و خوش لباس بودند..

از ماشین پیاده نشدیم ..آیدا شیشه ی کناره من و پابین داد که یکیشون خم شد توماشین

پسره -اوف... سلام.. خوشگل خانومها

آیدا-سلام بچه جینگیل ...

خندشون گرفت

پسره-معرفی میکنم... من سامانم و به دوستش که همون راننده بود اشاره زد و گفت: اینم دوستم ایمانه

شادی یهو بالحن خنده داری گفت:

-پیف...پیف...بوی آبگوشت میاد

من و آیدا زدیم زیره خنده

سامان -ایمان بهت گفتم برو دستشویی ها

ایدا و شادی گفتند:

-او ه ه ه و دستاشون و کوبیدند بهم

ایمان -داداش سوژه نکن دیگه نهار آبگوشت خوردم

شادی و آیدا کلی خندیدن ولی من به یه تک خنده کفایت کردم

آیدا آروم به من گفت:

-باحالتند...

من هم سری به نشونه ی...ای..تکون دادم

سامان -خوب خانوم ها معرفی نمیکنید

شادی پرید وسط و گفت:

-من بتولم...به من اشاره زد و گفت:..کتول..وبه آیدا اشاره زد و گفت:شتول

ترکیدند از خنده

سامان-جون.... جیگرتون رو با این اسمها تون..

خیلی سرد و خونسرد گفتم:

-فکر میکنید دروغ میگیم

سامان-فکر نمیکنیم.... مطمئنیم

ایمان-نه ایول خیلی حال کردم...پایه اید بریم یه جا بشینیم یه گپی بزنیم

آیدا-رو به من گفت:بریم؟

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم

آیدا-باشه...بریم

ایمان در عقب و باز کردو میخواست بشینه توماشین

من-اوی کجا بفرما تو دم در بده

ایمان-میخوام پیام پیش تو درنری یه موقع

من- مگه بند تنبونت؟

بچه ها خندیدن

ایمان-آرده دیگه میترسم در بری پشتم سینما بشه

بازم بچه ها خندیدند

من-آخه سیاه سوخته تو بند تونبونت در بره کسی دلش نمیاد یه نگاه بهش بندازه

بچه ها باز زدن زیره خنده

سامان-کل کل بازیو بس کنید.. وروبه من گفت:..کتول بزار ایمان بیاد اینجا دیگه

من-جا قحطه؟

سامان-خیلی خوب پس دنبال ما بیایید

ایمان به من گفت: عشقم!!

من -عر عر

ایمان -بی احساس

وبا هم رفتند و سوار ماشینشون شدند

آیدا -بچه ها..باحالن ها..

من -آره خوبن

آیدا با تعجب نگام کرد...شاید چون اولین باری بود که اظهار فضل میکردم

آیدا -زیون باز کردی آجی باید جلوت لنگ بندازیم

خندیدم

ماشینشون کنار ماشین ما اومد و ایمان واسه من قلبش رو نشون میداد.

که بچه ها زدند زیره خنده و ماهم پشت سرشون راه افتادیم

دره یه سفره خونه نگه داشتند...

ایمان فوری اومد در رو واسه ی من باز کرد و گفت:

-بیا پایین مادمازل

از ماشین پیاده شدم...پسره پرو میخواست دستش و بندازه دور گردنم که گفتم:هوی ی ی

باتعجب نگام کرد و دستش و برداشت

سامان -شتول ..قلیون بکشیم؟

آیدا -په نه په بریم گرگم به هوا بازی کنیم

وهمگی راه افتادیم سمت سفره خونه..شادی باز هم داشت موزیک گوش میکرد و انقدر صداش زیاد بود که با اینکه

هندزفری گوشش بود.. من هم صداش ومی شنیدم!!!

وارد سفره خونه شدیم..سفره خونه پر بود از دختر و پسر هایی که بکسی اومده بودند و قلیون میکشیدند

ایمان -خوب خانم ها ..چی میخواهید؟

شادی که تا اون موقع هندزفری گوشش بود..هندزفریش و درآورد و گفت:

-قلیون شیر قهوه...آدامس اوربیت...قهوه...ژله آلبالو و آناناس...آجیل...چیپس لیمویی هم میخوام

خودم و کنترل کردم که نخندم وبا آرنج یه دونه زدم به شادی

شادی کلا آدم راحتی بود.... و خیلی راحت با اطرافیانش ارتباط برقرار میکرد...ویکی از نکات مثبتش هم این بود که

اصلا براش مهم نبود دیگران در موردش چه فکری میکنند

آیدا وسامان زدند زیره خنده

ایمان تک خنده ای کرد وخیلی عادی گفت:چیز دیگه ای نمیخوای

شادی- وایسا ببینم...نه هیچی

ایمان-پس تا من سفارش میدم شما هم برید و بشینید

سامان راه افتاد وروی یه تخت که نزدیک حوضی بود که وسط سفره خونه قرار داشت لم داد...وماهم جاگیر شدیم، که

ایمان هم اومد واونطرف من نشست.

سامان-خوب خانوم ها نمی خواهید اسم های واقعیتون رو به ما بگید؟

آیدا-نه... نه اصلا

سامان-کوفت

آیدا-به دلت

ایمان-من که اسم مادمازلم ومیدونم

سامان-چییه؟

ایمان-پارمیدا یا آرشیدا کدوم بیشتر بهش میاد؟

من-شتول...این ها واسه ما اسم هم انتخاب کردند

شادی به شوخی خیز برداشت سمت ایمان وگفت:بابایی...

ایمان وسامان ترکیدند از خنده

تو همون لحظه موبایل آیدا زنگ خورد واز حالت حرف زدنش معلوم بود داره با آیناز حرف میزنه یهو به منگفت:

-شیوا اسم اون خیابونی که چند وقت پیش رفتیم چی بود؟

یهو ایمان وسامان گفتند:

—اوه ه... ودستاشون وبه هم کوییدند

ایمان—شیوا...عشقم

شادی—یعنی هرچی خاک تو دنیاست گل بشه بره رو سرت شتول

آیدا خندید و گوشیش وقطع کرد

سامان به شادی گفت:

—اسم دوستت که لو رفت عمو جان اسم تو چیه؟

شادی—عمو جان عمته...چلغوز

سامان خندید وگفت:نه جدی..

شادی— به نام خدا.... خودم ومعرفی میکنم...من شادیم

ایمان با دقت به من وشادی نگاه کرد وگفت:

—شما دو تا خواهرید؟

سرم وبه نشونه ی مثبت تگون دادم

سامان به آیدا گفت:

—تو چی؟

آیدا هم اسمش رو گفت که سفرش های شادی رسید وانقدر زیاد بودند

۲-۳ تا گارسون با هم داشتند می آوردنشون...شادی با دیدنشون دست زد وبپر پپر کرد

۴تا قلیون سفارش داده بود...شادی همون اول مال خودش وبرداشت ومشغول شد

من هم به قلیونم پکی زدم و دودش وآروم بیرون دادم..برعکس شادی که دهنش رو اندازه دهن یه اسب آبی باز میکرد

ایمان آروم زیره گوشم گفت:

—شمارتو بده

پوزخندی زدم و گفتم:

-چشم... حتما

ایمان-ندی... گیرش میارم ها

من-بگرد اگه پیداش کردی...مردی!!!

ایمان-حالا ببین!

من-مشتاقانه...منتظرم!

صدای شادی در اومد و محکم کوبید رو دست سامان و گفت:

-چیپسم وانگولک نکن...مگه خودت نداری

سامان با خنده گفت:

-وای این چه قدر هاره.....!!

شادی-هار سگ باباته

سامان-نه به خواهرش نه به این...این دیگه کیه؟

شادی به ایمان گفت:

-بابایی...یه چیز به این بگو

ایمان خندید و به سامان گفت:

-با چیپس بچه چه کرداری آخه؟

نگاهم به شادی افتاد وزدم زیره خنده...یه پک قلیون میزد...یه ذره قهوه میخورد...یه دونه چیپس...یه قاشق ژله...یه کم

آجیل و دوباره از از سر...

آیدا-بابا اون قلیون بی صاحب آدماس طالبی رو بدید به ما؟

من-آخ جون بی صاحابه... مال خودمه !!

سامان خندید و میخواست بزور قلیون و ازم بگیره که ایمان دستش رو گاز گرفت

اون ۲تا دعواشون شد و با شوخی همدیگه رو میزدند و من بی خیال به قلیونم پک میزد

ایمان-من دارم این جا می جنگم...تو بیخیال داری پک میزنی

شونه هام وبا بی خیالی بالا انداختم وقلیون و دادم به آیدا وگفتم:

-تنهایی بکش

ایمان وسامان یه نگاه به ما انداختند وشروع کردند به روبوسی

آیدا-شما ۲تا بالا خونه رو اجاره دادید؟

سامان-شما ۲تا دوست انقدر بهم می رسید واسه چی ما بهم نرسیم...ویه قاشق ژله گرفت جلو ایمان وگفت:

-بخور داداش ...آجیل میخوری؟

آیدا-شیوا به نظرت این ۲ تا گی نیستند؟

من-بعید نیست...

ایمان-نه عزیزم من فقط تو رو میخوام..

همون موقع صدای زنگ موبایلش در اومد

ایمان نگاهی به صفحه ی موبایلش انداخت وگفت:پرهامه

با خونسردی گفتم:

-حاضرم شرط ببندم..پارمیدا وآرشیدا دوست دختر هاش بودند

ایمان تک خنده ای کرد وگوشیش وجواب داد

ایمان-الو سلام پرهام

صدای جیغ دختری تو گوشی پیچید

خنده ام گرفت...وسری از تاسف تکون دادم وگفتم:

-خجالت نمیکشه...میخواه مخ من هم بزنه

سامان روبه ایمان گفت:

-ای بدبخت....

ویدونه زد توسرایمان

همون موقع صدای زنگ اس م اس خودش هم اومد

نگاهی به موبایلش انداخت ونیشش باز شد

آیدا-نچ...نچ...ای بدبخت های فلک زده

بلند شدو دستاش وکوبید رو سره جفتشون که همه خندیدیم

یه کم دیگه موندیم

نگاهی به ساعتم انداختم وگفتم:

-بچه ها دیگه بریم...من کلی کار دارم

ایمان-کجا...؟حالا زوده

من-باید برم

وبه شادی و آیدا اشاره زدم تا بلند شن

آیدا وسامان شماره رد و بدل کردند

ایمان به آیدا گفت:

-دوستت شماره اش وبهم نمیده

آیدا-عادتشه

ایمان-چه عادت بدی

شادی هم بعد از برداشتن بسته ی آدامس وچیپش دل کند وبلند شد..

از سفره خونه اومدیم بیرون وبعد از خداحافظی برگشتیم خونه....

در خونه رو که باز کردم بوی قرمه سبزی های معروف مامان کل فضا رو پر کرده بود

با صدای در مامان اومد وگفت:

-سلام بچه ها اومدید؟

شادی-بله

من-سلام مامان

مامان-خوش گذشت

شادی-perfect بود(عالی)

وبا کفش راه گرفت تو خونه که مامان سزش غر زد

-چندبار بگم دوست ندارم با کفش بیرون بیای رو سرامیک ها

شادی فوری عقب گرد کرد و کفشاش و در آورد داخل جا کفشی گذاشت و دمپایی های پشمیش و پوشید و بویی کشید وبا شک گفت:قرمه سبزی داریم....مطمئن که شد جینی زد و ماچی آبدار رو گونه ی مامان گذاشت و دوئید سمت اتاقش

فضای خونه مون رو دوست داشتم گرم بود...از در که وارد میشدی یه راهرو مقابلت بود که سمت چپ راهرو، ۶ تا پله به سمت بالا میخورد و به اتاق هامون میرسد و ۴ تا پله به پایین میخورد و به اتاق کار و کتابخونه میرسید.. سمت راست راهرو قفسه ی چوبی قرار داشت که شامل جالباسی، جاکفشی، (nearchek) بود..مامان شدیداً مخالف این بود که با کفش وارد خونه بشیم و اسه ی همین همیشه چند جفت دمپایی پشمی داخل جا کفشی میذاشت که با اونها وارد خونه بشیم انتهای راهرو به سالن پذیرایی ۱۵۰ متری منتهی میشد که وقتی به انتهای راهرو میرسیدی سمت چپ آشپزخونه ی مدرنی قرار داشت که دیزاینش نقره ای مشکی بود.. سمت راست سالن نزدیک دیوار میز غذا خوری ۲۴ نفره ی چوبی قرار داشت که به دیوار کنارش هم آینه ی بزرگی که از جنس چوب میز غذا خوری بود نصب شده بود و به سقفش لوستر چشمگیری نصب شده بود و دور تادور سالن رو پنجره های بزرگی فرا گرفته بود که با پرده های سلطنتی سفید طلایی تزیین شده بودند و سالن با ۲ دست مبلمان متفاوت دیزان شده بود یه دست مبل راحتی ال مانند جلوی تلویزیون قرار داشت و یه ست ۱۲ نفره سلطنتی ته سالن قرار داشت و دور تادور خونه با وسایل مدرن تزیین شده بود و سقف خونه پکیج داشت و پر از هالوژن های خوشگل بود.....

بگذریم...

لباسام و عوض کردم و سره درسام نشستیم که ساعت ۹/۵ مامان صدام زد تا برم پایین

من هم درسام و جمع و جور کردم و رفتم پایین صدای بلند موزیک تو خونه پیچیده بود و طبق معمول شادی داشت از سروکول مامان بالا میرفت

مامان-شادی صداش خیلی زیاده دارم کر میشم

شادی-مامان جونه من یه هد بیا.... ببین چه حالی میده

شادی کنترل و گرفته بود و دور خونه میچرخید مامان هم به دنبالش

آخر سر خودم و دخالت دادم و کلا تلویزیون و خاموش کردم

شادی-ایی...از دستت تو بعد ۱۲ سال داشتم بانم گرگم به هوا بازی میکردم زورت میاد؟

خنده ام گرفت و بهش گفتم:

-کی میخوای آدم بشی تو آخه؟

شادی-وقتی که قد تو ۱۷۵ بشه

خنده ام گرفت و گذاشتم دنبالش میدونست دیگه بیش از اون قد نمیکشم

جیغ میزد و فرار میکرد میخواست بدوئه بره بالا که در باز شد و محکم رفت تو شکم بابا

و یهو تو شکم بابا جیغ زد :

-یا حضرت فیل خودت کمک کن خوردم به بشکه نفت

من و مامان زدیم زیر خنده که بابا گفت:

-پدر سوخته بشکه نفت کیه

شادی چشمش به بابا افتاد و گفت:

-یا حضرت فیل دوباره طلب کمک دارم.... و جیغ زد...غلط کردم

و میخواست فرار کنه سمت مامان که بابا دست و پاش و گرفت بغلش کرد واز سبکی شوتش کرد بالا و دوباره گرفتش و باخنده گفت:

-بشکه کیه?...ها...چاقالو

شادی-به جون خودم با اون خره شمس بودم بابایی

بابا شادی و بوس کرد و گذاشتش رو زمین

من-سلام بابا جونم

بابا بغلم کردو گفت از دختر خوبه ی بابا چه خبر؟

من-هیچی سلامتی..خسته نباشید

بابا به مامان گفت:

—سلام خانوم...چه بوی قرمه سبزی راه انداختی

مامان—سلام..علی جان..خسته نباشی

بابا—مرسی و پیشونی مامان وبوسید

عاشق مامان وبابا عشقی که بینشون بود ،بودم..با وجود اینکه بیشتر از ۲۶ سال از زندگی مشترکشون میگذشت اما ذره ای تغییر تو رویه اشون ندیده بودم ..

بابا رفت تا ولباسش وعوض کنه ماهم رفتیم کمک مامان تا میز و تو آشپزخونه بچینیم

سره میز نشسته بودیم که بابا اومد وبه شادی که باز اون تاپ وشلوارک قرمز مشکی تنش بود گفت:

—چاقالوی بابایی چطوره؟

شادی وبابا همیشه باهم دوست بودند وعجیب روحیه ی شیطونشون به هم نزدیک بود

شادی—کی به کی مگه چاقالو..بابایی مراقب داداشمون باش که تو شکمته

من ومامان خندیدیم

بابا—اسمش وچی بذارم؟به نظرت؟

شادی یه کم فکر کرد وگفت:

—خره شمس

بابا خندید وگفت :

چرا؟

شادی— چون این پدیده ۱ در میلیارد...باید اسمش هم ۱در میلیارد باشه مگه ما چند تا خره شمس داریم...یه دونه!!!

بابا پدر سوخته ای به شادی گفت ومامان مشغول غذا کشیدن واسه همه شد

شادی—بابا بوش اذیتت نمیکنه؟

بابا باتعجب گفت:واسه چی؟

شادی—آخه اینجور وقت ها ویار اوت میکنه

بابا بلند خندید و گفت: از دست تو بچه..

همون موقع صدای تلفن خونه دراومد شادی رفت تا تلفن وجواب بده

نگاهی به تلفن کرد و تلفن وجواب دادو گفت:

- شما با خره شمس ارتباط برقرار کردید اگه حرفی دارید بگید اگه ندارید خداحافظ

وگوشی رو قطع کرد

مامان-چند بار بگم این عادتتو ترک کن پشت تلفن، چند وقت پیش خانوم شریفی زنگ زده بود آبروم رفت وادامه داد حالا چرا قطع کردی؟ کی بود؟

شادی نگاهی به صفحه نمایشگر تلفن انداخت وگفت:

-تماس خارجه اس

وانگار که چیزی یادش افتاده باشه گفت:

-ها تماس خارجه...ویهوه گفت....خاک تو سرم شهرا

مامان میخواست چیزی نثار شادی کنه که دوباره تلفن زنگ خورد

شادی جواب داد وجیغ زد

-سلام داداش...بوس...ماچ...، دلم واست شده اندازه یه پشه...

آره به جون خودم...واه جون خره شمس راست میگم از جون اون عزیزتر جون کیو قسم بخورم...آره اینجاست وگوشی وگرفت طرف مامان که بال بال میزد وگفت:

-آق پشندیه(نوعی سیب زمینی)

صدای خنده های با مزه ی شهرا از پشت گوشی اومد..چقدر دلتنگش بودم

مامان با شهرا حرف زدو گوشی رو داد به بابا بعد گوشی به من رسید

شهرا-سلام خواهر گلم خوبی

-سلام شهرا جون..خوبی عزیزم؟وای که نمیدونی چه قدر دلتنگتم

شهرا-داغ دلم وبیشتر نکن دیگه...نمیدونی چه قدر دوست داشتم الان اون جا باشی

من-خدا از برادری کمت نکنه...منو کشت...دق مرگم کرد

شادی زیر زیرکی میخندید

شهراد-چیکار میکنی با درس ها؟

من-خوبه...میگذره

شهراد-شادی اتاقه منو نابود نکرده

خندیدم و گفتم:

-نه..اصلا..اتفاقا بعضی شبها میگه دلم واسه شهراد تنگ شده میره تو اتاق تو میخوابه...

البته بعدا دلش و بهت میگم

شادی واقعا یه آدم دلچسپ و بی‌شعور بود بعضی شبها میرفت تو اتاق شهراد میخوابید چون اتاق شهراد چسبیده به اتاق

مامان و بابا میرفت سرک میکشید ببینه خبری هست یا نه...میگم آدم بی‌شعوریه

شهراد خندید و گفت:

-خودم فهمیدم نمیخواه بگی

شادی-آهای آق! پسندی غیبتم و بکنی اتاق تو نابود میکنم ها

شهراد-شادیه؟

من-آره

شهراد-گوشی رو بده بهش

گوشی و طرف شادی گرفتم

شادی-الو...داشتی غیبتم و میکردی با این چشم الاغی آره؟...نه به جون خره شمس...

راست میگم...وزد زیره خنده و گفت:..به شیوا اونجوری میگم ۵۰ درصدش به خاطره اونه...۵۰ درصد بقیه اش بمونه

وقتی برگشتی میگم.....هیچی بعدا خودت میفهمی

باشه...قربونت...خدا حافظ....

و گوشی رو قطع کرد

مامان-وای به حالت اگه بلایی سره اتاق شهراډ آورده باشی

شادی خنده ی مرموزی زد که بابا خنده اش گرفت و خنده اش به من هم سرایت کرد...

بعد از شام دوره همی نشسته بودیم .. که مامان گفت:

-بچه ها عروسی شهاب پنجشنبه است... چی میخواهید بپوشید؟

من-نمیدونم فعلا تصمیم نگرفتم

شادی-من هم همین طور

مامان-نظرتون چیه فردا بریم خرید؟

شادی غر زد...هیچ وقت خرید رو دوست نداشت...برعکس تموم دختر!!!!

فقط در یه صورت می اومد خرید اون هم زمانی بود که میرفت داخل یه فروشگاه و همه چیزش ویه جا میخرید و می

اومد بیرون...

مامان هم با کلی سروکله زدن باهاش بالاخره مجبورش کرد که بیاد

من هم که کلا از اولش هم مشکلی نداشتم

بالاخره شب پنجشنبه رسید...

تو اون یه هفته همه در تکاپوی آماده شدن واسه مهمونی بودند...

تو جریان کارهای آیدا هم بودم....با پیمان تموم کرده بود و با سامان طرح رفاقت ریخته بود....اونجوری که خودش

میگفت....از سامان خوشش می اومد و باهم رابطه ی خوبی داشتند...و کلی هم و اعصاب من اسکی رفت تا شمارم ویده

به ایمان ولی زیر بار نرفتم..

بگذریم

تو اتاقم در حال آماده شدن واسه مراسم بودم ...یه پیراهن نقره ای رنگ تنم بود که جنس شلی داشت و تا بالای زانوم

بود و یقه اش از پشت و جلو شل بود...موهام و مدل گلد فر درست کردم و مثل همیشه درست کردم...با همون

آرایش همیشگیم ولی بایه سایه ی لایت نقره ای که پشت چشمام زده بودم...جواهراتم و انداختم (البته طلا نبودند)

یه گوشواره ی بلند و کوتاه انداختم با دستبند و گردنبند ستش وبعد از چک کردن خودم توآینه حاضر شدم ومانتو پوشیدم
ورفتم پایین...

فقط بابا پایین بود

با لخنه گفت :به..به..خانوم خوشگله...دختر بابایی چه خوشگل شده!

من -مرسی...شما هم خوشتیپ شدید

بابا بالحن با مزه ای گفت:

-جدا یعنی مامانت خوشش میاد؟

خنده ام گرفت وگفتم:

-۱۰۰ درصد

همون موقع صدای تلقی تلوق کفش پاشنه بلند روی پله ها اومد

وای....خدای من این شادی شر وشلخته ی همیشگی بود?...خیلی کم پیش می اومد آرایش کنه اون هم بعضی اوقات
به اجباره مامان...ولی معرکه شد بود...

موهای خرمایش و سشوار کرده بود ویه طرفش ریخته بود ونوک روشن مو هاش وتیکه تیکه تو صورتش ریخته بود که
خیلی نازش کرده بود ...مخصوصا با اون آرایش دخترانه

یهو نگاهم به راه رفتن ناشیانه اش با کفش های پاشنه بلندش افتاد وخنده ام گرفت

غر غر میکرد

بابا با دیدنش گفت:

-چی شده وروجک؟

شادی با غر گفت:

مامان نمیداره آلستارهام و بیوشم

از این همه راحتیش بازهم خنده ام گرفت

صدای مامان اومد

-آخه شما بگید کی زیره پیرهن آلتار میپوشه

بابا-خوب بزار هر طور راحتته بیاد...خانوم

مامان-نمیخوام به خاطر ای کارهاش هم سناش فکر کنند احمقه؟

شادی-همسنام دیگه کی هستند؟...گور بابای سحر

مامان اخمی کرد وبهش چشم غره رفت

شادی با غر گفت:

-شیوا تو رو خدا تو بگو من دراز نشدم؟

من- مگه کفش تخت عروسکی نداری که باهاشون بپوشی؟

شادی-آخه من کی تاحالا تو عمرم کفش عروسکی پوشیدم؟

من-چاره ای نیست دیگه باید بسوزیو بسازی

شادی تظاهر به گریه کرد وگفت:

-حالاًچطوری برقضم؟

یه لحظه فکری کردم وگفتم:

-یه لحظه وایسا،میخوای پیرهن قرمز رو بپوشی

شادی-آره

من-من یه جفت کفش عروسکی دارم...برو بپوششون

شادی جینی از هیجان کشید وگفت:

-قربونت برم....چشم الاغی

وبا نفرت اون کفش هارو از پاش در آورد وشوت کرد یه سمتی ودوئید ورفت وچند دقیقه بعد با اون کفش ها

اومد...وهمه گی راه افتادیم سمت بیرون

عروسی روداخل یه باغ گرفته بودند...خوبیش این بود که قبلش شهاب ونادیا عقد کرده بودند وشب خبری از عاقد نبود..

بالاخره رسیدیم...باغ قشنگ و بزرگی بود... بلا فاصله بعد از رسیدنمون ز نعلین و شپین و شیمای (دخترعموم) اومدند
استقبالمون

وبا ما سلام گرمی کردند... من و شادی هم بعد از روبوسی و تبریک از پشت مهمون ها میون بر زدیم و رفتیم داخل خونه
باغ تا لباس عوض کنیم...

لباسامون و عوض کردیم و شادی هم یه لباس عروسی قرمز رنگ تنش بود که تا بالای زانوش بود و تا بندک روی
شونه اش میخورد و دامن پفی داشت...

به تیپش می اومد...وجه بهتر شد که اون کفش های پاشنه بلند رو نپوشیده بود...پاهای بلند و کشیده ای داشت...پاهای
من هم بلند بود اما نه به بلندی پاهای شادی...

از خونه باغ بیرون اومدیم...دور یه محوطه ی بزرگ رو صندلی چیده بودند و هنوز عروس دوماه نیموده بودند

آیدا و آیناز و اسمون دست تکیون دادند...با شادی رفتیم اون سمت

آیدا حسابی قرطی کرده بود با اون لباس تنگ و چسبون پولکی مشکی

آیناز هم که بزنم به تخته...با اینکه همسن شادی بود ولی هیچی رو از قلم ننداخته بود...از رنگ مو گرفته تا چیزهای
دیگه!

آیدا- سلام...هلوو

من-سلام...چطوری عوضی

آیدا-خوبم..تو چه طوری؟ آشغال عوضی

من-خوبم آشغال عوضی چلغوز

آیناز-ا...بس کنید..سلام شیوا جون

برعکس آیدا...آیناز فوق العاده مودب بود

من-سلام..آیناز خوبی؟

آیناز-مرسی عزیزم

آیداروبه شادی گفت:

-تو چه خوشگل کردی مارمولک

شادی-تا کونت بسوزه

آیناز سر تکنون داد وگفت:

-واقعا نمیدونم چرا شادی صمیمی ترین دوستمه؟

شادی-واسه اینکه...چاره ی دیگه ای نداری

مامان صدامون کرد تا بریم وبا بقیه هم سلام وعلیکی داشته باشیم

به قسمت نفرت انگیز شادی رسیدیم...یعنی زنعمو نوشین وسحر

زنعمو با من وشهراد اصلا بدنبود...یعنی در واقع خیلی هم با ما خوب بود...ولی با شادی ۱۷ ساله بدجور مشکل داشت...که حتی جواب سلام شادی رو هم نمیداد...

شادی چندبار میخواست کلا سلامشون نده که با بر خورد تند مامان روبه رو شد..

من-سلام زنعمو حالتون خوبه؟

زنعمو-سلام...مرسی شیوا جان تو چطوری؟

من-به لطف شما خوبم

شادی-سلام

زنعمو پشت چشمی نازک کرد وبزور گفت:سلام

سحر-سلام شیوا خوبی؟

من-مرسی..

سحر نگاهی به شادی انداخت وگفت:

-||||..دلک فامیل هم اینجاست!...چطوری؟

قیافه ی شادی سفت شدوخیلی مغرورانه گفت:

-خوبم

بدجور خورد تو پره سحر... انتظار داشت از شادی ۲-۳ تا حرف ناجور بشنوه..ولی شادی بازهم با تموم دیوونه بازیش

وبچه گی هاش باهوش بود ومیتونست موقعیت هارو از هم تشخیص بده...

سر سری از زعمو این ها جدا شدیم وداشتیم میرفتیم پیش آیدائینا.. که سپهر رو دیدیم

سپهر-به..به دختر عموها ..ستاره ی سهیل شدید

بر عکس سحر که شادی سایه اش وبا تیر میزد...با سپهر رابطه ی خیلی خوبی داشت..با اینکه سپهر ۴ سال از شادی بزرگتر بود.

شادی-وای سلام سپهر

و باهم دست دادند وروبوسی کردند نمیدونم چرا ولی دستهای سپهر روی بازوی شادی موقع روبوسی میلرزیدند

من-چطوری آقا سپهر گل...حال شما...؟نیستی!..یه زنگی یه چیزی بیمعرفت.

ومن هم باهاش روبوسی کردم...

سپهر-من زنگ نزدم تو میمردی زنگ بزنی؟

شادی-پیوستی به ملکوت اعلی بابا قبلا یه خبری ازت بود یه اس ام اسی یه چیزی..

سپهرمیخواست چیزی بگه که آیناز آیدا هم به ما پیوستند..

تو نوه های پدری دخترا فقط ما ۴ تا بودیم..با آزاده وشیمالالبته سحر...بقیه دیگه، همه پسر بودند...هرچند تموم پسر عمو هامون مثل برارهای بزرگترمون بودند

مشغول تعریف بودیم که آریاوفریار وکیان وشاهرخ هم به ما پیوستند وجمعمون شلوغ شد

آیدا-آخه خاک تو سره بی عرضه ی همتون کنم..پس چرا مثل ماست اینجا وایسادید برید یه دختری یه چیزی تور کنید...وروبه آریا گفت:

-با توئم ها فسیل

سپهر-بی خیال بابا ..من که هنوز تو مردی آریا شک دارم

آریا دست سپهر و کشید وگفت:

-بیا بریم تانشونت بدم...همه از خنده ولو شدیم

آیناز-..واقعا چه قدر بی ادبید

کیان به شادی اشاره زد که داشت با ولع نون خامه ای میخورد وگفت:

-واقعا به ذره شعور و از رفیقت یاد بگیر...

شادی درهمون حال که لپاش باد کرده بود دهن باز کرد و گفت :

-به جون سیبیل های نداشته ی آریا خیلی خوشمزه اس

و به زور ۳ تا گذاشت تو دهن سپهر و کیان

آریا-ببین تورو خدا شهراذ بالا سرشون نیست چه هار شدند!

آیدا-خفه..خفه..تو که بالا سره مایی چه خاکی تو سرت ریختی؟

همون موقع صدای ارکستر شروع شد و آهنگ شادی نواخته شدو

شادی هورایی کشید و دست ما چندتا هم گرفت و باخودش برد وسط...

آتیش پاره درعرض یه لحظه وسط و کلی شلوغ کرد

با شادی در حال رقص روبه روی هم بودیم

که شادی باخنده گفت:

-فقط یه کامیون باید بیاریم ناز تورو جمع کنه

خندیدم...همیشه تو رقصم کلی ناز بود ..دست خودم نبود حالت رقصیدنم اونطوری بود شادی هم همیشه میگفت..که با

ناز میرقصم

وسط کلی شلوغ شد..آریا و شادی و آیدا هم دست به یکی کرده بودند و اون وسط ادای رقص همه رو در می آوردند

و کسی هم متوجه نمیشد و همین خنده دارش کرده بود...

سحر هم اومد وسط و روبروی من یه کم قر داد....

از رقص زیاد خسته شدم و وسط و سپردم دست بقیه و خودم ...رفتم سمت مامان و پیشش نشستم

مامان با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-حسابی رقصیدی ها...

من-نابود شدم

یهو خانومی که کنار مامان نشسته بود گفت:

-وای..شهناز جون این شیواست؟

مامان -بله

خانومه -وای..ماشالله چه بزرگ شده..واسه خودش خانومی شده

مامان -لطف دارید شما...وروبه من گفت:

-ایشون..فهیمة خانومند از دوستای قدیمیه من

چیزی یادم نمی اومدبا این حال محترمانه بهش سلام کردم ومشغول خوردن نوشیدنیم شدم

تو این حین نگاهم به سپهر افتاد...که با یه لبخند به وسط خیره شده بود...رد نگاهش ودنبال کردم و به شادی رسیدم که داشت با آیناز قر میداد...

گذاشتم به پای اینکه با شادی رابطه اشون خوبه...

رفت وسط ودستای شادی وگرفت وباهاش رقصید وچیزی دره گوشش گفت که شادی غش غش خندید

درحال نگاه کردن به شادی وسپهر بودم که صدای بوق بوق ماشین عروس اومد

وطولی نکشید که شهاب ونادیا دست تو دست هم وارد شدند

همه به افتخار ورودشون دست زدند ویکی یکی با همه سلام علیکی کردند تا به من رسیدند

صمیمانه با دوتاشون روبوسی کردم واز ته دل براشون آرزوی خوشبختی کردم

شهاب هم با خنده گل رز داخل جیب کتش وداد به شادی ودست تو دست نادیا رفت

شادی هم گل وزد کنار موهایش که چهره اش وبا مزه تر کرد...

دیگه بقیه اش و با شادی میرقصیدیم وخوش میگذروندیم

آریا با یه گیلای شراب فرانسوی وسط بود وداشت میرقصید

شادی زد به من وبه آریا اشاره زد...

من -ها؟

شادی -جونه من شیوا بیا بخوریم ببینیم چه مزه ایه؟

من -مزه کوفت میده میخوای؟

شادی-جون شادی...چشم الاغی

من-شادی ...مامان ببینه خفه ات میکنه ها

شادی-اا...یه کم قانون شکن باش

سری از تاسف تکون دادم ودره گوش آیدا گفتم ...میتونی یه ذره شراب گیر بیاری؟

آیدا-به جون تو پایه اتم بدجور

من-از کجا میخوای بیاری؟

آیدا-اون با من

ورفت سمت آریا وچیزی دره گوشش گفت که آریا دست از رقصیدن برداشت وبه ما اشاره زد تا دنبالشون بریم

دنبال آریا وآیدا رفتیم

آریا مارو برد پشت باغ که شادی گفت:

-عوضی ۳ تا دختر هلووو رو کشیدی پشت باغ چیکار؟

آریا خندید وگفت:خفه...با اینکه سنت زیره سن قانونیه ولی میرم برات بیارم آرزو به دل از دنیا نری

و رفت..

آیدا-حالا..تو چطور شد یهوهوس شراب کردی ...تو که من میاوردم لب نمیزی

به شادی اشاره زدم...که شادی لبخند شیطننت آمیزی نثارش کرد

آیدا-میگم توه بی بخار رو چه به اینکارها....ویهو یه تا کفششو درآورد وگذاشت دنبال شادی وشادی هم باخنده فرار

کرد

آیدا-نفهم...بچه...تورو چه به این غلط ها..برو پستونک بزار تو دهن...الاغ

شادی هم جیغ میزد والفرار...انقدر صدای ارکستر زیاد بود که صدا به صدا نرسه وکسی صدای آیدا وشادی رونشنه

به این نتیجه رسیده بودم تا شادی چیزی رو امتحان نکنه دست بردار نیست...واسه ی همین میگفتم...این خواسته ها

و کمبودهاش پیش خودمون جبران بشه بهتر از اینه که بره پیش ۲تا آدم ناجورواينکارهارو بکنه..

بالخره آریا با ۴تا گیلان برگشت وشادی وآیدا هم از جنگیدن با هم دست برداشتند

آریا به هر کدوممون یه گیلای داد وگفت: نوششش...

با دیدن قیافه ی مردد شادی خند ام گرفت وگفتم :

-کوفت کن دیگه

شادی-این چرا این بوئی؟

آیدا در عرض یه لحظه همه و ریخت تو حلقش وگفت:

-آخی...چه توپ بود

آریا با دهن باز به آیدا نگاه کرد وگفت:

-عوضی کجا شراب خوردی که مثل آب میکشی بالا..و با حرص گذاشت دنبال آیدا هرچند با هاش کاری نداشت فقط میخواست از آیدا زهره چشم بگیره

شرابش وبو کردم بوی تندی داشت...وسوسه شدم امتحانش کنم...ولی نتونستم بخورمش و کنار یه درخت خالیش کردم شادی یه کم مزه کرد...قیافه اش ترش شد ولی پرو پرو یه قلپ دیگه خورد که با صای که از پشت سرش اومد یهو هل شد و همه با سرفه از دهن بیرون پرید

صدای سپهر بود که سره شادی داد زد... داری چه غلطی میکنی؟

با تعجب به سپهر نگام کردم اومد وبا اخم وایساد جلوی شادی...

شادی هم که فهمید اوضاع قمر در عقربه..عادت همیشگیش رو پیش گرفت و اون لبخند شیطونش و نثار سپهر کرد تا بخندونتش...ولی سپهر یه ذره از اخم رو صورتش محو نشده بود و بلعکس گفت:

-زهرمار...و گیلای واز دست شادی بیرون کشید وگفت:

-نبینم دیگه از این غلط ها ازت شادی اون موقع..دیگه یادم میره دختر عمومی میکشمت

وروبه من گفت:

-تو که خواهر بزرگشی نباید مشروب دستش بدی وایمیستی نگاش میکنی؟..عجب بابا

شادی هم اخماشو تو هم کشید وگفت:

-به توچه...باشیوا کار نداشته باش خودم خواستم به تو چه مربوطه؟

سپهر اخماش و توهم کشید و گفت:

-ساکت شو..

شادی-خودت ساکت شو به چه حقی تو کارهای من دخالت میکنی

سپهر داد زد:

-ولت کنم که ته دیگ ..ویسکی و...ودکا..و ابسولوت رو هم در میاری

شادی-عشقم میکشه...به توچه مفتش کارهای منی؟

من-ا..بس کنید چرا مثل سگ و گربه افتادید به جون هم

شادی طبق معمول که هر وقت عصبانی بود یه تیکه مینداخت و بعد مثل سگ پشیمون میشد گفت:

-این هم داداش سحره دیگه...ازش انتظاری نمیره کلا از لحاظ خونی با من دشمنن.. من رفتم

و با اخم رفت..

با تاسف به راه رفتن شادی نگاه کردم اصلا حرف های خوبی به سپهر نزد

رفتم سمت سپهر و گفتم:

-از دستش ناراحت نشو ...شادی خیلی بچه ست بعضی وقت ها متوجه حرفایی که میزنه نیست...

سپهر کلافه دستی تو موهاش برد و گفت:

-چرا گذاشتی شراب بخوره؟

من-شادی رو که خودت میشناسی...گفت میخوام شراب و امتحان کنم ...من هم فکر کردم پیش خودم بخوره بهتره که

بره پیش کس دیگه ای بخوره

سپهر فوری گفت:

-مگه کسی تو زندگیش هست؟

من-نه بابا...برای مثال میگم

سپهر نفس کلافه ای کشید..

من-از شادی ناراحت نشو هیچی تو دلش نیست...فقط خوشش نمیداد کسی که چیزی نمیدونه از بیرون گود قضاوتش کنه ...باشه؟

سپهر سری تکون داد وگفت:

-بریم پیش بقیه

با سپهر از پشت خونه باغ بیرون رفتیم...با چشم دنبال شادی گشتم اخمو کنار با پیداش کردم...اصلا فکرشم نمیکردم سپهر بخواد همچین بر خوردی داشته باشه اون هم واسه ی مامثل آریا بود فرقی واسه ی ما نداشت...ولی این رفتارهاش من وبه یه چیزی مشکوک میکرد هر چند احتمالش و گذاشتم رو ۱۰ درصد وبیشتر فکر کردم شاید چون با شادی رابطه ی خوبی دارند خوشش نمیداد که شادی لب به مشروبات الکلی بزنه

سپهر ازم جدا شد ومن هم رفتیم سمت شادی ودستش وکشیدم وبردمش یه گوشه ی باغ وگفتم:

-خجالت نمیکشی این چه حرفایی بود که به سپهر زدی؟

شادی-حق نداشت اونطوری سرم داد بزنه....پسرعمومه که باشه..به اون چه ربطی داره من چیکار میکنم...اختیاره من دست مامان بابامه

من-شادی بد حرف زدی قبول کن...

شادی-اه..ولم کن تورو خدا شیوا ...اومدم مهمونی بهم خوش بگذره بی خیال...

ورفت وسط تا برقصه...حواسم به سپهر هم بودکه کلافه به شادی نگاه می کرد

وقت شام رسید وشادی خودش و زد به اون راه و تا جایی که تونست همه رو با مسخره بازیش خندوند...اینجور وقت ها جای مامان خالی بود ..خوشش نمی اومد شادی دلک جمع بشه...نبود هیچ وقت دلک نبود...فقط حرفایی میزد که به ذهن هیچ بنی بشری نمیرسید

بعد از صرف شام djبه افتخار نادیا وشهاب یه موزیک ملایم گذاشت ونادیا وشهاب واسه رقص دونفرشون ...رفتند وسط یه کم که گذشت بقیه ی زوج ها هم رفتند وسط حتی مامان وبابا

میشد گفت...مامان وبابا باحالتترین زوج بودن ..نمیگم همیشه اون طوری عاشقانه به همدیگه نگاه میکردند..تو زندگی مشترک خیلی ها اختلافات جزئی وجود داشت...ولی مامان وبابا نمی گفتند زشته بچه ها پرو میشند...عشقشون وبه ماهم نشون میدادن تابتونیم آدمانه زندگی کنیم...با ورود مامان وبابا عمو حمید وزنعمو طیبه ...وبه ترتیب بقیه بهشون اضافه شدند هر چند از چشمای بعضی از عموها میخوندم که بابا ..زشته خوبیت نداره...پیری ومعرکه گیری

هرچند عموهامون خیلی با حال و open minde بودند ولی بعضی چیز ها هم واسشون مسخره به نظر می اومد

شادی واسه مسخره به من گفت..:

-دلهم خواست...

خنده ام گرفت وگفتم:

-بیا با خودم برقص

شادی با خنده گفت:

-اگه به کت وشلوار تنت بود وبه جای کفش پاشنه بلند کفش مردونه پات بود شیرجه میرفتم تو بغلت

خندیدم...میدونستم اهل این حرف ها نیست فقط واسه خندون من این حرف هارو میزنه

شاهرخ کنار شادی وایساده بود

شادی-شاهرخ میای بریم برقصیم؟

شاهرخ به شوخی گفت:

-یه بیل بردار زنده به گورم کن ولی اینو ازم نخواه

شادی-دلتم بخواد چلغوز...

شاهرخ-شوخی کردم بیا ببرمت برقصونمت یه ذره آرزو به دل نمونی

همون موقع بابا ومامان از جمع جدا شدند

شادی زبون درازی نثار شاهرخ کرد وگفت:

-الان میرم با بابام برقصم ورفت پیش بابا که بابا خندید وشادی وبرد وسط تا با هم برقصند

هرچند شادی اصلا رقص بلد نبود...وبابا رو دیوونه کرده بود...با این حال بابا میخندید

کیان به من گفت:

-شیوا یه دور رقص افسردگی گرفتم به خدا

من-از بس بی عرضه ای

کیان-بیا دیگه

سری از تاسف تکون دادم وبا کیان رفتم وسط

کیان ۱۹ سالش بود...ویه جورایی از بچه گی حکم خواهر بزرگه رو براش داشتم

آیدا هم با آریا اومدند وسط...فقط واسه کرم ریختن...با هم میرفتند سمت کسایی که داشتند دونفری میرقصیدن...ورقصشون وبهم میریختند تو همین حین نگاهم به سپهر افتاد که رفت سمت شادی وبابا وچیزی به بابا گفت که بابا با خنده زد سر شونه اش ودست شادی ودادباهش ورفت نشست وسپهر موند وشادی...شادی میخواست با اخم بره بشینه که سپهر کمرش وگرفت وسره جاش نگهش داشت ومشغول رقص شدند(ای شیوای فضول)

صدای کیان من وبه خودم آورد

-کجایی تو؟

من-چی؟

کیان- ای بابا مارو بگو با کی اومدیم ۱۳ به در؟

خنده ام گرفت وگفتم :

-چی داشتی میگفتی؟

کیان-گفتم کی میخوای شوهر کنی...مارو یه عروسی بندازی؟

من-حالا بزار این از گлот بره پایین...بعد واسه عروسی من نقشه بکش

کیان-یعنی میخوای شوهر کنی؟

من-خفه شو

قش قش خندید گفتم زهره مار ویه بکس زدم تو شکم توپولش

که خنده اش تشدید شد

ازش جدا شدم ورفتم پیش مامان وبابا

بابا-کجایی تو دختر بابا؟

من-داشتم با کیان میرقصیدم

مامان خندید و گفت:

-باز خواهر بزرگه شدی؟

من -آره

مامان -این دختره خسته نشد اون وسط؟...آخه رقص هم بلدنیست!

بابا با خنده گفت:

-آخ گفתי خانوم...پامو که له کرد...گردنم که هنوز درد میکنه

خندیدم وبه شادی وسپهر نگاه کردم

شادی در حال دید زدن بقیه بود وسپهر خیره به شادی نگاه میکرد...

سحر رو دیدم که رفت سمت شادی وسپهر ونمیدونم چی بهشون گفت.... که اخمای شادی درهم شدوسپهر هم به سحر چشم غره رفت ...

شادی از سپهر جدا شد وسمت ما اومد...هر چند اخماش در هم بود....

دیگه تا آخر شب که موقع عروس کشون شد اتفاق خاصی نیفتاد و...موقع عروس کشون من وایدا واینار وشادی رفتیم تو ماشین آریا و با...بوق... بوق.. افتادیم دنبال ماشین شهاب

شادی صدای موزیک وتابیخ ولوم داده بود میرقصید وحال میکرد...

شادی از پشت زد پس کله ی آریا وگفت:

-خاک توسرت یه کم تند برون

آریا هم جوگیر شد وپاشو گذاشت رو گاز ورفت وچسبوند به ماشین شهاب

شهاب هم که محو نادیا شده بود وبه اطراف توجهی نداشت

یهو شادی گفت:

-دوماد چیکارش میکنه؟

یه لحظه به جوابش فکر کردیم وخنده امون رفت بابا

ومشت ولگد بودکه سمتش شوت میشد....

دیگه بعد از این رفتیم درخونه ی شهاب و کلی هماون جا رقصیدیم واتیش بازی کردیم وحدودای ساعت ۳ نصفه شب بود که رسیدیم خونه وبدون شستن ارایشم گرفتم و خوابیدم

اون روز بعد از دانشگاه خسته و کوفته رفتم خونه...تو راه بر جد و آباد استادمون فهش فرستاده بودم..۳ ساعت بدون استراحت درس داده بود مرتیکه.... درخونه رو باز کردم و وارد شدم مامان از اسپزخونه بیرون اومد... تعجب کردم اون وقت روز همیشه مطب بود

من-سلام مامان

مامان-سلام شیوا جان خسته نباشی...

من-مرسی.

و کوله پشتی امو روی مبل انداختمو رفتم سر یخچال وشیشه ی ابو گذاشتم لب دهنمو قلمپ قلمپ اب خوردم مامان سر تکون داد وحرفی نزد می دونست از عهده ی روی من و شادی بر نمیاد

مامان-راستی شیوا جان...برو تو اتاقت یه دوش بگیر..

اماده شو..واسه شب مهمون داریم

من-کیه مامی

مامان-دایی پولادینا

اب به طرز فجیعی شکست تو گلمو به سرفه افتادم وگفتم:

-جدی...حمید هم میاد؟

مامان-وا.. خوب اره دیگه

سرمو خاروندنم ..اعصابم خرد شد ولی حرفی هم نزدم..

حمید پسرداییم بود...و طی حرفایی که بین مامان و زندایی شده بود

زندایی منو واسه حمید خواستگاری کرده بود ولی اخه من کجا؟ حمید کجا؟.. فرق مون مثل زمین و آسمون بود...

پسرخوبی بود و مامانم عجیب بهش علاقه ی خاصی داشت می گفت بر عکس بقیه پسرهای فامیل خیلی اقا و سر به

زیره .. ولی اصلا از نظر اعتقادات ۲دنای متفاوت بودیم... حمید فوقالعاده معتقد به افکار خودش بود فک کنم با اینکه

دختر عمه هاش بودیم نمی دونست چشمامون چه رنگیه... کلا یه ادم متفاوت بود با اینکه

حمید هم تو همون خانواده بزرگ شده بود ولی اصلا اعتقاداتش با خانوادمون جور نبود ... رشته ی فلسفه می خوندند... وافکار خودش رو داشت ...

میخواستم برم سمت اتاقم که در باز شد و شادی اومد تو... طبق معمول شلوار ورزشی پاش بود.. ولی هندزفری تو گوشش نبود.... حتی وارد شدنش هم به خونه پرسر و صدا بود
بلند گفت:

سیلام...من اومدم

من-سلام

شادی-به چطوری چشم الاغی

مامان-سلام شادی خسته نباشی...کلاس موسیقی چطور بود

شادی با ذوق مثل بچه ها دستاشو بهم کوید و گفت:

-وای عالی بود...اهنگ پرپرواز شادمهر رو عالی زدم

مامان-جدا؟ افرین

شادی-میخواهید واسه شما هم بزنمش

مامان-فعلا برو تو اتاق لباسو عوض کن بیا پایین پودینگ مورد علاقه اتو درست کردم...

شادی دستاشو بهم کوید وبا کفش دوید طبقه ی بالا که صدای داد مامانو در آورد

رفتم تو اتاقم اعصابم خورد بودبا حرص دکمه های مانتومو باز کردم یه دونه از دکمه هاش جدا شد گفتم: ..به درک

وخسته رفتم حموم ویه دوش ۱۰دقیقه ای گرفتم ولباس پوشیدمو آماده شدم صدای عرعر موبایلم در اومد ایدا بود

من-سلام...دیلاق بی خاصیت

ایدا-درد و مرض تو دلت اشغال عوضی

من-مرض ...یادی از ما کردید شما

ایدا-مرض بگیری الهی این ایمان پدر منو در آورد شبو روز به من زنگ میزنه شماره توئه خاک بر سره بی عرضه رو میخواد....

من -ایدا- شمارموبهش بدی کشتمت... یعنی هر وقت فکر این تو سرت اومد شماره ی منو به اون بدی یه گور هم واسه خودت بکن ..

ایدا خندید و گفت:

-آخر سر می ترشیازسره بیکاری میشینی سییلاتو مییافیها ازما گفتن بود...

من -زنگ زد ی زر اضافی بزنی قطع کنم ها اعصاب ندارم .. رو نروم اسکی نرو

ایدا-به جون اریا که می خوام سر به تنش نباشه زنگ زدم حالتو بیرسم...از اون داداش یابوت چه خبر؟

من -اخییی...دلتنگی؟

ایدا-خفه..خفه..داداش قیصرت ارزونی خودت..ما سامان وبچسیبیم باد نبره ... شهراد پیشکش... راستی امشب میای خونه ی ما؟

من -نه..نمی تونم پیام مهمون داریم

ایدا-کیه؟

من -داییم میخواد بیاد خونمون

ایدا-اون پسردایی املت هم میاد؟

من -اره....

ایدا-خوب برو گمشو دیگه مزاحمم نشو زنگ زده بودم یه حالی ازت بگیرم

من -از این لطفها نکن دیگه جونه من..

ایدا-خاک بر سر من زنگ زدم به تونه یابو...برو گمشو بای

خندیدم و گفتم:بای...

جلوی اینه وایسادم...خط چشم بی نقصی کشیدم و موژه های بلندمو با ریمل حالت دادم با به رژگونه ی کالباسی و رژ لب کالباسی،بههم می اومد....

تونیک مشکی سفید کوتاهی پوشیدمو شلوار جین ابی موهامم ازبالا جمع کردم..دیگه کاری نداشتم

یه سر رفتم اتاق شادی..تو کمدمش داشت دنبال یه چیزی می گشت،بادیدن من سرشو آورد بالا و گفت:

- به به افتخار شنیدن قطعه ی موسیقی من انقدر تیپ زدی

کلافه گفتم:

- نه بابا شب مهمون داریم...

شادی-کيه؟

من-دایی پولادینا

اون روز بعد از دانشگاه خسته و کوفته رفتم خونه...تو راه بر جدوآباد استادمون فهد فرستاده بودم..۳ساعت بدون استراحت درس داده بود مرتیکه....در خونه روباز کردم ووارد شدم مامان از اشپز خونه بیرون اومد...تعجب کردم اون وقت روز همیشه مطب بود

من-سلام مامان

مامان-سلام شیوا جان خسته نباشی...

من-مرسی.

و کوله پشتی ام وروی مبل انداختم ورفتم سر یخچال و شیشه ی اب گذاشتم لب دهنم وقلپ قلپ اب خوردم مامان سر تکون داد و حرفی نزد میدونست از عهده ی روی من وشادی بر نمیداد

مامان-راستی شیواجان...برو تو اتاق یه دوش بگیر..

اماده شو..واسه شب مهمون داریم

من-کيه مامی

مامان-دایی پولادینا

اب به طرز فجیعی شکست تو گلوم وبه سرفه افتادم وگفتم:

-جدی...حمید هم میاد؟

مامان-وا.. خوب اره دیگه

سرم و خاروندم ..اعصابم خرد شد ولی حرفی هم نزدم..

حمید پسر داییم بود... و طی حرفایی که بین مامان و زندایی شده بود .. زندایی من و واسه حمید خواستگاری کرده بود ولی
 اخه من کجا؟ حمید کجا؟! فرقمون مثل زمین واسمون بود... پسر خوبی بود و مامانم عجیب بهش علاقه ی خاصی داشت
 میگفت بر عکس بقیه ی پسر های فامیل خیلی اقا و سر به زیره .. ولی اصلا از نظر اعتقادات ۲ دنیای متفاوت
 بودیم... حمید فوق العاده معتقد به افکار خودش بود فکر کنم با اینکه دختر عمه هاش بودیم نمیدونست چشمامون چه
 رنگیه... کلا یه ادم متفاوت بود با اینکه زندایی بی حجاب بود و حمید هم تو همون خانواده بزرگ شده بود ولی اصلا
 اعتقاداتش با خانوادمون جور نبود ... رشته ی فلسفه میخوند... و افکار خودش رو داشت...

میخواستم برم سمت اتاقم که در باز شد و شادی اومد تو... طبق معمول شلوار ورزشی پاش بود... ولی هندزفری تو گوشش
 نبود... حتی وارد شدنش هم به خونه پر سر و صدا بود

بلند گفت:

سیلام... من اومدم

من - سلام

شادی - به چطوری چشم الاغی

مامان - سلام شادی خسته نباشی... کلاس موسیقی چطور بود

شادی باذوق مثل بچه ها دستاشو بهم کوبید و گفت:

-وای عالی بود... اهنگ پر پرواز شادمهر رو عالی زدم

مامان - جدا؟ افرین

شادی - میخواهید واسه شما هم بزنمش

مامان - فعلا برو تو اتاق لباسو عوض کن بیا پایین پودینگ مورد علاقه ات و درست کردم...

شادی دستاش و بهم کوبید و با کفش دوید طبقه ی بالا که صدای داد مامان و درآورد

رفتم تو اتاقم اعصابم خورد بود با حرص دکمه های مانتوم و باز کردم یه دونه از دکمه هاش جدا شد گفتم:.. به درک

و خسته رفتم حموم و یه دوش ۱۰ دقیقه ای گرفتم و لباس پوشیدم و آماده شدم صدای عر عر موبایلم دراومد ایدا بود

من - سلام... دیالقه بی خاصیت

ایدا-درد ومرض تو دلت اشغال عوضی

من-مرض...یادی از ما کردید شما

ایدا-مرض بگیری الهی این ایمان پدر منو درآورد شبو روز به من زنگ میزنه شماره توئه خاک بر سره بی عرضه رو
میخواه....

من-ایدا شمارم وبهش بدی کشتمت...یعنی هر وقت فکر این تو سرت اومد شماره ی منو به اون بدی یه گور هم واسه
خودت بکن ..

ایدا خندید وگفت:

-آخر سر میترسیاز سره بیکاری میشینی سیبیلاتو میافی ها از ماگفتن بود...

من-زنگ زدی زر اضافی بزنی قطع کنم ها اعصاب ندارم ..رو نروم اسکی نرو

ایدا-به جون اریا که میخوام سر به تنش نباشه زنگ زدم حالتو بپرسم...از اون داداش یابوت چه خبر؟

من-اخییی...دلتنگی؟

ایدا-خفه..خفه..داداش قیصرت ارزونی خودت..ما سامان وبچسبیم باد نبره ...شهراد پیشکش...راستی امشب میای خونه
ی ما؟

من-نه..نمیتونم پیام مهمون داریم

ایدا-کیه؟

من-داییم میخواد بیاد خونمون

ایدا-اون پسر دایی املت هم میاد؟

من-اره....

ایدا-خوب برو گمشو دیگه مزاحمم نشو زنگ زده بودم یه حالی ازت بگیرم

من-از این لطف ها نکن دیگه جونه من..

ایدا-خاک بر سره من زنگ زدم به توئه یابو...برو گمشو بای

خندیدم وگفتم:بای...

جلوی اینه وایسادم... خط چشم بی نقصی کشیدم و موژه های بلنم وبا ریمل حالت دادم با به رژگونه ی کالباسی ورژ لب کالباسی، بهم می اومد....

تونیک مشکی سفید کوتاهی پوشیدم وشلوار جین ابی موهامم از بالا جمع کردم..دیگه کاری نداشتم
یه سر رفتم اتاق شادی..تو کمدش داشت دنبال یه چیزی میگشت، با دیدن من سرش واورد بالا وگفت:
-به به به افتخار شنیدن قطعه ی موسیقی من انقدر تیپ زدی
کلافه گفتم:

- نه بابا شب مهمون داریم...

شادی-کیه؟

من-دایی پولادینا

یهو شادی زد زیره خنده وگفت:

جوووووون ابا حمید میخواهد بیاد خونمون ...به به به به به دیجی پشمک.....السلام علیک یا شادی بنت علی....تازه
حاضرم شرط ببندم انقدر سرش و میچسبونه به سینه اش که دکمه های بلوزش میرند تو دماغش
خندیدم وگفتم:

دیگه چرت نگو طفلی کی اینطوری حرف میزنه؟

شادی-شیوا جون شهراذ میخوای یه کاری بکنم که دیگه دفعه ی اخری باشه که میاد اینجا

من-مثلا چیکار میخوای بکنی؟

شادی-بجیت ونشناختی؟

شیوا-چرا چون میشناسمت میپرسم

شادی لبخند مرموزی زد وگفت:

-هیچیش نمیشه گوگولی رو...هیچیش نمیشه

خندیدم وگفتم :

من میرم پایین تو هم زود بیا بینیم ...چیکار کردی

ورفتم پایین پیش مامان...

مامان - راستی امروز شهزاد زنگ زد

من - ااا... کی زنگ زد؟ ای کاش من هم خونه بودم!!!!

مامان - یه کم مشکوک میزد انگار میخواست یه چیزی رو قایم کنه

باخنده گفتم:

- میشناسیدش که عادتشه...

مامان - دانشگاه چطوره؟ میان ترم هاتون کی شروع میشن؟

من - نزدیکه... احتمالا ۲ هفته ی دیگه

مامان - خوبه.. من برم پودینگتون و بیارم.

شادی هم اومد و کناره من جاگیر شد...

مامان با پودینگ ها برگشت عجیب وقتی دیدمشون اشتها باز شد..

شادی - مامان.. شنیدم حمید ابن پولاد میخواد بیاد خونمون

مامان - شادی... شیوا با جفتتونم... حواستون به رفتاراتون باشه.. فهمیدید

با شادی بهم نگاه کردیم و لبخند مرموزی زدیم

فوری پودینگش و خورد و دوید و پشت پیانویی که ته سالن بود نشست... دفتر نتش و جلوش گذاشت... و صاف نشست و انگشتاش و روی کلید ها گذاشت و شروع به نواختن کرد... کارش حرف نداشت... من بیشتر سازهای سنتی و دوست داشتم تا پیانو و گیتار به خاطر همین سنتور و ویلون رو خوب میزد و خیلی از پیانو سر در نمیآوردم... وسطاش یهو جفتی جوگیر شدیم و شروع کردیم به خوندن باهنگ.. صدای جفتمون قشنگ بود بابا هم تا این استعداد ما ۲ تا نابغه رو کشف کرد ثبت ناممون کرد کلاس اواز البته من خیلی علاقه نشون ندادم و وسطاش بی خیال شدم... عاشق اهنگ های شادمهر بودم

عشق تو برای من مقدسه

تا نفس تو سینه پر پر میزنه

باورم کن که فقط باور تو

میتونه قفل قفس رو بشکنه

منم ویه اسمونه بی دلیل

منم ویه کوله راه ناگذیر

ای ستاره ی شب های مشرقی

پر پروازه منو ازم نگیر....

ازم نگیر.....

مامان واسمون دست زد

شادی هم بلند شده بود و تعظیم میکرد

دمپایی پشمیم و دراوردم و پرت کردم سمتش...خورد توسرش صدای جیغش درآمد و گذاشت دنبالم...بعضی وقت ها خیلی میچسبید اذیت کردنشیکی از بالش های روی مبل و برداشت و پرت کرد سمتم یه ثانیه دیرتر میگرفتمش گلدون عزیزه مامان خرد میشد با اینکه نشکست و نزدیک بود که بشکنه مامان گفت:

-آخه چرا ۲۴ ساعته مثل سگ و گربه تو خونه دنبال هم میدویید؟

شادی دمپایش و در آورد میخواست پرت کنه سمتم که جا خالی دادم و واش زبون درازی کردم

شادی-حالت و میگیرم عوضی

واش زبون درازی کردم....که حرصش گرفت و بیشعور پشتش و کرد ویه دونه کوبید پشتش و از پله ها رفت بالا
مامان خندید و گفت:

-آخه من کجای تربیت شادی و شهراد اشتباه کردم اینطوری از اب در اومدند

خنده ام گرفت و با مامان رفتیم تو آشپزخونه تا یه کم کمکش کنم

حدودای ساعت ۸ بود که زنگ در خونه به صدا دراومد بابا هم اومده بود ...فقط شادی تواتاقش بود

مامان در و باز کرد

اول دایی پولاد اومد داخل

من-سلام دایی جون خوش اومدید

دایی-به سلام شیوا خانوم ستاره ی سهیل شدید

خندیدم وبه زندایی ویدا هم سلام کردم وبعد حمید اومدتو...همونطوری که ازش انتظار داشتم سر به پایین واردشد
وخیلی مودبانه گفت:

-سلام دختر عمه..

خیلی خونسرد گفتم:

-سلام..پسر دایی

سرش پایین بود...به قول شادی دکمه ی پیرهنش نزدیک بود بره تو دماغش...با اومدن این فکر تو سرم خیلی خودم
وکنترل کردم که نخندم البته موفق هم شدم

زیره چشمی نگام کردوفوری نگاهش وگرفت

مامان-خیلی خوش اومدید بفرمایید بشینید

دایی-اون اتیش پاره کجاست؟

مامان-الان صداش میکنم تو اتاقشه

ورفت سمت پله ها وشادی رو با صدای رسا صدا کرد

شادی-اومدم

مامان واسه پذیرایی رفت تو آشپزخونه

زندایی-خوب شیوا جان...چطوری عزیزم؟

من-ممنون زندایی...

زندایی-حسابی سرگرم درسی؟اصلا نمی بینیمت...!!!!

من-راستش درسام یه کم سنگینه

زندایی-موفق باشی!!!

من-ممنون.

من که روبه اشپزخونه نشسته بودم یهو شادی دیدم که یه چادر رنگی سرش بود و چنان چادر رو دور خودش گرفته بود که تو صورتش فقط دماغش معلوم بود و جالبیش این بود که ساق پای لختش از زیره چادر معلوم بود تنوستم خودم و نگه دارم و بلندزدم زیره خندهچشمکی بهم زد و وقتی که وارد سالن پذیرایی شد دایی و بابا هم به دنبالش از خنده منفجر شدند....

مستقیم رفت جلو حمید و ایساد و با لهجه ی عربی گفت :

-السلام علیک یا حمید ابن پولاد...اهلا وسهلا مرحبا

حمید لبخندی زد و سر به زیر گفت:

سلام دختر عمه

شادی رفت سمت دایی، دایی از خنده سرخ شده بود و میخواست با شادی روبوسی کنه که شادی با همون لهجه ی عربی گفت:

البوس الحرام فقط السلام العلیک یا ابو حمید

دایی خندید ز نعمو ویدا هم همون عکس العمل داشت

اصلا به مغزم خطور هم نمیکرد بخوادهمچین کاری رو بکنه....مامان یهو با سینی وارد سالن شد و با دیدن شادی حرصی شد و به شادی چشم غره رفت

شادی در جواب لبخند خنده داری تحویلش داد

و کنار من نشست و پاشو روی پاش انداخت و چادر و سفت دور خودش گرفت....واقعا داشتم میترکیدم از خنده خیلی خودم و کنترل کرده بودم...

اروم گفتم:

-الاغ این چه قیافه ایه واسه خودت درست کردی؟

لبخند مرموزی زد و با اصوات نامفهوم می گفت:

میخوام خاستگارت و پپروم

دایی-وروجک جانماز اب میکشی چه خبره

شادی-توبه کردم...برادر حمید مسئله

زندایی-شادی جان خوبی عزیزم؟

شادی-نعم...

زندایی خندید

مامان با چشم وابرو به شادی چشم غره میرفت ولی شادی انگار نه انگار...

بابا-حمید جان درستون تموم شد؟

حمید-این ترم ...ترم اخرمه

شادی-برادر حمید من یه سوال داشتم درستون تموم بشه چی میشید؟به جمع برادران حوزوی میپیوندید؟

حمید-نه...دختر عمو

شادی-اووووو...برادر نمیدونستم

همه میدونستند شادی داره مسخره بازی در میاره ولی تلاشی هم برای تموم کردنش نمیکردند....

شادی-برادر حمید سوال دارم..؟

حمید-بفرمایید دختر عمه

شادی-اگه یه فضا نورد بخواد بره ماه ..تو فضا چطوری بایدقبله رو پیدا بکنه رو به هر جا بخونه قبوله؟؟ بعدتازه تو خلا

بخواد نماز بخونه حرکاتش موزون میشه حرام نیست...!!!!!!

حمید لبخند کوتاهی زد وگفت:

من نمیدونم دختر عمه بهتره به یه مرجع تقلید مراجعه کنید

شادی-هااااا...یعنی مرجع تقلید ها اینو تست کردند؟

حمید-دختر عمه سواتون خیلی عجیبه هیچ جوابی براش نیست

شادی-خوب برادر حمید یه سوال دیگه داشتم اگه یه نفر سوار هواپیما باشه بعد از شانس گند این بشر هواپیما در حال

سقوط باشه واون وقت یه نامحرم چتر فرود داشته باشه....جایزه بمیره یا بچسبه به نامحرم فرود بیاد؟!!!!

من که داشتم میترکیدم ،ولی خودمو نگه داشته بودم دایی سرخ سرخ بود از خنده ولی هیچکس نمی خندید.....

محکم کوبیدم به پای شادی

حمید-دختر عمه فکر کنم نجات جان مهم تر باشه

شادی-افرین...افرین برادر...یه سوال دیگه داشتم...شنیدم فاصله دختر و پسر باید به اندازه ی یه گوسفند باشه...حالا افقی یا عمودی؟

حمید-مراجع تقلید روش اختلاف نظر دارند

تپقی از خنده زدم

شادی- عمودی باشه که مشکلی نیست ..فقط اگه افقی باشه پشت گوسفنده سمت من نباشه....سمت خودت باشه پشکل نریزه رو ما

یه لحظه به دایی نگاه کردم داشت منفجر میشد.

حمیده لبخندی کفایت کرد...

شادی-برادر مسئله..

اروم گفتم:

-شادی بسه ابرومون و بردی

موذی خندید

حمید سری تکون داد و گفت:

-بفرمایید

شادی-برادر به نظرت خدا من ومیره جهنم؟...اگه بیره چطوری عذابم میده؟

حمید معلوم بود که کلافه شده گفت:

-فکر کنم قاشق داغ کنه بزازه رو زبونت

شادی-فکر نکنم..احتمالا منو با تو میندازه تو جهنم ...یه گوسفندمیندازه وسطمون پشت گوسفندرو میکنه سمت من

یهو دایی که از خنده کبود شده بود شکست گلوش ودوئید سمت دستشویی وفکر کنم بالا آورد...

زندایی که از خنده نمیتونست حرف بزنه.....!!!!

مامان حرص میخورد وباچشم و ابرو به شادی میفهموند دارم برات....!

من هم که دیگه هیچی جالبیش هم این بود که خود چشم دراومدش اصلا نمیخندید...!

حمید-دختر عمه، شما بهتره با این مسئله ها رساله بنویسید!!!

شادی-جونه من برادر؟

دایی از دستشویی اومد بیرون به شادی نگاه کرد باز خنده اش گرفت و گفت:

-تو به کی رفتی اخه انقدر اتیش پاره شدی...به اون شهراذ پدر سوخته؟

شادی با لهجه عربی گفت:

-استغفرالله یا ابو حمید !

دایی خیز برداشت سمت شادی و گفت:

-پدر سوخته خودش هم نمیخنده...یه ذره از این خواهر خانومت یاد بگیر تو به کی رفتی؟

شادی-یا ابو حمید کجاش خنده داره؟اینکه خواهر زاده ات داره ادم میشه

دایی-اخره ای کاش اون هم میشدی..

شادی-دایی دیگه اون مشکل از من نیست از مامان پپرس سره من چیکار کرده....؟

مامان به شادی نگاه کرد و گفت:

-پولاد باور کن شک دارم این بچه خودم باشه!!!!!!

شادی-وا مامان چرا شک داری خودت میدونی با خدای خودت...

من دیگه منفجر شدم...حتی مامان عصبی هم خنده اش گرفت...سره شام که دیگه روده به دل هیچکس نمونده بود...چادر و محکم تر دور خودش پیچیده بود و وقتی که میخواست شام بخوره قاشق واز زیره چادر تو دهنش میذاشت..

من به جای شادی از خجالت حمید اب شدم..ولی این بشر انگار چیزی به اسم خجالت تو دیکشنریش ثبت نشده

بود....بعد از شام من و مامان وزندایی پیش هم نشستیم وشادی رفت پیش حمید و وقتی که میخواست روی کاناپه

کنارش بشینه گفت:

برادر نگاه کن ببین فاصله یه گوسفند رعایت میشه یانه؟

حمید سری تکون داد و گفت:

- ما کمه شما رو زیاد میگیریمبفرمایید بشینید

دیگه سر گرم حرف زدن با زندایی ومامان شدم وبه کل از شادی غافل شدم، که داره مغز حمید بدبخت رو با سوال های مسخره اش سوراخ میکنه..!

مامان -وای ویدا جان ببخشید از این شادی دل نگیرید میشناسیدش که...
زندایی خندید وگفت:

-اگه این کار هارو نکنه که دیگه شادی، شادی نیست.

مامان -ویدا نمیدونی با این کار هاش چه قدر منو دق میده...

زندایی -ای بابا نوجوونه باید انقدر شیطننت داشته باشه

مامان خندید ونگاهش به شادی افتاد که در حال تیلیت کردن مغز حمید بدبخت بود...اگه میخواست واراده میکرد غیر قابل تحمل ترین موجود رو زمین میشد

شادی -اگه موسیقی حرامه، پس سرود ملی رو با چی زدند؟

حمید بهو گفت:

-دختر عمه مسئله یا سوالی راجع به کلمه ای به اسم وراجی نداری؟

شادی -بابا برادر مسئله، خوب شد یادم انداختی...

-اگه زن ها وراجی کنند حرامه؟

حمید -بین دختر عمه توصیه میکنم ...شما خودت یه رساله بدید بیرون ...مطمئن طرفدارای زیادی پیدا میکنه.چون طبق تشخیص های بنده شما خودت یه علامه ی دهری.....!!!!!!

شادی -جان من برادر، برادرای حوزوی هم مطالعه اش میکنن....اسمش هم همین الان تو ذهنم رسید شادی المسائل حمید-تبریک میگم واقعا به خاطر این هوش و ذکاوت...مطمئن شما به عرصه های بلندی از علم وراجی نائل میشید....

شادی -نچ...نچ...نچ،عجب حرف پر مغزی بود درکش نکردم...خنده ام گرفت که تو همون لحظه زندایی گفت:

-شیوا جان..

من -بله..؟

زندایی ولوم صداش وپایین آورد وگفت:

-مطمئنن مامانت راجع به حمید با خودت حرف زده نظر خودت راجع به حمید چیه؟

من یه کم خجالت کشیدم و بعد از یه مکث گفتم:

-راستش حمید پسر خویبه ولی فکر نکنم ... یعنی چطور بگم..

زندایی-به خاطر اعتقاداش میگی...راستش از تو چه پنهون ...چند وقت پیش به من وپولاد گفت که تورو میخواد...حالا تو خودت چی فکر میکنی..؟

توی بد جایی گیر کرده بودم..مطمئنا مستقیم نمیتونستم بگم نه...درهر حال پسر داییم بود..

من-چی بگم اخه؟

زندایی-در هر حال فکرهاش و بکن بعد به ما جواب بده...از خدامه که دختری مثل تو عروسم بشه

مامان-شما لطف داری ویدا جان...

بحث دیگه حول مامان وزندایی چرخید ودایی و بابا هم داشتند به اراجیف شادی گوش میکردند....

دیگه تااخر شب همون طوری پیش رفت اخرهاش دیگه حمید از دست شادی سرش وتو دستش گرفته بود....و تا پای دایینا از خونه بیرون...

یهو منو بابا وشادی بهم نگاه کردیم وبلند زدیم زیره خنده

مامان عصبانی یهو گفت-خجالت داره واقعا...چند سالته؟؟؟؟۱۷سالته... یه ذره برخورد اجتماعی یاد بگیر دیگه داری دیوونه ام میکنی اخه چه قدر این کارهاش وتحمل کنم چرا یه ذره تغییر رویه نمیدی که حداقل یه ذره منو به خودت امیدوار کنی...یه ذره از شیوا الگو بگیر...کجا سیر میکنی تو...من به جای تو از اقایی اون پسر خجالت کشیدم...واقعا خجالت نمیکشی ۳ساعت بیچاره رو دیوونه کردی اخ نگفت...باید خجالت میکشیدی از خودت

شادی با دهن باز واون چادر دورش به مامان خیره شده بود

مامان-در بیار اون چادر وازسرت بیشتر از این حرصم نده...چادر حرمت داره..حرمت شکنی نکن حق نداری اعتقادات بقیه رو زیره سوال ببری...فهمیدی

بابا-خانم چرا انقدر حرص میخوری...

مامان-علی ازش طرفداری نکن...دیگه تا اینجام رسیده...

بابا-خانوم طرفداری نمیکنم...یه لیوان آب بخور...کم تر حرص بخور

مامان-به خاطر این کارت تنبیه میشی...تا یه هفته حق بیرون رفتن نداری..اینترنت ممنوع...موزیک های گوش خراش

هم ممنوع الان هم بدو...هندزفری ام پی فور...موبایلتو بردار بیار پایین

شادی اعتراض کرد ...مامان

مامان-حرف نباشه..برو بیار

شادی-هندزفریم و دیگه چرا میخوای بگیری مامان؟

مامان-گفتم حرف نباشه...

شادی-نمیخوام نمیدم...

مامان-باشه خودم برشون میدارم

من-مامان حالا نمیشه این یه دفعه رو ببخشیش؟

مامان-شبوا تو ساکت باش مطمئنم از این کارش با خبر بودی واگه خبر داشتی واقعا دیگه با عث تاسفم میشی وبه

شادی گفت:...بدو بیار

شادی با بغض گفت:اگه هندزفریم وبگیری باهات یه ماه قهر میکنم

مامان-منو تهدید نکن بدو ببینم

شادی با شونه های افتاده رفت طبقه ی بالا و وسایلی که مامان خواسته بود رو بهش داد بعدش هم گفت-دیگه باهات

حرف نمیزم ودوید سمت اتاقش

مطمئن بودم واقعا با مامان یه ماه حرف نمیزنه همیشه سره حرفاش میموند

مامان نفس کلافه ای کشید...

بابا-خانوم انقدر سخت گیری لازمه؟

مامان-الان تربیت نشه کی میخواد تربیت بشه؟خیلی سرکشه اصلا به حرفام گوش نمیکنه همیشه کاره خودش

ومیکنه...خودش ودلقک عام وخاص میکنه...وای!!!!!!!!!!!!

من-مامان حس نمیکنی وقتی که شادی ساکنه خودت کلافه میشی؟پس ازش نخواه اون طوری باشه چون نمیتونه...

مامان-شبوا تورو خدا یه کم با شادی حرف بزن ...باور کن دیگه نمیدونم چیکارش کنه

بابا خنده اش گرفت

من هم خنده ام گرفت و گفتم:

باشه چشم..شب به خیر من برم بالا یه سر بهش بزنم

بابا-برو

رفتم سمت اتاق شادی در زدم

بلند و خشن گفت:هر کی هست ورود ممنوع

من-حتی چشم الاغی؟

شادی-اره...حوصله ندارم هاپو ام یه چیز میگم ناراحت میشی دستگیره ی در وچرخوندم که برم تو قفل بود

من-خیلی خوب باشه...شب به خیر خره شمس

ورفتم تو اتاقم ایذا اس داده بود...یه اس ام اس نا جور بود یه دونه ازاون بدتر واسش فرستادم وبعد از ثبت وقایع امروزم

وهر هر خندیدن به کارهای شادی به خواب رفتم...

مامان-شیوا بدون صبحونه دانشگاه نری...!!!!

من-مامان دیرمه

مامان-اشکال نداره با تاخیر برو ..ولی صبحونه بخور

من-مامان بی خیال دیگه

مامان-بشین صبحونه ات وکامل بخور خودم میرسونمت دانشگاه

سری تکون دادم وبه صبحونه خوردن نشستم

مامان-شنیدم داری دنبال کار میگردی؟

باتعجب به مامان نگاه کردم و گفتم:

-شما دیگه از کجا میدونید؟

مامان-یعنی من که مادرتم باید اخر از همه بفهمم؟

من -میخواستم خودم دنبال کار بگردم ،اگه به شما یا بابا میگفتم فوری خودتون اقدام میکردیدو یه شغل واسم تو شرکت یه اشنایی پیدا میکردید..میخوام روی پای خودم بایستم وببینم طراحام در سطح قبولی واسه ی یه شرکت هست یا نه؟

مامان -در هر حال وقتی که از اقای محمدی بهم گفت برای شرکتش رزومه فرستادی بدون اطلاع من...بهم برخورد که چرا منو یه غریبه فرض کردی!

من -باور کنید نمیخواستم ناراحتتون کنم،میدونستم اگه بگم مخالفت میکنید

مامان سری تکون دادودیکه ادامه نداد

صبحونه رو خوردم وبلند شدم که برم..شادی ودیدم کوله به پشت با اخم عمیقی از خونه داره میره بیرون

من -سلام خر شمس ،صبحونه نمیخوری

شادی -میل ندارم ومیخواست بره بیرون که مامان گفت:

صبحونه

بدون توجه به حرف مامان رفت ودر وبست...

به مامان نگاه کردم کلافه بود

من -بریم مامان؟

مامان -بریم

کلاس که تموم شد..ندا(هم کلاسیم)گفت:

-واسه این ترم چه واحدهایی رو میخوای برداری؟

من -هرچی به حدو نصاب برسه

ندا-ترم تابستونی بر میداری؟

من -نه بابا تابستون اسمش با خودشه یعنی گور بابای درس...

ندا خندید وگفت:سلف میای؟

من -نه صبحونه خوردم..یه سر میخوام برم پیش دکتر صدیقی

ندا-اها راستی یادم رفت داشت دنبال میگشت

من با ذوق گفتم:جدی؟

ندا-وا..اره ذوقش دیگه واسه چیه؟وشیطون شد وگفت:

-نکنه خبریه شیطون؟

من-گم شو...اون هم کی؟صدیقی!!!!!!

ندا-بابا دکتر که هست...خوشتیپ که هست تازه حلقه هم نداره

من-اره بد فکریم نیست ها...مفتی مفتی یه نمره ای ازش بگیریم ،تو دفاعیه کمکمون کنه...ویه دونه زدم رو شونه اش وگفتم:

-دست خودت ومیبوسه..

ندا خندید وگفت:

-عوضی من نامزد دارم..

من-برو توسلف تایه چیزی کوفت کنی میام...انقدرم خیال پردازی نکن.

ندا-باشه

وراه افتادم سمت اتاق استادصدیقی،فقط دعا میکردم که طرحام وقبول کرده باشه

رسیدم در اتاقش صدام وصاف کردم ودرزدم

با صدای رساگفت:بفرمایید

در وباز کردم، سرش روی برگه های جلوش بود.

من-سلام دکتر

سرش واورد بالاوبا چهره ی جدی گفت:

-سلام خانم فرشچیان...منتظرتون بودم...بفرمایید بشینید

با استرس نشستم

صدیقی-چای میل دارید؟

من - نه ممنون

صدیقی - بسیار خوب... وچایش وتموم کرد وگفت: طرحهاتون رو بررسی کردم.. بی نقص بودند و برای یه دانشجوی

ارشد... شروع خیلی خوبی به حساب میاد

ویه کم مکث کرد، دل تو دلم نبود...

صدیقی - خوشحال میشم که در شرکت با شما همکاری داشته باشم

خندیدم و گفتم:

- واقعا؟... ممنونم، واقعا نمیدونم چطوری از شما تشکر کنم.. این خیلی برام مهم بود.. ممنون که منو تازه کار و قبول

کردید

صدیقی - مهم نیست که تازه کار باشید مهم اینه که خودتون واثبات کنید... ۳ ماه به صورت امتحانی مشغول کار

میشید... اگر واقعا تواناییش و داشته باشید استخدام رسمی میشید ..

من سری تکون دادم و گفتم:

- تموم تلاشم و میکنم.. فقط کار رو از کی شروع کنم؟

صدیقی - فردا راس ساعت ۸ صبح شرکت باشید... ساعت کاری شرکت ۸ تا ۴ بعداز ظهره و چون ۱ شنبه ها و ۵ شنبه ها

کلاس دارید به صورت استثنا لازم نیست در شرکت حاضر باشید... بقیه ی کارها رو فردا صبح تشریف بیارید شرکت انجام

میدیم

من - ممنون... قول میدم تموم تلاشم رو بکنم

صدیقی خونسردانه گفت:

- امیدوارم... و ادامه داد.. میتونید تشریف ببرید

از سره جام بلند شدم و با کلی تشکر بیرون رفتم و تا پام از دفترش خورد بیرون هیجاناتم اوت کردو با خنده دستم و مچ

کردم و گفتم: یس...

وراه افتادم سمت تریا... ندا در حال کوفت کردن صبحونه اش بود... پیشش نشستم

ندا - مخشو زدی؟

من - اره چه جورم

قیافه ی ندا دیدنی بود خیلی دختر ساده ویکرنگی بود خیلی سریع حرف هارو باور میکرد....

وزدم زیره خنده وگفتم:

-قیافه رو...اخه منو چه به صدیقی؟

ندا - بيشعور توباز منو سره کار گذاشتی؟

من -خيلي میچسبه وقتی اذیت میکنم

پاکت شیر کاکائوش رو پرت کرد سمتم که جاخالی دادم... بعد از دانشگاه سره راه خونه یه سر رفتم یه شیرینی فروشی
واز اون جا هم رفتم خونه....

فقط شادی خونه بود وروی مبل لم داده بود وبا اخم تلویزیون نگاه میکرد..

من -سلام..خر شرک کی اومدی؟

شادی -یه ربعی میشه...

من -غذا خوردی؟

شادی -نه

من -گرسنه اته یا صبر کنیم تا مامان بیاد؟

شادی -نمیخورم...تو مدرسه یه چیزی کوفت کردم

سری از تاسف واسه لج بازی هاش تکون دادم ورفتم تو اتاقم تا لباس عوض کنم وبعدهش دوباره رفتم پایین

با دیدن قیافه اش خنده ام گرفت وترجیح دادم بهش چیزی نگم...میخواستم بیخیال شم تا مامان بیاد ولی صدای قار
وقور شکمم نداشت ورفتم و میز وچیدم..مامان هم رسید دقیقا هر وقت که میزو میچیدیم مامان هم میرسید

من -سلام مامی خسته نباشی

مامان -مرسی

شادی سلام که چه عرض کنم یه پیکسون هم از سره جاش تکون نخورد واخماش غلیظ تر شد...

مامان سری از تاسف تکون داد ورفت تواتاقش

مامان برگشت..سره میز نشستم و غذا رو کشیدم،مامان منتظر بود شادی هم بیاد ووقتی بلند شد انگار دنیا رو به مامان دادند ولی راهش رو کج کرد ورفت سمت اتاقش...

مامان-ناهارش رو خورده؟

من-نه گفت تو مدرسه یه چیزی خوردم...ویهو یاد خبر خوب استخدامم افتادم وگفتم :

-راستی یه خبر توپ!!!!!!

مامان-خوش خبر باشی

من-کار پیدا کردم

مامان-انقدر سریع؟کجا؟

من-تو شرکت استادم....همین طور که دنبال کار میگشتم شانسی رفتم یه شرکت..که رئیسش استادمون از اب دراومد...

مامان-تبریک میگم..ولی لازم بود حالا تو دوران دانشگاه سره کار هم بری؟

من-مستقل بودن خیلی میچسبه...

مامان-شیرینیش رو یادت نره

من-خریدم

مامان خندید وغذاش رو خورد بعد از نهار رفتم تو اتاقم تا به کم بخوابم ولی حس خواهرانم اوت کرده بود وبه جای خواب تصمیم گرفتم به اون کله قرمه سبزی یه سر بزنم..

در زدم...بلند گفت:بیا تو

رفتم داخل با جدیت مشغول درس خوندن بود

من-درس میخونی؟

با بی حوصله گی گفت:

پس نه دارم شخم میزنم

من-واه واه چه عصبانی چه بداخلاق

شادی-شیوا اصلا حوصله ندارم میشه تنهام بزاری

من - نهههه... ادامه دادم..اخه تو خجالت نمیکشی خواهرت بعداز نود وبوقی زده ویه کاری پیدا کرده حتی بهم تبریک هم نگفتی

باتعجب نگام کردوگفت:

-کار؟چه کاری؟

من -مهندس شدم رفت

شادی با ذوق گفت:

-جدی...؟پس شیرینیش کجاست عوضی؟

من -خودت وچس کردی نخوردی دیگه

شادی -من خیلی گوه خوردم...تازه از اون شیرینی ها قبول نیست باید شیرینی باشه...

من -بعد از ظهر حاضر شو بریم بیرون..

شادی -باشه

من -من دیگه میرم بخوابم خسته ام

به ایدا هم زنگ زدم کلی خوشحال شد وبا کله قبول کرد...

جلوی آینه نشستم...خط چشم مشکی رو دور چشمم کشیدم که چشمام و درشت تر نشون می داد...ریمیل رو به مژه هام کشیدم...ابروهای تیغ زده ام وماهرانه خط کشیدم...ورژگونه ی صورتی ورژلب قرمز رنگ...جذاب تر از همیشه شدم..موهام وپوش دادم روبه بالا ونصفش وکج تو صورتم ریختم..چند دسته از موهای بلندم وفر کردم ودرورم ریختم وبقیه اش وجمع کردم...

مانتوی مشکی ریون کوتاهی پوشیدم با شلوار جین آبی...وشال وکفش وکیف سرخابی....

توانیه خودم ودیدم چه قدر قرطی شده بودم ..ولی به زیبایی که به صورتم بخشیده بود می ارزید...عینک دودی بزرگی که فرامش صورتی بود برداشتم واز اتاق رفتم بیرون ...شادی آماده بود...

بادیدنم سوتی زد وگفت:جون

خندیدم وگفتم :

-بریم سره خیابون ایدا ئینا میان دنبالمون

شادی-راستی کجا کار پیدا کردی

من-تویه شرکت...تو با درس ها چیکار میکنی؟

شادی-خوبه..بریم

با شادی رفتیم سر خیابون ایران زمین...طبق معمول کلی ماشین پارک شده بود وبقیه هم واسه دور دور ولگردی میکردند...

تا پامون خورد سره خیابون یه ماشین نگه داشت

پسره-در خدمت باشیم خانومی...

من-در خدمت ننه جونت باش...

ودست شادی رو کشیدم تو عابر پیاده

صدای بوق پیاپی ماشینی باعث شد به اون سمت برگردم ایدا وایناز بودند که با تیپ های جیغ ...هر هر میخندیدند

اون هم کجا؟وسط خیابون ایران زمین ..تا همون موقعش داشتند قورتمون میدادند..دیگه با بوق بوق های ایدا همه از حضوره ما مطلع شدند

رفتیم سمتشون..ایناز از ماشین پیاده شد وگفت:

-سلام شیوا جون...تبریک میگم

من-سلام...مرسی

ایدا-سلام مهندس دگوری پپر بالا میخواهیم بریم جیبت رو خالی کنیم...

خندیدم وجلو نشستم

ایدارو به شادی گفتم:

-ای خدا..اخه ماچه گناهی کردیم هر دفعه باید اینو با شلوارورزشی تحمل کنیم..ابروهاشم که کتلته...یه فکری باید

براش بکنیم..وگرنه ابرو بکسمون رو میبره

شادی-گوه نخور ...باید قربونم هم بری!

اینار-وا شادی؟

شادی-ها..به ابجیت فہش دادم دیگہ

ایدا-بیخیال ...به افتخارہ مہندس یہ کف گرگی!

ویدونہ کوبید تو سرم

من-اوی..یابو علفی...بابات یونجہ بہت ندادہ؟

ایدا-نہ به جونہ شیوا تا زنگ زدی رژیم گرفتم..میخوام امروز نابود کنم.

من-خوبہپس بیرم بندازمت تو علفزار یہ کم چرا کنی.

ایدا-اشغال..نخالہ

من-عمہ اتہ

اینار-وا ی ..میشہ انقدر فہش ندید؟

شادی-بابا زشتہ بچہ نشستہ نگید این حرف ہارو..بد اموزی دارہ

خندیدیم....

من-با کی ولگردی میکنی ایدا؟

ایدا-با سامان

من-پیمان وپر دادی؟

ایدا-ارہ پسرہ الاغ،چند روز پیش با یہ دخترہ تو خیابون دیدمش

من-جفتتون ہم خائنید

ایدا خندید وگفت:

-حالا میخوای مارو کجا بری؟

من-برو میرداماد..کافی شاپ ہمیشگی

ایدا-ایول..ومو زیبک وولوم داد وپاش و گذاشت رو گاز،از شانس ما یہ زانتیا افتاد دنبالمون وایدا رفت رو دندہ ی لج

وسگی، وبا طرف کورٹ گذاشت

شادی-اها ایول...برو گاز بده

وایدا رو تحریک میکرد....سوسول نبودم واز سرعت هم ترسی نداشتم...رانندگی ام خوب بود

ولی وقتی که یه ماشین جلومون زد رو ترمز ناخود اگاه جیغ زدم وگفتم:

-یواش برو الاغ!!!!!!

ایدا خندید وفرمون وچرخوند وماشین رو رد کرد ودوباره سرعت گرفت

اصلا راننده ی زانتیا رو ندیده بودیم فقط میدونستیم کورث گذاشتیم.

ایناز-ایدا جون مامان بیخیال

وبا جیغی که ایناز زد ایدا دست برداشت وسرعتش رو کم کرد...

از تو اینه زانتیا رو دیدم داشت اروم نزدیک ماشین میشد

من_ایدا فرمون بردار روش میخواد اینه رو بزنه

ایدا-چی میگی الاغ ماشین داغون میشه...!

من-جرات نداره بابا فرمون بردار روش

ایدا همون کار وکرد که طرف ۲پایی رفت رو ترمزو از ماشین فاصله گرفت...

ایدا-اوه...نزدیک بود ها

شادی-خیلی چسبید...یه بار دیگه

ایناز-..شادی

شادی-زهره مار سوسول قرطی

ایدا سیگاری روشن کرد،تفریحی میکشید معتادش نبود ...

به من هم تعارف زد ...ردش کردم

ایدا-از شهزاد چه خبر؟

من-دسته تبر.....

ایدا-نمیاد ایران؟

من-نمیدونم...چیزی نگفت

ایدا دود سیگارش رو کلافه بیرون فرستاد ودیگه حرفی نزد..

میدونستم..شهراد رو دوست داره..ولی نمیتونستم کاری بکنم ..شهراد هم جز یه خواهر کوچکتر روی ایدا حسایی باز نمیکرد

و....بیخیال

رسیدیم در همون کافی شاپ وهمه گی رفتیم تو....

طبق معمول خیلی شلوغ بود...با ورود ما خیلی از نگاه ها روی ما برگشت وواقعا داشتند قورتمون میدادند...

یه میز دنج پیدا کردیم وهمون جا جاگیر شدیم...

اینار-چه قدر شلوغه

من-با اجازتون روز پنجشنبه است

گارسون اومد سره میز ومنو داد دستمون

من-چی میخورید

شادی-سان شاین...باشیر موز بستنی ..کرم بروله

به هیکل لاغرش نگاهی انداختم وگفتم:

-میشه بپرسم ..این همه رو میخوای چطوری کوفت کنی ؟

شادی-چه سوال سختی..خوب معلومه به راحتی!!!!!!

همه سفارش شادی وخواستند وهمون رو سفارش دادیم..

ایدا-اولالا

من-چی شده؟

ایدا-اون جارو..

نگاهم به اون سمت چرخید

یه دختر پسر دور از همه نشسته بودند و کثافت کاری میکردند...

من-واقعا خاک تو سرشون جا قحطه؟

ایدا-ای بابا...چنان میگی جا قحطه انگار همه جای ایران سرای من است...ازشون طرفداری نمیکنم ولی این بدبخت ها از بیکاری و ولگردی به این کارها رو میارند...تفریح دیگه ای به جز پارتی و مشروب و سیگار یواشکی براشون نمیومونه...عقده هاشون تو خانواده تامین نمیشه از جاهای دیگه در میرند...

من-مگه همه چیز به این جور چیزهاست ایدا...یارو میبینی خانواده ی ریلکسی هم داره باز هم از اینکارها میکنه...ما یاد گرفتیم بگیریم نکند زشته عیبه..

بابا همه که میدونن از این کارها میکنند به جای عیبه فرهنگ سازیش رو بکنند...که دیگه تو مکان های عمومی از این طور اتفاق ها نیافته دختر ۱۴ ساله عصرها با دوست پسرش قرار نزاره...وقتی عقل نباشه جان در عذابه....

شادی شروع کرد به دست زدن

شادی-فیلسوف اعظم شیوا باز دره اون تالار اندیشه رو باز کرد...ببندش بابا..مغز این جماعت وچه به این حرف ها..والا

خنده ام گرفت و گفتم:

-تو یکی زر نزن ...

سفارش هامون رسید...ومشغول شدیم

تو این حین موبایل ایدا زنگ خورد...نگاهی بهش انداخت و گفت سامانه

وگوشی رو جواب داد و مشغول حرف زدن با سامان شد

شادی-این سامان همون چلغوزه اون روزیه که رفتیم سفره خونه؟

من-اره

ایناز-خوشتیپه..اون یکی دوستش هم اسمش چیه؟نیمه...؟نه ایمان

اون هم خیلی باحاله

من-تو کجا دیدیشون؟

ایناز-چندروز پیش با ایدا باهاشون رفتیم بیرون..

من-ها

ایدا یهو گفتک

-بچه ها..چیزه

شادی-چیزه...!!

ایدا-سامانینا میخوانند بیان پیشمون مشکلی ندارید؟

شادی-سامان با خانوم بچه ها؟

ایدا خندید و گفت:

-نه با ایمان...

۳تایی بهم نگاه کردیم و گفتیم:

باشه...

وایدا هم هماهنگ کرد قرار شد بیان میر داماد ...

ایدا رو به من گفت:

-باز چس بازی در نیاری ایمان رو یه کم تحویل بگیر بهت امید وار بشم حداقل

عادل اندر سفیهانه نگاش کردم و گفتم:

-باشه چشم ..حتما امر دیگه ای نیست؟

خندید

زیره لب گفتم: زهره مار

ومشغول خوردن سان شایم شدم

نیم ساعتی گذشت...یهو در کافی شاپ باز شد و ۲تا شون با هم وارد شدند....

تو اولین نگاه اولین چیزی که از این ۲تا دوست به چشم می اومد خوش لباسیشون بود.....حاضر بودم شرط ببندم تیپ

هر کدومشون ۱میلیون می ارزید.....

سامان نزدیک اومد و گفت:

سلام خانوما ... وروبه ایدا گفت:

سلام عزیزم

وگونه ی ایدا رو بوسید

ایدا اصولا خیلی ریلکس بود و تو رابطه ی فیزیکی با پسر ها راحت بود...

ایمان-سلام...

شادی-به به سلام...بابایی!!!!!!

خندید و نگاهش مستقیم اومد رو من و با لحن خاصی گفت:

-سلام شیوا خانوم

به سردی گفتم:

-سلام.....

تو پرش خورد اصلا از قیافه اش معلوم بود.....

سری تکون داد و صندلی رو عقب کشید و پیش سامان نشست

سامان-چه خبره...دوره همی گرفتید؟؟؟؟؟؟؟؟

ایدا-به افتخاره شیواست

سامان-چه خبره ؟

ایدا-شاغل شده

ایمان-جدا؟...کجا؟چه شغلی؟

من-طراحی صنعتی...تو یه شرکت مرتبطش

سامان-طراح ارشد شدی؟

من-نه بابا..اخه ما جوجه طراح هارو چه به ارشدی؟

ایمان-خیلی دلشون هم بخواد..خانومی به این نازی طراحشون بشه

مثل سیب زمینی نگاش کردم و گفتم:

-داری مخ میزنی جوجه؟

بچه ها از خنده تیق زدند

ایمان -زمان میبیره ولی راحته...

شادی -اوی ی ی...سیبیل هام وندیدی داری تو روم به خواهرم نخ میدی؟

ایمان خندید و گفت:

سیبیل هارو داداش...

شادی -نچ نچ نچ...تو واین پسره چلغوز ابروی هرچی مرده بردید...فقط مونده بند بندازید تو صورتتون

سامان -چلغوز باباته..بچه

شادی -بچه باباته ...بچه

ایدا -چه خبرها تو این یه هفته fade شده بودید!!!!

سامان -کار داشتیم...

ایمان جاشو با ایناز عوض کرد وکناره من نشست....

ایمان چند لحظه خیره نگام کرد وبعد یهو گفت :

نمیشه..

من -چی؟

ایمان -خوندن مغزت کار سخته

لبخند مرمودی زدم وچیزی نگفتم

ایمان -میشه بیرسم این همه غرور وگستاخی و سردی از کجا نشات میگیره؟

من -من مغرورم؟

ایمان -دیوونه وار

خندیدم و گفتم:

—اون وقت تو چرا از این دختر مغروره سرده گستاخ خوشت میاد؟

ایمان—متفاوتی...

من—شاخ دارم یا دم؟

ایمان—نگاهت...راه رفتنت...تیپت...حرف زدنت...همه چیزت متفاوته

دقیقا تموم این هارو حسام هم بهم گفته بود تعجبی نکردم..

من—تو ۲فچه بیشتر نیست منو دیدی این اطلاعات رو از کجا جمع کردی؟

یه تای ابروش وبالا انداخت و گفت:

—از ۳کیلو متریم...یه دختر رد بشه...میفهمم چه کارست

با خنده گفتم:

—اوه...چه افتخاره بزرگی واقعا؟

خندید

سامان—میخواهید اینجا بمونید؟بریم یه جای دیگه

ایدا—مثلا کجا؟

شادی—یه جا که بچه ها میرند...سرزمین عجایب

من وایدا خندیدیم ودست هامون وزدیم بهم

سامان به شادی نگاه کرد وگفت:

—قد واندازه ...اندازه ی نره خره ولی عقل زیره خط فقره

شادی—حالا خوبه من اون قد واندازه هم دارم ...اخه تو اون هم نداری

همه خنده امون گرفت

حق با شادی بود سامان قد متوسطی داشت

خلاصه قرار شد بریم سرزمین عجایب..

سامان وایمان با ماشین خودشون اومدند ما هم باماشین ایدا رفتیم

واقعا داخل سرزمین عجایبنمیدونستم ما نره خرها چه کار داشتیم شادی که از همون اول گفت:

من میخوام برم قطار وحشت کودکان

ودست ایناز هم کشوند وبا خودش برد..ایدا وسامان هم تو جمعیت یهوئی گم شذند ومن موندم وایمان...

رفتیم کنار قطار وحشت وایسادیم تا شادی اینا بیاند

ایمان یهو خیلی بی مقدمه گفت:

-تفره نمیرم..چون میدونم هیچی روت جواب نمیده باهام دوست میشی?...البته..دوست اجتماعی نه چیزه بیشتری

میخواستم فوری بگم نه

که گفت:

-البته لازم نیست الان بهم جواب بدی...من منتظر میمونم

باز میخواستم یه چیزی بگم که پرید تو حرفم وگفت:

-جون بابات نه نگو

من -از دوستی با من..چی نصیبت میشه

ایمان -یه دوست خوب ومتفاوت

من -برای پر کردن لیست گیرل فرند ها؟

خندید وگفت:

-چرا انقدر منفی بافی؟

من -آخه بدجور جنس مرد ومیشناسم...میدونم چه مارمولک هایی هستند

ایمان -جدا؟چطوری؟

من -با یک نمونه ی بارز اجتماعی مرد زندگی کردم...داداشم

خندید و گفت:

-حالا تو این به مورد استثنا قائل شو

من-یعنی شماره منو بگیری همه چیز حله؟

ایمان-حل تر از اون چیزی که فکرشو بکنی

نفس وپر صدا بیرون دادم ویهو دل وزدم به دریا وگفتم سیو کن

چنان چشماش برق زد .. که یاد برق چشم های عقاب افتادم

من-البته اضافه کنم...ما و تا فقط جاست فرندیم نه کمتر نه بیشتر متوجهی؟

ایمان-البته..وخندید وادامه داد...مرسی

سری تکون دادم

همه برگشتند..

نگاهی به ساعت کردم وگفتم:

ما دیگه میریم دیر وقته

شادی-|||..گجا تازه داره خوش میگذره

من-بریم دیگه...ایدا شما می ایید؟

نگاه ایدا دو دل بود

گفتم:پس من وشادی میریم دیگه

ایدا-آخه ماشین نیست

ایمان-من میرسونمشون..

یهو همه نگاه ها مشکوک شد به سمت ما که ایمان گفت:

-ما فقط دوستیم

ایدا خندید و به ایمان گفت:

—ای بدبخت..تو رو هم از راه به در کرد

خندید و منو شادی وایمان..از بقیه خداحافظی کردیم وایمان هم منو شادی رو رسوند شهرک غرب و خودش رفت.....

یه ماه ونیم از اون جریانات گذشت...تو اون یه مدت رابطه ی دوستانه ای با ایمان داشتیم در حد یه بیرون رفتن و چندا اس ام اس

کارم رو هم تو شرکت شروع کرده بودم...از فضای کاریم راضی بودم یه دوست هم پیدا کده بودم به اسم مهناز دختر باحالی بود...۳۲ سالش بود از شوهرش جدا شده بود ویه پسر ۱۴ ساله داشت..تو اون مدت صدیقی هم ایران نبود و کلاس ها و شرکتش وبه استاد شیخی سپرده بود و خودش رفته بود المان البته نمیدونستم چرا؟..این اطلاعات هم مهناز درآورده بود...آخر های ترم بودم و ۲تا امتحان بیشتر نداشتم...تا ترم تموم بشه...شادی هم بالاخره بعد از یه قهر طولانی با مامان اشتی کرد...

بگذریم

اصل داستان:اون روز پنجشنبه بود و شرکت نمیرفتم بعد از کلاس ها مستقیم رفتم خونه....

در وباز کردم ووارد شدم..صدای جیغ شادی و خوشحالی مامان و بابا کاملاً مشخص بود ...از فضولی فوری کفش هام و دراوردم و دوئیدم تو حال پذیرایی

من—سلام..

مامان—سلام به روی ماهت

شادی همچنان جیغ میزد و بپر بپر میکرد

با خنده گفتم:

—خبریه...بگید ما هم خوشحال بشیم

بابا—زلزله ۹ ریشتری خونه تا یه هفته دیگه میاد ایران

با ذوق گفتم:

—جدی؟شهراد داره میاد ایران؟ وجیغی زدم و پریدم بالا و گفتم:

وای خدایا مرسی...ملکه ی ازار شادی رو دوباره داری نازل میکنی

همه زدند زیره خنده

شادی هرچی بود رو ۱۰۰۰ برابر کنید برابر با شهراد میشد....

مامان-وای نمیدونید چه قدر خوشحالم...باید خونه رو تمیز کنم حسابی...راستی تخت شادی هم باید بیاد تو اتاق تو شیوا

تقریباً جیغ زدم

-چی؟ این زلزله رو میخواهید بفرستید تو اتاق من...تا الان اتاق کناریم بود از دست ازاراش در امان نبودم حال ای خدا...

ویه لحظه فکر کردم وگفتم:

-شهراد ۲ تا اتاق واسه چیشه دیگه؟ سیبیل هاش کلفته؟

بابا خندید وگفت:

-شهراد داره با یکی از دوستاش میاد ایران

من-چی؟ کی هست؟

بابا-هم خونه اش...سری قبل که رفتم لندن دیدمش پسره اقائیه

من-اون وقت واسه چی باید بیاد خونه ما؟

بابا-خانواده اش رفتند یه تور ۲۰ روزه ی امریکا...ایران هم فامیل ندارند شهراد اصرار کرده که بیاد

شادی غر زد

-میخوام نیاد ۱۰۰ ساله سیاه که اتاقه منو بگیره...وبا لبخند مرمودی ادامه داد البته همچین بد هم نیست ها با چشم الاغی هم اتاق بشم

مامان چشم غره ای به شادی رفت وگفت:

-نشنوم از این حرف ها ازت ،مهمون شهراده احترامش واجبه از حالا بهت بگم ها شادی..ابرو ریزی راه نندازی

من-میگم این شهراد این دوستش رو که برمیداره میاره مثل خودش که بالا خونه رو اجاره نداده؟.....یاخدا کمم

مامان-انقدر جلو جلو راجع به کسی قضاوت نکنید امروز رو خستگی بگیرید که فردا کلی کار داریم

شادی-من فردا تتوری موسیقی دارم

من-من هم امتحان دارم

مامان-ها روز تعطیل!!!!تنبلی رو بزارید کنار فردا کار داریم

با شادی خندیدیم ودستامون رو زدیم بهم

حس خوبی داشتم از برگشتن شهرداد واقعا دوستش داشتم وبا تموم خل بازیاش ،از نظرم بهترین برادر دنیا بود خیلی دلتنگش بودم.. حتی دلم واسه خل بازی هاش هم تنگ شده بود...این خبر رو فوری به گوش ایدا هم رسوندم سر از پا نمیشناخت...پشت گوشی با جیغ هاش من رو کر کرد...

مشغول جمع وجور کردن وسایل هام بودم که گوشیم زنگ خورد ایمان بود

من-سلام ایمان

ایمان-سلام خانومی..چه خبرا کم پیدایی

من-خودت که میدونی کلی کار دارم

ایمان-کجایی؟

من-خونه..

ایمان-نمیتونی بیای بیرون؟

من-نه کار دارم

ایمان-فردا چی؟

من-فردا هم شرمنده اخلاق مهندسیتیم...اصلا وقت ندارم داداشم داره بر میگردد خونه ی ما بلبشو برپاست

ایمان-جدی؟تبریک میگم

من-مرسی

ایمان-بالاخره تو این یه هفته باید یه جایی ببینمت

من-باشه اگه شد یه روز قرار میزاریم

ایمان-خیلی خوب پس بهم خبر بده

من-باشه فعلا بای

ایمان-بای

ایمان وتو این یه ماه ونیم تا حدودی شناخته بودم مدیر کارخونه ی باباش بود...لیسانس مدیریت بازرگانی داشت...درکل پسره بدی نبود...ولی از اون دختر بازهای روزگار بودوعجیب بهش بی اعتماد بودم.

روز جمعه که روز استراحت بود مامان پدرمون ودرآورد...طوری که بابا هم به کار گرفته بود...وسایل شادی اومد تو اتاقه من جام حسابی تنگ شد...

اتاق شادی هم اختصاص داده شد به دوست شهرادی که تاحالا هیچکدوممون ندیده بودیمش

خونه گرد گیری کامل شد...فقط این وسط شادی خیلی مشکوک میزد که موقع تمیز کردن اتاق شهراد همه اش میخندید چیزی پیدا نکردیم ولی بد جور مشکوک میزد

روز شنبه از خستگی روزه قبل خواب موندم وبا نیم ساعت تاخیر رسیدم شرکت....

خدارو شکر کردم که صدیقی نیست فوری کارت زدم ومی خواستم بدوئم سمت اتاقم که صدایی من رو میخکوب کرد زیره لب گفتم

-ای گل بگیرند دره شانست رو شیوا...صدای صدیقی بود

صدیقی-با تاخیر میاید خانوم فرشچیان

با طمانینه برگشتم وگفتم:

-سلام دکتر ..رسیدنتون به خیر

صدیقی-مرسی..ساعت کاری شرکت راس ۸ صبحه الان ساعت ۸.۵ نیم ساعت تاخیر دلیلی داره

من-بیخشید...خواب موندم واز اون طرف به ترافیک خوردم

صدیقی سری تکنون دادوبا لحن جدی گفت:

-امیدوارم همین طوری باشه...بفرمایید سره کارتون

وپشتش وکرد ورفت سمت اتاقش..زیره لب زمزمه کردم

-آخه مرتیکه آخه امروز وقت برگشتنت بود..دیلاق

وراه افتادم سمت اتاق کارم

مهناز سرش رو طرح های زیره دستش بود با دیدن من سرش رو آورد بالا و گفت:

-سلام چرا انقدر دیر کردی؟

من -خواب موندم...از همه بدتر صدیقی مچم وگرفت

مهناز -ای ریدم به شانست

خندیدم وپشت میزم نشستم...

مهناز -چشمات چرا اینطوریه؟دیشب تا دیر وقت بیدار بودی؟

من -اره دیروز گرد گیری خونه داشتیم..فردا امتحان دارم..داشتیم واسه امتحان میخوندم

مهناز -میخوای بخواب کسی اومد خبرت میکنم

من -این طوری خوابم نمیره...طرح هارو بینم

طرح هارو گذاشت زیره دستم ومشغول تجذیه تحلیل شدیم...

حسابی مشغول بودیم که یهو صدای در اومد وبه دنبالش صدیقی وارد اتاق شد از حالت لم داده ی روی صندلی ام تقریبا پرت شدم

زیره لب گفتم:

-تحویل بگیر این هم دومین سوتی ..خدا سومی رو به خیر بگذرونه

صدیقی اهمی کرد و یقه ی کت اتو شده ی مشکی اش رو صاف کرد وگفت:

-طرح هاتون اماده است خانوم ها؟

من -تا حدودی

اخماش رفت تو هم وگفت:

تا حدودی؟امروز باید کارها رو تحویل میدادید خانوم...

من -خوب راستش تا ظهر اماده میشند

صدیقی-بی نظمی رو توشرکت نمیپسندم وقتی یه روز مقرر میشه برای تحویل طرح صبح زود باید طرح ها روی میزم باشه...اشتباهتون رو به حساب تازه کار بودنتون میزارم خانوم..تا ظهر طرح ها باید رو میزم باشه فراموش نشه

وبا همون اخمای درهم از اتاق بیرون رفت

نفسی کشیدم وخودم رو روی صندلی پرت کردم

مهناز-بدو انجامش بده سگ بشه شرکت رو توسرش میگیره

من-اصلا به تیپ وقیافه ی با شخصیتش نمیخوره...داد زدن هم بلد باشه

مهناز-با اجازهتون یه بار چنان سره مریم جلالی داد زد

که طفلی بغض کرده بود..

من-چه غلط ها ،بخواد سره من داد بزنه؟از مادر زاده نشده!!!!

مهناز-اره بابا جرات داره سره من داد بزنه خشتکش رو با پیرهنش یکی میکنم

خندیدم ومشغول شدم وکارم وسریع تموم کردم وطرح رو برداشتم ودوئیدم سمت اتاقش

که قبل از اینکه برسم به اتاقش نزدیک بود کله پا بشم واز شانس گند من یهو در اتاقش باز شد ومن رو تو اون حالت دید...

ای خدا سوتی ۴ بود..بعدی رو هم به خیر بگذرون

صدیقی-خانوم دو ماراتونه احتیاط کنید..

زیره لب پدر بزرگی نثارش کردم وغفتم طرح ها اماده است...

صدیقی-بفرمایید داخل اتاقم

باهم وارد اتاقش شدیم..چه اتاق کار منظمی دقیقا مثل خودش..

در حال دید زدن اطراف بودم...که دیدم داره نگاه میکنه..

فوری سربرگردوندم....نمیدونستم چرا انقدر لعنتی تیزه

صدیقی -بفرمایید بشینید

طرح ها رو جلوش گذاشتم ونشستم

نگاهی دقیق بهشون انداخت..وزیر چشمی نگاهی هم به من انداخت ودوباره نگاهش روی برگه ها چرخید...

سری از تأیید تکون داد وگفت:

-بد نیست...ولی عالی هم نیست

من-ام..عجله ای شد..دفعه ی بعد تموم تلاشم رو میکنم

صدیقی-خوبه...وادامه داد از درس من نمره ی خوبی آوردید..

برگه هارو از استاد شیخی گرفتم

من-میشه نمره ام رو بدونم

صدیقی-۱۸.۷۵

زیره لب گفتم:

yes-

شنید

دیگه نزدیک بود از گند هایی که میزنم گریه ام بگیره..اخه چه قدر سوتی؟

صدیقی لبخند مردونه ای زد وگفت:

-بفرمایید..میتونید تشریف ببرید البته نه با دو ماراتون وخنديد

لب پایینم وگاز گرفتم واز اتاقش بیرون رفتم وبه شانسم لعنت فرستادم

بالاخره اون چند روز هم گذشت....تو اون چند روز هم اصلا با صدیقی برخورد نداشتم...ترجیح میدادم با سوتی هام جلوش افتابی نشم.. انقدر تیز بود از هر حرکت ادم یه فیلم تو اون مغز طالبی گندیده اش ضبط میکرد...خدا رو شکر امتحانام هم تموم شد...شهراد شنبه برمیگشت..تو اون یه هفته یه شب یه خواب درست نداشتم از صدای بلند هندزفری شادی وبازیش با فنر روتخت...حتی ۲-۳شب از ناچاری مجبور شدم روکاناپه ی حال پذیرایی بخوابم....

بالاخره روزی که شهراد قرار بود بیاد رسید...هواپیماش ساعت ۸ شب به زمین مینشست

از صبحش مامان دنبال لیست کردن علایق شهراد واسه شام شب بود...وکلی کار داشت حدودای ۴.۵ بود که از شرکت برگشتم..از صبح ایدا دیوونه ام کرده بود از بس اس داده بود..هواپیمای شهراد کی میشینه...

کاری تو خونه واسه انجام دادن نبود...مستقیم رفتم حموم تا دوش بگیرم..اخ چسبید

موهام رو با سشوار خشک کردم و خیلی قشنگ حالتشون دادم....ونصفش وبالای سرم جمع کردم وبقه اش رو گلد فر کردم

وجلوش رو هم مدل همیشگی

ارایش قشنگی هم چاشنی صورتم کردم وساپورت مشکی پوشیدم

با یه تونیک کوتاه ابی که جنس حریر داشت وکفش های مشکی پاشنه بلند..عالی شده بودم .

مانتو وشال مونده بود که اون ها هم گذاشتم وقتی خواستیم بریم فرودگاه بیوشم

رفتم پایین مامان حسابی خوشگل کرده بود از عروسی شهاب هم بهتر...حتی شادی هم از شلوار ورزشی عزیزش دست کشیده بود وشلوار جین پاش کرده بود با یه تیشرت که روش عکس ۲تا خرس داشت وموهاش رو یه طرفش بسته بود.....

من-مامان،بابا هنوز نیومده؟

مامان-تو راهه بدوئید مانتو هاتون رو بپوشید الان میرسه

من فوری مانتو وشالم رو برداشتم ودئیدم طبقه ی پایین بابا هم اومد همه گی سوار ماشین بابا شدیم وراه افتادیم سمت مهر اباد

دقیقا ۸ رسیدیم...ایدا واریا وایناز هم اومده بودند

ساعت ۸.۱۵ دقیقه بود هنوز شهرد از پشت شیشه ها نمایان نشده بود هر چند همیشه با نیم ساعت تاخیر بیرون می اومدند

ایدا-ای بابا چرا نمیاد پس؟

من-هولی خیلی؟!میاد دیگه

یهو ایدا گفت:

اون شهرد نیست؟

نگاهم به سمتی که ایدا میگفت برگشت ازلا به لای ادمایی که جلوی شیشه وایساده بودن دقت کردم یهو شهردرو دیدم که فیشش رو چسبونده به شیشه زبونشو دراوده و سوراخای دماغش از این وره شیشه پیداست!!!!

همه با دیدن قیافش زدیم زیره خنده و به سمت درشیشه ای رفتیم و منتظر موندیم تا ساد

یهو انگار تو جمعیت جلوی در انفجاری رخ داد...!!! همه به این سمت و اون سمت پرت میشدن... انگار یکی هلشون میداد بعد از کمی تعجب دیدم شهراذ مثل برنده های دو و میدانی دوید سمتون و با سرعت نشست رو زمین و خودشو سر داد روی کاشی های سالن فرودگاه هممون تو تعجب بودیم و لی یهو بعد از چند ثانیه هر کسی که این صحنه رو دیده بود داشت از خنده منفجر میشد... شهراذ یکم تو همون حالت سینه لرزوند و بلند شد.....

مامان در حالی که اشک شوق از چشماش می چکید..دوئید سمتش و شهراذ

شهراذ-به به مامانی گلم چه تیپی بهم زدی ایران بدون شهراذ حسابی ساخته ها...

مامان-حرف بیخود زن ببینم

بقیه امون ریختیم سرشو حسابی با ماچ تف مالیش کردیم... هی میگفت:

- من متعلق به شمام درسته!!! اما یه راهه نفس بزارید بابا!!!!

وسط خل بازیا شهراذ که داشت با همه روبوسی میکرد... چشمم به یه پسر افتاد که یکم عقب تر با کلی چمدون وایساده بود و به خل بازای شهراذ میخندید

به طرز عجیبی خوش تیپ و خوشگل و خوش لباس بود...قد بلند و خوشتیپ تیپش مثل پسر های دیگه نبود حتی مثل تیپ شهراذ هم نبود خاص بود.. بیشتر تیپش به یه مدل شبیه بود..چشم های درشت قهوه ای داشت با ابروهای کمونی و کشیده..دماغ خوش فرمی داشت به صورتش می اومد..با لب های برجسته و پوست برنزه با موهای مشکی که روبه بالا بودند واز بالا کج شده بودند با پیشونی متوسط به قول شادی میچسبید واسه یه کف کرگی...یه پیرهن اسپرت استین کوتاه مشکی تنش بود که روش کلی جیب داشت با شلوار جین ابی..یه دستش توی جیبش فرو رفته بود با اینکه لبخند به لب داشت ولی لبخندش مغرورانه بود..نمیدونم چطوری یه جور خاص! تو این اوصاف بود که بابا گفت:

- شهراذ پس دوست نیومد؟

شهراذ اینور اونورشو دید زدو گفت:

- شاید رفته دسشویی اخه شاشوئه

نگاهی به پسر انداختمخجالت کشیده بود.

شهراذ یهو برگشت و روبه همون پسر گفت:

- اینه ها بزغاله....! بیا بزی کوچولو... اخه تو چقدر میشاشی بشر...!!!

مامان چپ چپ به شهراذ نگاه کرد و لبشو گاز گرفت

شهراد بادیدن قیافه مامان گفت:

..... بیچه ها ارمان ارمان بیچه ها...

بابا رفت جلوتر و بهش خوش آمد گفت

پسر هم که گویا اسمش ارمان بود... خیلی با پرستیژ رفتار کردو با بابا دست داد و روبوسی کرد و خیلی گذرا با بقیه هم ابراز خوشبختی کرد... رفتم سمت شهراد که بغلم کرد دوباره و کشوندم سمت خودش و گفت:

-از خانوم مهندس ما چه خبر؟

خندیدم و گفتم:

-کدوم مهندس بابا توهم دلت خوشه

شهراد برگشت سمت ارمان و گفت:

- این تنها کسیه تو این دنیا که از شوخیام در امانه ارمان نگاهه نافذی بهم انداخت و گفت:

بزار حدس بزنم ایشون باید شیوا باشند... و روبه من گفت:

- تعریفونو از شهراد زیاد شنیدم ...از دیدنتون خوشوقتم

لبخند زد و دستم رو به نشانه ی اشنایی به سمتش گرفتم... دستشو آورد که دست بده که شهراد دستشو گرفت و گفت:

- شاشو از مستراب اومدی...! مگه دستتو شستی...؟! که با ابجی من دست میدی؟ خودم رو نگه داشتم که نخندم ولی نشد ...

ارمان هم که انگاری به شوخی های شهراد عادت داشت خندید...

اریا جلو اومد و با شهراد طبق عادت قدیمیشون همدیگه رو با شوخی های خرکی کبود کردن و ایناز هم مودبانه با شهراد حرف زد

شهراد رو به ارمان گفت:

-این تک مودب خانواده ی فرشچیان...

همه داشتن باهم خوشو بش میکردند...هرچی چشم چشم میکردم شادی نبود.. ایدا هم جوری به شهراد زل زده بود که انگار مسخس شده !!!!! خندم گرفت...

تا چشمش به من افتاد باز همون قیافه جذابه ایدایش رو به خودش گرفت... و رفت که با شهراذ حرف بزنه...

ایدا: ازرائیل برگشتی بالاخره؟

شهراذ: اره حضرته بیلاخیل چطور جاتون تنگ شده؟

ایدا: چسبه خارج رفته خرتر شده.... ای بابا!! فرستادیمت اونجا حداقل اسب بشی ..نزول پیدا کردی قاطر شدی رفت نا امیدمون کردی داششش.....

شهراذ: قاطر بابای پفیوزته حالا کجاست حمالو نمیینم؟

ایدا: کثافت بهش بگم چی گفتی؟

شهراذ: از خر کمتری اگه نگی... خدا ذلیلت کنه اگه نگی...

داشتن کل کل میکردن که شهراذ گفت:

-راستی شادی کجاست؟

یهو یه صدای نعره امد به اون سمت برگشتم دیدم شادی با این چرخ های حامل چمدون میدوه سمت شهراذو یهو گفت:

- انتقام!!!!!! !

تا شهراذ به خودش اومد... شادی با چرخ زد زیره پاش و پرتش کرد توی چرخ و بدو بدو چرخوندش دوره سالن و می گفت:

- لا الله الا الله

فرودگاه از خنده منفجر شد

مامان-ای خدا خودت به دادمون برس باز این دوتا دستشون خورد به دست هم..!

ارمان با خنده به بابا گفت:

-ایشون شادی نیست؟ بابا سرش رو به علامت تایید تگون داد و خندید

ارمان - شهراذ راست میگه خوب از پس هم بر میان

من که داشتم از خنده ریسه میرفتم... اخه شهراذ خودشم میگفت :

لا اله الا الله

شادی تند تند شهزاد رو دو دور دور خودش چرخوند...

شهزادهم طوری که داره حال میکنه میخندید

ولی شادی یهو با سرعت چرخ رو هل داد به سمت دیوار و شهزاد با چرخ پخش زمین شدند...

همه هر هر خندیدند.. شهزاد بلند شد کفشش رو درآورد و پرت کرد سمت شادی که شادی جاخالی داد و خورد تو سره
یه خارجه که سیاه پوست بود...بیچاره فکر کرد میخواند ترورش کنند سرشو گرفت و دوئید بیرون و داد میزد

help...help

شادی هم پشت اون زد به چاک...

دیگه کم مونده بود حراست فرودگاه بندازتمون بیرون..به خاطر همین همه راه افتادیم سمت بیرون

شهزاد تاشادی رو بیرون دید گذاشت دنبالش و میگفت:

-وایسا ببینم پدر سوخته.....!!!!!!وگذاشت دنبال شادی

آخر سر که به شادی رسید از پشت گرفتیش و با یه حرکت از رو زمین بلندش کرد و چون دور بودند نفهمیدم به شادی
چی گفت

مامان روبه اریا گفت:

-اریا جان شما شادی رو بیارید و شام هم خونه ی ما مهمونید نگید نه که قبول نمیکنم

اریا-ممنون زنعمو ولی واقعا نمیتونیم بیایم خونه ی خاله ام دعوت داریم..باید بریم تا این جا هم به خاطر شهزاد اومدیم

مامان-..زنگ بزنی کنسلش کنی خوب

اریا-ممنون مامان تاکید کرد که برگردیم

من-مامانم راست میگه بیچونیدش

اینار-نه مرسی

شادی و شهزاد هم برگشتند و من و شهزاد و ارمان رفتیم تو ماشین بابا و شادی با ماشین اریا اومد

مامان جلو نشست و من و شهزاد و ارمان هم عقب نشستیم..

بابا-شما خوبی ارمان جان؟

ارمان-به لطف شما بله..بیخشید باعث زحمتتون شدم

مامان-اختیار داری پسرم شما هم مثل شهراد

بابا-زندگی باشهراد خوبه؟

ارمان خندید وگفت:

-سخته... ولی ممکنه!!!!!!

همه خندیدیم

بابا-پس خدا به دادت برسه از امروز دوتا میشند

من-وای خداروشکر...دیگه به جون هم میفتند من یکی خلاص میشم

شهراد-غمتم نباشه...ومرموز خندید

رسیدیم خونه اریا شادی رو رسوند وخودشون هم رفتند

رفتیم تو خونه

شهراد اومد داخل ونفسی کشید وگفت:

home sweet home-

شادی-ها...! لهجه رو نرسیده عمل کردی تیکه اینگلیش بیرونی سیبیل های نداشتت وکز میدم

شهراد-یه چند وقت بالا سرت نبودم هار شدی ها پدر سوخته

مامان ارمان روبه سمت پذیرایی راهنمایی کردومن هم رفتم تو اتاقم تا لباس عوض کنم..یه بار دیگه خودم رو تواینه

نگاه کردم وناخودآگاه بیشتر به خودم عطر زدم ورفتم پایین...

وارد سالن پذیرایی شدم شادی نبود...مامان هم داخل اشپزخونه بود

یه لحظه نگاه ارمان رو من چرخید وبه همون سرعت هم نگاش برگشت....

پیش شهراد نشستم

شهراد-به به ..به به چه خانومی

بابا-هوا اونطرف ها چطور بود؟

شهرا-طبق معمول...ابرها باز داشتند میشاشیدن

مامان چشماشو واسه شهرا گرد کرد

شهرا-خوب داشتند چیز میکردن

بدترش کرد...باباوارمان خندیدند ومن تپقی از خنده زدم

همیشه برای مسخره میخواست چیزی رو درست کنه به جاش گند میزد.....

مامان برای عوض کردن بحث گفت:

-اقا ارمان شما هم در حال تحصیلید؟

ارمان-بله

مامان-شما هم داروسازی میخونید؟

شهرا-نه بابا مسئول تخلیه فاضلابه

خنده ام گرفت وخیلی خودم رو کنترل کردم که نخندم ولی نشد ..

مامان-شهرا..

شهرا-جانم

مامان خودش خنده اش گرفت

شهرا-خوب راننده طیاره اس

مامان-چی؟

ارمان تک خنده ای کرد وگفت:

-pilot..خلبانی میخونم...

مامان-جدا؟واقعا رشته ی خوبیه موفق باشید

شهرا-راننده طیاره شدن مگه کاری هم داره..اتوبان تهران قم بیا بالا..۳سوته با ارمان بی مخ

آرمان-پس نه...۲۴ساعته بوی شربت سرماخوردگی کودکان بدی خوبه؟اون هم بدبخت کسی که بخواد
 شهرا-ها مگه چیه؟تازه جاتون خالی بعضی وقت ها چنان میشه آزمایشگاه درس رو بترکونی کلاس تعطیل بشه
 بابا-مگه از این کارها هم کردی پدر سوخته؟
 شهرا-نه حالا برای مثال میگم
 زیره لب گفتم-جون عمه ات
 که همه شنیدن و خندیدن
 ماما-شادی کجاست؟
 من-حتما تو اتاقشه
 که دقیقا همون موقع سروکله اش پیدا شد
 اصلا از قیافه اش زار میزد که یه کاری کرده فقط من این حالت هاشو درک میکردم
 ناخودآگاه نگاهم به ارمان افتاد اون هم همون طوری به شادی نگاه کرد و خندید و سری تکون داد..انگار اون هم فهمید
 شادی اومد و روی دسته مبل کنار شهرا نشست
 ماما-شادی جان جا قحطه؟
 شادی-میخوام بشینم اینجا یه موقع این چشم... (اومد بگه الاغی دید ارمان نشسته)
 گفت:شتری..مخ شهرا و نزنه..
 ماما-به جای زدن مخ شهرا پاشو بیا کمک میز رو بچینیم وقت شامه
 شهرا با صدای بلند گفت:
 -به به ...به به دست پخت ماما
 ماما خندید و به سمت آشپزخونه راه افتاد من و شادی هم رفتیم کمکش
 ماما درحالی که غذا رو داخل دیس ها میکشید گفت:
 -راستش تا الان نگران بودم که کی داره میاد خونمون ...ولی الان خیالم راحته..پسر اقائیه

شادی-مامان مگه تو میدونی که اقااست؟

مامان غرید:شادی

شادی خندید ووسایل رو از روی میز برداشت ورفت بیرون

بالاخره میز آماده شد...بیشتر شبیه سلف هتل هیلتون بود تا میز خانوادگی

شادی دستی زد وگفت:

-غذا خوراش بیان

همه دور میز جمع شدیم

شهراذ-آخ که چه قدر دلم واسه این غذاها تنگ شده بود

بابا-هییس حرف نزن بخور ثانیه از دست میره

آرمان-واقعا عالیند ممنون خیلی وقت بود که یه این طور غذایی نخورده بودم

مامان-نوش جونتون

شهراذ-راست میگه..آخه نه که ما هرشب اونجا نون وپنیر وتخم مرغ میخوردیم مثل قحطی زده ها شدیم چشممون میدوئه

مامان -واقعا؟الهی بمیرم

من-ها!!!! منظورت از نون پنیر لوکو موکوی هاواییه با استیک گوشت دیگه؟

شهراذ-چی چی می چی هاوایی؟.....آرمان فکر کنم همون ته دیگ سوخته ی یه شب در میون رو میگه

آرمان زد زیره خنده

شهراذ-وقت شوهر کردن ارمان رسیده دیگه باید شوهرش بدم

بابا خندید وگفت:چرا؟

شهراذ-غذا میپزه مثل پنجه آفتاب...آش رشته میپزه رشته هاش اندازه هیکل من کوفته تبریزی میپزه به اندازه ی

خرس قطبی آش شعله قلم کار میپزه لایه ازن سوراخ میشه

همه خندمون گرفت...

شهراد-نه ولی از شوخی گذشته خانومیه واسه خودش باید بگردم واسش دنبال شوهر

آرمان روبه شهراد گفت:

توهم بدکیسی نیستی ها شیطون.....!!!! کجا بودی دنبال می‌گشتم؟

شهراد-وویی..خاک بر سرم چه بی شرم وحیا چشمت و خفه کن

همه خندیدیم

وبعد از شام هم به همون منوال گذشت

حدودای ساعت ۱۲ بود من که خیلی خواب الود بودم...

بابا-اگه خسته اید برید بخوابید دیگه وقته خوابه

مامان-آره...شهراد جان..اقا ارمان رو راهنمایی کن به سمت اتاقشون

شهراد-من یادم رفته اتاق خودم کجا بوده؟حالا اتاق آرمان ونشونش بدم

مامان-باشه..شیوا داره میره بخوابه...شماهم برید

۳تایی راه افتادیم سمت اتاق ها ...

به اتاق شادی اشاره زدم وگفتم:

-بفرمایید اینجا اتاق شماست

برای چند صدم ثانیه تماس چشمی پیدا کردیم که فوری هردو ازش فرار کردیم

ارمان-مرسی

شهراد-پس اون جوجه ماشینی کجا می‌خوابه؟

من-تو اتاقه من

شهراد-الهی بگردم

ویهو در اتاقش رو باز کرد بره تو که یه‌وبلند گفت :

-آخ

من وآرمان عقب گرد کردیم که با دیدن اتاق شهراد ترکیدیم ازخنده

از سقف اتاقش انواع واقسام میوه ها اویزون بود

پرتقال واناناس وسیب وموز وخیار وانبه و.....

روی دیوار پرده ای زده شده بود که روش باخط تحریری نوشته بود

بازگشت شهراد جنگلی را به حیات وحش تبریک میگویم وروی تختش کلی برگ ریخته بود ودور اتاقش هم شاخه
ی درخت گذاشته بود.....

وازون بدتر یهو شادی اون وسط پیداش شد که دور وبرش وبرگ چسبونده بود وبا اصوات نامفهومی اراجیفی بلغور
میکرد

-بنگولا...هونگولا پاتیلینگا ورقص جنگلی میکرد

با صدای خنده ی ما مامان وبابا هم اومدند بالا مامان که نمیدونست بخنده یا از دست کار شادی جیغ بزنه

بابا اومد داخل اتاق شهراد که یهو سیبی که به سقف اویزون بود مستقیم خورد تو سرش وخنده ی همه تشدید شد

مامان دوئید سمت شادی که شادی جیغ زد غلط کردم واز اتاق دوئید بیرون

آرمان که داشت منفجر میشد حتی خود شهراد هم میخندید

فقط دوست داشتیم بدونم کی وقت کرده بود اتاق شهراد واماده کنه شاخه ی درخت رو کجا قایم کرده بوده..

مامان-وای...اقا آرمان بخشید...نمیدونم چی بگم

آرمان که هنوز میخندید گفت:

-واقعا fun بود

شهراد بلند هوار زد

-سوغاتی میخوای دیگه...؟

فوری در اتاقه من باز شد وشادی گفت:

چی نشنیدم؟دست درد نکنه بزارشون جلو در اتاق

که با دیدن مامان دوباره جیغ زد ودر اتاق روبست

شهراد-دسته بیل بهت میدم جای سوغاتی

مامان-وای از دست این دختر

خندیدم و شب به خیری گفتم و رفتم تو اتاقم وبا دیدن شادی دوباره منفجر شدم از خنده

من-دیوانه شاخه درخت از کجا آورده بودی؟

شادی -خوب معلومه از تو کوچه

من-اون وقت کجا قایمش کرده بودی؟

شادی-نصفش زیره تخت بود...نصفش تو کمد لباسام

با خنده سری تگون دادم و رفتم سمت کمد لباسام و لباسم رو با یه تاپ و شلوارک عوض کردم

جلوی اینه نشستم و ارایشم رو پاک کردم و رفتم تو تخت شادی هم بعد از درآوردن اون برگ ها از دورش رفت تو

تختش و طولی نکشید که خوابم برد...

نصفه شب بود که از خواب بیدار شدم..تقریبا داشتم میترکیدم...فوری از سره جام بلند شدم و دوئیدم سمت سروس

بهداشتی...گیج خواب بودم از سرویس بهداشتی که بیرون اومدم یهو خوردم به یه نفر فکر کردم شهراده

درحالی که چشمام بسته بود گفتم:

-شهراد...بلند شدی آب بخوری؟

ولی صدایی نیومد...

چشم باز کردم.....

ولی با دیدن کسی که روبه روم بود...

میخواستم از خجالت اب شم برم تو زمین

آرمان بود...

نگام نمیکرد...

حس میکردم از شدت سرخی و حرارت صورتم دارم میسوزم....

تنها چیزی که به مغزم رسید این بود که فرار کنم سمت اتاقم...

همون کارهم کردم....

از خجالت حس میکردم سرخ شدم... عجب گندی بالا آورده بودم.. به لباسم نگاه کردم یه تاپ ناجور که تا روی نافم جمع شده بود با یه شلوارک کوتاه بود

میخواستم سرخودم جیغ بزنم.. آخه الاغ تو خونه ای که پسر غریبه هست تاپ شلوارک میپوشند و خودم وبستم به بار فحش و میگفتم:

-وای خدایا الان راجع به من چی فکر میکنه؟

با احساس عذاب وجدان شدید رفتم تو تختم وبا کلی وول خوردن وفحش دادن به زمین وزمان به خواب رفتم...

صبح با صدای الارم گوشیم از خواب بیدار شدم ..

کش وقوسی به بدنم دادم وخواستم از اتاق برم بیرون که یاد دیشب افتادم وباز هم خجالت کشیدم فوری لباس عوض کردم ولباس های رفتن به شرکت وپوشیدم وبعد از اتاق بیرون رفتم وابی به سروصورت زدم.. ودوباره برگشتم داخل اتاق ویه کم هم ارایش کردم وحاضر واماده رفتم پایینخداوشکر کردم که اول صبحی چشمم به چشاش نمی افته... ولی طبق معمول خیلی شانس با من یار نبود چون مامان وبابا وشهراد وارمان دوره میز صبحونه نشسته بودند وصبحونه میخوردند وخوش ویش میکردند

ناخوداگاه دوباره سرخ شدم

اروم گفتم:

-سلام صبح همه گی به خیر

شهراد-سلام به دو چشم خرکیت صبح به خیر میری شرکت؟

سرم وبا وسایل داخل کیفم گرم کردم وگفتم:

-اره

مامان-صبحونه

واسه فرار گفتم:نه میل ندارم

شهراد-میل ندارم چیه بشین ببینم

به ناچار نشستم وخودم وبا وسایل سره میز مشغول کردم

شهراد-جوجه ماشینی هنوز خوابه؟

سرم واوردم بالا جواب شهراد ویدم که چشمم به ارمان خورد دوباره با یاد اوری دیشب خجالت کشیدم وفوری سرم وپایین انداختم...ولی نگاه ارمان خیلی عادی بود انگار نه انگار...شتر دیدی ندیدی

ولی باز هم سرخ شدم وگفتم:

-اره

وفوری چندتا لقمه خوردم واز سره میز بلند شدم وبا خداحافظی سریع از همه از خونه بیرون رفتم

تو شرکت نشسته بودم مهناز داشت راجع به طرح حرف میزد ولی من فقط یاد ابروریزی دیشبم بودم

مهناز یهو گفت:

-اصلا معلوم هست کجا سیر میکنی تو؟

من -ها..چی؟هیچ جا

مهناز-۳ساعته دارم گل لگد میکنم؟نظر تو چیه

من-راجع به چی؟

مهناز-راجع به ریخت وقیافه ی من...خوب معلومه این طرح..کجایی تو؟

من-نمیدونم اعصابم خورده

مهناز-چرا اتفاقی افتاده؟

من-نه

مهناز-زر مفت نزن چه مرگته؟

من-خوب راستش..

مهناز-ها..د بنال بینم چته؟

من-مهناز اون دوست داشتم که گفتم قراره بیاد خونمون

مهناز-خوب؟

من-خوب چطور بگم...راستش راستش...دل وزدم به دریا وگفتم:

-دیشب منو با وضع ناجوری دید

مهناز-نه بابا لخت دیدت؟

من-||||||...خفه شو

مهناز-خوب وضع ناجور فقط یه حالته دیگه

من-نه بابا با تاپ وشلوارک تازه پسره رو با داداشم اشتب گرفتم

مهناز عاقل اندر سفیهانه نگام کرد وگفت:

-خوب بابا گفتم حسابی دیشب بالا پاییتو وجب کرده..باتاپ شلوارک دیدت لخت که نبودی

من-آخه خیلی بد بود....

مهناز-تو که خانواده ات ماشالله حجاب درستی نداره...پس چه فرقی با تاپ وشلوارک چه فرق پیرهن کوتاه؟

من-فرق میکنه خیلی.....وجریان رو کامل واسش تعریف کردم

زد زیره خنده...

مهناز-تازه ازش سوال هم پرسیدی ..با داداشت هم اشتب گرفتیش؟ بابا سوتی

تظاهر به گریه کردم وگفتم:

-حالا چیکار کنم

مهناز-گمشو بابا... وادام ودرآورده..حالا چیکار کنم...کاری نکردی که اتفاقی بوده

من-یعنی برم راست راست زل بزنم تو چشم پسره..؟

مهناز-طرف خوشتیپ که هست خوشگلم که هست...من جای تو بودم می پریدم بغلش یه ماچ ارتیستی هم ازش

میکردم

خندیدم وگفتم:

-بی شرف

مهناز-راستی شیوا من امروز باید برم مهیار واز خونه باباش بیارم ...زود باید برم..جور کارهام و میکشی؟قول میدم جبران

کنم

من - باشه بابا.. این حرف ها چیه

مهناز - مرسی

من - راستی مهناز از اون پسره رضا چه خبر؟

مهناز - تمومش کردم بابا... ۸ سال اختلاف سنی کم نیست.. هنوز ۲۴ سالشه.. خانوادش هم مخالف بودند.. میگفت بیا من

مهیارتم قبول میکنم

من - کار خوبی کردی

مهناز - از یه طرف هم مهرباب دوباره میگه برگرد..

من - چرا؟

مهناز - من چه میدونم مرتیکه آشغال زن های دور و برش ته کشیدند...!!!!. چند وقت پیش میخواست واسم تولد هم بگیره

من - چرا جدا شدی؟

مهناز - ۱۶ سالم بود که بهش شوهر کردم خر بودم خوشی نکردم رفتم سر خونه زندگیم اوایل خوب بود کمک کم گند

زن های جوروا جورش دراومد... آخرش هم یه زن اومد درخونه ام صیغه نامه اش و کوبید تو صورتم.... همون جا دست

مهیار و گرفتم و رفتم خونه ی بابام

من - ۱۶ سالت بود واقعا؟

مهناز - پس چی...؟ مامان و بابام سنتی بودند زود شوهرم دادند

من - ای وای

مهناز - ولی موقعیت الانم رو به ۱۰۰ تا شوهر عوض نمیکنم... مستقل، راحت، دیگه نه زور بابایی بالا سرمه، نه مامانم

غر غر میکنه...

من - الهی بمیرم... مهیار چیکار میکنه؟

مهناز - هیچی حال دنیا

خندیدم و گفتم:

۱ - ... چرا؟

مهناز-یه هفته پیش منه یه هفته پیش باباش...اون یه هفته که نیست دلمون واسش تنگ میشه...اون یه هفته که هست نازشو میکشیم حال میکنه...

با خنده گفتم:

-آها از اون لحاظ..

ومشغول کار شدم

حدودای ساعت ۲ بود که مهناز مرخصی گرفت ورفت

ومن موندم وکارها...انقدر غرق کار بودم که گذر زمان از دستم در رفته بود...یه ان به خودم اومدم دیدم ساعت ۴.۵ وبازهم کار دارم...ترجیح دادم بیشتر بمونم تا اینکه کارهای فردام دو برابر بشه

از اتاقم رفتم بیرون...آقای منفرد رو صدا زدم(آبدارچی شرکت)..صدایی نیومد حتما رفته بود

رفتم تو آبدارخونه..چای یه کم ته چای ساز مونده بود..خالیش کردم وداشتم از آبدارخونه بیرون میرفتم که سینه به سینه ی صدیقی دراومدم...

صدیقی با تعجب نگام کرد وگفت:

-خانوم فرشچیان فکر کنم ساعت کار تا ۴ بعد از ظهر باشه

من..راستش یه مقدار از کارهام مونده وایسادم اون هارو انجام بدم

سری تگون داد وگفت:

-باشه بفرمایید

داشتم میرفتم سمت اتاقم که دوباره با یه لحنی که انگار خنده قاطیسه گفت:

-چایی مونده؟یا همون یه دونست که شما میخواهید میل کنید

من-همین یه فنجان مونده..

صدیقی با شیطنتی که ازش بعید بود گفت:

-در این طور مواقع رئیس شرکت مقدم تر نیست؟

من پرو رو رو گفتم:

- دکتر..مثل اینکه فراموش کردید ladies first (اول خانوم ها)

با خنده سری تکون داد و گفت:

-بله بفرمایید میل کنید

رفتم تو اتاقم و در وبستم و تا حدودی ۶ هم بیرون رفتم...تو اون حدود ها بود که از سرهجام بلند شدم سیستم و خاموش کردم علاوه بر برق های اتاق..و از اتاقم رفتم بیرون

دقیقا صدیقی هم داشت از اتاقش می اومد بیرون

بدون اینکه نگام کنه گفت:

-خسته نباشید..خانوم فرشچیان

من-همچنین

دیگه منتظر جوابش نمودم و از شرکت اومدم بیرون و واسه ی یه تاکسی دست تکون دادمنگه داشت از خستگی سرم رو به صندلی چسبوندم و چشمم رو بستم ناخوداگاه یاد دیشب افتادم و باز اعصابم خرد شد و با خودم گفتم(اه...خیلی بدشد) به خودم فحش دادم و گفتم (اه خفه شو دیگه باییکینی که ندیدتم ،تاپ شلوارک تنم بوده دیگه تازه لباس هایی که تو مهمونی ها میپوشم خیلی جلف تر از لباس دیشبم بود...حالا تو هم خف بمیر که اعصاب ندارم ها)

رسیدم در خونه پول تاکسی رو حساب کردم و در حیاط رو باز کردم و رفتم داخل...بوی گل های رز داخل باغچه خونه سرحالم آورد...حیاط بزرگی داشتیم که مامانم با سلیقه ی تموم پرش کرده بود از گل های خوشگل و خوشبو...دو طرف حیاط باغچه های بزرگی داشتیم که با درخت های بید مجنون و گل های رنگ و وارنگ تزیین شده بودند انتهای حیاط تراس بزرگی داشتیم که واسه resting صندلی و میز گذاشته بودیم، که بعضی وقت ها که هوا خوب بود بیرون غذا میخوردیمبگذریم راه افتادم سمت خونه و میخواستم در رو باز کنم و برم تو که یهو یه نفر گفت:

-سلام

برگشتم ارمان رو دیدم ...با چهره ای ریلکس و البته تخس..

خودم و به بی خیالی زدم و خیلی معمولی گفتم:

-سلام...شما چرا بیرونید؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-کسی خونه نیست

من - پس شهراد کجاست

ارمان - نمیدونم.. گفت کار داره.... معلوم نیست باز رفته چه گندی بالا بیاره!!!!!!

خندیدم و گفتم:

- خوب شناختیدش بفرمایید داخل.. لباس هام رو عوض کنم میام پشتون....

لبخند مرموزی زد و گفت:

-البته بفرمایید

رفتم تو اتاقم و گفتم:

ایول بابا اصلا انگار نه انگار..

وباخودم گفتم:

احمقی دیگه همه چیز رو سخت میگیری

و لباسام رو با یه تونیک سفید مشکی و ساپورت مشکی عوض کردم و موهام رو هم مرتب کردم و رفتم پایین...

داخل حال پذیرایی نشسته بود و سرش تو روزنامه بود

من - اهل خوندن روزنامه اید؟

ارمان سرش رو بالا آورد و گفت: همه روزنامه ای رونه.. بیشتر روزنامه ی تایمز رو میخونم

سری تکون دادم و رفتم تو آشپزخونه

ابمیوه ومیوه واین خرت وپرت هارو آماده کردم وبردم داخل حال پذیرایی...نگاهی به من کرد و گفت:

-مرسی...

وبا لحن شیطننت امیزی ادامه داد...

-فکر نمیکردم ازاین کارها هم بلد باشید

من -منظور؟

ارمان مثل دختر ها انگشت هاش رو تکون دادوگفت:

-فرنج ناخن هاتون بهم میریزه

یه لحظه باخودم فکر کردم برعکس چیزی که نشون میده چه قدر پررو و تخسه...

من هم با پر رویی گفتم:

-شما که فرق ناخن گیر رو با فرنج، متوجه نمیشید بهتره که راجع به رفتار دخترها هم نظر ندید

وابمیوه رو جلوش گرفتم و گفتم:

-ابمیوه میل کنید...

نگاهی به ابمیوه انداخت و با نگاه شیطننت باری گفت:

-خوش اب ورنگه ولی مطمئنید اب پرتقاله؟

ودست آورد که برداره حس سرکشیم فعال شد و با پررویی سینی رو کشیدم و گفتم:

پس میل ندارید؟؟

ارمان-چرا میل داریم...میل داریم..

وزیره لب طوری که فقط خودش میشنید...ولی من با گوش های تیزم شنیدم گفت:

فقط امیدوارم توش سم نریخته باشی..

با لبخند مرموز و پر حرصی سره جام نشستم

ارمان با لحن خاصی گفت:

-بوی خون میاد!!!!

من-بوی خون؟؟؟؟؟؟

ارمان لبخند مرموزی زدوگفت:

-بوی اب پرتقاله...

من-شما بر عکس ظاهرتون خیلی...

پرید تو حرفم وگفت:

خیلی پروام

سرم وبه نشونه ی مثبت تکنون دادم وگفتم:

-اوهوم

ارمان -دقیقا فکری که من در مورد شما میکنم...

وادامه داد...

شهراد راجع به شما زیاد تعریف کرده..شنیده بودم دختر متین وبا وقاری هستید ولی شما برعکس ظاهرتون رگه هایی از شیطنت دارید که میشه گفت باهاش شهراد وشادی رو توی جیتون میزارید

من -میدونید.واسه اولین بار شمارو دیدم فکر کردم....واقعا چرا قبول کردید با شهراد هم خونه بشید ولی الان که فکر میکنم میبینم هیچ فرقی با شهراد ندارید فقط یه ورژن متفاوت ترید!!!

خنده ی مرموزی کردو بیهو گفت:

ارمان -راستی دیشب شما بودید تو تاریکی اومدید تو شکم من؟ فکر کردید شهرادم؟همه دنده هام سر شده از دیشب
!!!!!!...

یعنی هنگ کردم....

این الان زد تو روم...

عجب ادم بی نزاکتیه این آدم...

من که کلی خجالت زده شدم...اما نشون ندادم ووقتی پرویش رو دیدم وفهمیدم که ادم راحتیه، پروو شدم و گفتم:

- اخه من عادت ندارم تو خونمون نصفه شب روح اینورو اونور بره.... اینه که به شما خوردم!!!

ارمان -اها.....!!اتفاقا من فکرکردم جن دیدم شانس اوردم زود حرف زدید...وگرنه الان زنده نبودم سنکوب میکردم !!!...

خندم گرفت و میخواستم چیزی بگم که صدای زنگ درخونه مانع شد ادامه ی حرفم رو بزنم از ایفون تصویری نگاه کردم شهراد بود...داشت ادا اصول در میاورد...خندیدم ودر رو باز کردم

بیهو شهراد از تو حیاط داد زد :

-ارمان هو...بیا بیرون

ارمان با تعجب از سره جاش بلند شد وراه بیرون رو پیش گرفت ..من هم دنبالش رفتم

شهراد و دیدم در حیاط رو باز کرده بود ویه نیشان ابی داشت میومد تو خونه....

ارمان رفت پیش شهراد و گفت:

-چه خبره نیشان خریدی؟

شهراد-اقا دستتون درد نکنه ببینیدش گوشه حیاط

برگشتم تو خونه شالی روی سرم انداختم وقتی برگشتم از چیزی که دیدم چشمم قلمبه شد وزدم زیر خنده... تا گوسفند زشت داشتند تو حیاط میچرخیدند...

من-شهراد این ها دیگه چی هستند؟

ارمان-واسه پا قدم منحوس خودت میخوای قربونی کنی؟

شهراد-اگه پا قدم منحوس بود که تورو به جای گوسفند سر میبرد...

خنده ام گرفت...شهراد پول نیشانی رو حساب کرد و نیشانیه رفت...

من-شهراد خدایی واسه چی گوسفند خریدی؟

شهراد-وا...میخوام بزارم تنگ دل نم ...خریدم قربونی کنیم دیگه..

ارمان-برو باباتو رنگ کن...تورو چه به گوسفند؟

شهراد -وقتی باهاش کله پاچه گذاشتم جلوتون میفهمید....

من قیافه ام وچندش کردم و گفتم:

-اییییی...کشیفه کله پاچه خور!!!!

شهراد خنده ی خبیثی کرد و گفت :

-بریم داخل....

شهراد که اومد ،رفتم تواشپزخونه وواسه اون هم ابمیوه بردم ورفتم تو حال پذیرایی...

شهراد اشاره ای به خوراکی های روی میز زد و گفت:

-شما چه خودتونو تحویل میگیرید...خندیدم واب پرتقال رو جلوش،گذاشتم که صدای تلفن خونه دراومد...مامان بود

من-سلام مامان

آوای خیس

@avayekhis

g.com

مامان-سلام شیوا جان...خوبی؟.

من-مرسی مامان...چرا نمیای؟

مامان-شیوا جان امشب تو بیمارستان شیفت دارم، مریض بدحال زیاد داریم...تا ساعت ۱۰ شب نمیتونم پیام

خونه...ترتیب غذا و پذیرایی به عهده ی تو باشه

من-|||||...باشه پس نگران نباشید

مامان-مرسی عزیزم

وصدای بلندگوی بیمارستان اومد که میگفت:

دکتر فرنام به بخش ای سی یو.

مامان-شیوا جان دارند صدام میکننددیگه سفارش نکنم مامان جان...فعلا خداحافظ

من-باشه مامی خداحافظ

شهرا-چه خبره؟

من-مامان امشب شیفته

قیافه ی شهرا خبیث ترشدوخنده ی مودی کردوهیچی نگفت بدجورمشکوک میزد ...

دیگه توی حال پذیرایی نمودم رفتم تو اشپزخونه تا شام درست کنم...زرشک پلو مرغ درنظرم بود....مشغول شدم کارم

که با غذا تموم شد سالاد و دسر و چیز های دیگه رو هم آماده کردم که شهرا اومد تو اشپزخونه و گفت:

-چه بوهای خوبی میاد...

من-اگه اومدی انگولک بد جایی اومدی ها...برگرد برو ببینم

خندید به هدف زده بودم...

کارم رو تموم کردم و برگشتم تو حال پذیرایی

شهرا-راستی شیوا...شادی کی از کلاس برمیگرده؟

من-حدودای ۸

شهرا نگاهی به ساعت کرد ...۷.۵ بود ...رفت بیرون

ارمان یهو گفت:

-آهانا شادی به گوسفند الرژی نداره...؟

حرف ارمان رو تو سرم تحلیل کردم و ناخودآگاه زدم زیره خنده و گفتم:

-تنها موجودیه که شادی ازش میترسه...

ارمان -پس واسه همین شهراذ گوسفند خریده؟

با خنده سری تکون دادم...

صدای بع بع گوسفند ها تو حیاط پیچیده بود...

ساعت ۵ دقیقه به هشت بود که صدای زنگ در اومد... شادی بود... در رو باز کردم ...

شهراذ یهو شروع کرد به شمردن

-۱....۲....

به ۳ رسید صدای جیغ بنفش شادی کل حیاط رو پر کرد هر ۳ تا مون ریختیم بیرون ... شادی با یه گیتار پشتش میدوئید و یه گوسفند به دنبالش

شادی جیغ میزدو میگفت:

-مامان گوسفسفسفسند....

من و شهراذ و ارمان مرده بودیم از خنده..

شادی -برو اون طرف گوسفند حروم زاده... کمممممک

شهراذ -حالا اتاقه منو میریزی بهم اره پدرسوخته...

شادی -به جون چشم الاغی غلط کردم شهراذ گه خوردم

و جیغ زد و دور حیاط چرخید

من -شهراذ گناه داره... ولش کن طفلی رو تازه از کلاس اومده

شهراذ -زوده حالا بازار یه کم بیشتر جیغ بزنه...

ارمان سری تکون داد و از پله های تراس رفت پایین... و مستقیم رفت سمت گوسفنده

شهراد-اوووووی...ارمان...هووووی...ال هی بری زیره خاک، ولش کن

ارمان گوسفند رو کنار زد وشادی رو عبور داد

شادی-خدا از برادری کمت نکنه داداش ارمان

ارمان-قابلی نداشت شلوار ورزشی پوش

شادی انگار که تازه یادش اومده باشه شهراد چه بلایی سرش آورده یهو گیتار رو از رو کولش دراورد وگفت:

-اییییی...نفس کش...

و گذاشت دنبال شهراد وشهراد هم پا گذاشت به فرار ورفت تو خونه

صدای داد وهوار جفتشون دراومد

ارمان گفت:طفلی همسایه هاتون...

خندیدم ورفتم تو

شادی گیتار به دست دنبال شهراد میدوئید ویهو شهراد برگشت شادی رو گرفت وچون زورش به شادی میچربید از رو زمین بلندش کرد وشوتش کرد رو کاناپه وشالش رو از سرش دراورد ودور دستای شادی پیچید وبه دسته ی میز عسلی گره اش زد...شادی لگد پرت کرد سمت شهراد وگفت:

-حالت رو میگیرم عوضی

شهراد انگشت شستش رو به سمت پایین گرفت

ارمان-یعنی باید برم خودم رو خاک کنم از اینکه دوستی مثل تو دارم عقلت با یه دختر دیبرستانی یکیه

شهراد-ارمان به جون نم اگه بخوای به این زلزله ی خانمان برانداز کمک کنی خونتو میمکم

شادی-ابجی شیوا قربونت برم کمک!!!!

من-آخ...دلم خنک میشه وقتی شهراد اینجاست...جونت در جواب این یه هفته که نداشتی شب ها عین ادم بخوابم رو بگیر..

شادی-ای شادی بدبخت خدا به همه خواهر داد به تو هم خواهر داد...داداش ارمان از این چشم الاغی که بخاری درنمیاد...جون سیبیل های نداشتت کمکم کن....

ارمان-به چه تضمینی اگه کمکت کنم همین بلا هارو سره من نیاری

شادی-به ابروهای کتلتیم سوگند یاد میکنم تا وقتی برشون ندارم اذیتت نکنم

ارمان سری تگون داد و رفت دستای شادی روباز کرد که شهراذ دستش رو گاز گرفت

تو همون لحظه بود که بابا اومد و شهراذ و ارمان فوری جمع و جور شدند

بابا-سلام بچه ها این گوسفند ها دیگه چی هستند داخل حیاط

شهراذ-بچه های منن فردا میخوام بفرستمشون مهد کودک وبا شادی هم بفرستمشون کلاس موسیقی

من-سلام باباجونم...دیدید تورو خدا واسه این که شادی رو بترسونه گوسفند خریده

بابا-سلام بابا،من موندم چرا رو تربیت شهراذ وقت نذاشتم... عقلش اندازه شادیه!!!!!!

ارمان-سلام علی اقا شبتون به خیر...

بابا-قربان شما ارمان جان...بفرمایید مردم بچه تربیت میکنند ما هم بچه تربیت میکنیم

شادی-بابا من و شهراذ که از دست رفتیم به فکر داداشمون باش که تو شیکمته....!

ارمان پوکید از خنده

شهراذ-خفه شو دختره...!

شادی-پسره...!

شهراذ-دختره.... اسمش هم گذاشتم... کره خر!!!!

شادی -نه خیر پسرهاسمشم ...خر شمسه!!!!!!

شهراذ خیز برداشت سمت شادی که فوری گفتم:

دعوا نکنیدماشالله از شکم بابا جونم پیداست که دو قلوه هر دوتاتون میتونید اسمای زیباتون رو بزارید....

ارمان بالحن خنده داری گفت:

-واقعا چقدر جای یک شادی و شهراذ دیگه تو این خونه خالیه ،اصلا کمبودشو دارم احساس میکنم!!!!

بابا-بله.... رو تربیت این دوتا کوتاهی کردم، اونارو دیگه درست تربیت میکنم

شهراذ-کره خر تربیتش با منهدخالت نکن پدر من!!!!

هممون تر کیده بودیم از خنده شهراد الکی ریسه میرفت و میگفت :

- کبود شدم از خنده

دیگه باز شهراد وشادی به وراجی افتادند و ترجیح دادم برم تو اشپزخونه غذا هارو بکشم و میز رو آماده کنم شادی رو هم واسه کمک صدا زدم

شام رو دوره همی خوردیم ...همه کلی از دست پختم تعریف کردند...شهراد انقدر خورد که داشت میترکید...هی میپريد بالا وپایین و می گفت:

- دارم واسه دسر جا باز میکنم

دیگه بعداز شام من رفتم داخل اشپزخونه تا وسایل رو جمع و جور کنم که مامان هم از بیمارستان اومد....

مامان -واایییییییی...سلام بچه ها این گوسفندها چین دیگه سخته ام دادند...!

شهراد-سلام قربونت برم الهی خسته نباشی ...بیا بشین یه کم ماساژ تایلندی بهت بدم سره حال بیای

با خنده سری تگون دادم وبه مامان سلام دادم همیشه وقتی میخواست مامان رو نرم کنه اون زبونش رو به کار می انداخت که همیشه هم جواب میداد

مامان-لوس نشواین گوسفندها دیگه چیند؟ حیاط رو به گند کشیدند...

شهراد-وااااا؟؟؟خریدم که قربونی کنم دیگه

شادی-دروغ میگ...یهو صداش تو گلوش خفه شد شهراد دستش رو جلوی دهنش گذاشته بود

مامان-خیلی خوب حالا میخوای کی قربونشون کنید؟

شهراد-زوده حالا باشند...بعدا

وبه شادی لبخند مرموزی زد

مامان چیزی نفهمید ورفت لباس عوض کنه تا شام بخوره...همگی دوره هم نشستیم بودیم وداشتیم چایی میخوردیم و شهراد چرت و پرت میگفت و می خندیدیم!

شهراد یهو گفت:بچه ها جمعه ردیف کنیم بریم باغ لواسون جوجه ای....عرقی....ورقی..بزنییم!!!

مامان-نه واسه جمعه برنامه نریزید...هربرنامه ای هم که دارید کنسل کنید...خوب شد یادام انداختی شهراد جان واسه روز جمعه کلی مهمون داریم جشن ورود اقا شهراد به ایرانه....

شهراد با صدای بلند گفت:

-به افتخارش و خودش واسه خودش دست زد

شادی-بیخیال مامان...به افتخار ورود شهراد باید حلوا و خرما پخش کرد با نوار نوحه

مامان-زبونتو مار نیش بزنه بچه خدا نکنه

شهراد-دوره مامان گلم بگردم الهیییی ...

وبعدمثل بچه ها رو به شادی زبون درازی کرد

که شادی بلند شد ومیخواست بزنه پشتش)به باسنش(که یه دفعه چشمش خورد به ارمان و نشست سره جاش

ولی همه فهمیدن میخواست چیکار کنه وزدد زیره خنده...مامان هم به شادی چشم غره رفت

من-آخ جون مهمونی...ولی مامان مهمونی رو کجا می گیری باغ لواسون یا خونه؟کلی کار داریم ها.....!!!!!!

مامان-بله البته ...همه باید واسه مهمونی کمک کنند...

بابا-من که گرفتارم....

شهراد-ارهبابا باره شیشه داره ...من هم باید مواظبش باشم دوره ما دوتارو خط بکش...این ارمان رو اوردم اینجا که

چی حمالی ازش بکش پسره ی شاشو رو!!!!

من زدم زیره خنده

مامان-شهراد خجالت بکش زشته

ارمان-نه من به حرفای شهراد عادت دارم....کاری هست حتما روم حساب کنید...

مامان-مرسی پسر، اما همه باید کمک بدند وخطاب به بابا وشهراد گفت:

-شهراد علی کمک ندید بیرونتون میکنم از خونه

شادی-من کار نمیکنم

من-سیبیلات کلفته؟

مامان-همون بهتر که کار نکنی...فقط خراب کاری میکنی...

شادی لبخند پیروزمندانه ای زد واز سره جاش بلند شد و شب به خیر گفت ورفت تو اتاقش....بقیه هم یکی یکی شب به خیر گفتند ورفتند تا بخوابند. .

من ومامان هم تا دیر وقت بیدار بودیم و واسه مهمونی برنامه ریزی میکردیم برنامه ریزی هامون که تموم شد ...شب به خیر گفتم ورفتم تو اتاقم موبایلم رو چک کردمایمان چند تا اس ام اس داده بود و۳بار هم زنگ زده بوده...با این حال به ایمان زنگ نزدم وشماره ی ایدا رو گرفتم

ایدا با صدای نیمه خواب الودی گفت:

-بنال

من-الوووووو جونور؟

ایدا-سلام مردی؟؟

من.سلام چطوری دلم واست تنگ شده بود...

ایدا.مرده شور ...چشمت خورد به ارمان نه دیگه منو تحویل میگیری نه ایمان؟

من -ایمان؟ برو بابا مگه بی افمه دوستمه دیگه واسش چیکار کنم ...بگذریم یه خبره خووووب!!!!!!

ایدا.جووون چی؟شادی ابروهاشو برداشته؟

خندیدم وگفتم :

-نه!

ایدا-عمو علی لاغر شده؟

من.نه

ایدا-شهراد ادم شده؟

من -نه میزاری بگم؟

ایدا-خوب بگو.. بگو...

من -جمعه مهمونی داریم به افتخار ورود شهراد همه فامیل دعوت دارند...کلی خوش میگذره!!!

ایدا.جووون ...هورااادمت گرم زود گفتی ،فکرلباس باشم دل شهرادو ببرمخره نفهم هرچی هم نگاهش میکنی

مثل شرک به ادم نگاه میکنه...

من. تو کفی؟

ایدا-من؟ من؟؟؟؟ نه بابا مگه شهراذ چی داره؟ فقط خوش تیپ و خوشگل و قد بلندو ماه و ناناویه چیزیه نداره
که.....!!!!!!

خندیدم و گفتم:

- ول کن بابا شهراذ خله... تو خط این چیزها نیست به دل نگیر...!

ایدا-فردا میای بیرون؟؟؟

من-نه نمیتونم به جونه تو... میدونی که میرم سره کار تازه انقدرواسه مهمونی کار داریم که نگووووو..!

ایدا-باشه اشغال توففف به این رفاقت.... کاری داشتید بهم بگید

من-باشه انتر خانوم شبت به خیر...

ایدا-کابوس بینی ایشالله بای..

من-بای

تا اومدم موبایل رو قطع کنم زنگ خورد...ایمان بود

صدای غر غر شادی دراومد... که فوری جواب دادم.

من-الو سلام

ایمان-سلام خانوم بی معرفت نیستی اس هم دیگه جواب نمیدی؟

من-خوب نتونستم... کار داشتم...خوبی؟

ایمان-چقدر ناز داری تو شیوا فکر کردی من از این پسر ام که ۲۴ ساعت دنبال دخترم نه فقط باتو اینطوریم انقدر اسم ناز نکن

من-ایمان جان ناز چیه؟

ایمان-خوب نه اس میدی نه یه زنگ میزنی...بیرونم که میگم بیا مییچونی!

من-ایمان خوب کار دارم... ای بابا مگه من دوست دخترتم برو با یه دختر فاب شو این کارا قرارهارو با اون هزار مافقط

دوستیم اینو که یادت نرفته؟ قرار نیست که همو ازار بدیم من هر وقت بتونم میام بیرون...اس میدم... نتونم نمیکنم این

کارارو اجباری نمیبینم...این هفته هم کلا برنامه پره....!

ایمان - این چه فایزه تو داری؟ هر جور راحتی شبت بخیر...

من - هم چنین....

وگوشی رو پرت دادم و گفتم :

-چی میگه این اصلا نمیفهمه من دوست دخترش نیستم احمق

شادی - دد بگیر بخواب چشم الاغی

رفتم تو تختم و گرفتم خوابیدم...

یه هفته از اون جریانات گذشت... تو اون یه هفته خیلی سرم شلوغ بود... برای آماده شدن واسه مهمونی، لباس، شرکت و..... هرچند همه در همین هیاهو به سر می بردند... کلی کار داشتیم... بابا و شهراد که همه اش از زیره کار در میرفتند و بیشتر کارها رو شونه ی من و مامان وارمان بود... تو اون یه هفته خیلی باهاتش برخورد نداشتم... چیزی که ازش فهمیده بودم این بود که اصولا ادم راحت و ریلکسی بود و تا حدودی با هم دوست شده بودیم....

تو اون یه هفته نه ایمان به من زنگی زد نه من به ایمان زنگی زدم... با این که ادعای open mind داشت هنوز معنی just friend رو نفهمیده بود و این مشکل خودش بود... جالبی اون یه هفته این بود که شادی از ترس گوسفندهای شهراد، پاش رو از خونه بیرون نداشتنه بود حتی از رفتن به کلاس موسیقی هم صرفه نظر کرده بود... هرچی هم مامان به شهراد میگفت:..... پس کی این گوسفند هارو قربونی میکنی... میگفت: زوده حالا بزار یه کم چاق بشند... هر چند مامان هم میدونست واسه چی گوسفند هارو نگه داشته...

بگذریم....

بالاخره روز مهمونی فرا رسید... دورتا دور سالن پذیرایی خونه رو صندلی چیده بودیم و همه جارو تمیز و مرتب کرده بودیم... من که هیجان داشتم... ایدا که دیگه خیلی اوضاعش بی ریخت بود... هرروز زنگ میزد و ازم نظر میپرسید دیگه کفرم رو درآورده بود... عصر بود، داخل اتاقم مشغول آماده شدن واسه مهمونی بودم... ابروهای تیغ زده ام رو کمونی بالا چشمم کشیدم و خط چشم همیشگی رو ماهرانه به چشمم کشیدم... به قول شادی این طور مواقع چشمم از خیرت معمولیش فراتر میرفت... سایه ی طلایی، ونوک مدادی و سفید رو پشت چشمم زدم و با ریمل مژه هام رو حالت دادم... رژگونه ی کالباسی رو به گونه ام کشیدم و رژلب سرخ رنگی به لبام زدم... موهای بلندم رو هم فر کردم و دورم ریختم... چهره ام هات و وحشی شده بود... پیراهن طلایی رنگی پوشیدم که تا زیره زانوم بود... ساده در حین حال شیک... روش گردنبند مروارید بلندی اندختم و کفش های پاشنه ۱۰ سانتی طلایی رنگی رو هم پوشیدم و نگاه آخر و در

اینه به خودم انداختم...عالی شده بودم...تو اینه واسه خودم بوسی پرت کردم واز اتاقم بیرون رفتم واروم اروم از پله ها پایین رفتم...

صدای مامان وارمان وشادی توی سالن خونه پیچیده بود...داخل حال پ=ذیرایی نبودند تو سالن تهی خونه بودند...به اون سمت رفتم ،ارمان درحال گذاشتن ظرف بزرگ میوه ای روی میز سلف بودوشادی کنارش وایساده بود ووراجی میکرد...شلوار جین مشکی تنش بود با یه بوز سفید وکت اسپرت مشکی خیلی خوشتیپ شده بود...با صدای پاشنه کفش هام همه برگشتند سمت من...ارمان که تا اون لحظه مشغول بود خیلی گذرا سرش رو بالا آورد که یهو مات من شد وخیلی سریع نگاهش رو گرفت..

مامان-به به دختر گلم چه ماه شده..

شادی-سلام بر سرور چشم الاغی های دنیا

مامان چپ چپ نگاه شادی کرد وگفت:

-شادی

شادی-خوب مگه دروغ میگم؟چشماش اندازه چشم های خره...

من-ولش کنید بابا این ادم بشو نیست...

شادی-افرین...افرین...بالاخره من رو شناختی!!!!!!!!!!!!!!

مامان-شادی برو حاضر شو...ان مهمون ها میرسند

نگاش کردم...شلخت با شلوار ورزشی تو خونه میچرخید..

شادی-مگه چیه خوب؟؟؟؟

ارمان خندید وبه شادی گفت:

-خیلی شخصیت جالبی داری شلوار ورزشی پوش!

شادی-|||||||...خیلی تحت تاثیر قرار گرفتم...توا ولین نفری هستی که این حرف رو بهم میزنی

مامان با تحکم گفت:

-شادی برو حاضر شو...

شادی -چشم ژنرال ودوئید سمت اتاقمون

مامان پیراهن ماکی مشکی رنگی تنش بود.. که خیلی با وقارش کرده بود..

من-مامان شهزاد کجاست؟؟؟

صداس از پشت سر اومد

شهزاد-سیلام رفقا...منتظر من بودید؟اومدم عزیزم اومدم..

برگشتم سمتش ...کت وشلوار اسپرتی تنش بود وموهاش ژل زده ومرتب بود

مامان-به به بزخم به تخته چه خوشتیپ شدی شهزاد جان..

شهزاد-قربونت برم الهی ...میدونم!!!!!!راستی این ارمان کمک کرد؟

مامان-خیلی باید خجالت بکشی از خودت...من خیلی تشکر میکنم ارمان جان

ارمان-خواهش میکنم کاری نکردم که..

شهزاد-خوب این جا مفت میخوره مفت میگرده باید کارکنه دیگه...مگه کاروان سراسر؟

مامان-این حرفا چیه؟ارمان خونه خودشه..

شهزاد-خوب خونه خودشه باید کار کنه دیگه گوش تلخ

ارمان دستی به پشت شهزاد زد وفکر کنم کتف شهزاد وچنگول گرفت که صدای اخ شهزاد دراومد...

شراد یهو نگاهش به من افتاد وگفت:

-به به چه خانومی....چه قدر لوند شدید شما شیوا خانوم افتخار میدید؟؟؟؟؟؟

با خنده گفتم :

-دیوونه

نگاه ارمان رو حش کردم ولی نگاش نکردم حتما باز داشت نگاه میکرد ببینه ایرادی هست یا نه تا یه تیکه ای بندازه...

باباهم اومد فقط شادی آماده نبود ...و خانوم هایی هم که مامان واسه پذیرایی شب آورده بود مشغول جمع وجور کردن کارها بودند...

یهو من انگار که چیزی یادم افتاده باشه گفتم:

-شهزاد تو خجالت نمیکشی؟

شهراد-واسه چی؟

من-نه واقعا تو خجالت نمیکشی؟؟؟؟؟؟؟؟

شهراد-اوا؟ چرا خواهر؟

من-سوغاتی

شهراد یه کف گرگی خوابوند تو پیشونیش وگفت:

-وای....اصلا یادم رفته بود...از دست اون اتیش به سر ریخته اس تموم فکر من رو به خودش مشغول کرده که
چجوی اذیتش کنم!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! به جون خودم بعد مهمونی سوغاتی هاتون رو میدم

من-نمیدونم چطور شادی یادش نیافتاده؟

شهراد-انقدر تو فکر اذیت وازار بقیه است که به فکر اون ها نیفته...تازه سوغاتی نمیخواه که گوسفند ها واسش کافیه...

صدای زنگ در اومد اولین مهمون هامون رسیدند...ایدائینا بودند...

عمو وزنعمو حسابی شهراد رو تحویل گرفتند که شهراد هم همه اش میگفت:

-وای خدا ذوق مرگ شدم از این همه محبت!!!!!!!!!!!!

اریا وشهراد که به جای حال واحوال پرسى هم دیگه رو کبود کردند بیشعور ها...

ایدا که او لالا با اینکه شال رو سرش بود معلوم بود چی وایساده؟

من-اوه اوه ایدا خانوم گرد وخاک به پا کردی

ایدا-تو که بدتری جونور فقط بی سر وصدا

شهراد رو به ایدا گفت:

-سلام خرچسونه

ایدا-خرچسونه عمه اته عوضی

شهراد-شکل وشمایل رو نگاه کن...چند کیلو ارایش از صورتت بگیرم؟

ایدا-اندازه ی وزن عمه فرنگیس

شلیک خنده امون رفت بالا عمه فرنگیس خیلی چاق بود...

ایدا ادامه داد- تازه از اون هیکل خیکی تو با اون قیافه ات که بهتره.. که با ارایش هم نمیشه به دادش رسید..

شهراد- ها؟؟؟؟؟؟؟؟ چشمه مگه؟ ارمان تو ارزوت نبود یه شوهری مثل من داشته باشی؟

ارمان چندی وار به شهراد نگاه کرد و یهو لپاش رو باد کرد و طوری وانمود کرد که داره بالا میاره

خیلی خنده دار شده بود

دیگه من دست ایدا و ایناز و گرفتم و بردم بالا تا لباس عوض کنند

ایناز- شادی کجاست؟

من- تو اتاقه داره آماده میشه

ایناز- وا مگه هنوز آماده نشده؟

من- نه بابا .. میشناسیدش که

با هم وارد اتاق شدیم

شادی آماده بود خیلی بامزه شده بود... بلوز قرمز شلی تنش بود که یقه اش شل روی بازوش افتاده بود ... با شلوارک لی

خیلی کوتاه و کفش الستار .. موهاشم فانتزی یه طرفش جمع کرده بود

شادی با دیدن ما گفت:

-سلام الاف های محترم

ایدا-سلام خربزه صادراتی

شادی- چطوری خربزه وارداتی؟

ایناز- ای خدا باز این دوتا شروع کردند

من- بدوئید لباس عوض کنید الان مهمون ها میرسند

ایدا و ایناز لباس عوض کردند

لباس ایدا که فجیح بود.. یه پیراهن نقره ای خیلی کوتاه تنش بود که یقه اش از جلو و پشت شل بود... همه گی با هم

رفتیم پایین..

همه امون رفتیم طبقه ی پایین...دیگه کم کم همه داشتند می اومدند...ایندفعه نوبت خاله شیرینینا بود...یه هفته بود که از فلورانس برگشته بودند واسه تفریح رفته بودند... رکسانا ورامتین بچه هاش بودند...رامتین خیلی پسر ماهی بود ویزشکی میخوند وباهم رابطه ی صمیمانه ای داشتیم مثل شهزاد بود واسم...دستش رو دور گردنم انداخته بود و ول نمیکرد وابجی کوچیکه صدام میزد وپیش هرکس که میرفتیم میگفت:

-من اسکورتشم

خاله رو صمیمانه بغل کردم...راجع به رکسانا هم بهتره کلا حرف نزنیم...انگار دشمن خونیش بودم،باتنها کسی که تو فامیل مشکل داشتیم...رکسانا بود.خیلی دو رو وحسود بود..

رکسانا باز تیرپ سانی مانترال برداشته بود وگفت:

-سلام شیواجون...

با هم دست دادیم که شادی در گوشم گفت:

-عشقت اومده...!!

به شادی خندیدم که ادامه داد خیلی ازش بدم میاد

من -تو دیگه چرا؟

شادی -همینطوری...هرکی که از تو خوشش نیاد، من هم ازش خوشم نمیاد

خندیدم ولپش رو کشیدم...

زنعمو نوشینینا هم اومدند...خیلی صمیمانه باشهزاد رفتار کردند...شادی سلام معمولی به همه شون داد فکر کنم به سپهر کلا سلام نداد...از سره جریان مهمونی فکر کنم هنوز با سپهر قهر بود...زنعمو با دیدن نگاه کردن به تیپ ولباس شادی حرصی شد...با این حال معمولی باشادی برخورد داشت.

دیگه همه اومده بودند وتو سالن جمع بودیم

ایدا-بابا یه اهنگی یه چیزی بزارید قر خشک شد تو کمرمون

شادی-ها...میخوای واسه کی عشوه خرکی بیای؟

ایدا-گم شو اون ابروهای کتلتیت رو بردار یابو علفی

من-ولش کن این رو الان میزنه به خل بازی وجیغ مامانم رو درمیاره!

شادی رفت تا موزیک play کنه..وایدا ساکت شد وبعد از چند لحظه یهو گفت:

-نچ...راه نداره

من -چی راه نداره؟

ایدا-ای داداش دراز وبی اصول تو

من-ولش کن بابا این شهرا رو، اصلا معلوم نیست کجا سیر میکنه..

ایدا-اره دیگه باید بی خیال داداش چلغوزت بشم بچسبم به ارمان...لامصب بد تیکه ایه

ناخوداگاه نگاهم رفت سمت جمع پسرا...ارمان در حال خندیدن بود،حق با ایدا بود.

رکسانا رو دیدم که تلک تلک داره واره سالن میشه،پیراهن فوق العاده کوتاه سفید رنگی تنش بود وپوست برنزه اش حسابی تو چشم بود...

بادیدن ما راهش رو به سمت ما کج کرد

ایدا-به...پس این پنگوئن هم که اینجاست

خنده ام گرفت،نزدیک ما اومد وموهاش رو باناز کنار زد وبا ناز گفت:

-سلام..

ایدا مثل خودش اداس رو درآورد وگفت:سلام

خنده ام رو فوری جمع کردم

رکسانا-چه خبره شیوا؟

من-سلامتی

رکسانا-اره دارم میبینم

من-چی رو؟

رکسانا-اینکه روز به روز داره به عرضت اضافه میشه

ایدا-گم شو...شیوا که از هممون خوشتیپ تره

رکسانا طوری وانمود کرد که اصلا حرف های ایدا واسش مهم نیست وگفت:

-تو چطوری ایدا؟

ایدا-خوبم..

رکسانا-مشروب سرو نمیکند شیوا؟

من-مامان خوشش نمیداد

رکسانا-وا؟از خاله بعیده این حرف ها

ایدا-چی شد زدی تو کار فلورانس مشروب خور شدی؟

رکسانا-نه...من ایران هم که بودم میخوردم

تو همون موقع صدای بلند موزیک اومد..

اهنگ جیگیلی امیر تتلو بود...شادی خودش اومد و به من وایدا وایناز هم اشاره زد

واقعا چه قدر اهنگ با مضمونی بود...هرچند بی ربط هم نبود،چندتا جیگیلی وسط بودیم

شادی رفت دست شهراذ هم گرفت واوردش وسط..که با رقص شهراذ ترکیدیم ازخنده نمیدونم تو اون چندلحظه چه

جوری مدل رقص من وایدا وایناز وشادی رو فهمیده بود و همه رو با هم میکس کرده بودوادمون رو در می آورد...

دختر پسرها کم کم اومدند وسط و وسط حسابی شلوغ شد...شهراذ هم میرقصید وبا باسنش همه رو به این طرف واون طرف شوت میکرد...دیگه همه به این دیوونه بازی های شهراذ عادت داشتند.

داشتم رو به روی ایدا قر میدادم که سنگینی نگاهی رو حس کردم..

سرم رو به اون سمت چرخوندم...ارمان بانگاه شیطنت امیزی نگام میکرد

بهش اشاره زدم که بیا برقص...به شهراذ اون وسط اشاره زد و مغزش رو نشون داد وبا حرکت لب هاش گفت:تعطیله

خنده ام گرفت و به رقصم رسیدم....

وقت سرو شام شد...چون غذا سلف بود همه روی صندلی هاشون مشغول خوردن غذا بودند...

من آخرین نفری بودم که رفتم واسه ی کشیدن غذا...داشتم واسه خودم یه کم پاستا میریختم

که صدای ارمان اومد که گفت:

-من جای شما بودم شام نمیخوردم

نفس عمیقی کشیدم چون میدونستم یه کل کل حسابی دارم

خونسردانه گفتم:

-چرا مثلاً؟

ارمان-تناسب اندام!

من-شما که دارید رکورد میزنید نفرمایید!

ارمان-نه جدی کار کنید روش لباس هاتون اندازه اتون بشند

لبخند خونسردانه ای زدم و گفتم:

-چطور؟

ارمان-آخه همه ی اقایون از خانوم های باری خوششون میاد

من-اقایونی که از خانوم های باری خوششون میاد،میرن خانوم های باری می گیرند دلیلی نداره من خودم رو باری کنم که اقایون از من خوششون بیاد...میخوام خوششون نیاد ۱۰۰ ساله سیاه...

ارمان-آخه من هم از خانوم های باری خوشم نمیاد،از خانوم های هم تیپ شما خوشم میاد نه لاغر نه چاق میزون میزون...دارم میگم که شما به خاطر من هیکتون رو بهم نریزید

من-به خاطر شما؟؟؟؟

ارمان-اره دیگه...بیا یه کم مرغ هم بخور ویه تیکه مرغ هم گذاشت تو بشقابم

بشقاب رو با حرص و میز گذاشتم و گفتم:

-حالا که فکر میکنم میبینم حق با شماست...بهتره یه کم به تغذیه ام بیشتر اهمیت بدم..

ارمان با شیطننت گفت:

-من عاشق خانوم هاییم که شام نمیخورند...

من-واقعا؟

ارمان-اره

من-از حرفتون بر نمیگردید؟

ارمان-نه مطمئنم

با شیطنت بشقابم ودوباره برداشتم و گفتم:

-اشتهام باز شد

واز حرص ارمان چند مدل دیگه غذا هم به بشقابم اضافه کردم و دماغم و جمع کردم و لبام رو دادم جلو و گفتم:

-ایش

واز کنارش رد شدم و رفتم پیش بچه ها و مشغول خوردن شدم...

حسابی مشغول تعریف بودیم و داشتیم دولپی غذا میخوردیم که در این حین نگاهم به ارمان افتاد که داشت نگاهم میکرد و می خندید....

دستش رو روی شکمش کشید و دو تا کوبید و شکمش ...حرصم در اومد قیافه ام رو که دید خنده اش تشدید شد و با حرکت لبهاش بهم گفت:

-بخور...بخور

تو همین اوصاف رکسانا رو دیدم که من و ارمان رو زیره نظر گرفته بود...با نوشابه به زور غدام رو قورت دادم که دیدم رکسانا داره میاد سمتم

رکسانا روبه ما گفت:

-شماها انقدر میخورید باید سال دیگه برید مسابقات مردان آهنین..

تیکه هاش با اینکه همیشه از سره طعنه بود ولی واسه ی ما خنده دار بود

زدیم زیر خنده

ایدا-برو بابا چسونه...تو فردا پس فردا بخوای شوهر کنی...شوهرت بخواد بغلت کنه باید بالش بزاره و ستون که استخون هات نره تو جونش!!

رکسانا-عزیزم همه ی پسرها جدیدا اینطوری میپسندند..

ایدا با لحن خنده داری گفت:

-اوره...اوره همه ی پسر ها این روزها دوست دارند استخون بره تو جونشون

رکسانا پشت چشمی نازک کرد و برگشت سمت من و به ارمان اشاره زد و گفت:

-اون کیه؟

من-دوست شهراده...چند وقته خونمونه

رکسانا-انگار خوب هم واسه هم کرم میریزید

من - کرم میریزیم؟دستیم با هم

رکسانا نگاهی به ارمان کرد و گفت:

-کیه؟چه کارس؟

من-چرا از خودش نمیپرسی اونجا وایساده

رکسانه موزیانه گفت:

-فکر بدی نیست

وبرگشت پشتش رو به من کرد وموهاش رو با ناز پرت کرد عقب ورفت سمت ارمان

ایدا که با نگاهی دنبالش میکرد گفت:

-ساح سوخته ی چسونه...شیوا اون جوجه رو بده به من...اعصاب واسه ادم نمیزاره که...نوشابه سیاه رو هم بده

باخنده گفتم:

-رکسانا بد هم نگفت ها فکر کنم سال دیگه باید بریم مسابقات مردان اهنین انقدر میخوریم

ایدا-اشکال نداره که ،من میرم تو بخشی که کامیون رو با دندونشون میکشند

من -من که اصلا احتیاجی ندارم با دندون بکشمش انقدر میخورم تا تمرکزم بره بالا با تمرکزم هلمش میدم...

شادی-برو بابا من خودم ابرو هام رو گره میدم به کامیون ومیکشمش...جفتون رو تو دوره نیمه نهایی شکست

میدم...فقط باید یه کم جوجه کباب بمالم به ابرو هام قوت بگیرند...

در حال خندیدن بودم که نگاهم به ارمان ورکسانا افتاد....

رکسانا داشت با عشوه شتری با ارمان حرف میزد وارمان هم مغرورانه داشت نگاهی میکرد وگه گاه با سر تایید میکرد

وچیزی میگفت ودر اخر هم با هم دست دادند ورکسانا دوباره با ناز موهاش رو به عقب پرت کرد ورفت سمت دیگه

ای..

ارمان یهو نگهش اومد سمت من ولبخند شیطننت امیزی زد واومد سمت ماوگفت:

-شماهنوز دارید میخورید؟

ایدا-Mr ارمان شما هم بفرما یه بال مرغی بزنی

خندید

شادی-داداش ارمان با یه کم دوغ بخور...سیبیل هات سفید بشه بعد برو به هر دختری که دلت میخواد تو مهمونی ماچ بده

ارمان-شلوار ورزشی پوش تو حرف نزن فقط بخور،وقت از دست میره

شادی-اره اتفاقا میخوام ابرو هام هم تقویت کنم

از سره جام بلند شدم وروبه بچه ها گفتم:

-وای چه قدر غذا خوردم اشب!

ارمان دستش رو توی جیب هاش فرو برد وبه نیم رخ نام کرد واروم گفت:

-این همون لباسیه که سره شب تنت بود؟

من-اره

ارمان ابرویی بالا انداخت وگفت:

-احساس میکنم بهت تنگ شده

من-اتفاقا من هم احساس میکنم از بس شما به غذا خوردن من نگاه کردید وحرص خوردید قلمبه هاتون اب رفته وتو کت وشلوارتون لق میخورید

ارمان-حداقل بعد از شام یه کم برقص این غذاهایی که خوردی اب بشه

چیزی نگفتم و دوباره از حرص دماغم روجمع کردم وچشمم رو ریز کردم وددونام حرصی شد...وقتی نگاهش به قیافه ام افتاد...لبخند شیرینی نشست رو لباس ...قیافه ام رو بدجنس تر کردم واز کنارش رد شدم

که از پشت سر صدایش اومد که گفت:

-ایدا خانوم اون باله مرغه کو ؟بده بخوریم...

نمیدونم چرا دوست داشتم باهاش کل کل کنم... خیلی اهلش نبودم، ولی تا چشمم بهش می افتاد یه حس سرکشی تو وجودم جرقه میخورد که من رو وادار میکرد باهاش کل کل کنم... اصلا نمیشد فهمید تو ذهنش چی میگذره... خیلی نفوذ ناپذیر بود.

بعد از شام داشتیم وسط قر میدادیم که یهو اهنگ قطع شد و شهراد اومد همه رو کنار زد و گفت:

- دختر ایسه هرچی قر دادید... برید... برید بشینید... ایش

بعد رفت و یه اهنگ گذاشت و صداش رو تا ته ولوم داد... اهنگش خیلی غریب بود و به گوشم آشنا نبود... با خوندن خواننده فهمیدم اهنگ کردیه...

شهراد کتنش رو درآورد و پرت کرد یه سمتی و اومد وسط وزد به مسخره بازی... تکنو و بیریک رو با رقص محلی قاطی کرد... اریا هم که پایه ی خل بازی هاش بود رفت وسط... و باهم رقص مسخره ی خنده داری رو اجرا کردند و بقیه ی پسرها هم به جمعشون پیوستند... همه خنده اشون گرفته بود... ما دخترها روبه روشن و ایساده بودیم و انگشت شستمون رو واسشون به سمت پایین گرفته بودیم..

بعد از اون شهراد رفت اهنگ رو عوض کرد و یه اهنگ عربی گذاشت... بیشتر پسرها کم آوردن و کنار وایسادند

شهراد و سپهر و اریا شروع کردن به دیوونه بازی و رقص و عشوه اومدن... شهراد سینه یلرزوند و موهاش رو این طرف و اونطرف پرت میکرد... سپهر هم جلوی شهراد نشست بود و سینه می لرزوند... اریا که دیگه هیچی مثل تشنجی ها افتاده بود رو زمین و خودش رو میلرزوند

شهراد رفت و پاهای اریا رو گرفت و به حالت درازکش دور سالن میچرخوندش...

بعد سپهر هم رفت و دست هاش و گرفت و تابش دادند و یهو پرتش کردند سمت رامتین و شاهرخ و کیان و ارمان که چند قدم اون طرف تر وایساده بودند... شاهرخ و رامتین اریا رو بلند کردند و گفتند:

- لا الله الا الله

شهراد هم درحالی که سینه می لرزوند... میزد تو سره خودش و به ظاهر گریه میکرد

خود اریا اون بالا سینه میلرزوند

شاهرخ- ای بابا، این که هنوز جون داره

شهراد- نه بابا! نفس های اخره.. داغه حالا خودش نمیفهمه... بیاین خاکش کنیم..

من از خنده روی ایدا ولو بودم..

دایی پولاد طفلی از خنده کبود شده بود...

شادی که از خل بازی هاشون خسته بود رفت واهنگ رو قطع کرد..

شهراد-مرده خورهای محترم مرده رو از همون ارتفاع ول کنید رو زمین...برید پی کارتون...وسیله ی ایاب وذهاب دم در آماده است

و خودش از سالن خارج شد

یهو شادی اهنگ راک سرسام اوری رو گذاشت وبا فریار رفتند وسط واسه رقص هیپ هاپ...فریار ۲سال از شادی کوچیکتر بود...میرقصیدند وحال میکردند وایدا هم دورشون حرکات ورزشی در میاورد....

داشتم رقص شادی وشهراد ونگاه میکردم...که یهو برق ها قطع شد وهمه جا رو تاریکی مطلق فرا گرفت...میخواستم خودم رو عبور بدم وبرم بینم چه خبره...که یهو سینه به سینه خوردم به یکی وکم مونده بود بخورم رو زمین که من رو گرفت...

دستم وروی سینه ام گذاشتم وگفتم:

-اخ..اخ..لعنتی

یهو صدای ارمان اومد که گفت:

-چرا هر موقع برق ها میره میپری تو بغل من

حس کردم سرخ شدم وبا صدای دردناکی گفتم:

-شما چرا هر موقع برق میره میرید واسه تفریح وسیاحت

ارمان-خوبی؟طوریته که نشد

من-نه ولی فکر کنم دنده هام سر شد

ارمان-تو که خوبی من بعد از اون برخورد ۲هفته ای هست که کلیه هام از کار افتادند ودستشویی نمیرم

یهو برق ها اومد روبه روی ارمان وایساده بودم نگاهم بالا اومد وبه چشماش رسید که فوری نگاهم رو دزدیدم وازش دور شدم

در این حین شهراد وشادی در حالی که همدیگه رو میزدند وارد سالن شدند...

شادی-برق هارو قطع میکنی رقص من رو بهم بریزی اره؟

همه زدند زیره خنده وفهمیدند چرا برق ها رفته...

مامان که دیگه طاقتش سر اومده بود ورفت سمت جفتشون مثل بچه ها گوش جفتشون رو گرفت وبرد یه سمت سالن وباهاشون حرف زد ونمیدونم چی بهشون گفت ولی موجب این شد که اوضاع اروم بشه واتش بس اعلام کردند...

شهراد هم دست مامان رو کشید وبرد پیش همکارهاش ونمیدونم به همکارهاش چی میگفت که همه از خنده ریسه رفته بودند...فقط میدونم از دور به شکم بابا اشاره میزد

تشنه ام بود رفتم سمت اشپزخونه تا یه کم اب خنک بخورم که یهو ارمان رو دیدم که اون هم مشغول اب خوردن بود من که اتفاقات چند دقیقه پیش رو فراموش کرده بودم با دیدنش باز خجول شدم که لبخند شیطنتم امیزی رو لباش نقش بست و گفت:

-راستی شادی وشهراد صلح کردند؟دیگه برق ها نمیره؟

من-چطور؟

ارمان-میخوام ببینم اگه قراره باز برق ها بره ، برم یه زرهی چیزی بپوشم...فقط قلب وکبدم سالم مونده...اونها هم داغون نشند

نتونستم خودم ونگه دارم وزدم زیره خنده

وپارچ اب رو از دستش گرفتم ویه لیوان اب واسه خودم ریختم واز اشپزخونه بیرون رفتم که دیدم شهراد یه اهنک ۶/۸ گذاشته ودختر پسرها دنبال هم قطار شدند وبه حالت رقص دور سالن میچرخیدند ...شهراد با دیدن من گفت:

-بدو بچسب شیوا...بدو سوار شو

رفتم وبه جمعشون پیوستم وپشت کیان رو گرفتم ...پشت سرم ایدا واریا وایساده بودند وبه ترتیب بقیه...

ارمان هم اومد،شهراد مجبورش کرد تا بیاد تو قطار رفت وجلوی کیان قطار شد..

یهونمیدونم چی شد موبایل کیان زنگ زد یا مامانش صداس زد که از قطار رفت بیرون ومن پشت ارمان رو گرفتم

در همین حین..شهراد مستقیم دوئید تو دیوار وخورد به دیوار وگفت:

-قطار تصادف کرد

یهو اریا که پشت سره ایدا وایساده بود داد زد فشار بدید

شادی وشاهرخ هم که تیز بودند...شهراد رو فشار دادند تو دیوار

یهو ایدا واریا هم از پشت فشار آوردند که من مثل ضریح امام رضا از پشت چسیدم به ارمان

ایدا داد میزد-فشار بدید...راه نفسش رو بگیرد

صدای ناله وار شهراد می اومد که میگفت:

نامردا اگه دیگه بردمتون قطار بازی

ارمان که مثل من اون وسط داشت له میشد گفت:

-همیشه آخرین ارزوم این بود که برم تو یه مهمونی همه شبیه شهراد باشند..

خودم رو به زور از اون وسط کشیدم بیرون ورفتم کمک ،شهراد رو از لای دیوار وشهراد بکشم بیرون

که شادی گفت:

-ادم فروش چشم الاغی...نکن...بیشعور!

انقدر هم فشارشون زیاد بود که شهراد رو به زور هل میدادمتا بیاد بیرون

یهو اریا با لهجه ی خنده داری گفت:

-کیثافت گطار تصادف کردچرا صف رو بهم میریزی

شهراد رو به زور کشیدم بیرون که شهراد بغلم کرد وگفت:

-قربونت برم الهی چشم خرکی

که همه زدند زیره خنده

سپهر که تا اون موقع کتش رو دراورده بود ومثل ریز علی خواجوی تو هوا تکون میداد به شهرادگفت:

-الاغ ۳ساعته دارم کتم رو تو هوا تکون میدم...اگه راننده ی قطار ریز علی خواجوی هم انقدر خر بود که تموم مسافرها

مرده بودند

شهراد-زیاد خورده بودم اب روغن قاطی کرده بودم ترمز جواب نداد

همه خندیدیم ومتفرق شدیم

دیگه کم کم مهمون ها رفتند... فقط خانوم هایی که واسه نظافت اومده بودند مونده بودند و من هم از خستگی فقط ارایشم رو شستم و رفتم تو اتاقم و چون شرکت داشتم زود خوابیدم..

تاوارد شرکت شدم...جلالی منشی شرکت گفت:

-فرشچیان بدو تو سالن کنفرانس

من -چه خبره؟

جلالی -نمیدونم بازصدیقی چه نقشه ای واستون کشیده،از اون اژدها هرچی بگی برمیاد

خندیدم و گفتم:

-بدبخت کجاش اژدهاست؟

جلالی -برو تا مثل شاگردها پشت در نگهت نداشته

کارتکسم وزدم و رفتم سمت اتاقم و وسایلم رو گذاشتم تو اتاقم و رفتم تو سالن کنفرانس

میز بیضی شکلی وسط بود و کلی صندلی چرخدار دورش بود و تموم مهندس ها جمع شده بودند

مهناز رو پیدا کردم و رفتم پیشش نشستم

مهناز -سلام شیوا

من -سلام...چه خبره؟ جلسه واسه چیه؟

مهناز -یه پروژه جدید گرفتیم،خدا به دادمون برسه

من -واسه چی؟

مهناز -پروژه اش بزرگه این جور مواقع سگ میشه...نمیدونیم به کارهامون برسیم یا داد و هوار این رو جمع کنیم

من -وا؟! قاطی داره مگه؟

مهناز -حالا میبینی...از دیشب چه خبر

من -خیلی خوش گذشت جات خالی بود...ولی عوضی چرا نیومدی؟

مهناز -بچه ی برادرم به دنیا اومده بود،واسش مهمونی گرفته بودند...نشد پیام دیگه ببخشید

من -؟!باشه خوب..

یهو صدیقی اومد مثل همیشه جدی واتو کشیده...

همه به احترامش از سره جاشون بلند شدند که متشخصانه گفت:

-بفرمایید

و روی دیتا یه پروژه گذاشت و شروع کرد به توضیح دادن

همه گوششون به صدیقی بود

مهناز یهو گفت:

-پیست..پیست شیوا

اروم گفتم:

-ها؟

مهناز-لامصب بد تیکه ای ها این صدیقی...جون مهناز یه کم عشوہ شتری بیا بینم میتونه با این دقت و تمرکز به

حرف زدنش ادامه بده؟

من-هیس...میشنوه

یهو صدیقی گفت:

-خانوم فرشچیان چی رو میشنوم

هول شدم و گفتم:

-بله?...معذرت میخوام

صدیقی اهمی کرد و دوباره ادامه داد

دیگه من ومهناز ساکت شدیم وتا اخر جلسه دیگه حرفی نزدیم...من هم از حرفاش یه چیزهایی دستگیرم شد و یه

چیزهاییم یادداشت کردم که یهو گفت:

-ختم جلسه

همه از سره جامون بلند شدیم تا بریم سمت اتاقمون که یهو صدیقی بدون اینکه نگام کنه گفت:

-خانوم فرشچیان...با طرح هاتون بیان داخل اتاقم

ورفت بیرون... تو شرکت یه مهندس داشتیم اسمش مهسا حسینی بود... ۲۷ سالش بود وشدیدا اندر کف صدیقی بود... رو به من ومهناز گفت:

-حالا وسط جلسه ی دکتر هر وکرتون گرفته بود؟

من -اون وقت ربطش به شما چیه؟

مهسا-نظم جلسه رو بهم میریزید

مهناز-اخره نیست... خیلی توجه میکنی طرح های توپ میزنی ؟

منتظر نشدم بینم چی میگند وگفتم:

-من طرح هارو ببرم واسش

ورفتم تو اتاقم و طرح هارو برداشتم ورفتم سمت اتاقش

در زدم با صدای رسایی گفت:

-بفرمایید

رفتم تو نگاهش مستقیم به من بود...

سلامی کردم وcd طرح هارو جلوش گذاشتم وگفتم:

-این طرح هایی هستند که زدم

صدیقی cd رو گذاشت تولپ تاپش وبا دقت مشغول دیدن طرح هام شد

نگاه میکرد وگه گاه سری تگون میداد وچیزی راجع بهشون میپرسید

تموم که شد رو کرد سمت من وگفت:

-تو این چند وقت که با ما همکاری میکنید متوجه شدم ایده های نو وتازه ای دارید

برای پروژه ی جدید به ایده هاتون احتیاج داریم... با مهندس های ارشد هماهنگ کردم در این پروژه توی تیم مهندس های ارشدید

من -این یعنی

صدیقی-یه فرصته واسه اثبات خودتون...اگه از پشش بر بیاید...تو همین تیم موندگ

خوشحال شدم و گفتم:

-واقعا؟ ممنونم... من نمیدونم باید چی بگم مرسی؟

صدیقی سری تکنون داد و گفت:

-فقط تنها خواهش از شما اینه که کار رو شوخی و خنده نگیرید... مثل سالن کنفرانس!... این پروژه خیلی برام مهمه...

من -بابت اون اتفاق معذرت میخوام

صدیقی -خواهش میکنم... میتونید تشریف ببرید

از سره جام بلند شدم و خواستم از اتاقش برم بیرون که دوباره گفت:

-خانوم فرشچیان...

من -بله؟

صدیقی -cd طرح هاتون...

عقب گردی کردم برش داشتم و از اتاقش بیرون رفتم

تا پام خورد داخل اتاقم

مهناز گفت:

-بدو... بگو ببینم چیکارت داشت؟

من -باورم نمیشه... واسه این پروژه من رو گذاشته تو لیست مهندسين ارشد

مهناز -ها؟؟؟ چی کار کرده؟ راست میگی؟

من -اره... خودمم هنگ کردم، اخه این همه ادم با سابقه چرا من؟

مهناز -دقیقا چی گفت؟

من -هیچی گفت... ایده هات نو و جدیده، برو تو تیم

مهناز -عجب... این صدیقی مشکوک میزنه شیوا

من -مشکوک؟ واسه چی؟

مهناز صدیقی هر کسی رو نمیفرسته قاطی مهندس های ارشد... تازه تو که دانشجویی... هنوز مدرک لیسانس خشک نشده

من با خنده گفتم:

-قای صدیقی نابغه هارو زود میشناسه

مهناز با شیطننت گفت:

-نه جیگر، تیکه هارو زود میشناسه

من -چی؟ برو بابا... اون که به چیزش هم منو حساب نمیکنه

مهناز -شیوا یهذره راجع بهش فکر کن... این صدیقی خیلی جدیه... یکی دو ماه مگه بیشتره که اومدی شرکت... داره میفرستت قاطی مهندس های ارشد... تو سالن کنفرانس مچت رو گرفت ولی چیزی بهت نگفت... هرکس دیگه ای بود بسیار متشخصانه شوتش میکرد بیرون
مشکوک میزنه....

من -ولمون کن بابا! صدیقی؟

مهناز -بین حالا من کی بهت گفتم خانوم... تازه از خداهش هم باشه...

یه کم به حرف های مهناز فکر کردم... ولی جدی نگرفتمشون... وبه ادامه ی کارم رسیدم...

اخرهای ساعت کاریم بود... که گوشیم زنگ خورد... ایمان بود

ابروهام پرید بالا وگوشی رو جواب دادم

من -سلام

ایمان -سلام خانوم خانوما... محو شدی...!

من -ما هستیم شما نیستید...

ایمان -اره مشخصه... بی معرفت یه هفته نه یه زنگی نه چیزی نمیگی دلم واست تنگ میشه؟

من -بیخیال این حرف ها... چه خبر؟

ایمان -چه کاره ای؟

من -شرکتم...میخوام برم خونه

ایمان -شیوا جون ایمان یه چیز میگم نه نیار

من -چی؟

ایمان -میام دنبالت بریم یه دوری بزنیم بعد خودم میرسونمت خونتون

من -نمیدونم...باشه

ایمان -مرسی خانومی...برم خوشتیپ کنم که میخوام برم پیش ملکه

من -زبون نریز راس ساعت ۱۴ این جا باش...ایمان دارم میگم ها ۵دقیقه دیر کنی رفتم خونه

ایمان -چشم...فوری میام

من -منتظرم

وگوشی رو قطع کردم

بعد از ساعت کاری وقتی از شرکت رفتم بیرون...bmw ایمان جلوی در شرکت پارک شده بود...تا من رو دید از ماشین پیاده شد واومد سمتم وقت:

-به به... سلام شیوا خانوم...مشتاق دیدار!

من -سلام...همچنین

وباهم دست دادیم

ایمان -بدو سوارشو بریم

ودره ماشین رو واسم باز کرد

سوار شدیم وراه افتاد

من -چه خبرها...غیب شده بودی؟

ایمان -کار داشتم

با شیطنت ابرو بالا انداختم وگفتم:

-از کدوم کارها؟

بلند خندید و گفت:

- نه دیگه پسر خوبی شدم... شب ها ساعت ۸ میخوابم... مسواک میزنم... دختر که میبینم سرخ و سفید میشم...!

من -ها.. بـله بـله حق با شماست

نگاهم به رژ لبی که روی داشبورد ماشین افتاده بود، افتاد

که ایمان با دیدن رژ لب فوری از روی داشبورد قاپیدش و گفتش:

- چیزه.. ام.. مال ابجیمه

لبخند مرموزی زدم و گفتم:

- خوبه... ابجی داشتی؟

ایمان خندید و گفت:

- مامان تازه زاییده... پدر سوخته از بدو تولد کفش پاشنه بلند پاش بوده

من -چه خوش سلیقه اس این ابجیت... رژ لب ۶۰ هزار تومنی میزنه

خندید و گفت:

- خیلی تیزی

من -میدونم

ایمان -خوب دیگه چه خبر؟ داداشت اومد؟

من -اره

ایمان -ایشالله دیگه بیایم واسه مراسم خاستگاری؟

من -گم شو

خندید و گفت:

- مگه چیه خوب؟ خوشتیپ نیستم که هستم... خوشگل نیستم که هستم... پولدار نیستم که هستم... تازه اشپزی هم بلدم

با هنر بشور و بساب بده؟ آگه بده بگو

من -زبون بازی و دختر بازی هم بزار روش...

ایمان -ای بابا...این ۲تا که الان از رکن های اصلی ازدواجند

من -ها...جدیدا حتما مادر دختر می پرسه...بیخشید شازده پسر تون دختر باز بوده؟ آگه میشه بگید چندتا دوست دختر داشتن به همون تعداد سکه مهر دخترمون میخواستیم...

ایمان خندید و گفت:

-پس بگو ورشکستم دیگه ...

خندیدم

ایمان -خوب خانومی کجا بریم؟

من -خسته ام من رو میرسونی خونه؟

ایمان -نمیشه که فقط ملکه رو ببرم دور دور

به شوخی گفتم:

-باز داری مخ میزنی؟ بابا ول کن راه نداره

ایمان -من عادت دارم باخانوم ها لیدی وار رفتار کنم

من -نکن تورو خدا صواب داره

خندید و گفت:

-باشه پس اصرار نمیکنم میدونم چه قدر یه دنده ای

من -بعید بود ازت این حرف ایمان!!!

ایمان -دارم کم کم میشناسمت

خندیدم که ادامه داد

- باید برم یه واحد شیوا شناسی پاس کنم...لامصب از مدیریت بازرگانی سخت تره

من -باز مخ زدی...باز مخ زدی؟

ایمان تظاهر به گریه کرد و گفت:

-ای خدایکار کنم با این دختر سرد بی احساس

من-الان تنها کاری که میتونی بکنی اینه که من رو بزاری در خونمون

خندید وروند به سمت خونه

درخونه که رسیدیم باهاش دست دادم ومیخواستم پیاده شم که گفت:

-شیوا

یه لحظه برگشتم

فوری گونم رو بوسید که تنها عکس العملی که به ذهنم رسید این بود که کیفم رو بکوبم تو سرش که خندید

من-عوضی

وزدمش

محکم می کویدم تو سرش که میخندید ومیگفت:

-نکن شیوا غلط کردم

جیغ زدم وگفتم:

-چه غلط ها ...

وچندتا دیگه کویدم رو سرش وفوری از ماشین پیاده شدم

ایمان بلند گفت:

-شیوا نری که بری ها

با خشم قاطی خنده برگشتم که فوری پاشو گذاشت رو گاز ورفت

چند تا نفس عمیق کشیدم ...

نمیدونم ولی برای خونه رفتن یه هیجانی داشتم....حس سرکشی وشیطنت به طرز جالبی در من فعال شده بود...که

خوب میدونستم از کجا داره نشات میگیره...

لبخندی چاشنی صورتم کردم ودر رو باز کردم ورفتم تو...

در کمال تعجب دیدم علاوه بر گوسفندهای شهراد.. دوتا ماشین توحیات خونه پارک شدند...یه ماکسیما با یه پرادو

باخودم فکر کردم نکنه مهمون داریم...

با کنجکاوی وارد خونه شدم...

فقط مامان تو سالن بود

با تعجب گفتم:

-سلام...

مامان -سلام دخترم خسته نباشی...

چشم، چشم کردم...بینم ردی از مهمون میبینم که ندیدم..

مامان -چی شده؟

من -مهمون نداریم؟

مامان -نه چطور؟

من -پس این ماشین ها چی هستند دیگه تو حیاط؟

مامان -ها...ماشین شهرداد وارمانه...صبح خریدند

سری تکون دادم ونشستم روی کاناپه

که صدای ارمان از پشت سر اومد که گفت:

-سلام...

برگشتم به سمتش و گفتم:

-سلام...مبارکه چه بی خبر...شیرینیش کجاست پس؟

ارمان -شادی شیرینی هارو قایم کرده...

من -چی؟

مامان - ارمان راست میگه...شیرینی هارو قایم کرده...میگفت من برم کلاس موسیقی شده شهرداد همه اش رو بخوره

...به من یه دونه هم نمیده

خندیدم و گفتم:

-عجب!

مامان-حالا میفهمم چرا شهراد وفرستادم لندن...این دوتا اصلا نباید کنارهم باشند...یکیشون که هست اون یکی رو باید
بفرستیم یه کشور دیگه...وگرنه همدیگه رو میکشند

خندیدم که مامان گفت:

-امروز زود اومدی!

من-یکی از دوستانم من رو رسوند

نگاهم به ارمان افتاد یکی از ابروهاش رو انداخت بالا و نشست

مامان-تازه از سره کار اومدی حتما خیلی خسته ای بشین الان برات یه چیزی میارم

من-مرسی

مامان رفت تو اشپزخونه که یهو ارمان با لحن شیطنت امیزی گفت:

-از کدوم دوستانتون؟

با تعجب نگاه کردم و گفتم:

-دوستم دیگه...مثل شما

ارمان-ها؟وقتی برق ها خاموش میشه تو بغل اون ها هم میپری؟...نکنه اون هم زره میپوشه؟

حرصی شدم..همیشه اینو تو روم میزد پسره ی بیشعور

-اه...چه قدر اینو تکرار میکنید شما

ارمان-دست خودم نیست هر وقت نفس میکشم یه دردی تو ستون فقراتم میپیچه یادت می افتم خوب!!!!!!

حرصی نگاه کردم

خندیدو گفت:

-وقتی چشمات گرد میشه واقعا جالب میشی

من-شما هم الان ساکت بشید خیلی جالب میشه...میبینید که تو این مدت از بس فکتون رو تکنون دادید لقمه گرفته

ارمان-یعنی متشخصانه داری میگی خفه شو دیگه....فن بیان عالی داری واقعا

با شیطنت گفتم:

- شما هم خیلی فہمتون بالاست

مامان با یہ سینی شیر کاکائو وکیک شکلاتی اومد تو سالن ساکت شدیم...

وای چه کیک قہوہ ای خوش رنگی دہنم اب افتاد مامان سینی رو جلوم گذاشت...

یہ تیکہ کیک با چنگال کندم و میخواستم بزارم تو دہنم کہ نگاہم بہ ارمان افتاد کہ مثلاً دارہ رو شکمش دست میکشہ... ولی بہ من لبخند موزیانه میزد

عجب ذاتش خراب بود این بشر

با حرص چنگال رو گذاشتم تو دہنم و یہ قلپ گندہ از شیر کاکائوم و بالا کشیدم

کہ بہ طرز فجیعی شکست تو گلوم و بہ سرفہ افتادم...

بہ ارمان نگاہ کردم داشت زیر زیری میخندید

مامان - شیوا جان خوبی یہ کم دیگہ شیر کاکائو بخور

ارمان اومد نزدیک و ۳ تا محکم کوبید بہ پشتم... کہ از زیرہ میز پامو محکم کوبیدم رو پاش

شونہ ہاش از زور خندہ میلرزید... دوست داشتم لیوان شیر کاکائو رو خرد میکردم رو سرش پسرہ ی پررو!!!!

سرفہ ام بند اومد... ولی پر رو پررو باز بہ خوردنم ادامہ دادم

کہ شہراد یہو از پشت سر گفت:

- سلام... چشم الاغی خودم

یہو ارمان منفجر شد از خندہ

فکر کنم با این حرف شہراد داشت خودش رو تخلیہ میکرد...

شہراد - رو اب بخندی رانندہ طیارہ ی مزخرف

خندہ ی ارمان تشدید شد

بی توجہ بہ خندہ های ارمان گفتم:

- سلام داداش جونم... ماشین جدید مبارک

شہراد - مرسی ابجی کوچیکہ...

وپیش ما نشست

که همون موقع صدای باز شدن در اومد و به دنبالش صدای شادی که میگفت:

-سلام مامان..من اومدم

مامان-باتعجب از سره جاش بلند شد و گفت:

-سلام شادی...

شادی-سلام...جون خره شمس اونجوری نگام نکن کلاس کنسل شد اومدم خونه

مامان خندید و گفت:

-چرا؟

شادی-استاد پیانو نیومد...حوصله نداشتم بیکار وایسم تو امزشگاه تا کلاس گیتار شروع بشه اومدم خونه...

وگیتار به کول اومد تو سالن پذیرایی ویهو با دیدن شهراذ که دستش رو زیره چونه اش گذاشته بود وچشماش رو ریز کرده بود..با تته پته گفت:

-هه..هه..ام...سلام داداش جونم خوبی ... ویهو شهراذ که نیم خیز شد شادی جیغی زد وپشت مامان قایم شد

شهراذ رفت سمتش و شادی بیشتر چسبید به مامان

فکر کردم الانه که یه بلایی سره شادی بیاره که دستش رو گرفت سمت شادی

واشاره زد بده بیاد

شادی-چی؟

شهراذ به کوله پشتیش اشاره زد

شادی با تته پته خندید ویهو جیغی زد و دوئید سمت بالا و شهراذ هم به دنبالش

مامان-وای خدا باز این دوتا بهم رسیدند به خیر بگذرون

به دقیقه نکشید که شهراذ درحالی که شادی رو رو کولش انداخته بود اومد پایین

شادی میگفت:

-داداش ارمان...دستم به دامت کوله پشتی رو از دستش بگیر...نزار اون شیرینی های خوشگل و نازنین که شبیه پاپیون و گل هستند برند تو شکم شهراد ...

یهو منو ارمان به هم نگاه کردیم و زدیم زیره خنده...

و شهراد هم که به کاناپه رسید شادی رو از همون بالا رها کرد روکاناپه

که شادی گفت:

-آخ... نشیمن گاهم متذلل شد

همه زدیم زیره خنده حتی شهراد هم میخندید

شهراد شیرینی هارو داد دست مامان و گفت:

-دست تو رو میبوسه مامان جان..بایه قهوه دیش

ورفت طبقه ی بالا

ارمان لپ شادی رو کشید و گفت:

-چه قدر تو تخیسی شلوار ورزشی پوش!!!!!!

من-شیرینی ها له نشدند تو کولت؟

شادی-معلومه که نه

من-چرا؟

شادی -خوب معلومه ...

یهو صدای مامان اومد که گفت :

شادی_____

شادی-به این دلیل..

مامان-شادی نصفه این شیرینی ها کجان؟

شادی-خیراتش کردم به روح اقاجون خدا بیامرز

خنده امون گرفت

شهراد رو دیدم با یه چمدون وارد سالن شد...

شادی-به سلامتی داری میری؟..صلوات وادامه داد الا..ف کردی مارا

سری تکون دادم که شهراد گفت:

-سوغاتی میخوای دیگه

شادی یهو جمع و جور نشست و گفت:

-الهی ...قربون شهرادم برم...خدا سایه ات واز سره ما کم نکنه..

وزیره لب گفت:

-خدا خفه ات کنه الهی

مامان اومد وشهراد هم چمدونش رو گذاشت وسط و بازش کرد

شهراد-اول از همه مامان گلم...

وچند دست لباس شب مارک ویه گردنبند ظریف که خیلی خوشگل بود با چند تا چیز دیگه

شهراد-واسه بابا...یه شلوار بارداری.

واقعا آورده بود دیوونه ..با یه ساعت مارکدار وچند دست لباس مارک

شهراد-واسه شیوا جونم...

WOWچند دست لباس شب مارکدار واسم آورده بود عالی ...با کفش های ستش ویه گوشی تاج اسکرین...ولوازم ارایش

و....ترکونده بود

من-وای...مرسی داداشی چیکار کردی؟ترکوندی ها

شهراد-قابل نداره ابجی گلم

شادی که از فضولی داشت هلاک میشد

شهراد-و اما برای خره شمس...یه شلوار ورزشی..

شادی از دست شهراد قاپیدش وگفت:

-به به...به به دیگه چی؟

شهراد-دیگه... دیگه

وچمدونش رو زیر رو کرد ویهو گفت:

-دیگه و کوفت هیچی دیگه...چی میخوای بیشتر ازاین...adidas اصله

از قیافه ی شادی معلوم بود باورش نشده

شادی-برو منو سرکار نزار

شهراد خیلی جدی گفت:

-وا؟شوخی ندارم

شادی با قیافه ی غم انگیزی به شلوار ورزشی تو دستش نگاه کرد

وسرش رو دراز کرد تا یه روزنه ی امید تو چمدون شهراد پیدا کنه ولی تو چمدون شهراد چیزی پیدا نکرد...

باز با همون قیافه ی غم انگیز در حالی که لباس هم جلو داده بود به سوغاتی های بقیه نگاه کرد و به شلوار ورزشی تو دستش نگاه کرد لباس رو جمع کرد و قیافه اش غمگین تر شد و به همون شلوار ورزشی قانع شد و از سره جاش بلند شد و گفت :

-من برم لباس عوض کنم...مرسی داداش

و با شونه های افتاده رفت

مامان به شهراد نگاه کرد و گفت:

-شهراد دلت اومد مامان...

شهراد-اره پس چی از سرش هم زیاده...وادامه داد:

ولی انتظار ۲-۳ تا بد و بیراه ازش داشتم.. وقتی با چشم های گربه ایش نگام کرد خیلی دلم واسش سوخت..

ارمان-این فیلمشه بابا..شما باور نکنید!!!!

مامان-واقعا هیچی واسش نیاوردی؟

شهراد جدی گفت:

-اره باور کنید!

مامان - وای... ویهو گفت:

- ۲۶ سالته ولی هنوز بچه ای..اخه دلت اومد واسه این بچه هیچی نیاری بعد واسه من این همه خرت و پرت بیاری؟

من که از وقتی قیافه ی شادی رو دیده بودم هنوز ناراحتش بودم گفتم:

- خوب میخواهید من از سوغاتی هام میدم به شادی

شهراد - لازم نکرده...شلوار ورزشی مارک واسش آوردم بسشه

ویه شیرینی برداشت که بخوره که مامان زد رو دستش و گفت:

- شیرینی خبری نیست...پاشو برو بینم حق داشت طفلی شیرینی رو قایم کرده بود میدونست از تو هیچ خبری بهش

نمیرسه دستش درد نکنه...طفلی بچه ام

شهراد - اشکال نداره...پس من برم یه سر به گوسفندهام بزنم واز سالن خارج شد

خنده ام گرفت وگفتم:

- از شادی بچه تره وادامه دادم... من برم لباسام رو عوض کنم

واز سره جام بلند شدم وبا سوغاتی هام رفتم بالا...شادی لباسش رو عوض کرده بود وشلوار ورزشی که شهراد واسش

آورده بود پاش بود...از ساده بودن وقانع بودنش خنده ام گرفت

شادی - به چی میخندی تو چشم الاغی؟

من - هیچی

شادی - بهم میاد؟

من -اره

نگاهش به سوغاتی هام افتاد وفوری گفت :

- من رفتم پایین ورفت

لباسام رو عوض کردم وبا ذوق سیم کارتم رو انداختم توگوشی جدیدم ورفتم پایین

شادی باز داشت هر هر میخندید...انگار نه انگار که تا چند دقیقه پیش میخواست گریه اش بگیره

هیچ کس هم به روش نیاورد...نگاه ارمان مستقیم اومد رو من...وچشماش روم چرخید

همون طوری باپر رویی نگاش کردم تا از رو بره ولی شیطون تر شد

ولبخندی مهمون لباس شد و چیزی نگفت

دوره هم مشغول خوردن شیرینی ماشین بود که شهراذ هم اومد تو...

من که از بلایی که سره شادی آورده بود حرصم گرفته بود گفتم:

-های اقا شهراذ...

شهراذ-بله شیوا خانوم

من-این شیرینی قبول نیست باید امشب بهمون شام بدی

شهراذ-ها؟؟؟؟؟؟چی؟ها؟نشیدم

من-شیرینی هاتو نصفش رو که شادی خورده بود امشب باید شام بدی

شهراذ با دندون های حرصی ولبخند حرصی رولش گفت:

-نه دیگه ابجی کوچیکه زور نداشتیم

من-زور کجا بوده؟...بد میگم مامان

مامان هم که دلش از دست شهراذ پر بود گفت:

-اره باید شام بده...

شهراذ موزیانه به من نگاه کرد وگفت:

-باشه قبوله...

من-ایول...!

ویهو فکری به ذهنم زد وگفتم :

-زنگ میزنم ایدا هم بیاد

شهراذ-اره زنگ بزن اون هم بیاد سوژه ی امشبمون جور شه

ویهو چشمش افتاد به شلوار ورزشی شادی وگفت:

— به به چه قدر بهت میاد پاشو یه دور بزن

شادی دمپایش رو درآورد و پرت کرد سمت شهراد، که شهراد خندید

مامان— پس اگه میخوای زنگ بزنی به ایدا من وبابات دیگه نمایم... مجردی برید بیشتر خوش بگذره

من— نه شما هم بیایید دیگه شهراد میخواد شام بده

مامان— اون شامش هم باید یه بار به ما بده... ولی امشب برید خوش بگذرونید

من— پس من برم یه دوش بگیرم و یه زنگی هم به ایدا بزنم

شادی— من هم میام

و با هم رفتیم طبقه ی بالا به ایدا زنگ زدیم با کله قبول کرد

و بعدش حوله برداشتم و رفتم حموم... شادی هم نشست به تمرین گیتار...

دوش گرفتم و اوادم بیرون و به حاضر شدن نشستیم....

موهام رو خشک کردم و واسه لباس هم یه مانتوی سفید کوتاه و شلوار جین مشکی و شال مشکی... و کیف مشکی ورنی

مارک ویلسون لوئیز انتخاب کردم

در حال آرایش کردن بودم که شهراد از پشت در بلند گفت

— شیوا کجایی پس بدو بریم... میخوایم دنبال ایدا هم بریم ها

من— من که هنوز حاضر نیستم شهراد

شهراد— پس چیکار میکردی تا الان؟

من— تازه از حموم اومده بودم خوب... داشتم موهام رو خشک میکردم

شهراد— کارت طول میکشه؟

من— اره

شهراد— خیلی خوب پس من و شادی میریم دنبال ایدا تو هم با ارمان بیاید دیگه

من— ها؟

شهراد— من رفتم

میخواستم چیزی بگم که صدای پای شهراد رو پله ها اومد

میدونستم اگه بخوام با ارمان برم از وقتی تو ماشین بشینم تا زمانی که برسم ... همه اش باید باهاش کل کل کنم واین واقعا اعصاب فیل رو میخواست...

هرچند بد هم نمیشد همون قدر که اون از اذیت کردن من لذت میبرد من هم از اذیت کردنش لذت میبردم... اصلا وقتی به تیکه میپروندم بهش انگار به اب سرد میریختن رو آتیش دلم... با خودم زمزمه کردم

-هه اقا ارمان کور خوندی که بتونی رو اعصابم راه بری

واماده شدم ورفتم پایین..

ارمان اماده جلو در وایساده بود...

از حق نگذیریم خیلی خوشتیپ و خوشگل بود... غلو نمیکنم واقعا عالی بود

یه بلوز نوک مدادی اسپرت تنش بود با شلوار جین اسپرت و کفش مشکی اسپرت .. ساعت دستش مارک بود فکر کنم esprit بود ... موهاش مرتب رو به بالا بودند... بچه جینگیل نبود ولی خیلی به مد بود.

ارمان نگام کرد وزیر لب گفت:

-مادمازل تشریف آوردند

نشیده گرفتم و مستقیم رفتم پیش مامان و گفتم :

-مامانی ما دیگه میریم

مامان -خوش بگذره

ورفتم سمت در خونه ومشغول پوشیدن کفش شدم ورفتم بیرون... فقط ماکسیما تو حیاط بود یعنی پرادو مال شهراد بود..

داشتم میرفتم سمت ماشین ارمان که ارمان گفت:

-آخ... یادم رفت

من -چی رو؟

ارمان -زره جا موند...

قیافه ام حرصی شد و نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و رفتم سمتش وبا مشت کوبیدم تو بابا

-های...چته؟ نه دیگه زره لازم شد..نکن دختره ی استخونی

ویهو لپم وگرفت ومیخواستم دستش رو گاز بگیرم که پشیمون شدم

لپم رو ول کرد ورفت تادر حیاط رو باز کنه ماشین رو ببره بیرون...

خم شدم واز روزمین چندتا سنگ نرم جمع کردم ووقتی که ارمان از ماشین پیاده شد تا درحیاط رو ببنده پرت کردم سمتش

که گفت:

-اه...اه نکن دیوانه..چرا پشکل پرت میکنی؟

یهویی به چیزهای که تو دستم بود نگاه کردم ودیدم برخلاف چیزی که فکر میکردم سنگ نیست چندتا پشکل خشک شده است

چندش وار جیغ زدم:

ایــــــــــــــــی...

وپشکل هارو انداختم رو شیشه ی ماشین سمت ارمان

ورفتم دستام رو باشیر ابی که تو حیاط بود شستم

ارمان توکوچه منتظر بود...در رو بستم وسوار ماشین شدم...بوی عطر فوق العاده ای مشامم رو نوازش کرد...

گفتم:

-این چه مارک ادکلنیه؟

ارمان -بوی پشکله نابیه

خنده ام گرفت

ارمان برگشت نگام کرد وگفت:

-دستت رو به هیچ جا نزن

من هم از حرص دستی به بازو و سرش کشیدم

ارمان -همون مگه دستت پشکلی بشه که مهربون بشی

و اروم زیره لب گفت:

-با اون چشمای اتیش پارت ادم رو خل میکنی...!

شنیدم ولی خودم رو زدم به کوچه علی چپ

تو همین حین بود که موبایلم زنگ خورد نگاهی بهش انداختم...ایمان بود

رد تماس دادم

ارمان تند تند گفت:

-کی بود؟ کی بود؟

شمرده گفتم:

-به توجه؟

ارمان -به من چه ؟؟؟؟...به من چه؟...نشون میدم به من چه یعنی چی دست پشکلی..!

وپاشو گذاشت رو گاز و ۱۶۰ تا رو پر کرد وهی داشت سرعتش رو بیشتر میکرد

با لحن کنترل شده وخالی از هیجانی گفتم:

-جناب خلبان تو اسمون نیستی ها روی زمینی... میخوای چیکار کنی؟

تو اتوبان نیویورک منهتن نیستی ها...

ارمان -میخوام ازت اعتراف بگیرم... کی بود؟

خیلی خونسرد گفتم:

-به توجه؟

ارمان سرعتش رو بیشتر کرد وگفت:

-نمیگی؟...نه؟...مطمئنی؟

من -اره

وسرعتش رو بیشتر کرد وشروع کرد به لایی کشیدن

پیچید جلوی یه ماشین که ماشین جلویی زد رو ترمز ناخوداگاه جیغ زدم

-دوستم بود... حوصله اش رو نداشتم جوابش رو بدم

قهقهه زد و ترمز کرد

من -روانی...-

ارمان -خوب معلومه وقتی در جوار منی حوصله ی هیچ کس رو نداری فقط میخوای بامن حرف بزنی....عادیه کاش زودتر میگفتی!!!!-

من -با این انگشت پشکلی ام یه دونه میزنم تو چشمت واسه همیشه نابینا بشی ها...!

خنده اش تشدید شد و لپم رو کشید و گفت:

-از وقتی فهمیدم شجاع نیستی که اونشب تو راهرو خونتون مثل خاله قزی فرار کردی

-باز اون جریان رو تو روم آوردی؟

ارمان -به جون شهزاد دست خودم نیست...دنده هام همه پودر شده!-

من -میدونی خیلی...-

ارمان -خیلی چی؟ پرروام؟ میدونم...-

خندیدم و گفتم:

-نه...چه قدر خودتو تحویل میگیری بی دنده ...احمقی

ارمان بی ادب...ایچی شهزاد...خاله قزی...ترسو...دست پشکلی

شدیدا زدم زیره خنده.....

خندید و نگام کرد و گفت:

-میدونی چرا از کل کل کردن باهات لذت میبرم؟

من -هوم؟-

ارمان -چون اون شیطنه زیر پوستی ات رو بروز میدی...میشی یه اتیش پاره ی به تمام معنا

ابروهام رو دادم بالا ونگاش کردم که موبایلش زنگ خورد از حرف زدنش فهمیدم شهزاده... تو یه رستوران معروف قرار گذاشته بودند... که نزدیکاش بودیم

بالاخره رسیدیم در رستوران...

من با خنده گفتم:

-با الاغ می اومدم بهتر بود!!!!

ارمان-بله خوب ماکسیما واسه شما حکم الاغ رو داره

من-نه راننده اش دوست داره حکم الاغ رو داشته باشه

ارمان-ماشینی که پشکل جمع کن جماعت رو سوار میکنه باید راننده اش الاغ باشه..

چشمم رو تو چشماش خیره کردم وزیر لب گفتم:

-کثافت

که صدای شهزاده از پشت سر اومد...

شهزاده-سلام... کجا بودید شما بابا الاف شدیم کلی؟

ارمان-والا یه بنده خدا پشکل خیلی دوست داره...داشت یه چندتا جمع میکرد بزاره وسط دفتر خاطراتش نخواستم بزنم تو فازش ...

جز من کسی منظورش رو نفهمید ولی همه خندیدند..

من-سلام ایدا خانوم

ایدا-سلام...عزیزه دلم

وبا هم روبوسی کردیم

ایدا-سلام اقا ارمان

ارمان-سلام ایدا خانوم....

وبا هم دست دادند

شادی-بریم تو فقط من رو از شره این دوتا خلاص کنید تا اینجا من رو کشتند...نذا

ارمان -بہتر...ہمتون شکل ہمید ایشالہ ہمتون بزید ہمدیگہ رو منقرض کنید

شہرہاد-ولی اگہ تو رو بکشند از نسلت ۴ تا گوشہ حیاط گذاشتم

وقیافہ اش رو خندہ دار کرد وگفت:

-گوسی ...گوسی... بع بع

ارمان -فعلا تو امشب خر شدی میخوای شام بدی... یہ کم عر عر کن!

با خندہ ہمہ وارد رستوران شدیم...

ایدا درگوشم گفت:

-مارمولک میزاری با ارمان میای چہ خبرہ؟نکنہ مورد پسند واقع شدن ایشون

من -گمشوبابا تا این جا زدیم سر وکلہ ہم

ایدا بہ طور طعنہ امیز گفت:

-اوا !!! من وشہرہاد ہم تا اینجا زدیم تو سرہ ہم عاشقانہ

خندیدم...

شہرہاد یہ میز دقیقا وسط رستوران پیدا کرد کہ خیلی بہ قسمت سلف رستوران نزدیک بود ودوئید سمتش و مثل بچہ

های اول ابتدایی نشست وگفت:

اولم....

ہمہ میزهای دور وبر نگاہی بہ شہرہاد انداختند وخندیدند..

گارسون خیلی متشخصانہ اومد ومنو ہارو داد ورفت

شادی -اخ جون بخش مورد علاقہ من

ومنو رو باز کرد ورو بہ من گفت:

-مہمون شہرہادیم ارہ؟بہ بہ وگفت...ام استیک گوشت کہ باید باشہ حتما با باقالی پلو با ماہیچہ...با ژینگو واسہ

دسر کارامل میخوام با سان شاین...سوپ جو ہم میخوام با سالاد مکزیکی یا اندونزی

ارمان زد زیرہ خندہ

شهراد-اوی یه پرادو خریدم ها...تریلی ۱۸ چرخ که نخریدم!

ایدا-ها؟مگه چیه؟... من هم سفارش شادی رو میخوام...بعد نود و بوقی زده واومدی ایران جونت در باید یه سور حسابی بدی دیگه

شهراد-ای زهره مار بخورید شما دوتا از گلتون پایین میره این همه؟

شادی-تو بگیر ببین چجوری همه اشو میخورم...

شهراد-اره تورو که میدونم چه گودزیلایی هستی...ارمان توچی؟

ارمان- به علاوه ی منوی دوستان یه بقلمون هم بزار کنارش با یه پیاله ماست..

شهراد-اون ماسته دیگه چیه میخوای بگی خیلی قانعی؟پدر سگ

وگفت:

-توچی شیوا

با خنده گفتم:

-من تابع جمعم

شهراد-ای خاک برسرت شهراد بیچاره...مینشستی پیش گوسفندهات یه کم باهم علف میخوردید تازه مامان کلی گل جدید کاشته بود اون هارو هم میخوردیم خوشمزه بودند...

اه ..اه...کثافت ها...

گارسون اومد و همه سفارش هاشون دادند...شهراد که تا اون لحظه ساکت بود وادای کسی که بغض کرده رو دراورده بود

به گارسون که خیلی هم با ادب و محترم بود گفت:

-اقا مارو که داری میبینی ظاهرا انسانیم...!البته من با این ها فرق دارم یه مشت یونجه تو بساطت هست بریزی جلوم میخورم اینها که میبینی یه مشت غول هستند...

از اون خوک کبابی ها دارید که درسته میزارن رو میزو هویج میکنن اونجاشون؟

گارسون ریشه رفت و گفت:

- خیر جناب...

شهرا با پرویی گفت:

-خرم باشه مسئله ای نیست ها این ها همه چی میخورند

گارسون که حسابی خندش گرفته بود گفت :

-شما از تو منو سفارشی ندارید؟

شهرا به نگاه به منو کردو گفت:

- ببخشید اقا این منوتون زبان اصلیه زیر نویس نداره... معلوم نیست... چی هستند

چی؟... چوس سیس تر ان گوه نوف؟؟؟فاکی ماکي با ساکی و....چی؟چرا سانسور نمیکنید...

گارسونه بیچاره که داشت از خنده کبود میشد سعی میکرد خودشو نگه داره ولی اخرش نشد وصدای خنده اش رستوران رو پر کرد

شهرا- اقا برو ی منو ایرانی با سانسور بیار... روم نمیشه این هارو جلو این بچه غول ها بخونم...

شهرا هم سفارش بقیه رو داد و گارسون در حالی که ریشه میرفت رفت تو آشپز خونه همه افراد تو رستوران خنده اشون گرفته بود

شهرا باز دلک بازیش گل کرده بود و میرفت از تو سلف رستوران هرچی که بود رو باجاش برمیداشت و میاورد و واسه خودش میریخت و بعد می داشت سره جاش...

شهرا-خوب ایدا پخمه چی میخونی؟واسه تو همون چسبس فسسس تررر گا نوف.. خوبه دیگه با هم تقسیم کنید... من فقط نوف میخورم...دیگه بقیه اش مال شما باشه.. گارسونه رفته دستشویی الان غذاتون و میاره!!!!!!!

ایدا-شهرا بمیری تو... فاکي رو واسه خودت سفارش بده ..

خندیدیم

شهرا-باشه ساکیم میاریم واسه ارمان دیگه....و ایدا جون شما چون رشتت علوم آزمایشگاهیه.. همون بهتر که چسبس تر فسسس بخوری... به دردت میخوره.. من به فکره پیشرفتم

ایدا-خوب من آزمایش میکنم تو بخور..

شهرا-اه...اه...اه..چیز مردم رو آزمایش میکنی؟ نه کثافت باید خودت مزش رو بچشی که خوب خواصش رو درک

کنی

میخواستم دست به قاشق ببرم که متوجه نگاه خندون ارمان شدم...

ژیگو رو جلوم گذاشت وگفت: از این بفرماید

با دندون های حرصیم نگاش کردم... که اروم خندید وکش وقوسی به بدنش داد وزد به شکمش واروم گفت:

با اون دست های پشکلی...شام؟

از زیره میز محکم زدم تو ساق پاش که صاف سره جاش نشست

درحالی که سرم پایین بود لبخند خبیثی زدم وبا ولع بیشتری مشغول خوردن غذام شدم

شادی که شورش رو دراورده بود یه قاشق غذا میخورد یه قاشق دسر یه قاشق سالاد

ومیگفت:

-اصلا نمیخوام از یه موردش هم بگذرم

شهراذ -بد بخت گوه باشه مفت باشه...حداقل بده ایدا آزمایش کنه بعد بخور

علاوه برکل کل های نامحسوسم با ارمان و کثیف بازی هایی که شهراذ وایدا درمی آوردند....غذا کوفتم شد

بعد از شام یهو شهراذ گفت:

-وای من چه قدر خوردم یه سر میرم بیرون ساکی ماکی فاککی ها هضم شه.. عجب شیرینی دادم بهتون... بخورید

ایشالا به فردا نرسید...البته همه به جز شیوا

واز سره میز بلند شد ورفت

چند دقیقه بعدش شادی هم از سره جاش بلند شدوگفت:

-من میرم دستشویی

واون هم رفت

چند دقیقه بعدش ایدا گفت:

-فکر کنم من هم به بلای شادی دچار شدم

واز سر میز بلند شد

یهو ارمان گفت:

-با دستهای پشکلی شام چسبید؟ با پنچول میخوردی میخوای...

من - اصلا شام شب یه مزه ی دیگه داشت...

ارمان - بخور... بخور من سلیقه ام برگشته

وبهو موبایلش زنگ خورد... نگاهی بهش انداخت و جواب داد

-چی؟ اها... باشه... خیلی خوب بابا خداحافظ

چیزی نپرسیدم...

نمیدونم ولی نگاهش خیلی خبیث شده بود...

از سره میز بلند شد و گفت:

-کیف پولم تو ماشین جا مونده... میرم تا بیارمش و رفت

نگاهی به در ورودی انداختم و گفتم:

-شادی ایدا کجان پس؟ انقدر وضعشون خرابه

وبا غذای باقی موندم که روی میز بود بازی کردم ۱۰ دقیقه گذشت... نه ارمان بود نه شادی نه ایدا نه شهراد

به قضیه مشکوک شدم گوشیم رو برداشتم و شماره ی شهراد رو گرفتم

یه بوق... دوبوق... بوق سوم جواب داد صدای بلند موزیکی همراه با خنده ی ایدا و شادی تو گوشی پیچید...

من -الو شهراد کجایی؟ توماشینی؟

شهراد زد زیره خنده و گفت:

-ابجی کوچیکه حالا واسه من تز شام میدی اره؟ برو که صندوقدار منتظرته... شیرینی کار پیدا کردند هنوز مونده...

من که تازه به عمق ماجرا پی برده بودم گفتم:

-هـــــی... شهراد عوضی... فقط برو دعا کن پیدات نکنم اون موقع با تریلی ۱۸ چرخ که سهله با شن کش از روت رد میشم

شهراد خندید حرصی شدم و گوشی رو قطع کردم وبا همون حرص میخواستم از سره میز بلند شم تا برم حساب کنم که

نگاهم به ارمان افتاد که داره میاد تورستوران

من-شریک فتنه چی شد برگشتی؟

ارمان-چی؟

من-اووو...شما هم که اصلا خبر نداشتید و کیفم رو برداشتم که گفت:

-خیلی خوب ..باشه قبول.. میخواستم اذیت کنم تا در ماشین هم رفتم...ولی بسوزه پدر دل رحمی

در کیفم رو باز کردم و میخواستم برم سمت صندوقداری که دستم و گرفت و گفت:

-جدا اگه بخوای دست تو کیفیت ببری ناراحت میشم!

با این حرفش پررو شدم و گفتم:

-میخواستم موبایلم رو در بیارم...وگر نه شما ماشین خریدید...مسلمما شما باید پول رستوران رو حساب کنید..

خندید و نگام کرد و سوئیچ ماشینش رو گرفت طرفم و گفت:

-برو توماشین الان میام

سوئیچ رو ازش گرفتم و رفتم سمت ماشین ...تو ماشین نشسته بودم که سروکله اش پیدا شد...

ارمان در حالی که با گوشی حرف میزد سوار ماشین شد

-شما کجااید الان؟...اها باشه ما هم الان راه میفتیم..خیلی خوب وگوشی رو قطع کرد

و برگشت سمت من و گفت:

-شهرادینا دارند میرن بام...کامل خیابون هارو یادم نیست...باید راهنما بشی

من-باشه بریم...

وراه افتادیم توی راه سکوت کامل برقرار بود و فقط صدای یه موزیک سکوت ماشین رو میشکست...

دلم عاشقه گل من میدونی بگو تا ابد پیش من میمونی

تورو دوست دارم با دل و جونم

تا دنیا دنیاست با تو میمونم

وقتی چشماتوروبه روم میبینم وقتی عزیزم پیش تو میشینم

نمیشه پنهنـون میخوامت ازجون

عشقت از قلبم نمیره بیرون

نازنینم، باتو بودن واسه ی من، خواب و رویاست

بیا پیشم، تونباشی این دل من خیلی تنه‌است

ارزومه، باتوباشم تابینی دل چه حالی میشه

بی تو تنهام تورو میخوام

یه روزه بی تو یه سالی میشه

یهو رفت روورژن انگلیسیش و ارمان با صدای بلند شروع کرد باهاش همراهی کردن...

خنده ام گرفت... که گفت:

-چه ساکتی...

من -میخواهی پاشم واست بندری برقصم؟

ارمان -اگه بلدی.. چرا که نه

خندیدم وبا مشت کوبیدم به بازوش که خندید وگفت:

-ساکت میشی، چهره ات خیلی معصوم میشه... ولی امان از اون وقتی که دهن باز کنی

قیافه ات وحشی میشه... میشی یه خوشگل وحشی

از این اعتراف صریح ارمان یه جورى شدم... تاحالا خیلی ها ازم تعریف کرده بودند ولی این که ارمان

بخواد... نمیدونم... قاطی کردم...

نگاش کردم که با شیطنت درحالی که نگام میکرد شونه ای بالا انداخت!

ارمان -قبل از اینکه بیام ایران... تعریف تو از شهراد شنیده بودم که دختر متین و باشخصیتی هستی وهم چنین اروم... اما من

همه چیز رو دارم میبینم الا این اروم بودن... وصله ی اروم بودن اصلا بهت نمیچسبه

من -چرا؟

ارمان عمیق نگام کرد وگفت:

از چشمتا بپرس

حس کردم زیر نگاه دارم ذوب میشم... و برای فرار از اون نگاه که تودلم اشوب به پا کرده بود، به بیرون خیره شدم..

حس میکردم هوا کم اوردم... این چه حسی بود که سراغم اومده بود؟... شیشه ی ماشین رو پایین دادم و نفس عمیقی

کشیدم... هوای تهران برعکس شب های دیگه خوب بود...

مشغول دیدن اطراف شدم و دیگه تا خود بام حرفی نزد...

وقتی که رسیدیم اون بالا خلوت بود شاید ۲-۳ تا ماشین پارک شده بود ولی ماشین شهراذ نبود

من- پس شهراذینا کجان؟

ارمان- نمیدونم و موبایلش رو برداشت زنگ زد به شهراذ و بعد از مکالمه اش گفت:

-رفته واسه شادی بستنی مخصوص بخره

خنده ام گرفت و از ماشین پیاده شدم و رفتم نزدیک نیمکتی که نزدیک پرتگاه بود و اونجا نشستم و به حباب های نارنجی

رنگ شهر خیره شدم...

ارمان کنارم نشست و گفت:

-خیلی وقته که تهران رو از این بالا ندیدم...

من- قشنگه، البته فقط تو شب ...چند ساله که لندن؟

ارمان- ۸سال

من- پس با شهراذ رفتی؟

ارمان-اره...

من- چطوری باهم آشنا شدید

ارمان- هم دانشگاهیم بود تو دانشگاه با هم دوست شدیم ... هر دو مون kingston درس میخوندیم... ولی جریان

دوستیمون واقعا مضحکه...

خندیدم و گفتم:

-چرا؟

ارمان که انگاری یاد اون خاطره افتاده بود خندید و گفت:

- اونروز که با شهراد آشنا شدم... ۴ ماهی میشد که رفته بودم لندن.. دلم تنگ میشد و کسی رو نداشتم ... انگلیسی ها هم ادم های سردی هستند... بی حوصله رفتم توی رستوران دانشگاه واسه ی نهار... که دیدم دخترها دور یه میز جمع شدند و دارند میخندند و دست میزنند... بی توجه رفتم غذا بگیرم که شنیدم یکی داره به فارسی میخونه و میزنه رو میز: لب کارون... چه گل بارون..... شاخ دراوردم. رفتم سمت صدا شهراد رو دیدم چندتا دخترا خارجی بیچاره رو اسکل کرده و خوش میگذرونه... یادمه می خوند:.. ماریا گوره بابات بمیر راحت شیم با اون قیافت... اون هم که نمی فهمید شهراد چی میگه و ازاین که شهراد اسمش رو آورده بود ذوق میکرد.. خنده ام گرفته بود یهو چشمش به من افتاد و خوند:.. اون پسردرازه... که به خودش مینازه... قیافشم شکله قازه... آی قازه قازه قازه... نگاش کردم و گفتم: قاز باباته بزغاله.. شهراد هم که انگاری شوک شده بود گفت :ایرانی؟ گفتم:.. نه قازم... این بود که با هم آشنا شدیم وبا هم خونه گرفتیم... دیگه هم دلم تنگ نشد.. هر روز خوش بودم.. اما حالا اون تنهایی رو ترجیح میدم

خندیدم و گفتم:

-وای...چه اشنایی جالبی واقعا

خندید و گفت:

-تو چی؟ تو چه رشته ای میخونی؟

من - فوق لیسانس طراحی صنعتی...دانشگاه هنرهای زیبا تهران

ارمان -جدا؟ جالبه

من -چرا؟

ارمان -آخه تو خانوادتون فقط تو هنری هستی

من -اره واقعا خیلی جالبه...وقتی که من با معدل ۱۹ رفتم رشته ی نقاشی نمیدونی چه اوضاعی شد...

ارمان -با معدل ۱۹ زدی هنر؟ چرا؟

من -من عاشق نقاشی کشیدن بودم...

ارمان -صبر کن ببینم نکنه اون نقاشی بچه گی های شادی که تو اتاقشه کار توئه؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم

ارمان -واقعا؟ خیلی کارت عالیه!!!...با این همه استعداد چرا نقاشی رو ادامه ندادی؟

من-نمیدونم شاید تحت تاثیر جو قرار گرفته بودم...همه اون موقع تو فامیل یا زده بودن تجربی یا ریاضی...وقتی که من زدم هنر همه یه جورایی حساس شدن واین بود که واسه انتخاب رشته دانشگاه جوگیر شدم وطراحی صنعتی رو زدم...وجالبیش اینه که بین اون همه الان فقط من سره کار میرم...

ارمان خندید وگفت:

-الان باز هم نقاشی میکشی؟

من-وقت های ازادم اره...یادمه پیش دانشگاهی رو که میخوندم با بچه ها جمع شدیم ویه نمایشگاه تو تجریش زدیم...اسمش هم گذاشتیم هنر نو

ارمان-استقبال شد ازش

من-شاید خنده ات بگیره...ولی اره خیلی هم زیاد...حتی بعضی از اساتید نقاشی هم اومدن..

ارمان-ادامه میدی نقاشی رو؟

من-نمیدونم شاید...

ارمان-شخصیت جالبی داری

من-چرا؟

ارمان-مرمودی...از روی چهره ات همیشه شخصیت واقعیت رو حدس زد

من که تا اون لحظه به شهر خیره بودم برگشتم ونگاش کردم

ارمان باشیظنت نگام کرد وگفت:

-خوب چیه ؟راست میگم دیگه...مرمودی روز اول که دیدمت آخرین چیزی که به ذهنم میرسید این بود که اهل هنر باشی

من-آره همه بهم میگن این رو...وگفتم:

-تو چی؟توچرا خلبانی رو انتخاب کردی؟

خندید وگفت:

من-از بچه گی آرزو داشتم فضانورد بشم...حالا فضانورد نشدم ولی خلبانم

من-درست تموم شده؟

سری به نشونه ی مثبت تکون داد وگفت:

-اره...۳تا گواهینامه ام رو گرفتم...ولی شهراذ یه سال دیگه داره...

من-برمیگردی لندن یا ایران موندگار میشی؟

ارمان برگشت ونگام کرد وگفت:

-باید برگردم لندن ومدرکم رو بگیرم وقتی برگردم دیگه واسه همیشه ایران میمونم...

من-چرا؟!...لندن که خیلی فضای کاریش بازتره ...تازه اونجا موفق تر میشی

ارمان ساکت شد وبعد از چند ثانیه یهو نفسش رو پر صدا بیرون داد وگفت:

- من نامزد دارم...باید برگردم ایران!

یه لحظه دقیقاً نگرفتم چی گفت وبعد از چند ثانیه که جمله اش رو تو سرم تحلیل کردم گفتم:

-چی؟

ارمان-من نامزد دارم...

برگشتم وبه صورتش نگاه کردم هیچ ردی از شوخی وخنده تو صورتش نبود...خیلی هم جدی بود..

یهو انگار هر اتفاقی که بینمون افتاده بود...سوخت.. دود شد ورفت هوا

انگار یه اب سرد رو تموم احساساتم ریختند...برگشتم و نگاش کردم که ادامه داد

-چند ساله که نامزدیم....فکر میکردم خبر داشته باشی...شهراذ هم میدونه

ازش چشم گرفتم ودوباره به شهر خیره شدم وبه زور لبخندی رو لبام نشوندم وگفتم:

-نمیدونستم

ارمان-خیلی دختر ماهیه...خوشگل ومهربون..

من-ایران زندگی میکنه؟

ارمان-اره

نفس عمیقی کشیدم وگفتم:

-الان میدونه که ایرانی؟

ارمان -اره خبر داره...

سری تکون دادم و دوباره به روبه رو خیره شدم....

یه چیزی در من فرو ریخته بود...نمیدونستم باید چه اسمی روش بذارم...همیشه توی دست چپش تو انگشت سبابه اش یه انگشتر اسپرت داشت که یه سنگ مشکی مستطیلی کشیده روش بود...چرا زودتر نفهمیده بودم؟...چه قدر از فضا دور بودم

ارمان ادامه داد

-راستش اولش میخواستم برم خونه ی اون ها تا مامانینا برمیگردن... ولی خوب ما هنوز نامزدیم و خیلی با هم راحت نیستیم

دیگه نمیخواستم بشنوم اروم بهش گفتم:

-امیدوارم خوشبخت بشی!

ارمان نگام کرد و گفت:

-همچنین

ارمان -میدونی تا حالا هیچ دختری رو مثل اون ندیدم... خیلی چشمای نازو نجیبی داره نگاهش هر مردی رو مسخ میکنه...اما انقدر نگاهش شرم داره که ادم میترسه نگاش کنه..

داشتم فکر میکردم چرا اینارو داره به من میگه شاید میخواد از اون تعریف کنه که بگه از من بهتره!

ارمان ادامه داد

-راستش چند ساله که ازش دورم اما بهم وفادار مونده... باورش سخته نه؟

با صدای تحلیل رفته ای که سعی در کنترلش داشتم گفتم:

-اره واقعا همچین دختری کم پیدا میشه... قدرش رو بدون..

ارمان -قدرش رو میدونم فقط باید بهش برسم... بعد همه ی عشقم رو نسارش کنم... تا حالا عاشق نشدی؟

خیلی بی تفاوت گفتم:

آوای خیس

@avayekhis

g.com

از نگاهم سردی میبارید...یکی تو ذهنم فریاد زد واقعا مثل بقیه ی پسر ها بوده برات؟

جوابش رو نمیدونستم...

ارمان-خوبه....خوب به دورو برت نگاه کن و اونی رو که لایقته و خیلی دوستت داره رو انتخاب کن... و تاکید کرد...

خوب نگاه کن

حالم یه طوری شده بود...همه اش با خودم میگفتم:.. به من چه که نامزد داره.. خوب مگه کیه؟؟چرا اینطوری شدی شیوا...

ارمان-تو فکری؟

به خودم اومدم و گفتم :

-ها؟

ارمان-بازهم نگاهت مرموز شدها...!

خنده ی سردی کردم و گفتم :

-نه بابا چی میگی!!!

ارمان صورتش رو آورد جلو و بهم خیره شد...لرزه ای به جونم افتاد... یهو با تمومه وجود زد زیره خنده...

متعجب بهش نگاه کردم

ارمان در حالی که ریشه میرفت گفت:

-قیافه رو!!!.. باور کردی؟؟

من-چی رو؟

ارمان-نامزدم رو دیگه

یهو به خودم اومدم وبا شوک نگاهش کردم ...انگار اب سردی روی اتیش روشن شده توی دلم ریختند...یه لحظه از

خوشحالی مور ور شدم ...نمیدونستم چم بود....عجب بی جنبه ای بودم وخودم خبر نداشتم..

خنده ام گرفت وگفت:

- عوضی تو که از شهزاد بدتری..

خنده اش تشدید شد ... من هم به خنده افتادم و از حرص یه دونه زدم تو سرش...

ارمان - زن بر سره ناتوان دست زور!!

از خنده ریشه رفتم

ارمان کم کم خنده اش محو شدو یهو جدی شد و گفت:

- اما چند وقته یه دختری رو دیدم که با چشماش ادم رو آتیش میزنه مثل نامزده خیالیم... دقیقا همون جوری...

دلهم ریخت و خیره شدم تو چشمای جذابش

ارمان خیره نگام کرد و زمزمه وار گفت:

- هیچ وقت با اون چشما تو چشمای هیچ مردی خیره نشو...

ولبخند جذابی زدو ادامه داد

- البته من که حسابم از بقیه جداست..

من - چطور؟

ارمان - خوب من خیلی با جنبه ام ..

زدم زیره خنده و گفتم:

- ارمان امشب چقدر چرت میگی...!

ارمان - کمال همنشینی با تو اینه که آدم چرت بگه دیگه... چشم آتیشی

به هم چشم دوختیم... دست خودم نبود.. اون شب همه اش چشم هام پی نگاهش میگشت!!

ارمان یهو گفت:

- واسه من نقشه کشیدی؟

من - چی؟

ارمان - آخه هی با اون چشما دهن آدم رو سرویس می کنی...

خندیدم

ارمان یهو به پشت سرنگاه کرد وگفت:

-شهرادینا اومدن

یه پیکسون هم از سره جام تکون نخوردم... ناخوداگاه اخمام هم رفت تو هم

یهو شادی از پشت دستی رو شونم گذاشت وگفت:

-شیوا به جون خودم تقصیر شهراذ بود ها من رو تهدید کرد اگه همراهیشون نکنم شلوار ورزشیم هم بگیره...

ناخوداگاه خنده ام گرفت وبرگشتم ولپ شادی رو کشیدم

با دیدن شهراذ که کلی هم آیس پک دستش بود باز اخم کردم

شهراذ-سلام شیوا جونم بیا آیس پک بخور که خوراک خودت خریدم...

بدون اینکه نگاش کنم گفتم:

-نمیخورم..

شهراذ-بخور دیگه... ابجی کوچیکه

شادی-شیوا بگیرش از شهراذ چیزی کندن غنیمته...

من-گفتم که نمیخورم

شهراذ-قهر کردی چشم الاغی؟

جوابش رو ندادم میخواست بره که آیس پک رو از دستش قاپیدم... حقیقتا میل نداشتم

آیس پک رو گرفتم سمت شادی وگفتم:

-شادی جا داشتی این هم بخور...

شادی-دست درد نکنه... قربون ابجیم برم ..چه مهربونه

شهراذ-عجب! نمیخوردی خوب میدادیش به من چرا دادیش به این گوریل

شادی جیغ زد -گوریل رو باکی بودی ؟

ودر پی نگاه متعجب ادم های اطراف گذاشت دنبال شهراذ

ایدا-این دوتا ادم بشو نیستند...

آرمان-جزو آرزوهای محاله که بشه این دوتا رو در صلح دید...

خندیدم و روبه ایدا گفتم:

-حساب من با توه ادم فروش صاف نشده ها دارم برات..

ایدا-ای بابا شهراذ مجبورم کرد وگرنه تو که میدونی من چه قدر وفادارم

من-اره مشخصه

ایدا درگوشم گفت:

-داداشت داره مغزم رو منفجر میکنه...

من-چرا؟

ایدا-شیوا مطمئنی این ادمه؟

من-چی شده؟

ایدا-به خدا دیگه موندم چیکار کنم مثل سیب زمینی میمونه...این خواجه نیست..؟

زدم زیره خنده وگفتم:

-شاید..

ایدا-زهره مار نخند...عوضی

شادی وشهراذ هم برگشتند وهمه بزور خودمون رو روی اون نیمکت جا کردیم...

که یهو شادی بلند شد ورفت واز تو ماشین شهراذ گیتارش رو آورد ...

همه بادیدن گیتارش دستی زدیم...

که تعظیم کرد وگفت:

-مرسی..مرسی...من متعلق به همه ی شما!!

وروی یه سکو نشست وگیتارش رو تو دستش گرفت وگفت:

-خوب دوستان اهنگ درخواستی..

شهراد-اهنگ خر خوب رو به افتخار ایدا بزن

ایدا کیفش رو گرفت تو دستش و سعی میکرد بزنشش به شهراد که کنار من نشسته بود خلاصه دعواشون شد و دوتا
بکس هم من اون وسط خوردم

شادی-هرچی شیوا بگه..

من-هرچی عشقت میکشه بزن

شادی-کوروش یغمایی میزنم...شهراد گل یخ دست تورو میبوسه

شهراد چند تا سرفه زد و گفت:

-برو

شادی شروع کرد به گیتار زدن ...واقعا تو این کار حرفه ای بود..

شهراد هم شروع کردبه خوندن صدای شهراد مثل صدای بابا بود خیلی خوب میتونست بخونه...اصلا تو نظام برادری بابا
اینا چیزی که توشون مشترک بود قیافه و تیپ و صدای خوب بود...

غم تو چشمون قشنگت لونه کرده

شب تو موهای سیاهت،خونه کرده

دوتاچشمون سیاهت مثل شب های منه

سیاهی های دو چشمت،مثل غم های منه

وقتی بغض ازموژه هام پایین میاد،بارون میشه

سیل غم ابادیم رو ویرونه کرده

وقتی با من میمونی،تنهائیم رو باد میبره

دوتا چشمم بارون شبونه کردهبا نوای گیتار و صدای شهراد اکثر ادم هایی که اونجا بودند دورمون جمع شدند..

به اینجاش که رسید شادی هم با اون صدای خاص و دلنشینش شروع کرد به خوندن...تن صداسش با اینکه بالا بود ولی
دلنشین بود...

بهار از دست های من پر زد و رفت

گل یخ توی دلم جوونه کرده

تو اتاقم دارم از تنهایی اتیش میگیرم

ای شکوفه توی این زمونه کرده

چی بخونم ، جوونیم رفته ، صدام رفته دیگه

گل یخ توی دلم جوونه کرده

تموم که شد همه دست و شوت میزدند و شهراد با چشمای قلمبه به شادی نگاه میکرد...تاحالا نشنیده بود که شادی
بخونه...شادی شاید چند سال بود که گاه با اهنگ میخوند بقیه ی مواقع بیشتر ساز میزد!!!

ادم های اطراف گفتن :

-دوباره ...دوباره

شادی به من اشاره زد و گفت:

-اهنگ همیشگی رو میخونی؟

به نشونه مثبت سر تکون دادم...

شروع کرد به زدن صدام رو صاف کردم و باهاش خوندم....

-عشق لالایی بارون تو شباست نم نم بارون پشت شیشه هاست

لحظه ی شبنم و برگ گل یاس لحظه ی رهایی پرنده هاست

تو خود عشقی که همزاده منی تو سکوت منو فریاد منی

تو خود عشقی که شوق موندنی طعم تلخ گنگ شعرهای منی

وقتی دنیا درد بی حرفی داره تویی که فریاد درد های منی

تو خود عشقی که همزاد منی تو سکوت من و فریاد منی
 دست های تو خورشید رو نشون میدن چشم های بسته ام رو بیدار میکنن
 صدای بال پرنده رو لبات تو گوشام دوباره تکرار میکنن
 زندگی وقتی که بیزاری باشه روز و شبهاش همه تکراری باشه
 شاید عشق برای بعضی عاشق ها لحظه ی بزرگ بیداری باشه
 تو خود عشقی که همزاد منی تو سکوت من و فریاد منی
 تموم که شد باز صدای دست و شوت رفت بالا...نگاه خیره ی ارمان رو حس کردم...
 با لبخند جذابی به سمت نگاهش برگشتم...

که لبخند دلنشینی تحویلیم داد وزیره لب گفت:

WOW-

یه نگاه به دور و برمون انداختم ... کی این همه ادم جمع شدند؟
 خیلی ها دست و شوت میزدند خیلی ها با موبایل فیلم میگرفتند....
 دوباره همه یه صدا گفتند:

-دوباره...دوباره

شادی هم شروع کرد به زدن گیتار...با مهارتش تو گیتار زدن همه رو به وجد آورد و دوباره صدای دست و شوت رفت
 بالا... انقدر تند تند دستاش رو ری سیم گیتار میکشید که فکر کنم ناخن هاش چند میلی کوتاه تر از حد معمولشون شد
 در آخر دیگه خسته شد و دست از زدن کشید که همه دست زدند و متفرق شدند....
 توراه برگشت میخواستیم واسه فرار از آرمان برم تو ماشین شهراد...نمیدونستم با این احساسات تازه جوونه زده ی توی
 دلم چطوری باید رفتار کنم بازهم به ناچار رفتم تو ماشین آرمان....

تو راه بوییم که یهو گفت:

-امشب شب خیلی خوبی بود..مفرح و جالب

من-تفریحش کجا بود؟

خندید و گفت:

–قبلا بزرگترین تفریحم اسکی بود ولی الان...باز خندید و ادامه داد...بزرگترین تفریحم سره کار گذاشتن توئه!

باز داشت کل کل راه می انداخت

گفتم:

–نه اتفاقا هنوز هم تفریح اسکی رو داری منتها رو مغز من...

من –آره واقعا خنده هم داره...تنها آدمی هستی که میتونی آرامشم رو ازم بگیری

نمیدونم ولی حس کردم زیره لب گفت:

–خودت نمیدونی که با چشمت چه جوری آرامش رو ازم گرفتی

وساکت شد و دیگه حرفی بینمون پیش نیومد

صبح با صدای آلارم موبایلم از خواب بیدار شدم...کش وقوسی به بدنم دادم...از نظرم چه روز خوبی بود ولی حسش نبود از خواب بیدار شم...

باچشمهای خواب آلود رفتم تو سرویس بهداشتی و آبی به صورتم زدم ولی دریغ از این که خوابم بهره...بزور چشمام رو باز نگه داشته بودم

شلوار تو خونه ای که پام بود یه دونه از پاچه هاش تا زانوم جمع شده بودوموهام شلخته دورم بودند...تلو تلو رفتم تو آشپزخونه در یخچال رو باز کردم تا اب رو بردارم وبخورم...سرم روبه در یخچال تکیه دادم وچشمام رو بستم...هنوز تو چرت بودم

یهو صدای آرمان اومد که گفت:

–به من هم بده...خواب آلود شیشه رو به سمتش گرفتم ،کم کم هوشیار شدم وچشمام رو باز کردم که یهو هردومون با دیدن قیافه ی هم زدیم زیر خنده....

اون به من میخندید من به اون....چشماش اندازه ی بادکنک باد کرده بود وموهایش تو صورتش ریخته بودند...

به زور خنده ام رو کنترل کردم ودستی به موهام کشیدم وبهم شون ریختم...

آرمان با صدای خواب آلود گفت:

—میخواهی بری شرکت؟

من —آره

سری تکون داد

رفتم تو اتاقم که بادیدن قیافه ی خودم زدم زیره خنده....

با خودم گفتم:

—کشتی پسر مردم رو با این تیپ پسرکشت....

و مشغول حاضر شدن شدم ورفتم پایین.... آرمان نبود فکر کنم رفته بود بخوابه

رفتم سروقت یخچال...یه مقدار خرت وپرت واسه صبحونه گذاشتم رومیز آشپزخونه...مامان هنوز خواب بود...قهوه جوش

رو روشن کردم ومشغول خوردن صبحونه شدم که آرمان حاضر وآماده اومد تو آشپزخونه...

با نگاهی پرسوال نگاهش کردم که خندید ونشست سر میز

آرمان —با چشمت من رو نخور....بیرون کار دارم

با خنده گفتم:

—مگه من حرفی زدم اصلا؟

آرمان —خودت نه ولی چشمت آره

من —عجیب اعتماد به نفستون بالاست ها...ازکی تاحالا انقدر مهم شدید که پیگیر کارهاتون بشم....

آرمان —از اون شبی که پریدی تو بغلم

با ته کارد تو دستم کوبیدم رو دستش وگفتم:

—شما آدم نمیشید

با خنده نگام کرد وگفت:

—چرا من بعضی وقت ها میشم شما،بعضی وقت ها میشم تو...به این چشم ها هم که نمیخوره خطای دید داشته

باشند...بگو آرمان خودت رو خلاص کن دیگه

من —آخه نیست که شما تازه یکی دوهفته اس که اومدید...فعلا نمیدونم بهتون بگم

آرمان خندید و گت:

-خیلی بچه پررویی

با خنده از سره صندلیم بلند شدم تا واسه خودم قهوه بریزم...روبه آرمان گفتم:

-قهوه میخوری؟

آرمان-آره یه فنجون اسپرسو

من-ولی من قهوه ترک درست کردم

آرمان-ترک هم خوبه...

براش ریختم و سر میز گذاشتم و خودم قهوه ام رو فوری تموم کردم تا برم بیرون داشت دیر میشد

داشتم از آشپزخونه بیرون میرفتم که گفتم:

-کجا؟

من-شرکت...

آرمان-صبر کن میرسونمت

من-نه ممنون

آرمان-بمون با هم میریم

به ناچار منتظر موندمقهوه اش رو خورد و از سر میز بلند شد و گفتم:

-بریم

با هم سوار ماشین شدیم

آرمان-شرکتتون کجاست؟

من-تجربیش

ابرویی بالا انداخت و عینک دودی مارک پلیسش رو به چشمش زد و راه افتاد...

تو راه بودیم که گفتم:

-داری توهم میزنی میری پیش نامزد خیالیت؟

خندید و گفت:

-نه بابا...دارم میرم وزارت علوم

من-ها؟ واسه چی؟

آرمان-وقتی دوبار برگردم لندن...بامدرک خلبانی ام برمیگردم...وزارت علوم مدرک دانشگاه کینگستون رو قبول داره...ولی باید یه امتحان ازم بگیرند

من-آوووو...

آرمان-راستی شماره موبایل رو بده...

سری تکنون دادم و گفت:

-باشه save کن.

شماره رو زد تو گوشیش و گفت:

-بعد از ظهر ساعت چند کارت تموم میشه؟

من-۴ بعد از ظهر چطور؟

سری تکنون داد و چیزی نگفت و من رو رسوند در شرکت و خودش رفت...

تا رفتم تو شرکت صدیقی رو دیدم با چندتا از بچه ها مشغول حرف زدن بود...

سلامی دادم و بعد از زدن کارت میخواستم برم مت اتاقم که صدیقی گفت:

-خانوم فرشچیان داخل اتاق کنفرانس منتظرتون هستیم

من-چشم

ورفتم تو اتاقم ...

مهناز-برو برو ایول...اه...برو دیگه

من-سلام چه خبره؟

مهناز-سلام دارم ماشین بازی میکنم

خندیدم و گفتم:

-اگه صدیقی بفهمه کارمندهاش چیکار میکنن خودش رو زنده به گور میکنه

مهناز خندید و دست از بازی کشید و گفت:

-کجا میری؟

من-سالن کنفرانس

مهناز-چه قدر شیطونه این صدیقی میخواد بدون مزاحم خلوت کنه؟

من-گمشو....جلسه است.

مهناز-اها برو و دستش روتو هوا تگون داد وبا لحن کشیده ای گفت:

خوش بگذره

خندیدم و سری تگون دادم و رفتم تو سالن کنفرانس

حضور من اونجا عجیب وصله اش ناجور بود....همه آدم های با تجربه.. من جوجه طراح!!!!

صدیقی-بفرماییدخانوم فرشچیان

کنار آقای ملکی نشستم و صدیقی شروع کرد به حرف زدن

صدیقی-بفرماییدخانوم فرشچیان

کنار آقای ملکی نشستم و صدیقی شروع کرد به حرف زدن

پروژه ای که گرفته بودیم...طراحی یه ماشین بود برای یکی از شرکت های معروف خودرو سازی...به خاطر همین این

پروژه برای صدیقی خیلی مهم بود...

صدیقی بعد از تموم شدن حرفاش گفت:

-شما نظری دارید بیان کنید

آقای ملکی-به نظر من باید این طرح رو تلفیقی از چندتا طرح مختلف دربیاریم...نمیگم طرح هارو cover کنیم اما

تجربه ثابت کرده تو صنعت ماشین سازی همیشه طرح های خارجی میون مردم طرفدار بیشتری داشتند...

صدیقی-شما چه پیشنهادی در این مورد دارید؟

ملکی-در طراحی و ایده ها طرح های خارجی رو دخالت بدیم...

محسنی-درسته که مردم ایده های غربی رو بیشتر قبول دارند اما دخالت دادن ایده های خارجی با ایده های خودمون درست درنمیاد...از نظر من هر طراح ایده هاش رو براساس فرهنگ جامعه اش طراحی میکنه وتولید یه طرح هم برای یه ماشین کاملاً ایرانی باید بیانگر این فرهنگ باشه...مثل ماشین RolzRois که بیانگر فرهنگ سلطنتی انگلستانه نوری-با ایده ی آقای محسنی موافقم...اما بایدچه طرحی رو پیاده کنیم که فرهنگ ایرانی رو نشون بده؟! به خودم جرات دادم وصدام رو صاف کردم وگفتم:

-من مخالفم...

تموم نگاه ها برگشت سمت من... نگاه ها خیلی دوستانه نبودند

صدیقی-بفرمایید خانوم فرشچیان

تموم اعتماد به نفسم رو جمع کردم تو حرفام وگفتم:

-از نظر من صنعت حوزه ی تاریخی نیست،حاصل از ایده وتفکر یه طراحه که باید طبق سلیقه ونیاز های مردم طراحی بشه...چون یه کاره هنری نیست، که هنرمند بخواهد ایده ،نظرش،اعتقاداتش،فرهنگش رو روی تابلو بیاره و مردم هم کارش روپسندند... چون هنر هنرمند مخصوص روح لطیف خودشه و هرکسی به روحیاتش علاقه مند باشه واحساساتش رو درک کنه از کارهای هنریش حمایت میکنه ...اینجا هنرمند میتونه طبق فرهنگ و سنت ها کار کنه... اما ما داریم درمورد صنعت حرف میزنیم... کاره ما یه بیزینسه ...واین رو میدونیم که اکثریت مردم ایران دنبال ماشین های لوکس خارجی میگردند به خاطره ظاهرعالی ، سرعت ، رفاه وامنیت سرنشین، باز ده عالی... حالا ما بیاییم الگوی ایرانی ... مثلاً پیکان رو روش مانور بدیم ،اصلاً جواب نمیده.. میتونیم تلفیقی کار کنیم و از ماشین های خارجی الهام بگیریم ولی در اخر طرح خودمون رو ارائه بدیم... تو ایران خودتون میدونید چطوری یه ماشین رو میسازند... از سرباز میکنند وفقط به فکرسودهستند ظاهرش هم بخواد تکراری باشه، دقیقاً انگار ما هیچ چیزه جدیدی طراحی نکردیم.... تکرار و تکرار...

محسنی سری ازتاسف تکون داد وگفت:

-پس شما میگید تقلید کنیم؟

من-تقلید نه الهام بگیریم در ضمن ما باید طبق سلیقه ی مردم طرح بزیم نه نظراته شخصیمون... چون ما طبق سلیقه ی نسل جدید باید طراحی های نوداشته باشیم... وقتی الگوی ایرانی جواب نداده ما باز ریسک کنیم و بیایم روش مانور بدیم که چی؟ مثلاً شما خودتون یه ماشین هم قیمت زانتیا ولی شبیه پیکان رو میخرید ؟یا زانتیا رومیخرید؟بله خیلی خوبه ادم یه ماشین طراحی کنه مثل RolzRois که منحصرأ برای ایران باشه... اما چرا؟

آوای خیس

@avayekhis

g.com

Page ۱۷۷

کیفیت رو کدوم کارخونه ماشین سازی میسازه که عالی باشه و تو سطح بین المللی جواب بده؟ ما فرض می کنیم که ساختند و جواب هم دادو هم قیمت بنز شد ...شمای ایرانی کدوم رو میخرید؟ اصلا چند درصد جامعه قدرت خریدش رو دارن؟

مینایی -درهر صورت من با طرح آقای محسنی موافقم...

مسعودی -از نظر من طرح خانوم فرشچیان جالب تره...حق با ایشونه الان که مردم ما بیشتر دارند سمت ایده های غربی میرند خیلی بهتره از ایده های سنتی خارج بشیم...

صدیقی سری تکون داد وگفت:

-دیگه نظری نیست؟ نظری که تجزیه کننده باشه نه فقط نظر!

همه ساکت بودند

یهو صدیقی درکمال ناباوری گفت:

-من با ایده ی خانوم فرشچیان موافقم...لازمه ی جامعه ی امروز یه ماشین مدرنه...اگر شرکت ما از پس این پروژه به خوبی بر بیاد ثبات پید میکنه...اگر نه شهرت الانمون هم از دست میدیم...چه کسانی موافق طرح خانوم فرشچیان هستند؟

محسنی ونوری ومینایی مخالف بودند...ملکی ومسعودی وخانوم شفیعی موافق بودند...هم چنین صدیقی...خوب ایده ی من مورد قبول واقع شد خوشحال بودم که تونسته بودم توانایی هام رو نشون بدم هرچند هنوز اول راه بودم اما واسه ی من تازه کار شروع یه راه جدید بود.

دیگه صدیقی حرف زد وقرار شد تو اون یه هفته طرح هایی که مورد نظرمون هست رو آماده کنیم وتو جلسه ی بعدی از طرح هامون دفاع کنیم یا قبول میشدن یا از هر کدوم یه ایده انتخاب میشد...از سالن کنفرانس داشتم بیرون میرفتم که ناخودآگاه صدای محسنی رو شنیدم

-ازآقای صدیقی بعیده یه تازه کار رو بیاره تو تیم وطرح هاش رو مد نظر قراربده

نوری -ای بابا...دختره خوش بر ورو صدیقی هم مجرده

ودوتایی خندیدند

خونم به جوش اومد...عوضی ها چه فکرای می کردند!

با اعصاب خرد رفتم تو اتاقم...مهناز داشت رو پروژه ی طراحی لوازم خانگی کار میکرد

از بالای عینک مطالعه اش نگام کرد و گفت:

-چی شده؟ مثل گرگ زخم خورده ای

من -اعصابم خرده بابا... این جماعت چرا یکی درست کارشو بکنه میگن حتما باید بارتیس شرکت سر و سر داشته باشه...!

مهناز -مگه چی شده؟

جریان رو واسش تعریف کردم

مهناز -حتما بهشون برخورد... و لشون کن بابا کار خودت رو بکن اهمیت نده

حالا چه خبر بود؟

من -قرار شد طرح بزنیم... بعد تو جلسه ی بعدی از طرح هامون دفاع کنیم

مهناز -یاد دفاعیه ی دانشگاه افتادم

خندیدم و نشستم پشت سیستم و با قلم نوری مشغول طراحی شدم...

نزدیک های وقت هار بود که جلالی زنگ زد و گفت:

-صدیقی گفته برم تو اتاقش

مهناز -این چرا انقدر واسه تو احضاریه میفرسته؟ ۲سال دارم اینجا کار میکنم بیشتر از ۲بار بهم نگفته برم تو اتاقش

من -مهناز جون شیوا بیخیال بابا به جون خودم این اصلا از من خوشش نمیداد فقط واسه کار احضاریه میداد

مهناز خندید و گفت:

-برو که منتظره

رفتم تو اتاقش یه فنجان قهوه دستش بود و داشت بیرون رو نگاه میکرد

خدایی استایلش خیلی قشنگ و مردونه بود قیافه اش هم خوب بود... چشمای سبز، پوست روشن لب و دهن خوش فرم، موهای خرمایی، فقط تنها ایراد صورتش این بود که دماغش یه کم پهن بود و گرنه مشکلی نداشت...

برگشت سمتم و گفت:

-بفرمایید بشینید

نشستم...او مد و روی مبل روبه روم نشست و گفت:

-میخواهم راجع به ایده های امروزتون حرف بزنم

من -خواهش میکنم...بفرمایید

صدیقی -بی پرده میگم ادم توانایی هستی اما توانا بودن کافی نیست طرح هاتون هم باید به اندازه ی ایده هاتون خوب باشند...وقتی من طرح هاتون رو دیدم به توانایی هاتون ایمان اوردم... چی برای طراحی در نظر دارید که سخنرانی امروزتون رو تکمیل کنید ؟

من -راستش هنوز هیچ ایده ای ندارم...ولی مطمئن طرحم مدرنه قصد cover کردن هم ندارم میخوام ایده ی خودم رو پیاده کنم...

صدیقی -شروع خوبیه.... و بحث رو تخصصی کرد

خدایی خیلی سوادش بالا بود بدون طراح های شرکت هم میتونست طرح های عالی بزنه..

هرچی که گفت رو نکته به نکته یادداشت کردم...خیلی کارش درست بود وقتی حرف هاش تموم شد تازه متوجه وقت شدم از وقت نهار هم یه کم گذشته بود

من -مرسی واقعا نکته های مهمی رو گوشزد کردید...

صدیقی -خواهش میکنم...وادامه داد شما نهار خوردید؟

من -نه...الان قصد داشتم برم از رستوران کنار شرکت غذا بخرم

صدیقی -چه جالب...

با سوال نگاهش کردم که گفت:

-من هم همین قصد رو داشتم...آقای منفرد رو میفرستم تا برامون غذا بگیرند...شما هم بمونید بیشتر در مورد کار حرف بزنیم...البته اگه مایلید

من -خواهش میکنم ادامه بدید..

صدیقی -پس یه لحظه منتظر باشید.

و تلفن اتاقش رو برداشت و به آقای منفرد سفارش داد و دوباره شروع کرد به حرف زدن وقتی آقای منفرد او مد حرفش رو قطع کرد...

روی غذا ها فویل بود ولی از بوش مشخص بود جوجه است با مخلفات...

وقتی آقای منفرد رفت صدیقی گفت:

-اگه مایل باشید ادامه ی حرف ها باشه واسه ی بعد از نهار

من-حتما

ومنتظر شدم تا مشغول غذا خوردن بشه...ولی فویل غذا رو باز کرد وجلوی من گذاشت

من-ممنون

صدیقی-خودتون گفتید خانوم ها مقدم ترند

با یاد آوری اون روز خنده ام گرفت

صدیقی هم تک خنده ای کرد

من-دکتر اصلا بهتون نمیخوره شوخ باشید...

صدیقی-جدیت تو این شرکت لازمه حالا هم اگر تو شرکت بپیچه که دارم با شما نهار میخورم صدجور حرف نا مربوط میزنند...

من-شماهمیشه سرکلاس هاتون هم جدی بودید

خندید وگفت:

-حتما در بین دانشجوها هم خوشنام نبودم؟بله؟

بدون اینکه به حرفم فکر کنم گفتم:

-نه اتفاقا بر عکسه بین دانشجوهای خانوم...

یهو حرفم رو خوردم

خندید وگفت:

-جدا؟جالبه

یه ذره خجالت کشیدم...فقط یه کم

صدیقی بی توجه به حرفم گفت:

- شما نقاش خوبی هستید... چرا طراحی صنعتی رو انتخاب کردید؟

با تعجب نگاه کردم که گفت:

- کارهاتون رو دیدم... داخل اون نمایشگاه تو تجربیش

با تعجب گفتم:

- ولی اون موقع من دانشجو هم نبودم....

صدیقی - اون موقع تو دانشگاه پیچیده بود که یه نمایشگاه نقاشی پرترفدار داخل تجربیش برگزار شده... من هم اومدم کارهاتون جالب بود مخصوصا اون تابلوی سکوت ابدی

من - شما اون رو یادتونه؟ من خودم اون رو فراموش کرده بودم

خندید و گفت:

- حافظه ی خوبی دارم... برای اولین بار که سر کلاس هام حاضر شدید شناختمتون ... داخل نمایشگاه دیده بودمتون!

من - واقعا..

صدیقی - چرا ادامه ندادید؟ واقعا کارهاتون عالی بودند ...

من - نمیدونم خودم هم دقیقا دلیلش رو نفهمیدم... ولی اون موقع با خودم میگفتم:

- نقاشیم که خوبه... چیزهای دیگه رو امتحان کنم بهتره.. شاید هم تاثیر اطرافیانم بود

صدیقی - نمیخواهید ادامه بدید؟

من - نمیدونم وقت ندارم... شاید ادامه دادم

صدیقی - دلیل اصلی اینکه درخواستون رو برای همکاری در شرکت قبول کردم این بود که میدونستم ادم نوآوری هستید همچنین کوشا... دانشجوی خوبی بودید هم چنین یه نقاش و طراح خوب...

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون

صدیقی - بفرمایید میل کنید غذاتون سرد شد...

دیگه بعد از غذا راجع به کار حرف زدیم و بالاخره من برگشتم تو اتاقم...

که مهناز مثل بازجو ها نشست روبه روم وچشماش رو ریز کرد وگفت:

-بهم نگو تو این غیبت طولانی فقط راجع به کار حرف زدید

من-نه بابا نهار هم خوردیم

دستاش رو بهم کوید وگفت:

-دیدي گفتم

من-چی رو؟برو بابا نهار خوردیم وراجع به کار حرف زدیم دیگه

باز چشماش رو ریز کرد وگفت:

-آخه باور کنم صدیقی به دختر هلویی مثل تو یه تیکه هم ننداخته

من-وا؟چرا باید تیکه بندازه؟مگه پسر ۲۰ سالست؟

مهناز-هیچ تو باغ نیستی ها شیوا تو چه موجودی هستی؟اصلا میدونی مرد چیه؟

خندیدم وگفتم:

-نه تو میدونی؟

مهناز-وایسا بینم تو اصلا دوست پسر داری؟تاحالا ندیدم با کسی لاو بترکونی

من-وای باهوش خوب معلومه که ندارم...فقط دوست اجتماعی دارم

مهناز-شوخی میکنی؟

من-وا شوخیم چیه

مهناز ولوم صداش رو آورد پایین وبا لحن مسخره ای گفت:

-شیوا خودمونیم...همجنس گرا نیستی

با خنده گفتم:

-خفه شو عوضی وکیفم رو کویدم تو سرش که خندید

مهناز-خوب من چه میدونم..به خدا تو این دوره زمونه دختر مثل تو ندیدم

سری تکون دام ومشغول کارم شدم...

حدودای ساعت ۴ بود که با مهناز از شرکت رفتیم بیرون...

میخواستیم بریم اون طرف خیابون که با صدای بلند بوق ماشین دلمون ریخت

به اون سمت برگشتم

شادی وآرمان وشهراد تو ماشین شهراد بودند

مهناز اومد فهش بده که گفتم:

-داداشمه

مهناز-اوه خوب شد گفتیا

همه اشون از ماشین پیاده شدند...با شهراد قهر بودم

مهناز باهمه دست داد و آشنا شد

شهراد-شیوا...شیوا خانوم

جوابش رو ندادم

شهراد-شیوا جونم ببخشید دیگه امروز ببرمت شهر بازی آشتی میکنی؟

خنده ام گرفت...انگار داشت بچه خر میکرد

شادی-پپرید بالا میخواهیم بریم شهر بازی

من-ها؟

آرمان-میخواهیم بچه رو ببریم یه کم بازی کنه...

مهناز-پس من میرم دیگه

من-نه کجا باید بیای

مهناز-نه مرسی عزیزم

من -...مهمونی که نیومدی بیا بریم دیگه خوش میگذره

شهراد-بیا بالا نترس ما ظاهرا ترسناکیم اما دل های مهربونی داریم

مهناز با خنده گفت:

-باشه میام

من -پس بریم

وسوار ماشین شدیم

من وشادی ومهناز عقب نشستیم...ارمان وشهراد هم جلو

شهراد-شیوا جون؟

من -ها؟!

شهراد- اشتی کن دیگه!

بیخیال گفتم:

-باشه اشتی

از تو داشبورده ایدکلن که عاشقش بودم درآورد وبهم داد... فرمون رو ول کردو من رو که وسط نشسته بودم ماچ کرد ووارمان فرمون رو گرفته بودوبه شهراد فهش میداد...

من -مرسی دیوونه برو تصادف میکنیم ها!

رفت سره جاش و فرمون رو گرفت و میخوند

-من و این همه خوشبختی محاله... شیوا روخر کردن مثل خواب و خیاله

یه دونه زدم تو سرش

شهراد فوری گفت:

-غلط کردم، باز قهر نکنی.. کلی پول ایدکلن دادم!

ارمان -اقا اصلا حالا که اینطوریه منم قهرم

شهراد-آخ جونم به درک که قهری...هورا...اصلا حالا که اینطوریه همه آیس پک مهمون من.. ارمان هم که قهره
واسش نمیخرم ...

ارمان-من آشتی ام آقا..

مهناز که داشت ریسه میرفت... شادی هم که هدفون تو گوشش بودو هد میزدو هیچی نمی شنید

مهناز اروم زیره گوشم گفت:

-آره دیگه آدم تا ارمان مونده، صدیقی رو ادم حساب نمیکنه....!!! چه تیکه ایه لامصب داداشتم که دیگه نگو به
به...ذوق ترک شدم..

جفتی خنیدیم

شهراد-به چی میخندید؟ به هم نخندیم بیایید با هم بخندیم... میدونم دارید به ارمان میخندید، خوب این طفلی هم خدا
اینطوری افریده دیگه.... جلو خودش بخندید، دیگه ناراحت نمیشه...عادت کرده !

ارمان-زرن زن فکت رو میارم پایین ها...! به قیافه اویزون تو میخندند!

من-دعوا نکنید به شادی میخندیم

شادی هم که نمی شنید

شهراد-انتخاب کاملا درست و به جایی بود، از خودش بزغاله تر خودش...

بعد از تو آینه نگاش کردو گفت :

-نگاش کن سوپر روانی

همه خندیدند....

دیگه رسیدیم به شهره بازی

همه توی شهر بازی مایل بودند سوار ترن هوایی بشن ،خیلی ترسناک بود.

شهرادهم رفته بود خودش رو با وسایل بازی بچه ها سرگرم کرده بود، که مثلا سوار نشه....!!!

با ترس گفتم:

-آقا ترسناکه بیخیال!

ارمان با لحن مرموزی گفت:

-چیه میترسی

بعد جوری که حرصم رو دربیاره خندید ...

من -سوار میشم ببینیم کی میترسه؟

شهراذ-برید من ازاین پایین هواتون رو دارم...

مهناز-شیوا ترسناکه اما کم نیاریا بریم سوار بشیم...

گفتم:

-باشه

شادی هم که از قبل نشسته بودو ریلکس هد میزد ومی گفت:

- بجنید بابا

آرمان رفت و کناره شادی نشست ..منو مهناز هم پشت سرشون نشستیم...

شهراذ هم اومد وتنهایی جلوی شادی و ارمان نشست وهنوز ترن راه نیفتاده بود مثل زن گریه میکرد و زجه میزد....

شهراذ-آرمان جون عزیزم حالا که دمه مرگمه میخوام وصیت کنم...! اون شرت قهوه ایم که پشتش دوتا سواخ داره میدم بهت خوب ازش نگه داری کن ،پسرمون که به دنیا اومد بنداز گردنشبعد داد زد.... شیوا ابجی ناخن گیرم واسه تو یه زنجیر وصل کن بهش بنداز گردنت... به شادی چیزی بدید روحم میادانتقامم رو ازتون میگیره ها!

مهناز از چرت وپرت های شهراذ ازخنده روبه موت بود....

شهراذ داشت چرت میگفت ،که قطار راه افتاد....

شهراذ جیغ میزدو میزد تو صورتش....

قطار سرعت گرفت.... مهناز جیغ میزد ،من هم خیلی خودم رو کنترل کرده بودم که جیغ نزنم...

جالب اون وسط شادی بود که میگفت " yes...هورا "

چشمام از ترس داشت ازحقه بیرون میزد... آرمان برگشت و خیلی ریلکس نگام کرد.. قیافم رو که دید خنده اش گرفت و گفت:

- خوب جیغ بزن خودتو کنترل نکن!!!!

اومدم چیزی بگم که یهو قطار برعکس شد

وجیغ زدم.... آرمان از خنده ریسه رفت...

از پشت کوبیدم توسرش.... مهناز که کلا چشماش بسته بودو نعره میزد!!!

شهزادهم جیغ های زنونه می کشیدومی گفت:

- مامان جون مامانی...

شادی هم که کلا انگار سواره اتوبوس شده بودو داشت از مناظر لذت میبرد... "نمیدونم چه موجودی بود؟"

بالاخره ترن لعنتی وایساد سرم داشت گیج می رفت، آرمان یه لحظه برگشت عقب... نگاهش بهم خیره مونده بود با

قیافه ی جدی همراه با نگرانی گفت:

-شیوا خوبی؟

بزور سر تکون دادم مطمئن بودم رنگم پریده چون لرز رفته بود تو جونم

آرمان پیاده شد ودست من رو گرفت وگفت:

-بیا پایین

ومتوجه سرمای غیرعادی دستم شد وگفت:

-چرا انقدر دستات سرده؟

دستام رو جلوی دهنم گرفتم وها کردم...

کمکم کرد از پله های ترن پایین پیام سرگیجه داشتم

شهزاد پایین وایساده بود

شهزاد-بچه ها چه قدر مسخره بود.... این آرمان آشغال انقدر جیغ زد که ابرومون رو برد

آرمان-شهزاد شیوا فشارش افتاده پیش تو باشه تا برم یه آبمیوه واسش بخرم

شهزاد-واسه من هم بخر

آرمان رفت

من که حالم نسبتا بهتر شده بود گفتم:

-ناخن گیرت رو کی میدی پس؟

شهرادهم سوت زدو این طرف و اون طرف رو نگاه کرد...

شادی ومهناز با هم اومدند

شادی-وای چه قدر حال داد لعنتی....یه بار دیگه

با تعجب نگاهش کردم وگفتم:

-شادی تو چه موجودی هستی؟اصلا کلمه ی ترس تو دیکشنریت ثبت شده؟

شادی-صبر کن ببینم....ترس نه!!! ولی گور بابای زندگی ثبت شده...

خندیدم که لرز رفت تو جونم

مهناز-وای سرگیجه دارم

شهراد-آخی...جوانم هستی خوب !!

وبا تاسف سرتکون داد

مهناز- چی شده مگه؟

شهراد-مایه همسایه داشتیم سوار ترن شد سرگیجه گرفت مرد

مهناز-من هم چند وقت پیش یه فیلم دیدم اسمش مقصد نهایی بود...کسی که فکر میکرد قراره بمیره ،زنده موند ولی

بعدش به طرز فجیع تری مرد...

شهراد-قیافه اش رو وحشت زده کرد وگفت:

-ای گند بزخم تو شانسست شهراد بدبخت

آرمان برگشت با کلی ابمیوه...ویه دونش رو باز کرد وداد دست من

با قدردانی نگاهش کردم که لبخندی به روم پاشید

آبمیوه رو که خوردم حالم بهتر شد...که در همین حین شادی گفت:

-میان بریم سینما D3

شهراد-آره بریم این سانسش چی گذاشتند؟

شادی-فکر کنم شرک باشه

وبا تصمیم جمع قرار شد همه بریم سینما ۳بعدی

شهراد وشادی رفتند ردیف اول ما هم مجبور شدیم بریم ردیف اول بشینیم ...

مهناز یه طرفم نشسته بود...آرمان یه طرفم

عینک رو به هوای اینکه فیلم شرک زدم ولی وقتی شروع شد...تازه فهمیدم شهراد وشادی کلاه سرمون گذاشتند...فرار از خانه ی ارواح بود...فکر کن!!!

من-شادی خدا خفه ات کنه الهی

خندید

سرو صدای وحشتناکی پیچید...من که از ترس چشمام رو بستم ولی وقتی که باز کردم...از ترس جیغ بنفش کشیدم...یه روح وحشتناک جلوم بود...اون به کنار.. یهو یه چیزی زیر پام شروع کرد به وول خوردن...

جیغ زدم فکر کردم موشه وناخوداگاه دست آرمان رو چنگ زدم

سرش کنار گوشم اومد وگفت:

-میترسی؟

-پس نه لوس شدم دور همی یه کم بخندیم

خندید وگفت:

-خیلی جوجویی

بکسی تو بازوش زدم در هر صورت یه چیزی میگفت...

آرمان-هرموقع احساس کردی هوا تاریکه ومیترسی بپر تو بغل من...من ادم روشن فکرم

آخ بعضی وقت ها چنان حرصم رو درمیاورد که انگار تاحالا اون طوری حرص نخورده بودم...

من-واقعا خیلی...وبا حرص گفتم:وای...

خندید وساکت موند

من هم تا آخر فیلم چشمم بسته بود...

وقتی از سینما اومدیم بیرون کلی به شادی وشهراد بدویراه گفتم

ودرآخر به پیشنهاد آرمان قرار شد بریم یه رستوران وشام بخوریم...

بعد از شام دیگه مهناز خداحافظی کرد ورفت...

ما هم رفتیم پارکی که نزدیک رستوران بود...

شادی فوری گفت:

- میخوام برم تاب بازی وشهراد رو مجبور کرد که باهاش بره

وباز من وآرمان تنها موندیم

آرمان-امروز با مامانینا حرف زدم شنبه بر میگردند

باتعجب نگاش کردم...یعنی شنبه میرفت؟

آرمان-چرا این طوری نگاه میکنی؟

تو شوک بودم....خیلی به حضورش عادت کرده بودم

من-چطوری؟

آرمان-همین طوری دیگه...از همون نگاه های آشوب گر

خندیدم که گفت:

-اگه برم دلت واسم تنگ میشه؟

یه لحظه جاخوردم خیلی راحت این قضیه رو بیان کرد...تو دلم آشوب بود..با این حال خودداریم رو از دست ندادم وگفتم:

-من?...نه بابا خیالت راحت باشه

با شیطننت نگام کرد ونمیدونم زیر لب چی گفت

من-چی؟

آرمان-هیچی...وادامه داد...ولی دل من تنگ میشه...

دل‌م ریخت

آرمان-البته نه برای تو... برای اذیت کردن تو..

دماغم رو جمع کردم و نگاش کردم که خنده اش گرفت و لپم رو کشید...

فکر کنم تنها پسری بود که میتونست لپم رو بکشه و هیچی بهش نگم..

آرمان-شیوا؟

من-بله

یه کم مکث کرد و بهو گفت:

-کسی تو زندگیت هست؟

قلبم مثل جوجه شروع کرد به تپیدن

من-نه...چطور؟

آرمان-همین طوری...جالبه برام دختری مثل تو به قول انگلیسی ها فیانسه نداره

من-چیش جالبه؟

آرمان-نمیدونم.. تو این چند ساله فکر کنم تنها دختری هستی که راجع بهت کنجکاو شدم..

من-یعنی انقدر مرموزم؟

آرمان-نه اتفاقا خیلی بی شيله پيله ای...خیلی با اطرافیان فرق داری...چطور بگم در عین آزادی خانوم بودنت رو حفظ

کردی...خانوم بودن به این نیست که خودت رو بیوشونی...به اینه که ماهی باشی و آب هم باشه ولی شنا نکنی...ومن

دقیقا این رو در تو پیدا کردم

به قول خودش پرآشوب نگاش کردم که خندید و گفت:

-چندبار بهت بگم اینطوری به چشم های یه مرد خیره نشو

چرا امشب این طوری شده بود؟...دیگه خوددار نبود داشت حرف میزد با این حرف ها میخواست یه چیزی رو بهم

بفهمونه ولی خودم رو زده بودم به خیریت...یعنی همون چیزی بود که تو ذهنم بود؟داشتم خل میشدم!

با شیطنت بهش گفتم:

-خوب حساب به تو که جداست...تو باجنبه ای

بلند خندید و گفت:

-خوب میتونی حرف هام رو به خودم برگردونی

خندیدم که همون موقع شادی و شهراد اومدن...وبعد از یه کم نشستن تو پارک برگشتیم خونه...

تو اتاق در حال لباس عوض کردن بودم که همون موقع موبایلم شروع کرد به زنگ خوردن

مهتا بود...

باخوشحالی گوشی رو ok کردم

من-سلام مهتا جونم

مهتا-به به سلام شیوا خانوم حال شما؟ تو آسمون ها دنبالت میگردیم

خندیدم و گفتم:

-دیوونه

مهتا-کجایی بابا خوش مرام دلمون هواتو کرده

من-تازمانی که هرروز بودم که از این خبرها نبود

خندید و گفت:

-آخه اون موقع دردسترس بودی...خانوم آرتیست

خندیدم که گفت:

-شیوا یه برنامه ریختیم توپ...میخواهیم دوباره جمع بشیم وبا بچه ها نمایشگاه بزنیم...چه کاره ای؟

من-واقعا؟

مهتا-پس نه چرت میگم

من-وای خیلی خوبه...

مهتا-یعنی هستی؟

من-راستش این روزها یه کم سرم شلوغه...ولی آره حتما شرکت میکنم

مهتا-چرا؟ نکنه داری شوهر موهر میکنی؟

من-نه بابا سرکار میرم

مهتا-بابا خوش شانس...من دارم دنبال کار میگردم...پس هستی دیگه

من-آره

مهتا-پس یه روز بهت زنگ میزنم قرار بزاریم بابچه ها جمع شیم راجع بهش حرف بزنیم

من-باشه عزیزم

مهتا-پس فعلا ...من باید به چندتا دیگه از بچه ها زنگ بزنم

من-باشه پس خداحافظ

مهتا-فدات بوس بای

وبا خوشحالی رفتم تو تختخوابم...اما دریغ از خواب که به چشمم بیاد..

همه اش وول میخوردم خوابم نمیبود..

فکرم همش حول حرف های آرمان میچرخید...ازم پرسید کسی تو زندگیم هست؟...چرا باید این سوال رو میپرسید...بههم

میگفت:...هیچ وقت به چشم مردها خیره نشم...بههم میگفت یه دختر تو زندگیش هست که چشمش شبیه نامزد

خیالیشه...چرا چشم های نامزد خیالش انقدر به چشم های من شبیه بودند؟ چرا الان که داشتم بهش فکر میکردم قلبم

تند تند میزد

از اون وقتی که اومده بود ذهنم رو مشغول خودش کرده بود...تنها پسری به جز شهزاد بود که باهاش تا این حد راحت

بودم همه اش دنبال نگاهش بودم...بعد از شرکت همیشه با هیجان می اومدم خونه...نکنه...نکنه آرمان رو..نکنه شیوا

آرمان رو دوست داشته باشه...یکی تو وجودم گفت:...آره دوستش داری به خاطر همینه انقدر رفتارت باهاش متفاوت تر

از پسر های دیگه ست...

از بی خوابی سره جام نشستم...ترسیدم به زبون بیارمش...اولین باری بود که داشتم این حس رو تجربه میکردم...گنگ

بود ولی شیرین بود...حرفای آرمان رو دوره کردم...یعنی اون هم همین حس رو به من داشت؟

لبخندی رو لبام جا خوش کردواز روی تخت بلند شدم ورفتم پایین ویه لیوان آب خوردم...داشتم آب میخوردم که یه

لحظه برگشتم که پارچ آب رو بزارم تو یخچال..

که بادیدن کسی که یه ملحفه ی سفید دورش بود جیغ خفیفی کشیدم

دقیق شدم دیدم شهزاده...موهایش مثل جنگلی ها شده بود وملحفه ی روی تختش رو دورش پیچیده بود

من-شهزاد این چه وضعیه ؟ترسیدم!

شهزاد-تشنم بود حال نداشتم لباس بپوشم این رو دورم پیچیدم

خندیدم وگفتم:

-شب به خیر

ورفتم تو اتاقم واین بار راحت خوابیدم

بعد از ظهر بعد از شرکت از زور خستگی به سختی خودم رو رسوندم خونه..

دیشبش تا حدودای ۳ بیدار بودم...وقتی وارد خونه شدم بر عکس روزهای دیگه گوسفندهای شهزاد گوشه خونه نبودند..

باتعجب رفتم تو خونه صدای تلویزیون می اومد..کفشام رو درآوردم ودرحالی که خمیازه میکشیدم رفتم تو سالن...

با دیدن آرمان روبه روی تلویزیون هوری دلم ریخت...مثل بچه ها فوری میخواستم فرار کنم که گفت:

-سلام...خسته نباشی خانوم ترسو

یه لحظه با خودم فکر کردم،این آدم نمیشه؟یه بار میزنه تو دنده رمانتیک فرداش انگار نه انگار..اعصابم رو خرد میکرد

آرمان-کجایی؟

با شیطنت گفتم:

-داشتم فکر میکردم ...خوش میگذره؟

خندید وگفت:

-عالیه..

من-راستی گوسفندهای شهزاد کجان؟

آرمان -بالاخره امروز بر داد به یه قصابی...قربونیشون کردن

با خنده گفتم:

—چه حیف... به بودنشون عادت کرده بودم

آرمان-بله یه بار از پشگل هاشون مستفیض شدیم

خندیدم و گفتم:

من - بقیہ کجان؟

آرمان - شهناز جون سره ڪاره امشب شيفت ڌارہ... علی آقا هم نیستش... شهراد خوابہ.. شادی تواناقش ڌارہ تمرین گیتار
میکنه تا چند دقیقه پیش هم داشت پیانو میزد یہ نت رو ۱۰۰ بار زد.

من-رو نروت اسکے، رفت؟

آرمان-نابود کرد

زیر لب گفتم:

—دستش درد نكنه

که شنید و خندید

رفتم تو اتاقم...شادی مشغول بود با دیدنم گفت:

-سلام شیوا جونم

من-سلام جوجه چه خبرها؟

شادی-هیچی، داشتم تمرین میکردم

سری تکون دادم و مشغول عوض کردن لباسم شدم

یہ تاپ دکلته ی قرمز پوشیدم کہ روش یہ کت کوتاہ سفید میخورد کہ فقط رو شونه هام رو میپوشوند با شلوار لی..

دوست داشتم مرتب باشم...

شادی-واسه درودیوار تیپ میزنی؟ راحت باش بابا!

نگاش، کردم

په تايه دوښنده ی آبی تنش بود که بیشتر از ۲۰٪ وجب نبود با په شلوارک رنګارنګ

خندیدم و گفتم

-نهار چی داریم؟

شادی-شهراد پلو

من-ها؟

شادی-مرصع پلو با میگو پفکی

سری تکون دادم و رفتم پایین...و تو آشپزخونه نشستم و نهار خوردم

بعد از نهار میخواستم برم و بخوابم ولی یه نیرویی من رو کشوند تو سالن پذیرایی

آرمان مشغول فوتبال دیدن بود...کنارش روی کاناپه نشستم

آرمان نگاهش اومد روی من و یهو گفت:

-این چند وقته شام نخوردی نه؟

باز میخواست اذیت کنه

من-چرا اتفاقا بیشتر از همیشه

آرمان-آخه آب رفتی

من-آخه گفتمی از تیپ های باربی خوشش نیامد من هم تو فکر باربی بودم

با شیطننت گفتم:

-نظرم عوض شد...من باربی هارو دوست دارم

نگاش کردم و گفتم:

-تکلیفت رو با خودت روشن کن ما هم بدونیم..

خندید که گفتم:

-این دیگه چیه نگاه میکنی؟ بزن الان اون سریاله شروع میشه

آرمان-سریال دیگه چی؟ دارم بارسا رئال نگاه میکنم

من-...این سریاله الان تموم میشه...اصلا بده بینم کنترل رو

آرمان باشیظنت گفت:

-نمیدم

من-میگم بده

با بی خیالی گفت:

-فوتبالش خیلی قشنگه لامصب...

من-بدش کنترل رو

آرمان-اها...اها...اه گل نشد

من-کنترل رو بده

ارمان-نمیدم...برو اونور بچه

خیز برداشتم تا کنترل رو ازش بگیرم که آرمان کنترل رو کشید عقب ویهومن محکم افتادم رو آرمان...دقیقا سرم
رو سینه اش افتاده بود فوری میخواستم از روش بلند شم که

یهو صدای شادی از پشت سر اومد که میگفت:

-یه کم رعایت کنید بابا یه دختر نوجوون تو این خونه زندگی میکنه..

فوری از روی آرمان بلند شدم، مطمئنا صورتم سرخ شده بود..

شادی-چرا مثل خروس جنگی میمونید؟ ۱۰ساعته اینجام...انقدر سرتون گرمه که حضور شخصیتی به این بزرگی رو
متوجه نشدید..

آرمان-شادی فوتبال دوست داری دیگه مگه نه؟

شادی یهو کنترل رو از دست آرمان قاپید وزد شبکه pmc وگفت:

-موزیک گوش کنیم...

من وآرمان یهو با هم زدیم زیره خنده...آخرش نه حرف اون شد نه حرف من

آرمان-بزن بچه... فوتباله...!

شادی یه مشت زد تو بازوی آرمان

آرمان - چرا میزنی؟

شادی - مگه نگفتی بزن؟

خندید و گفت:

- نمونه برابر با اصل شهزاده

با خنده به شادی گفتم:

- شادی بزن اون سریاله..

شادی فوری شبکه رو عوض کرد و به آرمان گفت:

- سریالاش خیلی قشنگه لامصب و چشمک آشکاری به آرمان زد.. که خنده ام گرفت

شادی عاشق فوتبال بود... فقط به خاطره من داشت سریال نگاه میکرد... دلم واسش سوخت وزدم فوتبال که بپر بپر کرد

و به آرمان گفت:

- رئال یا بارسا؟

آرمان - بارسا

شادی - یول داداش

ودستاشون رو بهم کوبیدن

رو به شادی گفتم:

- از شر گوسفندها راحت شدی آره؟

شادی - آره... مامان مجبورش کرد قربونیشون کنه... ۳ تا شو بردپایین شهر... یه دونش هم واسه خونه ... کله پاچه هم

گذاشته واسه لواسون

من - لواسون؟

شادی - آره... پنجشنبه قراره با آریائینا بریم..

من -؟! چه خوب ... از اول تابستون نرفته بودیم

شادی و آرمان یهو جفتی پریدن بالا و گفتند :

-گل...شادی جیغ میزد و میپريد بالا و پايين

با خنده سری تکون دادم و رفتم تو اتاقم و گرفتم خوابیدم

دو سه روزی از اون جریانات گذشت...من حسابی سرم به طراحی پروژه ام بود...با بچه های نمایشگاه هم بیرون قرار گذاشتیم ...اسمش رو عوض نکردیم همون هنر های نو موند و قرار شد کارهامون رو بکشیم هر موقع تمم کارها آماده شدند نمایشگاه بزنیم...راجع به آرمان هم کل کل های همیشگی...حالا که به حس خودم مطمئن شده بودم سعی در فرار ازش داشتم...از احساساتم میترسیدم اولین بار بود که داشتم حس علاقه به یه پسر رو تجربه میکردم...واسم گنگ بود تا مزه مزه و درکش میکردم یه مدت زمان میبرد...سعی میکردم خودم و تو کار و طرح غرق کنم که خیلی بهش فکر نکنم از احساسات آرمان نسبت به خودم مطمئن نبودم...میترسیدم پی به احساساتم ببره و به خاطر همین موضع خودم رو نگه داشته بودم واز اون شیوای تخس و سرد یه پیکسون هم تکون نخورده بودم..

بگذریم

روزی که میخواستیم بریم لواسون فرا فرسید... اون روز ۱ ساعت زودتر مرخصی گرفتم و رفتم خونه تا وسایلم رو جمع کنم....

تو خونه بلبشو بود...همه در حال جمع کردن لباس و وسایل بودند

شادی و شهراد که انگار میخواستند برند کوهنوردی...کوله های کوهنوردیشون رو پر کرده بودند وسایل وبا توپ داشتند میزدند به سروکله ی هم ..

رفتم تو اتاقم و آماده شدم

یه مانتوی سفید نازک پوشیدم...هوای تهران خیلی گرم بود...با یه دامن شلواری سفید و شال صورتی و صندل های سفید کل وسایل من تو یه ساک کوچیک جا شده بود...

از اتاق که رفتم بیرون همه منتظر بودند و تو حیاط وایساده بودند...

آرمان به ماشینش تکیه داده بود و پايين اومدن من از پله های تراس رونگاه میکرد و اون لبخند همیشگیش رو لبش بود...

این چندروز حس میکردم زیره نگاهاش ذوب میشم...

رفتموساکم رو دادم به بابا تا بزاره پشت ماشین..

مامان رو به شهراد و شادی گفت:

-آخه من موندن شما با این همه وسایل میخواهید چیکار کنید؟ از شیوا یاد بگیرید مختصر و مفید...

آرمان-شهناز جون این دوتا بیخودی این همه وسایل نیاوردند حتما واسه هم نقشه کشیدند...

شهراد-نه بابا من چرا وقت ارزشمندم رو برای اذیت کردن این جوجه تلف کنم

شادی-جوجه با... (اومد بگه جوجه باباته)...دید بابا اونجاست گفت:

-جوجه عم.. (اومد بگه عمته) باز بابا اون جا بود گفت:

-اصلا من جوجه ام بیخیال

همه فهمیدن میخواستن چی بگه و خندیدند

با صدای بوق ماشین عمواینا پشت در ..شهراد رفت و در رو باز کرد

آیدا!این تو ماشین نشسته بودند...

عموایرج-سلام داداش...بریم دیگه آخر هفته است جاده شلوغه

بابا-سلام ایرج جان...بچه ها برید سوار بشید تا بریم

شهراد روبه آیداوآریا گفت:

-بپرید پایین ...با ماشین من بریم...وبه آیناز اشاره زد و گفت:

-خواب چه وقتی این بچه مثبت خوابیده

زنعمو فرشته-اخی طفلی آیناز دیشب تا ساعت ۳ داشت درس میخوند

آریا و آیدا از ماشین پیاده شدند...

شهراد سوئیچش رو پرت کرد سمت آرمان و گفت:

-داداش تو برون

آرمان با تعجب سوئیچ رو تو هوا گرفت و گفت:

-آدم شدی؟

شهراد-بدو بدو بشین...راننده طیاره گیت رو که ندیدیم حداقل تا لواسون سالم ببرمون بگیم رفیقمون شوهره

آرمان خندید و گفت:

- سوار شو بینیم

بابا-تعدادتون که زیاده

شهراد-دختر ها پوست واستخونن جاشون میشه...

آرمان نشست پشت فرمون و آریا هم کنارش ومن وشادی وایدا وشهراد هم عقب نشستیم

وراه افتادیم...

همه مون لاغر بودیم جاشدیم...نگاهم رو به جلو دوختم که متوجه نگاه آرمان از توی آینه ی جلوشدم...لبخند آرومی زد وروبه رو رو نگاه کرد....

نمیدونم...ولی این نگاه های غافل گیر کننده ی وقت وبی وقت رو دوست داشتم...یه حس امنیت بهم میداد...

چشمام رو ازش دزدیدم...

تازه هدف شهراد رو از نشست عقب رو پیدا کردم...پدر آرمان و آریا رو درآورد...

بهشون کف گرگی میزد...گازشون میگرفت...موهاشون رو میکشید...دیگه آریا رو دیوونه کرده بود آریا هم فقط بهش فهش میداد...

ایدا روبه شهراد گفت:

-مریضی؟ولشون کن ای بابا فرستادیمت لندن آدم شی...حیوون که بودی هیچ وحشی تر شدی

شهراد-اه...اه...بی تربیت...من رو بگو میخواستم بهت سوغاتی بدم..

ایدا-برو عمت رو سره کار بزار..

شهراد-شوخی نمیکنم

وخم شد واز پشت ماشین یه جعبه ی کادوی صورتی با یه کارت پستال درآورد وداد به ایدا

چشم های ایدا از تعجب قلمبه شد...و با همون تردید میخواست از دست شهراد بگیرتشون که شهراد سره کارش

گذاشت وجعبه رو کشید عقب....خلاصه ایدا رو دیوونه کرد تا سوغاتیش رو بهش داد

ایدا هم رو هوا قاپیدش وجعبه ی صورتی رنگ رو باز کرد...با چیزی که ایدا از تو جعبه درآورد من که ارور

دادم...خودش طفلی تو هنگ بود

یه sh طلا بود که روش نگین های براق خوشگل داشت آیدا بادیدن زنجیر وپلاک چشمش برقی زد وبا همون برق نگاه شهرا رو نگاه کرد...

آریا-shچییه?...یعنی شورت؟

همه گی زدیم زیره خنده....نگاهم از تو آینه به آرمان افتاد...به من نگاه کرد وبا شیطنت با چشمش به شهرا رو آیدا اشاره زد

آیدا فوری کارت پستال رو باز کرد تا ببینه چی براش نوشته...با دقت خوندش

یهو قیافه اش حرصی شد وجیغ زد "خیلی آشغالی شهرا"

کارت پستال رو از دستش گرفتم وبلند خوندمش:

-همه بگین یک صدا تقدیم به آیدا گدا

یهو پوکیدم از خنده...

شهرا-این رو واسه خودم آورده بودم...انقدر بهم گیر داد تا آخر مجبور شدم این رو بهش بدم...

آرمان با لحن مسخره ای گفت:

-آره...جعبه ی صورتی کاملا تصادفیه!!!!

شهرا-خفه...خفه نمیخواد کارآگاه بازی در بیاری...

وبا همون لحن برگشت سمت آیدا وگفت:

-وای به حالت یه خش روش بندازی خفه ات میکنم

آیدا-گمشو

شادی-خاک تو سرجفتتوون با این رفتارهای خرکیتون.. آقا جون اگه همدیگه رو...

فهمیدم میخواد چی بگه فوری دستم رو جلوی دهنش گرفتم...که باز اصوات نامفهومومی از دهنش خارج میشد

با کار امروز شهرا مطمئن شدم که شهرا آیدا رو میخواد...و این بدوبیراه های که به آیدا یه جور ابراز علاقه به روش خرکیه...چیزی که شادی فهمیده بود ومن روش شک داشتم

دیگه تا خود لواسون شهرا یه چیزی گفت..آیدا یه چیزی گفت

خدا خوب در وتخته رو بهم جور میکرد....کپی برابر با اصل هم بودند...شهراد ورژن پسر و نه آیدا ورژن دختر و نه...

وقتی رسیدیم لواسون دیگه عصر بود...رفتیم باغ خودمون

واقعا باغ قشنگی بود...از در که وارد میشدی یه راه برای عبور ماشین بود که دورو برش درخت های بید مجنون بود و سقف هلالی شکلی درست کرده بودند تهش به ساختمون باغ ختم میشد...ساختمون یه طبقه ی خوشگلی توش بود که جلوش یه استخر بزرگ داشت و پر بود از درخت ها و گل های رز خوشبو...سمت راست استخر یه تاب بود...سمت چپش یه آلاچیخ واسه نشستن بود و دور تا دور باغ درخت های بلندی فرا گرفته بودند

با ذوق از ماشین پیاده شدم...بوی گل رز می اومد...واقعا عالی بود

مامان - بچه ها وسایل هارو بیارید تو خونه

همه وسایل به دست رفتیم تو خونه باغ و دوباره رفتیم بیرون و کنار استخر وایسادیم

که یهو یه صدای نعره اومد و به دنبالش آریا پرت شد تو آب.. تا اومدم به خودم پیام یکی از پشت هلم داد تو آب..و به دنبالش همه یکی یکی تو آب شوت میشدند..

کار شهراد بیشعور بود...خودش که پرید تو آب آریا و آرمان ریختن رو سرش و آخر کتکش زدند

آیدا هم که حسابی دلش از شهراد پر بود گازش میگرفت..

عمو و بابا اومدن بیرون

عمو - ای بابا شما که پریدید تو آب میخواستیم جوجه ها و کباب کوبیده رو سیخ بگیریم

آریا - بابا بیا این موبایل رو ازم بگیر... اه شهراد یابو گند زد توش...تا عمو اومد جلو آریا دست عمو رو کشید و انداختش تو آب..اصلا موبایلی در کار نبود

شهراد - بابا شنیدم آب واسه آدم های حامله خیلی خوبه یا بازبون شهرادی میای تو آب یا بزور میکشونیمت تو آب

بابا خودش بلوزش رو درآورد و پرید تو آب

بساط خنده ای شده بود اون وسط

عمو روبه شهراد و آریا گفت:

-بیاین برید کباب سیخ بگیرید ببینم

شهراد - ما اهل حمالی نیستیم عمو جون..بیاین مسابقه بزاریم هرکی باخت شام امشب رو

آیدا- به ما چه ربطی داره...مردها باید شام بپزن

شهراد- فردا پس فردا میخوای شوهر کنی....خوبه یاد میگیری

خلاصه همه قبول کردن و قرار شد مسابقه بدیم

من و بابا و شهراد و شادی با هم افتادیم..

آریا و عمو ایرج و ارمان و آیداهم باهم افتادند..

مسابقه از این قرار بود که هر دو گروه برند زیره آب و در آخر هرکی بیشتر نفسش رو نگه داشت از هر گروه اون برنده ست

تو همین حین بود که نگاهمون به آیناز افتاد که کش و قوس کنون داشت میرفت سمت خونه باغ

شهراد-...بچه مثبت جاموند...

آیناز خمیازه کشید که آیدا داد زد

- فرار کن نفهم میخواد بکشتوتت تو آب

که آیناز هم جیغ زد و دوئیید تو خونه...

شهراد-۱...۲...۳ شروع برو

همه رفتیم زیره آب...

من که تو چند لحظه ی اول نفس کم آوردم و اوادم رو آب به دنبالش شادی و آیدا هم همین طور بعدش عمو بعد بابا بعد

هم آریا...

آخرین کسانی که مونده بودند شهراد و ارمان بودند...

ما تشویق میکردیم شهراد....آیدائینا تشویق میکردن ارمان

شهراد در حالی که سرش زیره آب بود میکوبید تو سرش معلوم بود نفس کم آورده

شادی-داداش شهراد برو ماشالا...

یه کم دیگه گذشت که ارمان اوامد رو آب و ما برنده شدیم

شهراد مثل دخترها جیغ میزد و میگفت:

-بردم..yeah...yes..بردم..

شهراد-به استثنا عمو همه تون حمالید...حمال های بدبخت کار کنید...خاک برسرتون...

ما بردیم

بابا شهراد رو بلند کرده بود وروشونه اش گذاشته بود ودور استخر می چرخوندش

زنعمو ومامان که فقط بیرون وایساده بودند ومی خندیدند

بابا خودش رو از استخر کشوند بیرون..پسرها هم به ترتیب رفته بودند بیرون...

با لباس سنگین شده بودم...آخر شهراد دستم رو گرفت واز استخر کشید بیرون

یهو شادی وآیدا با دیدن من زدن زیره خنده...حالا به چی میخندیدن نمیدونستم...

نگاه آرمان رو حس کردم...جدی بود یه چین هم وسط پیشونیش بود...

دلَم ریخت یعنی چی شده بود؟

آروم اومد نزدیک وطوری که هیچ کس نفهمید با لحن جدی گفت:

-سرما میخوری برو لباسات رو عوض کن

یه لحظه نگاهم به لباسم افتاد...

یعنی اون لحظه میخواستم آب شم برم تو زمین...

مانتوی سفید ونازکم به بدنم چسبیده بود وهمه جام معلوم بود هیچ...لباس زیره قرمز کاملاً مشخص بود...فقط تونستم

چشمام رو از خجالت ببندم وبدوئم تو ساختمون

حرارت از صورتم بیرون میزد...خیس وآب کشیده دوئیدم وساک لباسام رو برداشتم ورفتم تو حموم تا لباس عوض

کنم...تازه مفهوم اون نگاه آرمان رو فهمیده بودم...وای چه قدر خجالت میکشیدم...

فوری لباسام رو با یه تی شرت ویه شلوار جین عوض کردم ورفتم بیرون وجلو آینه نشستم تا موهام رو خشک کنم...که

شادی وآیدا اومدند تواتاق بادیدن من دوباره زدند زیره خنده

باحرص گفتم:

-زهره مار مرض بگیرید الهی...چرا هیچی نمیگید میخندید

آیدا-آخه خیلی باحال بود

میخواستم بزارم دنبالشون که فرار کردند تو حموم ولی باز صدای خنده هاشون می اومد

مشغول سشوار کشیدن موهام شدم...بعد از خشک کردن موهام یه کم آرایش کردم ومیخواستم از اتاق برم بیرون ولی خجالت میکشیدم...شادی وایدا هم داشتند آیناز رو اذیت میکردند ومیخندیدن...با تردید از اتاق بیرون رفتم...

هوا تاریک شده بود وچراغ های داخل باغ حسابی باغ رو روشن کرده بودند ...بوی ذغال سرخ شده می اومد

زنعمو ومامان کنار استخر نشسته بودند وتعریف میکردند شهراذ وبابا هم رو تخت های کنار استخر لم داده بودند وآرمان وآریا وعمو داشتند ذغال هاروآماده میکردند

شهراذ-آفرین حمال ها...کارکنید...بوی ذغال ها خوب نیستند سرخ ترشون کنید غذا بچسبه...خاک تو سرتون بازنده ها...کار کنید...اون آیدا نره غول کجاست وشروع کرد به اربده کشیدن...آیدا...هوی آیدا

آیدا سرش رو از تو پنجره درآورد وگفت:

-عمو جون باز به این یونجه ندادید بخوره؟

بابا زد زیره خنده وگفت:

-الان میخوام بفرستمش یه کم چرا کنه...

همه زدند زیره خنده...از نگاه آرمان میترسیدم که باز نکنه اون نگاه جدی رو داشته باشه...ولی یه لحظه وقتی با نگاهش غافلگیرم کرد وخندید...خیالم راحت شد وپیش بابا وشهراذ نشستم

آریا وآرمان از قصد دود ذغال هارو به سمت شهراذ باد میزدند که شهراذ داد میزد:

-حمال ها مثل آدم کار کنید...به سرورتون احترام بزارید...

آریا وآرمان هم اسمش رو گذاشته بودند خر ماهی استخر لواسون وهی میخندیدن

وعمو هم یه آهنگ قدیمی عهد بوق رو میخوند

-کفتر کاکل به سر های های...این خبر ازمن ببر های های...بگو به یارم که دوستش دارم...و....

شادی وایدا وآیناز هم باهم اومدند وبا خوندن عمو شادی وایدا زدند به مسخره بازی وبه طرز مسخره ای میرقصیدند

نگاهم به شهراذ افتاد با خنده به شادی وایدا نگاه میکرد وبیشتر نگاهش رو آیدا زوم بود...ایدا هم عوضی خیلی لوند بود...خوش استایل وخوشگل بود...

فقط نمیدونم چرا انقدر شهراذ این آیدای بیچاره رو اذیت میکرد...

عمو اینا جوجه ها و کباب هارو درست کردن و شهراد واقعا رو مخشون اسکیه نمایشی رفت..

ما دخترها میز رو چیدیم و بقیه رو هم صدا زدیم تا بیان سره میز...

همه سره میز نشستیم و غذا اومد سره میز عمو واسه همه غذا گذاشت به شهراد که رسید همه زدن زیره خنده...یه

کوبیده ی جیزغاله و سوخته بهش دادند با ۲ تا بال سوخته ی مرغ..

آریا-بخور داداش...مخصوص خرماهی استخر لواسون درستش کردیم

شهراد هم که بی عار و بی درد برای اینکه واسش دست نگیرند و سر به سرش نذارند

گفت:

-به...کوبیده سوخته خوردن داره و مشغول شد

عمو و آریا و آرمان و آیدا دهنشون باز مونده بود تازه شهراد به آیناز هم که کنارش نشسته بود تعارف میزد

آیناز هم با اکراه به خوردن اون بال سوخته ها توسط شهراد نگاه میکرد ...

یهو عمو با لحن بامزه ای گفت:

-داداش این رو خودت تربیت کردی؟ چرا این انقدر بی عار و بی درده؟

همه با حرف عمو زدن زیره خنده

و عمو خم شد و غذای شهراد رو از زیره میز درآورد و بهش داد

جالبیش اینجا بود شهراد میگفت:

-این سوخته ها خوش مزه ترند

دیگه بعد از شام...ظرف هارو جمع کردیم و شستیم و همه گی دور هم نشستیم که شهراد یهو گفت:

-چرا بیکار نشستید بیاین ورق بازی

همه موافقت کردیم

شدیم دو گروه ۴ نفره تا حکم بازی کنیم....قرار شد برنده های هر گروه هم با هم بازی کنند

من و آریا و بابا و آیدا تویه گروه بودیم

عمو و مامان و شهراد و آرمان هم توی گروه

به ورق بازی نشستیم... من که یه ورق باز قهار بودم همه این رو میدونستند، از پشت ورق هاشون میتونستم بگم چی دستشونه...

خلاصه من و آریا با هم نشستیم و بابا و آیدا با هم

خیلی راحت من و آریا بردیم...

بازی شهرا دینا هنوز تموم نشده بود که اون هم آخرش آرمان و شهرا دینا بردند...

قرار شد که با هم ورق بازی کنیم ببینیم کی میبیره؟

که شهرا دینا گفت:

-ورق بازی این طوری حال نمیده بیاید شرط بندی کنیم

آریا-سره چی؟

شهرا دینا-هرکی باخت باید لباس مبدل بپوشه بره گدایی

من-ها؟؟؟؟؟

شهرا دینا-ها چیه مگه میخوای ببازی میگی ها؟

آریا-قبوله

آرمان-شهرا دینا ول کن آخه تو تهران و گدایی؟ یکی مارو ببینه آبرومون میره

شهرا دینا-تو که ایران فامیل نداری... اگه بخوان من رو ببینن... تازه مگه تکدی گری شغل غیر شریفیه؟ خیلی هم

شریفه... نه و نه هم نداریم... باید همه قبول کنید و گرنه خبری از ورق بازی نیست

به ناچار همه قبول کردیم... به ورق بازی خودم اعتماد داشتم به خاطر همین قبول کردم

شهرا دینا-ولی باید قول بدید همتون اگه باختید باید برید گدایی... از سگ کم ترید اگه نرید... از یابو علفی کمترید اگه

نرید... از شادی کمترید اگه نرید

شادی-هوی...

شهرا دینا-ساکت... داشتم میگفتم... یعنی از شادی کمتر باشید آخر بدبختیتونه حالیتونه... باید برید گدایی

آریا-برید برید میکنی؟ خیلی به خودت مطمئنی!

شهراد-از حالا به فکر لباس مبدل باشید خریزه ها

آریا-پاشو ته پامو ماچ کن بدبخت...شیوا حالش رو بگیریم؟

من-آره...بدجور پایم...ازش فیلم میگیریم میزاریم تو یوتیوب

شهراد-وا مگه تو پا داری؟تا الان فکر میکردم سم داشته باشی به جای پا

آریا-بهت میگم کی سم داره...بازی کن خر ماهی

روبه روی آریا نشستم وبازی شروع شد...

شهراد تکه انداخت تا حاکم مشخص بشه ..تکه واسه آرمان افتاد وحاکم شددست اول رو باختیم هرچی می اومدیم
میبردن

دست دوم آرمان گفت:

-حکم خاجه

آریا-ای درد وخاجه نمیشه دل باشه؟

شهراد-خفه فک نزن گدا

دستمون افتضاح بود ...باختیم

شهرادبه آریا که داشت بر میزد گفت:

آریا جان حمالی برازنده ی شماست

آریا -دارم بهتون آبانس میدم جوگیر نشید

آریا دوباره ورق هارو تقسیم کرد

آرمان-حکم دل

آریا-ای زهره مارو دل اون دست که من دل داشتم خاج حکم میکنه...حالا که خاجه دل حکم میکنه

شهراد-بیخشید که با شما مشورت نکردیم

آریا-شیوا دستت خراب باشه میکشمت

من -به خدا هیچی ندارم چطور دست میدی... اه...

آریا-مثل اینکه خوشت میاد بری گدایی

دست سوم هم شهرا دینا با حکم بردند

یهو نگاهم به شادی افتاد بهم اشاره ی مرموزی زد و رفت نشست رو کاناپه

ما پایین کاناپه نشسته بودیم و بازی میکردیم

طوری که شادی نشسته بود قشنگ دست شهرا دینا رو میدید

دیگه آریا حسابی اعصابش خرد شده بود...یه بر عجیب و غریب به ورقها زد و دست رو تقسیم کرد

آریا-شیوا خواست رو جمع کن

آرمان-این چه دستیته؟ شماره تلفن خونتونو دادی؟

آریا-خفه حکم کن

ارمان- حکم خشته

آریا-داش آرمان.. چه زشته

اون دست رو بردیم وکت شدند وچون حاکم بودند ۳-۳ مساوی شدیم

آریا خنده ی موزیانه ای کرد وگفت:

-اینطوری حالتون رو میگیرم ها!

شهرا دینا-خواستیم رقابت نزدیک بشه...جذابیتش بره بالا

با جدیت تموم بازی میکردم...مطمئن بودم اگه میباختم شهرا دینا من رو میفرستاد گدایی

آرمان ورق هارو بر زد و تقسیم کرد

آریا-حکم دله

شهرا دینا-اه...عین آدم حکم کن

ورق ها خوب پخش شده بود و هم شهرا دینا دست میگرفتند هم ما

یه جا تو بازی کردن گیر کردم...شادی فوری زد به شکمش رو دستش رو رو شکمش کشید

خنده ام گرفت منظورش این بود دل بازی کن...آرمان دقیقا این صحنه رو دید ولی هیچی نگفت...تعجب کردم ولی
صداش رو درنیاوردم

با همون دل دست رو بردیم

و ۳-۴ شدیم

آریا-دش آرمان اصلا حکومت به قیافت نمیخوره

شهراد ورق هارو با غر غر از آرمان گرفت وخودش بر زد ودست داد

من حاکم شدم

حکم رو پیک انتخاب کردم

شهراد-هه هه حاکم رو باش

من-کوفت چشه؟

آریا-ه...بد حکم کردیا

من-خوب چیکار میکردم رو هوا حکم میکردم؟

دست رو باختیم و ۴-۴ شدیم

تا دست ۶ پایاپای مساوی رفتیم

همه دیگه دوره ما جمع شده بودند ببینن آخر کی میبره

حاکم شهراد بود

آریا دست رو بر زد وتقسیم کرد که شهراد گفت:

-حکم دله

آریا-اون که تو سرت رفته گِلِه

شهراد از اون اول شروع کرد وحکم لازم بازی کرد وهمه ی حکم ها کشیده شد بیرون

هردو گروه عدست بودیم...خیلی حساس بود دست آخر بود

شهراد یه علو خاج بازی کرد من خاج نداشتم...پیک انداختم

با دیدن قیافه ی درهم آریا دلم ریخت و گفتم نکنه ما بیاییم مخصوصا که هنوز تکه خاج بازی نشده بود...احتمالا دست آرمان بود...دلم ریخت

ولی یهو آرمان یه خشت انداخت روزمین...

شهراد باتعجب به آرمان نگاه کرد ولی بادیدن قیافه ی آریا گفت:

-گدا...گدا

یهو آریا لبخند مرموزی زد ویه ٬لو خاج گذاشت رو زمین

از خوشی بلند شدم وجیغ زدم

شهراد تو شوک بود دست آرمان رو گرفت وگفت:

-یابوی نفهم تو که تکه خاج داشتی چرا بازی نکردی

آرمان -...تکه داشتم ندیدمش

شهراد-کوره خاک بر سر پاشو برو دنبال لباس واسه گدایی...شدیم سوژه تو دست بچه خرده ها

من که هنوز جیغ میزدم وبا آریا دستامون رو بهم میکوبیدیم

شهراد هم افتاده بود به جونه آرمان

انگار همه یه جورایی خوشحال بودند شهراد باخته...شادی وایدا هم می پریدند بالا پایین و با هم روبوسی میکردند...

شهراد هم میگفت:درد...زهره مار...ای خاک بر سرت آرمان

آرمان خونسرد وريلکس به ما نگاه میکرد وميخندید

اصولا الان چون باید میرفت گدایی باید ناراحت میبود...ولی میخندید...واقعا شخصیت جالبی داشت تو هر شرایطی لبخند از رو لباس محو نمیشد

زنعمو فرشته-حالا که انقدر خوشحالید...آقایون نمیخواهید امشب واسه ما بخونید؟

عمو-چشم به روی چشم خانوم

آریا-اوه اوه زن ذلیل

بابا شروع کرد به خوندن آهنگ همیشگی...که همه باهاش همراهی کردند..

امشب در سر شوری دارم.....امشب در دل نوری دارم

بازامشب در اوج آسمانمرازی باشد با ستارگانم

من هم داشتم همراهیشون میکردم که چشمم به آرمان افتاد ...

تو نگاهش صدتا حرف نگفته دیدم...نمیدونم اون تو نگاه من چی دید که اون لبخند جذاب و شیرینش رو لباس نشست
وبامزه سرتکون داد...

فکر کنم کل آهنگ رو زل زده بودیم به هم...وای من جدیدا چه قدر بی جنبه شده بودم...

بعد از اون آهنگ مرغ سحر استاد شجریان رو خوندم....

آهنگ بابا اینا که تموم شد ...یهو شهراذ بلند شد ویه آهنگ rock&roll از همون هایی که شادی گوش میداد رو
شروع کرد به طرز مسخره ای خوندن ...

شادی وایدا هم شروع کردن با آهنگ جیغ زدن...

گوشام رو از دستشون گرفته ولی صداشون سرسام اور بود...

فوری از سره جام بلند شدم و دوئیدم تو باغ...صداشون کمتر شد ولی باز صداشون می اومد...

رفتم تا توی باغ قدم بزنم...حتی یه روزهم فکرشو نمیکردم این طوری درگیره احساساته یه مرد بشم...اعتراف میکنم
که تا قبل از اون به عشق اعتقادی نداشتم...فکر میکردم تو این دوره وزمونه آدم ها عاشق هم نمیشن بلکه فقط بهم
وابسته می شن...ولی حالا احساساتم خیلی چیزهارو داشت نقض میکرد...با خودم فکر کردم چرا آرمان رو دوست
دارم؟..با خودم گفتم:

"خوب خوشگله"

-دیگه...

"خوشتیپه"

-دیگه..

"مغروره...مهربونه...بامزه است...دوست داشتیه...اصلاچی رو میخوای بدونی؟دوست داشتن که دلیل و علت نمیخواد..
من این مرد رو دوست دارم احتیاجی به دلیل و علت ندارم"

شاید از نظر همه آرمان یه اسم بود مثل همه ی اسم ها...ولی از نظر من خوش آهنگ ترین اسم بود که تا به حال
شنیده بودم..

آوای خیس

@avayekhis

g.com

صداش از پشت سر اومد ودلم رو لرزوند

آرمان-این وقت شب نمیترسی تو این باغه به این بزرگی قدم میزنی؟

من-میخواهی بگی ترسوام آقای گدا

آرمان خندید

ادامه دادم ...اصلا گدایی برازنده ی تو وشهراده

آرمان-آخه اگر من تکه خاجم رو قایم نمیکردم که باختی بودید....

با لحن پیروزمندانه ای گفتم:

-یعنی به خاطره من قایمش کرده بودی؟

آرمان-پس چی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-چرا؟

خندید و گفت:

-شهراد انقدر ببو هست که تورو بفرسته گدایی...حالا فکر کن تا با اون آریا ی احمق میرفتی گدایی...خندیدم که ادامه

داد...

-جونت رو بهم مدیونی وگرنه تا آخر عمرت شهراد وشادی به خاطر گدایی مسخره ات میکردن

خندیدم وحس شیرینی دلم رو پر کرد وزمزمه وار گفتم:

-ممنون

لبخندی زد وبه راه رفتنمون ادامه دادیم ...

بعد از چند لحظه سکوت یهو وایساد وبا چشم های پرنفوذش تو چشمام خیره شد وگفت:

-کاش این روزها تموم نشه...خیلی به این جمع عادت کردم...ویه لحظه سکوت کرد وبعد گفت:

-مخصوصا به تو

انگار برق دو فاز به تنم وصل کرده بودند... به درختی که نزدیکم بود تکیه دادم و

خودداریم رو حفظ کردم وبا شیطننت گفتم:

-بله همه خیلی زود به من عادت میکنند..

آرمان لبخند جذابی رو لباس نشست ویه قدم بهم نزدیک شد وگفت:

-یعنی انقدر بی احساسی؟

با لبخند شیطونی گفتم:

-آره من انقدر بی احساسم

یه قدم دیگه بهم نزدیک شد ...حالا دقیقا جلوم وایساده بود وبا نفوذ به چشمام خیره شده بود

قلبم مثل گنجشک تند تند میزد وبوی عطر همیشگی خوشبوش رو حس میکردم...

جرات نگاه کردن مستقیم به چشماش رو نداشتم....

آرمان باز جلوتر اومد نفساش رو روی صورتم حس میکردم... مسخ شده بودم... پاهام مثل ژله شده بودند احساس میکردم

نمیتونم از سره جام تکون بخورم... درحالی که بهم خیره شده بود گفت:

-حتی اگه کسی هم انقدر بهت نزدیک بشه باز هم هیچ حسی نداری؟

نمیتونستم هیچی بهش بگم زبونم قفل شده بود....

نزدیکتر شد قلبم دیگه رفته بود رو ریتم بندری...

ادامه داد

-حتی اگه اون کسی که دوست داشتنش رو قایم میکنی بهت نزدیک بشه؟

سرم رو پایین انداختم

کل تنم لرزید... میدونست... همه چیز رو میدونست... میگفت بی شيله وپيله ام.. از تو چشمام همه چیز رو میخوند

حقیقت رو ازهرکس قایم میکردم پیش آرمان حقیقت لخت وعریون میشد...

دستاش اومد سمت صورتم...

دستش رو نوازش وار کشید روی گونه ام ودستش رو برد سمت گونه ام وسرم رو کشید

نگاش نکردم..

گفت:

-نگام کنم

چشمم رو به سختی به سمت چشماش سر دادم...

بانگاهش داشت من رو آتیش میزد..

آروم گفت:

احساسات رو سرکوب نکن...من هم دیگه نمیخوام احساستم رو سرکوب کنم...اولین باریه که این طور احساسی رو به
یه دختر داشتم...از روز اول که دیدمت میخواستمت...تو فوق العاده پاک و نجیب و نفوذ پذیر بودی...اوایل فکر میکردم یه
حس ساده است ولی هرچی بیشتر میشناسمت بیشتر میخوامت...ویه لحظه سکوت کرد و یهو ادامه داد و گفت::...یه شب
راجع به یه نامزد خیالی باهات حرف زدم...تک خنده ی سیرینی کرد و ادامه داد ...اسم نامزد خیالی من شیواست...

حس کردم قلبم افتاد تو شلوارم....

انقدر صادقانه بهم نگاه کرد...

که همون جا...

همون لحظه عشق رو تو نگاش خوندم...

وبرق همون نگاه من رو درگیر کرد....

حرارت چشماش داشت من رو ذوب میکرد...

دوباره ادامه داد:

-وقتی اومدم خونتون...از همون وقتی که دیدمت دلم رو مال خودت کردی...حس کردم تو خونه ی رفیقم باشم و عاشق
خواهرش بهش خیانت میکنم...با شهراد حرف زدم گفت:مثل داداشم میشناسمت...اگه شیوا خودش بخواد خیلی
خوشحال میشم شیوا رو به دست تو بسپارم...

حالا شیوا هم میخواد خودش رو به دست آرمان بسپاره؟

هم شوکه بودم هم خوشحال...

هم میخواستم جیغ بزنم هم خجالت میکشیدم...

چند لحظه سکوت کردم...

آرمان - من منتظرم شیوا..

اصلا زبونم گرفته بود هیچی نمیتونستم بگم...

با تته پته گفتم:

-من..من...

نتونستم بگم

آرمان موهام رو از تو صورتم کنار زد...دستاش رو دوطرف صورتم گذاشتم

این نزدیکی داشت من رو دیوونه میکرد....

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد...قلبم دیوونه وار به سینه ام میکوبید...

چشماش رو بست...میلرزیدم...

صورتش پایین اومد

نفس های داغش رو تو صورتم حس کردم....

تاب نیاوردم...

حس میکردم از حرارت دارم آتیش میگیرم....

سرش رو پایین آورد و طولی نکشید که

لبای داغش رو روی گونم حس کردم....

قلبم تو سینم فرو ریخت....

بوسه ی عمیقی به گونم زد ویهو ازم جدا د....

قلبم تند تند میزد...

سرخي وحرارت صورتم رو حس میکردم....

با دیدن چهره ام... خنده ی نمکینی کرد

فوری از درخت جدا شدم....وچشمم رو بستم و دوئیدم سمت خونه...

واقعا خیلی خودم و کنترل کرده بودم...

نم نم داشتم شیرینی لحظات

شیرینی وجودش رو...

شیرینی احساسم رو...

وشیرینی عشقش رو

حس میکردم...

هنوزم جای اون بوسه روی صورتم میسوخت....قلبم تند تند میزد...

.ازش فرار کردم...

اون شب شبی بود که من فهمیدم...

تنها مردیه که میتونه من رو مسخ کنه....

تنها کسیه که بهش احساس دارم و عشقشم...

تنها کسیه که آینده ام رو باهاش میبینم....

آره من عاشق شده بودم...

واین شروع یه داستان بود..

برای من...

برای آرمان..

برای ما

در اتاقمون رو باز کردم و رفتم داخل...شادی و آیدا و آیناز داشت بالش بازی میکردند...

روی تخت نشستم

آیدا بالش رو محکم کوبید تو سرم و گفت:

-کجایی؟

من-همین جا

آیدا-برو خودت رورنگ کن...

من-نه یه پروژِه هست تاشنبه باید تحویلش بدم داشتم فکر میکردم طرحی که زدم کافی هست...

آیدا-بیخیال بابا...خوش بگذرون

سری تکون دادم باز فکرم پر کشید سمت آرمان...لبخندی رو لبام نقش بست وبا بچه ها به تعریف نشستیم وحدودای ساعت ۳نصفه شب خوابیدیم...

صبح با سروصدای شهرداد از خواب بیدار شدم...چشمم رو باز کردم...دیدم آیدا همچین بغلم کرده خوابیده که انگار میخوام فرار کنم...آتایی رو تخت خوابیده بودیم..

صدای شهرداد کل باغ رو پر کرده بود داد میزد:

-کله پاچه خوراش بیدارشن

یهو دراتاق باز شد وشهرداد وآریا اومدند تو...اصلا انگار نه انگار که شاید یه بدبخت مفلوکی بد خوابیده باشه ...

آریا-شهرداد به نظرت این ها باهم رابطه ندارند؟

من-خفه شو..اصلا باچه اجازه ای اومدید تو اتاقه ما؟

آریا-بلایی که سره خواهرم نیاوردی؟

من-فعلا که این من رو مثل ضریح امام رضا چسبیده...وصدش زدم..آیدا...آیدا پاشو

شهرداد-پاشید کله پاچه بخورید..کله ی آرمان رو گذاشتیم واسه صبحونه

من-اه...شهرداد

صدای خواب آلود آیدا در اومد

آیدا-چطونه بابا بزارید بخوابیم...

شادی-برید بیرون ما کله نمیخوریم کثافت ها

شهراد و آریا مرموز خندیدند و از اتاق رفتند بیرون

دیگه خوابم نمی اومد ولی حسش نبود که از سره جام بلند شم ...آیدا دوباره خوابش برد

چشمم رو بستم که احساس کردم صدای پاورچین میاد یهو چشمم رو باز کردم ...دیدم کله ی گوسفند با اون دندون های زشتش جلومه

جیغ بنفشی کشیدم...

شهراد و آریا پوکیدند از خنده

شادی چشمش رو نیمه باز کرد و گفت:

-چته شیوا؟

که یهو بادیدن کله ی گوسفند جیغ کشید و سره جاش نیم خیز شد...

با صدای جیغ ما آیدا و آیناز هم بیدار شدند

در اتاق باز شد و آرمان سراسیمه و با چهره ی نگران جلوی در ظاهر شد که بادیدن ما نیومد داخل...

با حرص از روی تخت بلند شدم و بالشم رو کوبیدم تو سر شهراد ...

شادی-بزنشبزنش عوضی ها

آیدا هم بلند شد کمک ...آخ زديمشون

بابا اینا هم تو چهارچوب در وایساده بودند و میخندیدند

آخر عمو اومد و گوش شهراد و آریا رو کشید و مثل بچه ها بردشون بیرون

آیدا-یابو های عوضی...اه الان دیگه خوابم نمیبره

همه بلند شدیم و آبی به دست و صورتمون زدیم ویه کم آرایش کردم ویه شلوار کوتاه جین پوشیدم با یه تاپ قرمز

وومو هام هم دمب اسبی جمع کردم و از اتاق رفتم بیرون

همه تو باغ تو آلاچیق نشسته بودند و در حال خوردن صبحونه بودند...

درهمون لحظه ی ورود نگاه آرمان رو حس میکردم...ولی نگاهش نکردم...یه جورایی با اتفاقات دیشب ازش خجالت

میکشیدم...

شهراد-شیوا کله میخوری؟

با اکراه به اون کله ی زشت خیره شدم و گفتم:

-ایی

مامان-شیوا جان بیا اینجا بشین صبحونه ات رو بخور...مردها رو ولشون کن کله پاچه بخوردند ورو به بابا گفت:

-علی آخه اون چیه میخورید؟

بابا خندید وگفت:

-به پسرت بگو..

کنار مامان نشستم ومشغول خوردن صبحونه شدم...

سرم پایین بود یه لحظه که زیره چشمی آرمان رو نگاه کردم...داشت با همون لبخند همیشگی نگام میکرد...فوری

نگاهم رو دزدیدم وبه صبحونه خوردن ادامه دادم...

بعد از صبحونه بچه ها پیشنهاد والیبال دادن ولی ذهنم خیلی مشغول بود پس قبول نکردم ..

روی صندلی نشستم ووالیبال بازی کردنشون رو نگاه کردم...البته والیبال که چه عرض کنم..

فقط آرمان بود و آرمان

تاحالا به خودم اعتراف نکرده بودم که این مرد چه قدر خوشتیپه ولی بود...

خوشتیپ تر از هر مرد دیگه ای بود که تو زندگیم دیده بودم...

وای...

من یه شبه چه قدر عوض شده بودم...

حس میکردم همه اش شوت میزنم....

سرگرم آرمان بودم که موبایلم زنگ خورد ...

ایمان بود چند روزی نبود

گوشی رو وصل کردم

ایمان-سلام خانوم خانوم ها

من-سلام خوبی؟...

ایمان-چه خبرها؟

من-خبرها پیش شماست بی سابقه بود یه هفته خبری از من نگیری

خندید و گفت:

ایران نبودم رفته بودم استامبول

من-آو..حتما پی دوست دختر و عشق و حال دیگه؟

ایمان-چرانمیشه به تو دروغ گفت؟

من-چون من خیلی تیزم

خندید و گفت:

-چیکارها میکنی؟

من-لواسونم

ایمان-جدی...چیکار میکنی؟

من-مردم میان لواسون چیکار؟ ما هم همون کار

خندید و گفت:

-میشه تو این هفته بینمت دلم واست تنگ شده...

من-گم شو...

ایمان-خوب مگه چیه دلم واسه دوستم تنگ شده دوستیم باهم دیگه...به ایدا هم بگو بیاد

به ایدا نگاهی کردم رو کله ی شهراد بود...

گفتم:

-حالا نمیدونم شاید اومدم

ایمان-بیا سوغاتی واست آوردم

من-واسه من آوردی؟ یا باد کرده رو دستت میخواهی بدیش به من

ایمان-وای چه قدر شکاکی تو دختر...مطمئن باش مختص خودت اوردمش

خندیدم و گفتم:

-مرسی که یادم بودی...

ایمان-من همیشه به یادتم

زمزمه وار گفتم:

ارواح عمت

زد زیره خنده و گفت:

-شیوا باحال ترین دوستی بودی که تاحالا داشتم...دستم رو زود میخونی

من-از بس احمقی

ایمان-هرکی دیگه جای تو بود می بستمش به فهش...اما شما چون خیلی نازنینی هیچی بهت نمیگم..

من-وای چه قدر تو مهربونی

ایمان-شیوا میخوام مخ یه دختر رو بزخم کمک میکنی؟

من-کی هست؟

ایمان-از این سانتی مانترال هاست...خیلی هم گند اخلاقه

من-اینکه فکر کردن نداره دیگه...گند بزنی به روح و روانش اعتماد به نفسش رو ببر زیره خط فقر...البته وایسا ببینم از

کدوم دوست دختراس؟

خندید و گفت:

-از همون ها که کاره یه شب رو راه میندازه

خندیدم و گفتم:

-خاک تو سرت...مرتیکه جلف

ایمان-پس من برم که به حسابش رسیدگی کنم

من-از جای من یه مشت خاک بزار رو سرش وبگو خاک تو سرت اگه خره حرفای ایمان بشی

ایمان-تو چه آتیش پاره شدی تو این یه هفته که نبودم...مگه نبینمت

من-ها مثلا میخوای چیکار کنی؟

ایمان باخنده گفت:

-هیچی فقط مثل هفته ی قبل تو ماشین غافلگیرت میکنم

تازه یادم اومد اون جریان رو گفتم:

-ای آشغاله عوضی مگه نبینمت..پدرسوخته

ایمن-پس به امید دیدار..بای بای

خندیدم و گفتم:

-گم شو وگوشی رو قطع کردم

با ایمان واقعا یه دوست اجتماعی بودم...هیچ حسی نسبت بهش نداشتم..با تموم دختر بازی هاش تاحالا ازش رفتار
بیخود ندیده بودم وهمین باعث شده بود دوستیمون دوام پیدا کنه...بی جنبه نبود با یه خط چشم وریمل همه چیز واز
کف بده..درکل دوست خوبی بود ومیشد روش حساب کرد...

مامان اومد پیشم وگفت:

-با تلفن حرف میزدی؟

من-آره اون دوستم که بهتون گفته بودم

مامان-ایمان درسته؟

من-بله

مامان سری تکون داد وپیشم نشست وگفت:

-راستی شیوا جریان این پلاکه چیه شهرا د داده به آیدا؟

خندیدم که مامان گفت:

-نکنه خبریه ومن بی خبرم؟

من - فکر کنم ها ... فکر کنم... مطمئن نیستم ولی احتمالا شهراد ایدا رومیخواه...

مامان با لبخند گفت:

-جدا؟

من - فکر کنم

مامان - چه خوبه اگه اینطوری باشه.. کی بهتر از آیدا!

من - آره خیلی خوب میشه... جمع دیوونه ها جمع میشه

مامان خندید و گفت:

-خدا به دادمون برسه

چند لحظه به سکوت گذشت و به بازی والیبال بچه ها نگاه کردیم که یهو مامان گفت:

-ماشالا... آرمان خیلی خوشتیپه ها

با تصدیق حرف مامان به آرمان که درحال سرویس زدن بود نگاه کردم..

که در همون لحظه چشمش به من افتاد و به لحظه مات من شد و لبخندی زد که همون موقع از حواس پرتی توپی که شادی به سمتش پرت کرده بود خورد تو سرش...

تپقی از خنده زدم...

مامان هم خندید و گفت:

-از دست شادی... وادامه داد... با شرکت چیکارها میکنی سخت نیست؟

من - نه کارم رو دوست دارم خیلی بهم میچسبه

مامان - آدم باید دنبال کاری بره که بهش علاقه داشته باشه... وگرنه از زندگیش لذت نمیره

من - درسته

مامان - شیوا راستی نمیخوای جواب حمید رو بدی؟ هرچند میدونم جوابت چیه... ولی فکرات رو کردی

به آرمان نگاه کردم و درحالی که به والیبال بازیش نگاه میکردم گفتم:

-آره مطمئنم... من و حمید به درد هم نمیخوریم... دقیقا مثل زمین و آسمونیم

مامان با خنده حرفم رو تصدیق کرد و دیگه چیزی نگفت

والیبال بازی کردن بچه ها تموم شده بود همه شون متفرق شدند... زنعمو مامان رو صدا کرد و مامان مجبور شد که بره...

آیدا از دور بلند گفت:

-شیوا پس چرا امروز chet زدی؟

نگاهش اومد روی من... همون نگاهی که دنبالش می‌گشتم

من -حوصله ندارم...

همه رفتند تو خونه... آفتاب شدیداً سوزان بود... ولی بعضی وقت ها خوشم می‌ومد جلوی آفتاب داغ دراز بکشم... مثل دیوونه ها درحالی که یه کلاه ساحلی سرم بود جلوی آفتاب نشسته بودم و چشمم رو بسته بودم...

دیگه داشتم خل میشدم... این چند وقته فکرم از سمت آرمان اونور تر نمیرفت...

یاد حرفای دیشبش افتادم "اسم نامزد خیالی من شیواست" لبخندی رو لبام نشست و با خودم گفتم:

"چه بلایی سرم آوردی؟"

یهو صدایش اومد که میگفت:

-ناقلاً تنهایی جوک واسه خودت تعریف میکنی تنهایی میخندی؟

هول شدم واز حالت لم دادم نشستم.. که گفت:

-جوکش رو واسه من تعریف نمیکنی؟

صدام رو صاف کردم و گفتم:

-جوکش واسه سن شما خوب نیست...!!!

آرمان -کنه داری به قیافه ی کج وکوله ی من میخندی؟

زدم زیره خنده... آدم نمیشد... تو دلم گفتم "از دلم خبرنداری"

آرمان -آره؟

من -نه داشتم به این فکر میکردم تو و شهراد برید گدایی قیافه هاتون چه شکلی میشه...

آرمان -نمیدونم...ولی قیافه ی تو بامزه تر میشه!

باحرص نگاهش کردم...چشمم رو ریز کردم و دندونام رو روی هم فشار دادم

با دیدن قیافه ام خندید

و بعد از چند لحظه گفت:

-جلو آفتاب نشین پوستت رو خراب میکنه...حیف پوستت نیست؟

بادقت نگاهش کردم، نگاهش باز مثل آرمان دیشب بود...

آرمان -اینطوری نگام نکن...بی جنبه میشم ها!

فوری نگاهم رو ازش گرفتم ...ادامه داد

-شیوا من دیشب ازت جوابی نگرفتم...دیشب هم تاصبح چشم رو هم نداشتم...نمیخوای به بی خوابی های من پایان بدی؟

سرم رو پایین انداختم و آرام گفتم:

-چطوری؟

آرمان -از خودت بپرس...

چشمم رو بستم ...نمیدونستم باید چی بگم...اعتماد به نفسم رو جمع کردم و گفتم:

-فکر میکردم خودت همه چی رو میدونی!

آرمان -چی رو؟

با سختی گفتم:

دیشب بهم گفتی که دارم دوست داشتن یه نفر رو قایم میکنم...بهم گفتی احساساتم رو سرکوب نکنم

و شرمگین خندیدم و ادامه دادم:

-خودت گفتی ...من بی شیشه و پیله ام...خودت گفتی میتونی از تو چشمم همه چیز رو بخونی

و سرم رو بالا گرفتم و آرام گفتم:

-خیلی راحت مغزم رو خوندی...!

یه لحظه مات نگام کرد ولی کم کم لبخند جذابی مهمون لباش شد و گفت:

-این یعنی داستان من و تو برای ما شدن یه شروع پیدا کرده؟

در حالی که لبام رو جمع کرده بودم با شرم سری به نشونه ی مثبت تکون دادم...

در حالی که از سره جاش بلند میشد تا از کنارم رد بشه اروم گفت:

-خیلی دوست دارم شیوا

ورفت...

چه قدر زود قلبم درهانش رو به سمتش باز کرد...چه قدر راحت قلبم رو مال خودش کرد...وچه آسون دل بهش باختم...

درحالی که به راه رفتنش نگاه میکردم زیره لب زمزمه وار گفتم:

تو خود عشقی که همزاده منی..... توسکوت من و فریاد منی

۱ساعتی میشد که از لواسون برگشته بودیم...بعدازظهر بود... اصلا نفهمیده بودم اون ساعت های آخر چطوری گذشته

بودند...از وقتی که رسیده بودیم تو اتاقم نشسته بودم و حالا که همه چی تو دلم آروم شده بود داشتم به طرح هام

رسیدگی میکردم...

وقتی که کارم با طرحام تموم شد...از خستگی رفتم تو تخت..تا یه کم استراحت کنم و خیلی زود خوابم برد

با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم نگاهی به ساعت انداختم ۷ عصر رو نشون میداد...

گوشی رو جواب دادم که صدای آیدا تو گوشی پیچید

با صدای خواب آلود گفتم:

-الو

آیدا-الو...خوابی؟خاک تو سرت ساعت ۷ پاشو مراسم گدایی سره چهارراه داره شروع میشه

تقریبا خواب از سرم پرید و گفتم:

-جونه من الان حاضر میشم...تو به گداها خبر بده...

آیدا-هماهنگن..پاشو میاییم دنبالت

من-باشه

فوری از سره جام بلند شدم

شادی هم خواب بود شادی رو هم بیدار کردم ورفتم وصورتم رو شستم وآرایش کردم و موهام رو مرتب کردم وحاضر
شدم واز اتاق رفتم بیرون...

میخواستم فقط قیافه ی آرمان وشهراد رو ببینم..

ولی وقتی رفتم در اتاق شهراد دیدم شهراد نیست...آرمان هم نبود..

رفتم پایین...

مامان تو آشپزخونه مشغول درست کردن شام بود

من-مامان شهرادینا کجان؟

مامان-نیستند رفتند بیرون

من-چی؟قرار بود ساعت ۷ برند گدایی

مامان خندید وگفت:

-به خاطره اون حاضر شدی؟...همون فکر کنم رفتند دنباله همین کار

من-جدی؟

بابا-شیوا جان...دوربین رو ببر حتما ازشون فیلم بگیر

خندیدم وگفتم:

-...چه خوب شد یادم انداختید

ومیخواستم برم بالا که دیدم شادی داره با دوربین دیجیتالی میاد پایین

شادی-امروز چه روز خوبیه واقعا...میخواهم یه فیلمی از شهراد بگیرم که همیشه خاطره ی گدا بودن از ذهنش پاک نشه..

بابا خندید که همون موقع صدای زنگ اومد ...از مامان وبابا خداحافظی کردیم ورفتم بیرون

آریا وآیدا وایناز منتظر بودند

آریا-بپرید بالا...پس گداها کجان؟

من-نمیدونم تو خونه نیستند

آیدا-نکنه فرار کردن؟

من-نمیدونم

تو ماشین نشستیم

که آریا شماره ی شهردار رو گرفت وگوشی رو گذاشت رو اسپیکر

شهردار-الو

آریا-الو...کدوم گوری رفتید؟نکنه میخواهید تا آخر عمرتون نامرد صداتون کنیم؟

شهردار-زر زیادی ممنوع...من با آرمانم شما برید سره همون چهار راه من و آرمان هم الان میایم

وگوشی رو قطع کرد

راه افتادیم سمت همون چهار راه...منتظر شدیم تا بیان...حدودا یه ربع منتظر شدیم دیدیم هی خبری ازشون

نیست...هرچی این طرف واون طرف رو نگاه کردیم...نبودند

شماره ی آرمان رو گرفتیم خاموش بود...به شهردار زنگ زدیم رد تماس داد...

شادی-اه...کاشتمون

آیدا-غلط کردند به خدا میکشمشون

یهو من در همون لحظه چشمم افتاد به اونطرف خیابون...دیدم دوتا مرد بیرخت با لباس های پاره پوره...دارند نگاهمون

میکنند و به سمتمون میان بیشتر که دقت کردم دیدم شهردار و ارمان خودشون رو این مدلی کردند..

پوکیدم از خنده

همه چشمشون افتاد به اون ۲ تا زدند زیره خنده...

تازه خنده ی همه قطع شده بود که اومدند وکنارمون وایسادند

باز همه با دیدن قیافه ی اون ۲ تا از خنده ریشه رفتیم

آرمان یه شلوار پارچه ای مشکی پوشیده بود ویکی از پاچه هاش رو تا زانو جر داده بود ویه بلوز گل گلی کثیف تنش

کرده بود وصورتش رو با ذغال سیاه کرده بود و دندوناش رو یکی درمیون سیاه کرده بود...موهاش هم ژولیده بود

و کفش لا انگشتی پاش بود....

شهراد یه شلوار کردی قهوه ای رنگ با یه زیر پوش آبی پوشیده بود و یه عینک ته استکانی زده بود... دندوناش هم سیاه کرده بود واز اون دمپایی جلو بسته پلاستیکی ها پوشیده بود و یه کلاه مسخره از اون هایی که پیرمرد ها سرشون میذاشتند سرش بود...

اصلا انگار نه انگار مثلا تحصیل کرده های جامعه بودند... فکر کن آرمان وشهراد با اون تیرپ ها ولباس های مارک... حالا این مدلی لباس پوشیده بودند
شهراد یهو گفت:

-درد.... شما به چی میخندید اصلا نباید مارو میشناختید!

آرمان-عجب آدم هایی هستید شما باید دلتون برامون بسوزه

شادی به آدامس های توی دست آرمان اشاره کرد وگفت:

-داداش آرمان اون آدامس ها چیه تو دستت دیگه؟

آرمان-میخوام بفروشم دیگه

اریا-باید گدایی کنی..

من-عیب نداره همینش هم خوبه

آرمان بهم نگاه کرد ولبخند زد که دندوناش معلوم شد ومنفجر شدم ازخنده...الان نه تنها لبخندش جذاب نبود...وحشتناک ترین خنده ای بود که به زندگیم دیده بودم

آیدا-خوب دیگه وقت گدایی رسیده...قشنگ گدایی کنید ها..

شهراد-چسونه تو دیگه با اونش کارت نباشه

منتظر شدیم تا چراغ قرمز شد...

شهراد وآرمان رفتند سره کارشون

شادی وآیدا هم مشغول فیلم برداری نامحسوس شدند

شهراد رفت جلو و درحالی که پاش رو به حالت لنگی دنبال خودش میکشید

رفت وبا یه لنگ کثیف شیشه ی یه سوناتا رو پاک کرد وکلی کثیفش کرد

مردی که پشت فرمون بود شیشه رو داد پایین وگفت:

—آقا پاک نکن ..کثیفش کردی..اه

شهراد با یه لهجه ی مسخره گفت:

—آقا تونه خدا یه پولی به من بده خواهر کوچیکم سرطان داره میخوایم درمانش کنیم پیل(پول) نداریم

(دوستان با عذر معذرت این یه لهجه ی من درآورده ...خواهشا اگه به سبک یا لهجه ی شما شباهتی داشت به شهراد خرده نگیرید...قصد مسخره کردن هیچ لهجه ای رو نداره...تموم این کلمات بر حسب اتفاق انتخاب شدند)

مرد-برو بابا شیشه رو کثیف کردی پول هم میخوای؟

شهراد-تونه خدا الان شیشه تو پاک میکنم

بعد یه کم توف پرت کرد رو شیشه ی ماشین وپاکش کرد...گند زد رو شیشه ی ماشین بنده دا

مرد-آقا نخواستیم...بیا این هم پول...یه پونصد تومنی داد به شهراد وگفت::...برو دستت درد نکنه

شهراد-آقا این چه قدره پونصد تومن؟بیشتر بده جانم مادرت توروخدا...آبجیم خیلی سَرطان داره ها

مرد یه هزار تومنی دیگه هم به شهراد داد وگفت:

—برو دیگه مزاحم نشو..

شهراد-خیر ببینی ایشالله هیچ وقت سرطان نگیری

آرمان داشت به زور به یه ماشین دیگه آدامس میفروخت

آرمان-آقا بخر به جونه تو این هارو از لندن آوردم

مرد-لندن؟؟؟؟تو مگه لندن رفتی؟

آرمان-آقا بخر...توروخدا،جونه نت ،یه دونه!

مرد-خیلی خوب یکی بده چه قدر میشه؟

آرمان-۱۰۰۰ تومن میشه

مرد-هزار تومن یه آدامس؟چه خبره؟

(دوستان تعجب نکنید اون زمان آدامس فکر کنم تو ایران بسته ای ۳۰۰ تومن بود)

آرمان-بده دیگه اقا جونه مادرت

مرده به اجبار یه ۱۰۰۰ تومنی به آرمان داد و شیشه رو داد بالا

شهراد باز لنگان لنگان رفت سمت یه bmw کپه که راننده اش یه دختر بود و چند تا دختر پسر توش نشسته بودند

شهراد با لنگش شروع کرد به پاک کردن شیشه

دختره-آقا پاک نکن گند زدی تو شیشه ماشین

شهراد-چرا آبجی تمیز شد که...آبجی تو که انقدر پولداری وسیگار هم میکشی یه کم پیل به من کمک کن...خواهرم مریضه

دختره-چشمه

شهراد-سرطان داره،داره میمیره

دختره-منم باور کردم!

شهراد-تو که انقدر کلاس میای پول تو کیفیت نیست به من بدی؟من خودم تو لندن درس میخونم....داروسازم

دختره بهش خندید و یه ۲۰۰۰ تومنی بهش داد و گفت:

-برو دیگه

شهراد-خانوم دوستات پول نمیدن؟این ها که از من گدا ترند!

دختره-ااا...برو دیگه پر رو نشو

شهراد نگاهی به آرمان کرد و بلند گفت:

-غلام حسین هوی....باتونم غلام حسین

آرمان-با منی؟

شهراد-نه پس با عممم...بیا این خانومه خیلی پولداره میخواد آدامس بخره ازت

آرمان رفت اون سمت ماشین دختره و گفت:

-خواهر دمت گرم خیلی مردی...بر جانم مادرت

دختره-مردم؟

شهراد-این یه کم،کم داره منظورش اینه که خیلی زنی

دختره-خوب دیگه کم چرت بگید آدامسات کلش چند تومن؟ شرتون کم بشه!

آرمان-پنجاه هزار تومن

دختره-چی؟ سره گردنس دیگه؟

آرمان-نه سره چهار راهه....آدامس هارو از لندن آوردم آدامس شیک نیست که

دختره-ها تو هم حتما مثل دوست اونجا داروسازی میخونی؟

آرمان-نه اون داروسازی میخونه...من خلبانم

همه دختر پسرها زدند زیره خنده

شهراذ-گفتم که یه کم، کم داره...آبجی بخر دیگه!

دختره یه پنجاه هزار تومنی داد به آرمان وگفت:

-آدامس هاتم مال خودت فقط برو

آرمان-اوی آبجی من که گدا نیستم...چراغعلی(منظورش شهراذ)گداست من آدامس میفروشم

همین طور که داشتند وراجی میکردن چراغ سبز شد ودختره گاز داد ورفت

آرمان-اوی کجا؟ وایسا آدامس هات رو ببر

اومدن پیش ما وایسادن تا دوباره چراغ قرمز بشه

آریا-فرین گداهای خوبی هستید...ولی آرمان از تو بهتره...آرمان ۵۰ تومن کاسبی کرد تو ۲۰۰۰ تومن خاک تو سرت

آیدا-اصلا گدایی برازنده اته شهراذ...واسه چی داری وقتت رو با درس تلف میکنی بچسب به گدایی خیرش رو ببینی...

ودوباره کل کل های شهراذ و آیدا شروع شد

دوباره چراغ قرمز شد وراآرمان وشهراذ دوباره رفتند سره کارشون

شهراذ لنگش رو توی جوب آب خیس کرد ورفت سمت یه ماشین مدل بالا که ۲تا پسر توش نشسته بودند وکلی هم

تیرپ کرده بودند

شهراذ شیشه ی ماشینش رو پاک کرد وخیلی کثیفش کرد

پسره شیشه رو داد پایی وگفت:

اوی عمو...چته؟ درگیری؟ ریدی تو شیشه ی ماشین

شهراذ-آقا تونه خدا معذرت...یه کمکی به ما بکن من خودم ۱۰ تا بچه دارم ۳ تاشون سرطان دارند ۲ تاشون ایدز دارن
۵ تاشون سالمن اما نون که میخوان

پسره-یا خدا...این همه واسه چیت بود پس انداختی؟

شهراذ-ای آقا...همه اشون ناخواسته بودند جونه تو،تورو خدا کمک کن جون آبجیت

پسره-برو عمو...ریدی تو شیشه پول هم میخوای؟

شهراذ-از این پای چلاق من خجالت بکش رحمت به ۱۰ تا بچه ام بیاد

پسره-خوب تو هم کم فک بزن...بیا این هم پولت برو نبینمت

شهراذ-آقا دستت درد نکنه الهی که خدا کمکت کنه یه زنه خوب بگیری تو هم ۱۰ تا توله پس بندازی

پسره-برو

آرمان داشت اون دور وبر به هرماشین یه آدامس میفروخت

آرمان-خانوم خدا خیرت بده...۱۰۰۰ میشه آبجی...آقا هزار... خدا خیرت بده...

شهراذ-غلامحسین هوی کاسی خوبه؟من هم بیام اونور؟

آرمان-کاره ماهم کساد نکن چراغعلی وایسا سره جای خودت

یه مرده آرمان رو صدا کرد وگفت:

-آقا بیا اینجا یه آدامس بده به دخترم

آرمان یه آدامس بهش داد وگفت:

-میشه ۲۰۰۰ تومن

مرده-ای بابا الان که به اون یارو فروختی ۱۰۰۰ تومن

رامین-آخه به اون زور کی فروختم...همین طوری بخوای میشه دو تومن داداش... به خدا خیلی ارزونه

مرده-اصلا نخواستیم دو کون باز کردی؟

دختر بچه اش گفت:

آوای خیس

@avayekhis

-بابا تورو خدا بخر دیگه

مرده-بده یکی ...بیا این هم پولت...خجالت بکش...تو الان باید با این قد وبالا واسه خودت مهندس میشدی

آرمان-باشه داداش دمت گرم

باز دوباره چراغ سبز شد وآرمان وشهراد اومدند پیش ما

آرمان-شهراد دیگه بسه بریم

شهراد-بابا تازه داره خوش میگذره ببین چه قدر پول جمع کردیم....بیا دیگه نریم لندن اینجا خیلی بهتره

وای من که دیگه از خنده ترکیدم بودم و دیگه حتی نمیتونستم از دل درد تگون بخورم

داشتیم همه گی میخندیدیم که باز چراغ قرمز شد وشهراد یه نگاه به چهارراه کرد وگفت:

-شیوا اون معاون شرکت بابا نیست؟

به سمتی که شهراد اشاره زد نگاه کردم وگفتم:

-چرا خودش!

شهراد-میرم تو کارش

من-بیخیال شو شهراد یه وقت بشناستت آبرومون رفته ها!

شهراد گوش ندادوبا آرمان رفتند سمت ماشین آقای صبوری که معاون شرکت بابا بود ومثل زن ها خیلی وسواسی بود...

شهراد رفت وشروع کرد روی شیشه ی جلوی ماشینش توف پرت کرد وبا لنگ پاکش کرد

آقای صبوری-آقا چرا کثافت کاری درمیاری؟نکن!

آرمان-آقا اون چراغعلی گداست اما من گدا نیستمم ترو خدا ازم آدامس بخر خیلی خوشمزه است!

آقای صبوری شیشه رو بالا داد وبی توجه به اون ها با گوشیش حرف میزد...

شهراد رفت سمت شیشه وزبانش رو چسبوند به شیشه ولیس میزد وپاک میکرد...((اه..کثافت)

آقای صبوری شیشه رو داد پایین وگفت:

-آقا برو چرا اینطوری میکنی؟

شهراد-خوب پیل میخوام دیگه خسیسه وسواسی

آقای صبوری-چی؟

شهراد-هیچی...تونه خدا کمک کن بابام ورشکست کرده یه معاون عوضی داشت که خیلی وسواسی بود ...کلاه بردارم بود مثل شمام کچل بود..

آقای صبوری-چی میگی تو؟

آرمان-هیچی آقا این یه کم،قاطی داره شما به ما کمک کم تونه خدا

آقای صبوری-چه قدر میخوای؟

شهراد-هرچی کرمته...غلامحسین چقدر میخوای؟

آرمان-چراغعلی مو که گدا نیستم مو آدامس میفروشم

آقای صبوری-حالا چقدره آدامس هات؟

آرمان-دونه ای پنجاه هزار تومن

آقای صبوری-چی؟؟؟برو آقا!

شهراد-دوباره شیشه ات رو پاک میکنم...لیس میزنم ها

آقای صبوری-باشه بابا بیا این هم پول برید فقط ترو خدا

شهراد-خوب این که پیل آدامس بید پس پیل لیس من چی میشه؟

آقای صبوری-خیلی پررویی!

شهراد-آقا یعنی چی مگه توف مفته!به منم پول بده تو خیلی پولداری پنجاه تومنم به من بده

آقای صبوری-دیگه پنجاه تومنی ندارم

شهراد-خوب از اون ۱۰۰ تومنی هات بده تو که پولداری..کچل ها پولدارن

صبوری یه تراول هم به شهراد داد وگفت:

-بیا فقط تورو خدا برو

چراغ سبز شد ودیگه شهرا دینا اومدند پیش ما...خوبیش این بود که مغازه های اطراف به خاطر روز تعطیل بسته بودند
وگر نه زنگ میزدند به پلیس

من -بچه ها دیگه بریم داره تابلو میشه

آریا-آره داداش بسه دیگه خیلی خوب گدایی کردی پیر بالا

شهرا دبه مسخره گفت:

-من نیام دارم کلی پول درمیارم

آیدا-گدای واقعی!

آرمان -بیا بریم دیگه...اه

آریا-ماشین آ.ر.دید؟

آرمان-آره تو اون کوچه پارک...ای وای حالا من چطوری پیام خونه

شهرا د-غمتم نباشه بریم

سوار ماشین شدیم و برگشتیم خونه

آیدا وشادی باز تو ماشین یه بار دیگه فیلم رو نگاه کردند وهرهر خندیدن...فقط اگه شهرا د می فهمید ازش فیلم گرفتند
میکشتشون

خلاصه اریا ..من وشادی رو گذاشت دم خونه ورفتند..

وقتی رفتم تو خونه .

مامان وبابا جلوی تلویزیون نشسته بودند وباهم حرف میزدند

من -سلام به همه ما اومدیم

بابا-سلام چی شد؟گدایی کردن؟

من وشادی با یادآوری قیافه ی شهرا د زدیم زیره خنده

شادی-چه جورم گدایی کردن...الان فیلمش رو میزارم ببینید

مامان از دست این شهرا د

شادی دوئید بالا و usb آورد و وصل کرد به تلویزیون و فیلم رو گذاشت...

مامان که از خنده اشکش دراومده بود...بابا با صدای بلند قه قهه میزد...با دیدن صبوری بابا گفت:

-این صبوری نیست؟

من-چراخودشه

بابا خندید و گفت:

-ای شهراذ پدر سوخته نگاش کن!

مامان درحالی که میخندید گفت:

-شناخته باشتش؟

بابا-نه بابا من خودم هنوز شک دارم که این شهراذ ...

همه زدیم زیره خنده که در باز شد و شهراذ گفت:

-اهل خونه ما اومدیم مامان دوئید سمت راهرو وبا دیدن شهراذ منفجر شد از خنده

شهراذ-بابا خوشتیپ شدم؟

بابا باز زد زیره خنده...وای الان هم که یاد قیافه اش میفتم خنده ام میگیره...

با اومدن آرمان دیگه منفجر شدند...

آرمان هم باز یه دونه از اون لبخندهای وحشتناکش رو زد و رفت طبقه ی بالا

شادی فوری دوربین رو جمع کرد شهراذ می فهمید...یه بلایی سرش میاورد

با خنده رفتم تو اتاقم ولباس عوض کردم...ولی با یادآوری چیزی لبخند از رولبام محو شد..

آرمان فردا میرفت...چهره ام غمگین شد...حتما خیلی دلم واسش تنگ میشد

شادی اومد تو اتاق و گفت:

-شیوا؟

من-بله

شادی-من یه فکر خیلی توپ دارم..

من-چی؟

شادی-میخوام فیلم رو بزارم تو یوتیوب

من-چی؟؟نکن شادی ..یکی شهزاد رو بشناسه آبرومون رفته

شادی-آخه خوب میخوام حالش رو بگیرم...دیدي واسه همه چه قدر سوغاتی آورده بود واسه من فقط يه شلوار ورزشی آورد...تازه يه بارهم تهدیدم کرد که ازم پشش میگیره شهزاد من رو دوست نداره...

من-این حرف ها ديگه چیه جوجه رنگی؟معلومه که دوستت داره

شادی-نداره..همش اذیتم میکنه من هم بخوام باهاش خوب بشم اون اذیتم میکنه...تازه امروز هم همش میگفت خواهرم سرطان داره...با تو که نبود تورو خیلی دوست داره از من خوشش نیاد ديگه...

با خنده لپش رو کشیدم .گفتم:

-اشتباه میکنی شهزاد خیلی دوستت داره...همون طوری که ایدا رو دوستش داره واذیتش میکنه

شادی که انگار چیز جدیدی پیدا کرده گفت:

-شیوا به جون خودم مطمئن شدم...ديگه شهزاد آیدا رو میخواد

من-آره من هم فهمیدم..

شادی-به نظرت به ایدا چیزی بگیریم؟

من-نه بزار وقتش که برسه شهزاد بهش میگه ...ولش کن حالا

شادی سری تکون داد ولباساش رو درآورد...از اتاق رفتم بیرون

که دیدم آرمان با موهای خیس داره از حموم بیرون میاد....خیلی بامزه شده بود..موهاش تو صورتش ریخته بودند...با یادآوری اون یکی قیافه اش دوباره خندیدم که خندید وگفت:

-به من میخندی شیطون؟

من-آره

اومد لپم رو کشید واز کنارم رد شد...

تو سالن کنفرانس نشسته بودیم و همه داشتند روی دیتا از طرح هاشون دفاع میکردند...

هرکردوم به نوع خودشون جالب بودند... اما یه چیزی این وسط مشخص بود همه برای طرح هاشون از ماشین های خارجی الهام گرفته بودند حتی محسنی که تو جلسه ی قبلی گفته بود که با طرحم مخالفه

نوبت به من که رسید... نفس عمیقی کشیدم واز سره جام بلند شدم... همه بادقت داشتند نگام میکردند

CD روبه صدیقی دادم و رفتم سمت دیتا... طرحم روی دیتا ظاهر شد

اعتماد به نفسم رو جمع کردم وشروع کردم به حرف زدن..

تو ایده ام از کاور کردن هیچ خبری نبود واقعا طرحی بود که ۳ شبانه روز واسش زحمت کشیده بودم... همه چیز رو اون طور که واقعا و ذهنم اومده بود رو توضیح دادم ودلیل انتخاب طرحم رو هم واضح گفتم... صدیقی با دقت سوال میپرسید... جدی شده بود وخبری از شوخی نبود... توضیحاتم که تموم شد نشستم وبقیه شروع به حرف زدن کردند... صدیقی هم قرار شد طرح هارو بررسی کنه وبگه کدوم بهتره...

قرار بود تو جلسه ی بعدیمون رئیس های اون شرکت خودرو سازی هم حضور داشته باشند...

با ختم جلسه از سره جام بلند شدم ورفتم تو اتاقم... مهناز نیومده بود مثل اینکه مریض شده بودو مرخصی گرفته بود زنگ زدم احوالش رو پرسیدم گفت:

-مسمومیت غذایی گرفته بود

سرگرم کارهای شرکت بودم... مشغله ی فکریم خیلی زیاد بود فقط میخواستم برم خونه خسته بودم.. مطمئن وقتی میدیدمش سره حال میشدم... با بی حوصلگی شرکت رو گذروندم... وقتی ساعت ۴ شد با هیجان راه خونه رو پیش گرفتم...

ولی وقتی در حیاط رو باز کردم... همه چیز یهو فروکش کرد... ماشینش نبود...

به یادم اومد... امروز قرار بود مامان وباباش برگردند... قلبم شروع کرد تند تند زدن نکنه بدون خداحافظی رفته بود...

فوری در سالن پذیرایی رو باز کردم ورفتم داخل، شادی وشهراد داشتند به سروکله ی هم می کوبیدند...

من-سلام

شهراد-سلام خسته نباشی شیوا خانوم

من-مرسی...

میخواستم بپرسم کجاست اما چطوری؟

ترجیح دادم برم طبقه ی بالا و خودم مسئله رو کشف کنم....باتاپ تاپ قلبم رفتم سمت اتاق شادی...در زدم صدایی نیومد

در اتاق رو باز کردم...هوری دلم ریخت چمدون هاش نبود...

با اعصاب خرد از اتاقش بیرون اومدم ورفتم تو اتاق خودم...نمیتونست بی خداحافظی بره ...با اعصاب خرد لباس عوض کردم ورفتم پایین

شادی-به جونه خودم جای داداش آرمان خیلی خالیه مگه نه شهراد؟

شهراد-آره جاش خالیه

کلافه تر شدم ورفتم تو آشپزخونه...میل به غذا خوردن نداشتم...

میخواستم دوباره برم سمت اتاقم که مامان رو دیدم داشت از پله ها پایین می اومد...

من-سلام مامان...میری سره کار؟

مامان-سلام خسته نباشی...آره مطب امروز خیلی شلوغه...از اون جا هم باید برم بیمارستان شیفتم احتمالا تا ۳ نصفه شب خونه نمیام...حواست به خونه باشه دخترم

من-چشم...خداحافظ

مامان-راستی خبرداری؟آرمان رفت

به سختی گفتم:

-میدونم

ورفتم تو اتاقم

خسته بودم...خستگی کار شرکت و اتفاق امروز خستگی رو دو برابر کرده بود...

ترجیح دادم یکی دو ساعت بخوابم رفتم تو تختم و به ثانیه نرسید که خوابم برد

وقتی از خواب بیدار شدم سره حال تر بودم...آبی به دست و صورت زدم ورفتم تو آشپزخونه ومشغول درست کردن غذا واسه شب شدم...

مشغول قرمه سبزی بودم که صدای موبایلم دراومد... با فکر اینکه آرمانه فوری از روی میز برش داشتم... ولی آرمان نبود
ایمان بود...

بی حوصله جواب دادم

من -الو سلام

ایمان -سلام خانومی عصر زیباتون به خیر

من -مرسی خوبی؟

ایمان -ما هم خوبیم..چته سره حال نیستی

من -چیزی نیست ..

ایمان -زنگ زدم ببینم اگه میای بیرون پیام دنبالت

من -نه اصلا امروز حوصله اش رو ندارم

ایمان -چرا...متوجه هستم این چندوقته یه کم رو مود همیشگی نیستی اتفاقی افتاده اگه اتفاقی افتاده بگو..من دوستتم
درک میکنم

من -کمکی نمیتونی بکنی...چیز خاصی نیست

ایمان -حالا بگو شاید شد...مثل تو که کمک کردی مخ اون دختر رو بزنم

خندیدم ولی فوری لبخندم جمع شد و بعد از چند لحظه سکوت گفتم:

-ایمان بد جوری سریدم

ایمان -چه طور؟

من -بگم باور نمیکنی..

ایمان -تو بگو

تک خنده ای کردم و گفتم:

-عاشق شدم

ایمان -برو...شوخی میکنی؟

من-نه جدیم

ایمان با لحن جدی گفت:

-عاشق کی؟ کی هست؟

من-دوست دادم

ایمان-همون که اومده بود خونتون؟

من-آره

ایمان-شیوا شوخی که نمیکنی؟

من-نه...اه..ولش کن میدونستم باور نمیکنی؟

ایمان-آخه چطوری؟

من-بقیه چطوری؟ من هم همون طوری

ایمان با پوزخند فت:

-جالب شد برام بینمش که کیه؟ که بالاخره دل سنگ تورو نرم کرده

من-خودم هم اصلا نفهمیدم چی شد امروز که اومدم خونه دیدم نیستش....بی حوصله شدم

با طعنه گفت:

-آها بی حوصلگی سرکار به خاطر اونه

من-آره

ایمان-مبارکه...ایشالله

من-ایمان کسی خبر نداره ها یه موقع آیدا نفهمه که خفت میکنم... چون روت حساب کردم ونمیتونستم با کس دیگه

ای در این رابطه حرف بزنم با تو حرف زدم...کسی نفهمه

ایمان-خیلی خوب...بیرون نمیای

من-نه

ایمان-خیلی خوب پس از من خداحافظ

من-خداحافظ وگوشی رو قطع کردم وباز سرگرم اشیپزی شدم

جای خالیش شدیدا تو خونه حس میشد وهمین من رو بی حوصله کرده بود وباعث این شده بود که ساکت بشم رو
خودم رو با کارهای مختلف سرگرم کنم

تا شب که میخواستم برم تو تخت همه اش منتظر زنگ موبایلم بودم...ولی هیچ خبری نبود وحس میکردم دارم خفه
میشم...

شادی هم که هر شب کلی قبل از خواب وراجی میکرد نمیدونم چی شد که اون شب ساکت خوابید...ومن فکر کنم تا
نیمه های شب بیدار بودم وبه یه نقطه خیره

مهناز-آه...چته تو شیوا کجایی؟ ۱۰ بار توضیح دادم...اصلا معلوم هست کجاسیر میکنی؟

من-مهناز جمعش کن حوصله ندارم

مهناز- میشه پیرسم مادمازل چشونه؟

من-هیچی بابا دیشب دیر خوابیدم خسته ام...

مهناز-من رو رنگ نکن نگام کن بگو چی شده؟تو به خاطر شب نخوابی این مدلی نمیشی

من-ای بابا چیزی نشده

مهناز-آره چیزی نشده...اصلا از ریختن معلومه

من-چیزی نیست بابا بیخیال

مهناز-ای بابا...چه خبرها خوش میگذره؟از داداشت چه خبر؟آرمان جون خوبن..

باز دوباره اسم آرمان اومد من اعصابم خرد شد

من-خوبن همه

شیوا-به جونه خودم خری ..تا مثل هلو بیا برو تو گلویی مثل آرمان تو خونتونه تورش نکنی؟

من-رفت

مهناز-کجا؟

من-خونشون

مهناز -؟ مامان و باباش برگشتند

با بی حوصلگی گفتم:

-آره

مهناز یه لحظه ساکت شد و بهو مشکوک زل زد به من و گفتم:

-نکنه ناغلا به خاطر رفتن ارمان حوصله نداری

من -چی؟ برو بابا

مهناز -اوره... انکار کن ولی چشمت یه چیز دیگه میگوین بیهو گلابی

من -چی میگی تو؟

مهناز -چند وقته؟

من -چند وقته چی؟

مهناز -چند وقته شیوا خانوم خاطر ارمان رو میخواد

من -بیخیال مهناز

مهناز -جوابه من رو بده بچه قرطی

اه لعنتی چه قدر سوژه شده بودم که مهناز هم فهمیده بودم نتونستم انکار کنم و گفتم:

-یه مدتی میشه

مهناز -به به مبارکه کی بیایم شیرینی خورون ؟

خندیدم و گفتم:

-برو بابا هنوز نه به باره نه به داره

مهناز -میشه ایشالله

هیچی نگفتم

مهناز -پاشو جمع کن پاشو جمع کن...چه عزایی گرفته نرفته اون سره دنیا که...تهرانیه میبینیش دیگه

من - من چه میدونم...اون طرحه کو بیارش دوباره

مهناز خندید و طرح رو جلوم گذاشت واینبار حواسم رو دادم به کار ..

۲روزی میشد که نبود و من حتی حوصله ی خودم هم نداشتم چه برسه به بقیه نمیدونم چرا بهم زنگ نمیزد داشتم دیوونه میشدم...خودش بهم گفته بود که دوستم داره پس چرا هیچ خبری ازش نبود؟دلتنگش بودم خیلی زیاد....

وقتی رفتم خونه مامان داشت با تلفن حرف میزد...سلامی کردم که مامان با سر جواب داد ..میخواستم بدون توجه به مکالمه اش برم تو اتاقم که با شنیدن حرفای مامان سره جام وایسادم

مامان - اختیار دارید خانوم تجریشیان...ارمان مثل شهزاده واسه ی ما...فوق العاده پسر آقاییه..ایشالله خدا واستون حفظش کنه...ممنون از لطفتون لازم نیست توی زحمت بیفتید...فردا شب؟...چشم حالا که اصرار دارید حتما..خوشحال میشم ببینمتون...قربون شما ..خدانگهدار..وتلفن رو قطع کرد

با کنجکاوی گفتم:

-کی بود مامان؟

مامان -مامان آرمان بود...خانوم تجریشیان زنگ زده بود واسه فردا شب دعوتمون کنه

من -جدا؟

مامان -بله

سری تکون دادم و رفتم تو اتاقم...اتاقم باز شکل سابقش رو به خودش گرفته بود شادی برگشته بود تو اتاق خودش...

خوشحال بودم نمیدونستم...۲روز بود که رفته بود...ولی حتی یه زنگ هم بهم نزده بود خیلی دلم از دستش پر بود میخواستم لباس عوض کنم که موبایلم زنگ خورد...ته کیفم بود فوری درش اوردم وبدون نگاه کردن به شماره اش گوشی رو ok کردم

من -الو

یهو صدای آرمان تو گوشی پیچید

آرمان -سلام خانومی...بعد از ظهرتون به خیر خسته ی کار نباشید

دلم از دستش پر بود... سرد گفتم:

-سلام

آرمانکه متوجه لحن سردم شده بود گفت:

-من هم خوبم تو هم خوبی

من - خوبم...خوش میگذره؟

آرمان -ای بدک نیست...چه خبرها دلت واسم تنگ نشده؟

من -نه بابا

آرمان -آی آی آی برو از دلت بیس

ناخودآگاه خندم گرفت

که گفت:

-ولی من خیلی دلم تنگ شده

دلخور گفتم:

-حتما واسه اذیت کردنم

آرمان -نه واسه ی دیدنت

من -اگه اینطوری بود زنگ میزدی یه خداحافظی میکردی..

آرمان -من هیچ وقت از خداحافظی خوشم نمیاد...سلام کردن بیشتر میچسبه..سلام عروسک

من -سلام غلامحسین

بلند خندید وگفت:

-باز شیطون شدی...؟و یه لحظه جدی شد وادامه داد...شیوا خیلی دلم هواتو کرده خیلی

حس شیرینی دلم رو پرکرد ودر جوابش گفتم:

-خوب راستش من هم دلم واسه کل کل هامون تنگ شده

آرمان -فقط واسه کل کل هامون؟اصل کاری چی میشه پس؟

به طور بامزه ای بحث رو عوض کردم و گفتم:

—مامان وبابا خوبن؟

خندید و گفت:

—آره خوبن...وادامه داد...فردا شب منتظرم

من—باشه

آرمان—شیوا؟

یهو از دهنم پرید

—جانم؟

تک خنده ای کرد و گفت:

—دلت واسم تنگ شده نه؟

باز بحث رو عوض کردم و گفتم:

—فردا شب میبینمت

خندید و گفت:

—تنگ شده ها؟ میدونم

من—پس تا فردا شب

آرمان—تنگ شده

من—فعلا خداحافظ وبا خنده گوشی رو قطع کردم که ۵ دقیقه بعد SMS اومد

"با اینکه میدونم خیلی دلتنگمی ولی...زیره تختت یه چیزی واست گذاشتم...امیدوارم خوشت بیاد...روز به خیر خانومی"

فوری زیره تختم رو نگاه کردم یه جعبه ی آبی رنگ بزرگ زیره تختم بود...با ذوق بیرون کشیدمش و بازش کردم

یه پیراهن طوسی رنگ...توش بود..با ذوق درش اوردم...جنس شلی داشت و دورش یه کمر بند باریک نقره ای رنگ

میخورد

تا روی شکمم شل بود واز اونجا کمر بند دورش میخورد و کوتاه بود تا بالای زانوم..عالی بود تو جعبه یه چیز دیگه هم بود..یه جعبه شکل جعبه ی جواهرات...بازش کردم موزیکال بود...یه گردنبند ظریف توش بود که روش یه مروارید داشت ودورش نگین های خوشکل داشت با گوشواره ی ستش...واقعا نمیدونستم باید چی بگم عالی بودند و میخواستم بهش sms بزنم وازش تشکر کنم که فکر بهتری به سرم زد وبی خیال شدم...

واسه بار آخر خودم رو تو آینه چک کردم...عالی شده بودم پیراهنی که آرمان واسم خریده بود رو پوشیده بودم ...با ساپورت مشکی ...علاوه بر اون جواهرات ستشموهام رو فر کرده بودم خیلی بهم میومد...آرایشم یه کم hot تر از همیشه بود وچهره ام رو زیبا تر کرده بود..

مانتوی مشکی رنگ کوتاهی پوشیدم چون ساپورت داشتم شلوار نپوشیدم با یه شال توسی مشکی وکفش توسی...

از اتاق بیرون رفتم

شهراد با دیدنم سوتی زد وگفت:

-اوه اوه چیکار کرده

خندیدم وگفتم:

-من حاضرم بریم؟

بابا-بریم

همه گی سوار ماشین بابا شدیم وراه افتادیم سمت خونه ی آرمانینا

بالاخره ماشین جلوی در خونشون متوقف شد... خونشون تو نیاوران بود...

بالاخره ماشین جلوی در خونه ی آرمانینا متوقف شد...شهراد چند تا بوق زد که در خونشون باز شد وشهراد ماشین رو برد داخل

نگاهی به اطراف انداختم...واقعا خیلی خونه ی خوشگلی داشتند...از در که وارد میشدی یه راه سنگی پیش روت بودی واطراف مسیر با گل های رنگارنگ که هارمونی فوق العاده ای باهم داشتند ودرخت های کوتاه ومرتب تزیین شده بودند..از اون جا که گذشتیم تازه خونه شون مشخص شد...یه خونه ی دو طبقه ی ویلایی با معماری واقعا جالب (یه چیزی بین مدرن وسبک ایرانی) جلوی خونه یه استخر بزرگ بود که اطرافش فضا سازی شده بود وبا گل های مختلف وشمشاد هایی که به شکل های مختلف در اومده بودند شکل گرفته بود...دور وبر استخر فواره هایی قرار داشت که به شکل کوزه بودند که فضا رو قشنگ تر کرده بودند ودر شب یه خنکی خاصی ایجاد میکرد

bubble های پایه بلند اطراف باغ .. کل باغ رو روشن کرده بودند... بگذریم به سمت خنوشون رفتیم ... در ورودی خونه باز شد و خانوم و آقای متشخصی بیرون اومدن به دنبالشون آرمان...

آخ با دیدنش یعنی حس کردم رو ابرام .. چه قدر دلتنگش بودم... مدل موهاش رو عوض کرده بود یه کمشو رو صورتش ریخته بود که خوشگل تر از قبل شده بود... تی شرت اسپرت توسی رنگی تنش بود بایه شلوار جین مشکی ... خوشتیپ بود خوشتیپ تر شده بود

پدرش فوق العاده متشخص اومد جلو وبا بابا دست دادن و روبوسی کردند به من که رسید با لحن خیلی مهربونی گفت:

-سلام دخترم خیلی خوش اومدید

تو همون یه لحظه حس خیلی خوبی نسبت به این آقای مهربون پیدا کردم

مادرش هم فوق العاده خوش برخورد وبا شخصیت بود با دیدن من گفت:

-وای چه دختر خانوم ماهی... خوبی دخترم؟ خیلی خوش اومدید

وبا هم دست دادیم و آشنا شدیم

آرمان با همون لبخند جذاب همیشگی که دلم واسش ضعف میرفت نزدیکم شد و گفت:

-سلام شیوا

با هم دست دادیم و گفتیم:

-سلام

دستم رو فشرد و آروم گفت:

-مرسی که اومدی... عروسک

لبخندی رو لبام جا خوش کرد که از چشمش دور نمود...

با راهنمایی مامان و باباش رفتیم داخل خونه.... با دیدن خنوشون دیگه واقعا تعجب کردم.. اصلا فکر نمی کردم که ارمانینا انقدر ثروتمند باشند...

خونه شون دوبلکس بود پله های عریضی دو طرف سالن قرار داشت و شومینه ی خیلی شیک وسط سالن بود.. دور و بر خونه با مبیل ها و وسایل لوکس تزئین شده بودند و تو خونه پر بود از فرش های ابریشم ... انگار وارد یه موزه شده بودم علاوه بر اون دور تا دور خونه با گل های لیلیوم که عاشقشون بودم تزئین شده بودن واقعا چشمگرمه...

همه گی دور هم نشستیم که پدرش گفت:

-خوبی شهزاد جان؟ دلمون واست تنگ شده بود... از دفعه ی پیش که اومدیم لندن تاحالا ندیدیمت...

شهزاد-من هم خوبم عمو جان... از این پسر بی معرفتت بپرس که رو من اسم گذاشته و سرش با یکی دیگه گرم شده
و میخواد من رو بیچونه... و با صدای دخترونه ای گفت: تف به غیرت بیاد بی حیا
بابای آرمان خندید که مامانش گفت:

-ماشالله شهزاد چه قدر بامزه اس... وقتی کنارش میشینیم انگار ۱۰ سال جوون تر میشیم
مامان- شما لطف دارید

آرمان-من میدیدم این دوروزه خوشحالم... امشب که دیدمت دوباره آرزو میکنم اون دو روز برگرده
شهزاد-خدا حق من رو ازت بگیره که تو مردم واسم آبرو نداشتی.. و کوبید رو سینه اش و گفت:
ای خدا

بابا خندید و دستی رو شونه ی شهزاد گذاشت و گفت:

-بسه پسر هر جا میریم بزار یه آبرویی واسمون بمونه
همه خندیدند

مامان آرمان رو به من کرد و گفت:

-دخترم اگه میخوای لباس عوض کنی... راحت باش
لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون

که صدا زد:

-زینت خانوم..

یه زن تقریبا میانسال اومد و گفت:

-بله خانوم...

مامان آرمان-شیواجان رو راهنمایی کن تا لباسش رو عوض کنه

زینت خانوم چشمی وگفت ومن رو به سمت یه اتاق تو طبقه ی بالا راهنمایی کرد..

لباسام رو درآوردم وخودم رو تو آینه چک کردم...وبا اعتماد به نفس برگشتم پایین...

آرمان دقیقا رو به پله ها نشسته بود با پا گذاشتن من رو پله ها لبخند عمیق وهمراه باشیطتش روی من خیره

موند...خودم رو زدم به اون راه...حالا جونه خودم تموم حواسم پیش آرمان بود ها..

رفتم وپیش مامان نشستم..مامان وشادی هم ماتتو شالشون رو درآورده بودند...

مامان ومامان آرمان مشغول حرف زدن بودند

مامان آرمان بادیدن من یهو گفت:

-وای ماشالله ..چشمت نزنم شیوا جون...خدا حفظت کنه از زیبایی و خانومی واقعا چیزی کم نداری!

لبخند ملیحی رو لبام نشست وگفتم:

-نظر لطفونه

سنگینی نگاه آرمان رو حس کردم...به سمت نگاهش برگشتم با نگاه جذابش تنم رو گرم کرد وبا حرکت لباش گفت:

-محشر شدی

لبخندی زدم که مامان آرمان گفت:

-شیوا جون چند سالته؟

من-۲۲... البته آبان ماه ۲۳ ساله میشم

مامان آرمان-جدا؟درس میخونی عزیزم؟

من-بله...فوق لیسانس طراحی صنعتی

مامان آرمان-تبریک میگم...امیدوارم موفق باشی

من-ممنون

مامان-مینا جون باور کنید این دو روز که آرمان تو خونه نیست واقعا خیلی جاش خالیه..

دل هممون خیلی براش تنگ شده

مامان آرمان که فهمیده بودم اسمش میناست گفت:

-آرمان هم خیلی به شما عادت کرده باور کنید از روزی که دیدیمش همه اش از شما وجو صمیمی خانوادتون صحبت میکنه

شادی-داداش آرمان خیلی جات تو خونه خالیه...وقتی که بودی خیلی خوش میگذشت تو نقشه هام واسه شهراد کمکم کردی...نمیشه دوباره بیای من مشکلی ندارم دوباره با چش(اومد بگه الاغی که فوری عوضش کرد وگفت)شیوا جونم هم اتاق بشم

آرمان زد زیره خنده وگفت:

-شلوار ورزشی پوش من هم دلم واست تنگ شده بود

مینا جون که انگار جریان شلوار ورزشی شادی رو میدونست نگاهی به شادی انداخت که شلوار لی پاش بود وخنديد
بیهوشادی گفت:

-داداش آرمان اتاق رو نشونم میدی تو اتاق من رو دیدی من هم باید اتاق رو ببینم

ارمان خندید وگفت:

پاشو بریم تا نشونت بدم وروجک

شادی از سره جاش بلند شد که گفت:

-شیوا تونمیی؟

من -اوم...نمیدونم... باشه

واز سره جام بلند شدم...

شهراد-من هم میام

۴تایی باهم رفتیم طبقه ی بالا

شادی-بیاین ۲۰ سوالی بزاریم کدوم از این اتاق ها مال آرمانه

وشادی به اتاق روبه روش اشاره زد وگفت:

-اینجاست

شهراد-نه...کناریشه...

نگاهی به اون همه اتاق کردم و ناخودآگاه رفتم سمت یکی از اتاق ها و درش رو باز کردم...

آرمان-شیرا زد تو هدف

با تعجب نگاه کردم و با خودم فکر کردم عجب تلپاتی قوی باهم داریم...

شادی فوری دوئید داخل اتاق و گفت:

-وای گیت درست کردی ...

رفتیم داخل ..حق با شادی بود...

دیزاین اتاقش سفید و مشکی بود و واقعا مشخص بود که اتاق به پسر

تخت دونفره ی مشکی سمت راست اتاقش بود...بالای تختش یه عکس سفید مشکی از خودش بالای تختش زده بود که توی عکس جذاب تر از همیشه بود...روبه روی تختش یه LCD وریسیور و استیریو بود..که جلوش یه کاناپه چرم مشکی بود در سمت چپ در ورودی اتاقش کمد هاش بودند که اون ها هم سفید مشکی بودند ...تو اتاق پر بود از ماکت هواپیماهای مختلف و ته اتاقش یه میز بیلیارد گذاشته بود و لپ تاپ و وسایل دیگه اش هم روی میز مطالعه ی اتاقش بودند...نگاهم در این بین فقط به یه چیز جلب شد...عکس بچه گی آرمان که کنار تختش روی پاتختی بود...

بالبختد برش داشتم ...وای خیلی با نمک بوده ...موهایش توی عکس بلند بود و به طرز بامزه ای لپاش رو باد کرده بود و انگشتاش رو توی لپای تپلش فرو برده بود...خنده ام گرفت

آرمان اومد سمتم و با دیدن عکس توی دستم خندید...قاب عکس های دیگه ای هم روی پاتختیش بود که عکس یه دختر پسر دیگه هم تو عکس ها بودند که شیدا به آرمان شبیه بودند با کنجکاوی پرسیدم

-خواهر و برادر تندن؟

آرمان-آره

و گفت:

-اون آمیتیه...اون هم داداشم آوش(آراد)

من-ایران نیستند؟

آرمان-نه آمیتیس هلنده ...آراد هم با زن و بچه اش دبی

سری تکون دادم و گفتم:

-همتون خیلی بهم شبیهید

یهو شادی گفت:

-آخ جون بیلارد شهراد بیر مسابقه...

وتوپ هارو ردیف کرد و چوب بیلارد رو برداشت

شهراد-آخه جوجه تورو چه به بیلارد کنار باش..کنارباش..

شادی-جوجه عمته عوضی

شهراد-به عمه فرنگیس اصلا نمیخوره جوجه ماشه...بیشتر شبیه فیله

آرمان خندید

من-تو هم عمه فرنگیس رو دیدی؟

ارمان-آره یه بار با شهراد رفته بودیم استکهلم دیدمشون

شادی میخواست توپ روبزنه که شهراد چوب بیلارد رو از دستش قاپید

شادی-چیکار کردی خربزه گندیده؟

ویه دونه از توپ هارو برداشت وپرت کرد سمت شهراد که مستقیم خرد تو سره شهراد وشهراد هم که جری شده بود

گذاشت دنبال شادی وشادی جیغ زد وفرار کرد وگفت:

-غلط کردم شهراد

دیگه دیوونمون کرده بودند از روزی که شهراد اومده بود تاحالا ندیده بودم یه روز دعواشون نشه...سری تگون دادم و

روی صندلی میز مطالعه ی آرمان نشستم

آرمان کنارم به میز تکیه زد ویهوگفت:

-میدونی امشب خیلی ناز شدی؟

با نگاه پسر کشی بهش نگاه کردم وگفتم:

-ممنون بابت لباس ها واقعا خوشگل بودند...

یه دسته از موهام رو که تو صورتم ریخته بودند رو کنار زد وگفت:

-خودت خوشگلی که همه چیز بهت میاد...

بعضی وقت ها دوست داشتم تو نگاهش حل شم...ولی انقدر نگاهش عمیق بود که تا عمق مغزم نفوذ میکرد و فکر میکردم الان ذهنم رو میخونه

دستام رو گرفت و خیره تو چشمام نگاه کرد آروم گفتم:

-میتروسم آرمان

آرمان-از چی؟

من-از احساساتم...اولین باریه که یه اینطور حسی رو به یه مرد دارم...میتروسم...عادت ندارم...

آرمان اومد تو حرفم و گفت:

-حتی اگه من کنارت باشم...!؟

جوابش رو ندادم...مطمئنن اگه آرمان کنارم بود یه حس امنیت داشتم مثل الان مثل خیلی روزهای دیگه که پیشم بود

آرمان-حضورت آرومم میکنه...تا وقتی که من پیشتم از هیچی نترس

من-از همین میتروسم...تا الان یه دختر مستقل بودم میتروسم روزی برسه که پیشم نباشی و احساس ضعف کنم...

آرمان لبخند جذابی زد و گفت:

-از کدوم روز حرف میزنی؟یه این طور روزی غیرممکنه...

لبخندی رو لبام نقش بست

آرمان ادامه داد

-من یه دانشجویام درس تموم شده...۲۷ ساله...تویه این طور خانواده ای بزرگ شدم...فکر کنم تو این چند وقت هم با اخلاق های مزخرفم آشنا شدی...نا خوداگاه خنده ام گرفت

ادامه داد...من باید تا چند وقت دیگه برگردم لندن یکی دوهفته بیشتر کارم طول نمیکشه...وقتی برگردم میام و واسه ی همیشه پیش خودم نگهت میدارم...حالا شیوا دارم ازت درخواست میکنم..

با من میمونی؟

در حالی که لبام رو جمع کرده بودم نگاش کردم که خندید و نمیدونم زیر لبی چی گفت

آرمان-خانومی؟

نفس عمیقی کشیدم و درحالی که به حرفم ایمان داشتم گفتم:

-آگه آرمان واسه همیشه سرقولش بمونه تا ته دنیا باهاش میرم

واز سره جام بلند شدم که برم ... که یهو دستم رو کشید و بغلم کرد...

نفس عمیقی کشیدم و بوی ادکلن خوشبوش رو به مشامم کشیدم...

سرم رو روی سینش نگه داشت....

حس خوبی از صدای شنیدن تاپ تاپ قلبش بهم دست میداد...

درحالی که بوسه ای به سرم میزد گفت:

-خیلی دوست دارم شیوا..بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی

آروم گفتم:

-من هم

ولی انقدر آروم بود که خودم هم به زور صداش رو شنیدم...

بوی عطرش رو دوست داشتم...

زمزمه هاش کنار گوشم دیونه ام میکرد...

من عاشق این مرد بودم

حس میکردم چه قدر خوشبتم....

همون طوری که تو بغلش بودم گفتم:

-۲ هفته دیگه باید برم لندن

سرم رو از روسینش جدا کرد و نگاش کردم که خندید و گفت:

-نکن شیوا نکن...چند دفعه بهت بگم اینطوری نگام نکن!؟

خنده ام گرفت که فوری خندم رو جمع کردم و گفتم:

-زود برمیگردی؟

آرمان-قوله قول...زود برمیگردم...

من-دلم واست تنگ میشه

آرمان با لبخند قاطی تعجب نگام کرد و گفت:

-من بیشتر

ازش جدا شدم و گفتم:

-بریم بیرون؟

آرمان-آره بریم مطمئنا شهزاد اون بیرون کلی نقشه واسم داره

من-چرا؟

آرمان-تو شک نکردی که چرا هر موقع ماییش همیم شهزاد و شادی دعواشون میشه...؟

ناخودآگاه خندم گرفت و گفتم:

-نکنه؟

آرمان خندید

راه بیرون رو پیش گرفتم شهزاد و شادی همچنان درگیر بودند...شهزاد شادی رو رو دستش گرفته بود و دقیقه ای یه بار

مثل توپ والیبال پرتش میکرد بالا

آرمان-نکن بچه رو

شادی-داداش آرمان کمک...

آرمان رفت سمت شهزاد و شادی رو بزور آزاد کرد

شهزاد نگاه برادرانه ای بهم انداخت که ناخودآگاه خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداخت

همه با هم رفتیم پایین...

مامان و بابا اینا سرگرم بودند...دیگه تا آخر شب همونطوری گذشت...شب خیلی خوبی بود...مامان و بابای خونگرم و مهربونی داشت...تا آخر شب دیگه برخورد خاصی باهم نداشتیم...فقط گه گاه نگاه هامون بهم بود و حرف آخرش که گفت:

-خوشگل خانوم امشب بهت زنگ میزنم

برگشتیم خونه..تو راه خونه بودیم که مامان گفت:

-شهراد من اصلا فکرش رو نمیکردم خانواده ی آرمان انقدر ثروت مند باشند...پدرش تاجر فرشه دیگه درسته؟

شهراد-آره

مامان-آرمان چرا دنبال کاره پدرش نرفته؟

شهراد-من چه میدونم...خره...از بچه گی ارزوش این بوده فضا نورد بشه...حالا نشده گفته بزار یه راننده طیاره ای بشیم

مامان-جالبه

بابا-فوق العاده خانواده ی محترمی داره

شهراد-خواهر و داداشش هم همین طورین...خواهرش ازدواج کرده هلنده...داداشش هم دبی...یه جورایی شعبه دوم تجارتشون تو دبی

دیگه تا رسیدیم دره خونه مامانینا مشغول تعریف شدند...

فوری رفتم تو اتاقم و لباس عوض کردم و مشغول پاک کردن آرایشم شدم و بعد از مسواک زدن رفتم تو تختخواب که موبایلم شروع کرد به زنگ خوردن...آرمان بود

با لبخند گوشی رو ok کردم

من-سلام

با صدای بمش گفت:

-سلام گلم...رسیدی؟

من-آره تو تختخوابم

آرمان تک خنده ای کرد و گفت:

-پس به موقع زنگ زدم

من - او هم

آرمان - امشب خوش گذشت؟

من - آره شب خیلی خوبی بود..

آرمان - برای من بهترین شب زندگیم بود..

یه سوالی داشت مغزم رو سوراخ میکرد... نا خودآگاه به زبون آوردمش و گفتم:

- آرمان

آرمان - جانم؟

من - چرا من رو انتخاب کردی؟

آرمان - چرا نباید انتخاب میکردم... مگه میشه پیش تو بود و عاشقت نشد؟

سکوت کردم که ادامه داد:

- شیوا تو تنها دختری بودی که تو زندگیم من رو تحت تاثیر قرار میدادی.. با همون نگاه اول تو فرودگاه با همون برخورد اول... من انقدر بی جنبه نبودم.. ولی طوری بارفتارت من رو شیفته ی خودت کردی که تو نگاه اول بهت باختم شیوا... بعد ها به خودم اومدم و دیدم که واقعا دوست دارم به خاطر همین بود انقدر سربه سرت میذاشتم... درعین آزادی خانوم بودی.. مایلی وقت ها تنها میشدیم اما حتی یه رفتار بد هم ازت ندیدم... و ادامه داد... خلاصه دلم رو بردی رفت ته دلم داشتند قند اب میکردن...

خندیدم که گفت:

- جانم...

و ادامه داد... اون شب که تو راهروی خونتون بهم خوردیم... از همون شب دیگه فکرت از سرم بیرون نرفت... یه جورایی نمیشناختمت دوست داشتم امتحانت کنم... برام عجیب بود یه دختری مثل تو که تو یه خانواده ی باز تربیت شده انقدر پاک باشه... امتحانت هم کردم که سربلند از امتحانم بیرون اومدی... از فردای همون روز که اون قضیه رو تو روت آوردم فهمیدم چه قدر احساساتت پاک و دست نخورده است... از همون روزها دست به کار شدم... میترسیدم یکی دیگه برسه و تورو ازم بگیره... مخصوصا که از شهردار شنیده بودم... پسردایتم هم ازت خواستگاری کرده ...

با خنده گفتم:

- پس واسم نقشه کشیده بودی؟

خندید و گفت:

-فعلا که تو با چشمت میخوای دودمان من رو به باد بدی...

بلند زدم زیره خنده...تموم مدتی که داشتم میخندیدم ساکت بود..وقتی خنده ام قطع شد خیلی جدی گفت:

-شیوا قول بده هیچ وقت تو چشمای هیچکی به جز من اونطوری نگاه نکنی!

قلبم شروع کرد به تاپ تاپ...و درعین صداقت گفتم:

-قول میدم...

خندید و گفت:

-از وقتی که رفتی مامان همش داره تعریف تو رو میکنه...فکر کنم واست نقشه کشیده

خندیدم که گفت:

-هی میگه ماشالله به شیوا چه قدر خانوم بود چه قدر زیبا بود چه چشمهایی داشت...هی داغ دل من رو زیاد میکنه که پیشم نیستی که...

من-که...؟

آرمان با خنده گفت:

-هیچی

ادامه اش رو نرفتم

آرمان-راستی فردا بعد از شرکت میام دنبالت گلم

من-باشه...

آرمان-برو بخواب که فردا باید بری سره کار...شب به خیر گل نازم

لبخندی رولبام جا خوش کرد و گفتم:

-شب به خیر آقا...خواب من رو ببینی

آرمان خندید و گفت:

-چی از این بهتر

من - پس شب به خیر خوب بخوابی

آرمان - شب به خیر عزیزم خداحافظ

من - خداحافظ

وگوشی رو قطع کردم..چه قدر آروم بودم آروم تر از هرشب وهر وقت دیگه ای سرم رو به تخت تکیه دادم ورفتم تو فکر آرمان...

صدیقی از سره جاش بلند شد و سرپا وایساد وگفت:

-من طرح مورد نظرم رو برای این طراحی انتخاب کردم...

ایده های مختلف رو از طرح هاتون گرفتم وبه یه ایده ی مشترک رسوندمش حاصل کار من شد این..

ودیتا رو وصل کرد وپروژه اش مشخص شد...من که دهنم باز موند بقیه رو نمیدونم...باورم نمیشد...طرح کلی طرح من بود ایده ی یه صندوق عقب بهش اضافه شده بود وحالت چراغ های جلوش تغییر کرده بود...ولی دکوراتور طراحی داخلی ماشین کارخودم بود بدون تغییر...یعنی میخواستم هرچی برگه جلوم بود مثل بچه ها بندازم روآسمون وپاشم جیغ بزنم وروی اون صندلی چرخدار ۱۰ دور دوره خودم بچرخم...

همه یه جوری فهمیدند طرح من مد نظر بوده...خدا میدونه چطوری تا بعد جلسه جلوی خودم رو گرفته بودم که جیغ نزنم فکر کنم صدیقی هماین رو فهمیده بود که فوری ختم جلسه داد ومن وقتی پام رو گذاشتم تو اتاق مهناز وبغل کردم وجیغ های خفیف میزدم وچلپ چلپ ماچش میکردم

مهناز -چته شیوا؟

من -مهناز طرحم قبول شده..

مهناز با خنده گفت:

-واقعا؟

من -واقعا...وای دارم از خوشی تلف میشم...خدایا مرسی..

مهناز -شیرینی داره ها

من -به روی چشم...امروز نهار مهمون من

ویه جیغ خفیف کشیدم وپاهام رو جمع کردم وپریدم بالا که پریدن من همانا ودر زدن صدیقی واومدنش تو همانا در حالی که مطمئن بودم مثل لبو از کار بچه گونه ام خجالت کشیدم..فوری سره جام وایسادم..

صدیقی مشخص بود که خندش گرفته..در حالی که سعی در کنترل خندش داشت موفق نشد وخنديد ودر همون حال با خنده یه فرم گرفت طرفم و گفت:

-خانوم فرشچیان این فرم رو پر کنيد از امروز تو گروه طراح های ارشد هستيد

و در حالی که میخندید رفت بیرون

مهناز تا صدیقی پاش از دفتر بیرون خورد منفجر شد وگفت:

-بدشانس..چرا هر موقع یه شیطنتی میکنی سر وکلش پیدا میشه

من -بو میکشه لامصب

مهناز زد زیره خنده

نگاهی به فرم انداختم...شده بودم یه کارمند ثابت نگاهم به حقوقش افتاد وخیلی سریع از روش گذشتم اما دوباره چشمام برگشت رو حقوقم وتعجب کردم...۴میلیون... قبلا حقوقم حدودا ۱میلیون و ۵۰۰ بود اما حالا...

به خودم نهیب زدم..."خبر مرگت طراح ارشدي ها یه کم اعتماد به نفستو ببر بالا"

فرم رو پر کردم وبردنم اتاق صدیقی

صدیقی -با حقوق پیشنهادیم موافق بودید؟

من -بله...

صدیقی -خوشحالم که آدم توانایی رو مثل شما توی شرکتیم دارم از حضورتون خوشحالم..

من -ممنون

صدیقی -برای طرحتون هم تبریک میگم...عالی بود

دیگه خیلی خوش به حالم شد وبعد از کلی تشکر از اتاقش رفتم بیرون و واسه نهار هم با مهناز رفتیم رستوران سره خیابون ...بعد از ظهر بود که موبایلم شروع کرد به زنگ خوردن به گوشی نگاه کردم آرمان بود..

با لبخند جواب دادم وگفتم:

-سلام آرمان

آرمان -به به سلام خانوم خوشگله ی من ...چیکارها میکنی؟

من -هیچی داشتم طرح میزدم..وبا هیجان گفتم:

...وای آرمان یه چیز بگم باورت نمیشه

آرمان -بگو گلم...

من -واسه پروژه ی ماشین سازی شرکت (...طرح زدم...طرحم رو قبول کردند

آرمان -جدا...تبریک میگم خانومی میدونستم از پشش برمیای

من -مرسی

آرمان -حالا که اینطوره باید یه جشن واست بگیریم

من -آره همه مهمون من

آرمان -نه دیگه نشد...من میخوام واسه عشقم جشن بگیرم

من -من طرح زدم چرا تو باید شیرینیش رو بدی؟

آرمان -واسه اینکه تو جوجوی منی

خندیدم که گفت:

-بعد از ظهر ساعت ۴ دره شرکت...میریم بیرون زنگ میزنیم بقیه هم بیان هوم؟

من -آره فکر خوبیه...

آرمان -پس تا ساعت ۴ خانومی

من -تا ساعت ۴ بای

آرمان -good bye my beautiful girl-

خندیدم وگوشی رو قطع کردم که متوجه نگاه مهناز بودم که با حرص چشماش رو ریز کرده بود و به من نگاه میکرد

با صندلی چرخدار زیرش خودش رو سر داد سمت من وگفت:

-مارمولک تک خوری آره آرمان جون رو تور کردی رفت بی خبر؟

ودر حالی که نیشگونم میگرفت با برگه های جلوم می کوبید تو سرم

مهناز-چندوقته؟

باخته گفتم:

-چند وقته چی؟

مهناز-چندوقته باهم انقدر مچ شدیدی؟

من-از دیشب

مهناز-باور کنم؟

من-آخه بیشعور من که این ۲ روز همش تو لک بودم

مهناز فکری کرد وگفت:

-راست میگی ها..ولی جیغی زد وبغلم کرد وگفت:

-تبریک تبریک

خندیدم وتا آخر وقت سوال های مهناز رو جواب دادم...نزدیک های ساعت ۴ بود به خودم نگاهی انداختم مرتب بودم

...با خداحافظی از مهناز از شرکت رفتم بیرون

چشم چشم کردم ببینم ارمان کجاست...نیافتمش که صداس از پشت سرم اومد که گفت:

-خانومی

به سمت صداس برگشتم

به یه مرسدس بنز تکیه داده بود وعینک دودی مارکی رو چشماس بود با لبخند به اون سمت رفتم..خم شد واز

توماشین دسته گل رز قرمزی طرفم گرفت وگفت:

-تقدیم به جوجویی خودم

با لبخند گل هارو از دستش گرفتم وبو کشیدم وگفتم:

-مرسی..ازکجا فهمیدی که گل رز رو دوست دارم؟

آرمان-از اونجایی که تو لواسون داشتی با چشمهات گل رز های توی باغ رو قورت میدادی

خندیدم...در ماشین رو واسم باز کرد وسوار شدم وخودش هم سوار شد وحركت كرد...

آرمان-تبریک خانومی بابت طرحت

من-مرسی..

دستم وگرفت وبرد نزدیک لبش وبوسه ای بهش زد..

دلهم هوری ریخت...با همون نگاه شیطننت آمیز که ازش فرر میکرد نگاهش کردم که دقیقا یه لحظه نگاهش میخ من شد

وبا بوق ماشین کناری به خودش اومد که اصلا حواسش به جلو نیست

ابروهاش بالا پریدند وخندیدند...وگفت:

-نه مثل اینکه تو قصد داری من رو به کشتن بدی؟

من-به قیافم میخوره؟

آرمان-نه به چهره ی نازت نمیخوره بخوای من رو به کشتن بدی ولی میخوره بخوای من رو دیوونه کنی

باحرفای هیچکس اینطوری گرم نمیشدم...ولی آرمان حرفاش یه اطمینان خاطر بهم میداد...همه چیزش رو دوست

داشتم چهره اش،تیپش،اخلاقش،بوی عطر مست کندش

به این جا که رسیدم یاد اون شبی افتادم که ازش پرسیدم "اسم ادکلنت چیه" گفت "بوی پشکله نابه"

آرمان-جوجویی به چی میخندی؟

من-هیچی..

آرمان-نکنه باز داری به قیافه ی کج ومعوج من میخندی؟

من-چی؟؟(واقعا از تیپ وقیافه هیچی کم نداشت)

وشروع کردم به چک کردنش

آرمان- چرا اینطوری نگاه میکنی؟

من-دارم نگاه میکنم ببینم خوردگی داری که پیدا نمیکنم

خندید ولپم رو کشید وگفت:

-شیطون

من-حالا میخوای من رو کجا ببری؟

آرمان-یه جای خوب...

وبه همون سمت جای خوب روند که از مسیر فهمیدم داریم میریم فشم...

تو ماشین انقدر باحرفاش من رو خندونده بود که حد و حساب نداشت

بالاخره جلوی یه باغ تو فشم متوقف شد و در رو باز کرد و ماشین رو برد داخل

من-این جا کجاست آرمان؟

آرمان-همون جای خوب

خندیدم از ماشین پیاده شد و در رو واسم باز کرد...

نگاهی به باغ انداختم باغ قشنگ و رمانتیکی بود...

من-وای اینجا خیلی قشنگه

آرمان-به پای شما که نمیرسه

دستم رو گرفت و من رو دنبال خودش برد...هرچی بیشتر داشتیم نزدیک خونه باغ میشدیم فضا قشنگتر میشد...همون

طوری دستم تو دستاش بود و در سکوت قدم میزدیم...

من-هوا امروز خیلی خوبه

دستش رو دور شونم انداخت و گفت:

-مثل هوای دله من

به خونه باغ که رسیدیم فکر کردم میخواد بره تو خونه ولی دستم رو کشید به سمت پشت خونه باغ...

حس خیلی خوبی بود هرچی رو به جلو میرفتیم صدای آب رو واضح تر میشنیدم...

وقتی به اونجا رسیدیم من که ارور دادم...داشتم ذوق ترک میشدم...حتی فکرش هم نمیکردو تو تهران یه این طور

بهشتی باشه...

یه آشپز کوچیک که معلوم بود مصنوعیه آتش رو توی دوتا برکه ی ساکن میریخت که دور برکه ها پر بود از درخت های بید مجنون که عکسشون توی آب منعکس میشد ویه راه بود که دوتا برکه رو از هم جدا کرده بود و وسطش یه میز و صندلی بود که یه جورایی مخصوص اون فضای رمانتیک ساخته شده بود

با ذوق گفتم:

-وای خدایا من غش نکنم...وادامه دادم..اینجا عالیه

خندید و گفت:

-بیا بریم بشینیم

به اون سمت رفتیم روی میز پر بود انواع دسر ها و بستنی ها

با خنده گفتم:

-جای شادی خالیه

آرمان زد زیره خنده

من-باورم نمیشه یه اینطور جایی میتونه تو تهران باشه..مرسی بهترین هدیه ای بود که میتونستم ازت بگیرم..

آرمان-تو لایق بیشتر از این هایی

لبخند جون داری زدم

من-آرمان اینجا یه حسی بهم میده...یه حس آرامش

آرمان-میدونستم خوشت میاد دوست داشتم اولین روز قرارمون رو بریم یه جای متفاوت و کجا متفاوت تر از اینجا

با خنده گفتم:

-بعضی وقت ها فکر میکردم فقط میتونی اذیتم کنی ولی حالا حرفام رو پس میگیرم

خندید و گفت:

-نمیدونی بعضی وقت ها اذیت کردندت چه لذتی داره؟

باز قیافم حرصی شد وچشمام رو ریز کردم و دندونام رو حرصی کردم

باصدای بلند زد زیره خنده

زمزمه وار گفتم:

-تو آدم نمیشی

فکر کنم شنید که خندش تشدید شد و یه لحظه سرش اومد پایین که انگار فوری متوجه شد میخواد چیکار کنه و سرش رو عقب کشید و لبخندش جمع شد...

چند لحظه ای به سکوت گذشت که یهو آرمان دستم رو توی دستش گرفت و نگام کرد...

مسخ نگاه پر آشوبش شدم...

یه لحظه شرمگین شدم...لبخند محوی رو لبام نشست ...

با تردید اومد جلو و طولی نکشید که تو بغلش گم شدم

بازوهای عضلانییش دورم حلقه شدن و دلم هوری تو سینم فرو ریخت...شالم از سرم سر خورد و روی شونم افتاد

یه حس خیلی عالی به قلبم سرازیر شد...

آری این شروع دوست داشتن است

این همان عشق است...

عشق...

جلوی هر کس میتونستم مقاومت کنم ولی آرمان نه...

یه گیرایی تو چشماش بو که من رو مسخ میکرد ...

حاضر نبودم حتی یه لحظه اون لحظات رو از دست بدم..

زمزمه وار کنار گوشم گفتم:

-میدونی دیوونتم

اروم گفتم:

-نه

آرمان-میدونی میمیرم برات

من-نه

موهام رو نوازش کرد و گفت:

-پس حالا بدون...از امروز دیگه روزی نیست که اسمی از من توش نباشه...دیوونه وار دوستت دارم شیوا مرسی که اینجایی...

You re here. There s nothing I fear

تو اینجا هستی، و من هیچ ترسی ندارم

And I know that my heart will go on

می دانم قلبم برای این خواهد تپید

Well stay forever this way

ما برای همیشه باهم خواهیم بود

You are safe in my heart

تو در قلب من در پناه خواهی بود

And my heart will go on

و قلب من برای تو خواهد تپید

And on

وخواهد تپید

محوش بودمانگاری دیگه هیچی مهم نبود حضورش اراده رو ازم میگرفت ...

ماما همیشه میگفت دونفر که واقعا عاشق همدیگن بهم دیگه محرم...این افکار خانواده ی من بود شاید خیلی ها نقضش کنند

هر دو ساکت بودیم وتنها چیزی که اون سکوت مملو از احساس رو درهم میشکست صدای آب بود...

چی شد که شیوا انقدر راحت دلشو باخت...

نفهمیدم چطوری ..

اما...

آرمان خیلی راحت دل سرکشم رو رام کرد....

خیلی زود سرمای وجودم رو آب کرد....

از اعماق وجودم حس میکردم که این شروع دوست داشتنه....

بعد از گذراندن یه روز پراز شور واحساس تو ماشین بودیم وداشتیم برمیگشتیم...

دستم تو دستش بود

و تو سکوت بودیم ...هر دو به این سکوت نیاز داشتیم بعضی اوقات تو سکوت... چشم ها حرف بیشتری برای گفتن دارند
و چه قدر جالبه خوندن حرفای ناگفته از چشمهای عشقت... ما یه داستان رو شروع کرده بودیم یه داستان پر از پستی
و بلندی... پایان راه معلوم نبود ولی این رو میدونستیم که این راه آخرش هرچی باشه دست از عشق هم نمیکشیم... و چه
زییاست با عشق زندگی کردن و با عشق ادامه دادن... این عشق مقدمه ای برای شروع فصل دوم زندگیم بود....

فصل دوم

با حس نور آفتاب روی صورتم آرام چشم باز کردم... غلطی زدم گوشیم روی پاتختی بود برش داشتم یه SMS اومده بود
...عادت کرده بودم صبح ها قبل از بلند شدن از تو رختخواب موبایلم و نگاه کنم خودش بود با ذوق SMS رو باز کردم
- "سلام خانوم خوشگله... زود باش بیدار شو تا نیم ساعت دیگه اونجام... خوابم می اومد حسش نبود دنباله ی SMS رو
خوندم "نگیری دوباره بخوابی جوجه" خندیدم و با خودم گفتم:

-حقا که منو خوب میشناسی

واز روی تخت پاشدم کش وقوسی به بدنم دادم و رفتم و آبی به دست و صورتم زدم و حاضر شدم و بدون صبحونه از خونه
بیرون رفتم

راه گرفتم که برم که بیهو با بوق ممتد یه ماشین تقریبا از خواب پریدم

برگشتم دیدم ارمانه از ماشین پیاده شد و لبخند زنون اومد سمتم و گفت:

-سلام خوشگله خواست کجاست ؟

خواب آلود گفتم:

-سلام آقا

با دیدن قیافم خندید و گفت:

-ای جونم...

خندیدم و خمیازه ای کشیدم

آرمان دستمو گرفت و برد سمت ماشینش و گفت:

-دیشب خوب خوابیدی؟

با خنده گفتم:

-از پف زیر چشمم میتونی حدس بزنی

در ماشین رو باز کرد و منو نشوند تو ماشین خودش هم رفت و سوار شد...

آرمان -جوجه خواب الود!

دماغم وجع کردم و لبامو جلو دادم و چشمامو ریز کردم

خندید و فوری بوسه ی کوتاهی رو لبام گذاشت

مثل برق گرفته ها شدم و با حرص نگاهش کردم و دستمو مشت کردم و کوبیدم تو بازوش...

آرمان -آخ...آخ...نزن و با خنده ادامه داد

-قبلاها قیافتو اینطوری میکردی دلم میخواست محکم بغلت کنم...لپاتو یه ماچ محکم کنم ولی نمیشد... از این به بعد

هر موقع قیافتو این شکلی کردی این اتفاق میوفته...

از حرص باز دماغمو جمع کردم ولی یهو یاد حرفش افتادم و حرصمو جمع کردم که خنده ی بلندی سر داد...

خودمم خندم گرفت

آرمان دماغمو کشید و گفت:

-صبحونه خوردی؟

من -نه

آرمان -جوجه؟...مگه نگفتم صبحونه بخور

وماشینو کنار کشید وبدون توجه به اصرارهای من رفت تو یه سوپر مارکت وچند دقیقه بعد با یه کیسه پر از خوراکی بیرون اومد

خندیدم وگفتم:

-آرمان به خدا نمیخوام برم اردو...

خندید ودر شیر کاکائو وکیک وباز کرد وگرفت طرفمو گفت:

-بخور جوجه

وراه افتاد

مشغول شدم که آرمان گفت:

-سری قبل که نداشتی واست جشن بگیریم...امروز میام دنبالت به شادی وشهراد هم زنگ میزنیم که بیان بیرون

با شیطننت سری تکون دادم وگفتم:

عالیه

آرمان -راستی میخواستم حرف بزنیم...وخندید وادامه داد

-با مامان راجع بهت حرف زدم!!!

شیر کاکائو پرید تو گلوم وبه سرفه افتادم

لبخندی زد وچندتا پشتم زد تاحالم جا اومد

من -مینا جون چی گفت؟

آرمان با خنده گفت:

-کم مونده بود از خوشحالی جیغ بزنه!

با تعجب نگاش کردم که گفت:

-همش میگفت...کی بهتر از شیوا به اون خانومی ماهی...خوشگلی...خلاصه آخرشو بگم...میخواه با مامانت حرف

بزنه...که تا بعد از اینکه میرم وبرمیگردم خانواده ها از رابطمون مطلع باشن

باخنده نگاش کردم و گفتم:

-همه چی چه قدر سریع داره پیش میره...

خندید و لپمو کشید و دیگه حرفی نزد

جلوی در رستوران منتظر شادی و شهراد بودیم که برسند...

کاشته بودنمون...

اما منو ارمان انقدر محو حرف زدن با هم بودیم که اگه تا صبح هم نمیومدن عین خیالمون نبود

ارمان نگاهی به بیرون کرد و گفت:

-انگاری اومدن

نگاهی انداختم دیدم مثل دوتا کله پوک دارن میزنن توی کله ی هم و میان منو ارمان جفتی از رفتارشون خندمون

گرفت از ماشین پیاده شدیم و بعد از خوش و بش

همه گی باهم وارد رستوران شدیم و سره یه میز نشستیم

صدای خنده ی یه بکس دختر پسر که توی رستوران بودن... کل رستورانو برداشته بود...

جالبیش اینجا بود صدای خنده ی یکیشون شبیه بز بود که هر دقیقه یه بار شهراد صدای بز در میاورد

گارسون اومد سفارش هارو دادیم و رفت

تو همین حین بود که یه صدای آشنا به گوشم اومد که میگفت:

-خاک تو سرت کنم... یه کم یونجه بریزید جلوی سامان الان جفتک میندازه!

همزمان من و شادی و شهراد سرچرخوندیم و در کمال تعجب آیدا رو دیدیم که کنار سامان نشسته چشم چرخوندن اون

طرف میز هم ایمان نشسته بود

شادی-ایانا اون آیدا نیست؟

نگاهم به شهراد افتاد چشماشو ریز کرد و نگاهشو بین آیدا و سامان چرخوند و گفت:

-خود خرشه!

با نگاه ما چند نفر آیدا هم متوجه نگاه ما شد و یهو سرچرخوند و با دیدن ما با تعجب خندید و نمیدونم به دوستاش چی گفت که سره ایمان و سامان هم به سمت ما چرخید و خودش اومد سمت ما...

شهراد اخمی کرد و ابرویی بالا انداخت و سرچرخوند

آیدا-سلام رفقا اینجا چیکار میکنید

من و شادی و آرمان بهش سلام دادیم ولی شهراد اصلا برگشت نگاهش کنه

آیدا به شهراد گفت:

-خریزه با تو هم بودم ها...شهراد برگشت و اخمی به آیدا کرد و دوباره برگشت

آیدا هنگ کرد و با نگاهش گفت:

-چشه؟

تو همین حین بود که دیدم ایمان هم داره به سمت میز ما میاد

با دیدن من گفت:

-سلام شیوا

من-آ؟ سلام ایمان خوبی؟ و با هم دست دادیم

آرمان نگاهش به من و ایمان انداخت و کلا از سره جاش بلند نشد

ایمان-معرفی نمیکنی؟

من-ایمان آرمان...آرمان ایمان

ایمان بایه لحن خاص گفت:

-مشتاق دیدار

آرمان با لحن سردی گفت:

-خوشبختم

از آرمان بعید بود این رفتار هرکس دیگه ای جای ایمان بود از سره جاش بلند میشد و گرم باهاش سلام و احوالپرسی

میکرد

من -اون هم داداش گلم شهراذ...شادی هم که میشناسی

ایمان با شهراذ هم سلام واحوال پرسى کرد ونگاهى به آرمان انداخت که معنیشو نفهمیدم وگفت:

-خوب دیگه من مزاحم نمیشم...به کارتون برسید

حس میکردم جو یه کم سنگین شده...

یهو از اون طرف دوستاش آیدا رو صدا زد و با عذر خواهی برگشت سره جاش...

چه آرمان چه شهراذ یه جورى شده بودن...

شادی که آدم رکی بود به شهراذ گفت:

-چرا مثل برج زهره مار شدی؟

وروبه آرمان گفت:

-داداش آرمان بخور حالشو ببر خیلی غذاش توپه

آرمان خندید

نگاه نگرانی بهش کردم که با همون لبخند شیطننت آمیز نگام کرد و به غذا اشاره زد وگفت:

-بخور...بخور

من هم مشغول شدم...

شادی اوامد شهراذ واذیت کنه که شهراذ بهش پرید وگفت:

-کوفتتو بخور دیگه...مردم آزار

شادی -ایش...حال بهم زن وزیره لب گفت:

-خوب میکنه...دم آیدا گرم

آیدا از دوستاش خداحافظی کرد واومد سمت ما وسره میز نشست

به آیدا غذا تعارف زد وگفت:

-میل ندارم

من -چه خبر بود ...؟

آیدا -دوره همی داشتیم

ونگاهی پر استرس به شهراذ انداخت...آرمان هم متوجه بود که جو سنگینه ولی به روی خودش نمیآورد و بی خیال میخندید

شهراذ غذاشو تموم کرد با دستمال دور دهنشو پاک کرد واز سره میز بلند شد وگفت:

-من میرم تو ماشین شما هم خوردید بیاین

و در حالی که یه تآ ابروشو بالا داده بود...با صورت عصبی از رستوران خارج شد...آیدا نگاهی به شهراذ کرد و سرشو پایین انداخت و بهو گفت:

-من یه لحظه برم بیرون

واز سره جاش بلند شد و رفت

من خودمو به زور کنترل کرده بودم که نخندم

شادی سرشو پایین انداخته بود و مرموزانه می خندید یهو ۳ تایی نگاهی بهم کردیم واز خنده منفجر شدیم...

شادی که از خنده سرشو گذاشته بود رو میز و قهقهه میزد...انگار هممون منتظر یه موقعیت بودیم که بخندیم...بی خیال مشغول ادامه ی غذا مون شدیم و با چرت و چرت های شادی کلی خندیدیم

حدودا نیم ساعت گذشت... دیدیم نیومدن...

حوصله ی ما هم سر رفت و مجبور شدیم بریم بیرون...

شهراذ تو ماشین نشسته بود خیلی هم عصبانی بود... اما هیچ خبری از آیدا نبود احتمالا رفته بود...

شادی با دیدن شهراذ چشماش برقی زد و با لحن خبیثی گفت:

-جون...تا حالا انقدر عصبانی ندیدمش...برم یه ذره اذیتش کنم و میخواست بره که دستشو کشیدم و گفتم:

-ولش کن عصبانیه بیا با ما بریم

شادی -نه به جون شیوا میخوام یه کم برم رو مخش شاید لو داد و دستمو ول کرد و دوئید سمت ماشین شهراذ

آرمان خندید و گفت:

-از دست شادی

ودوتایی سوار ماشینش شدیم وراه افتادیم سمت خونه...

آرمان-امروز ظهر با مامان حرف زدم...وخنديد وادامه داد...تو اين روزها ميامم واسه خواستگاري

برگشتم وبا تعجب نگاهش کردم که لبخند جذابی روی لباش نشوند...ودستم تو دستش گرفت وبه دستم بوسه ای زد وبا هیجان ادامه داد ...

-خوب جوجه...نظرت چیه؟

با لبخند گفتم:

-نمیدونم چی بگم؟خنديد ولپمو کشيد وگفت:

-خوبه تو اين چند وقت آمار علايقتو درآوردم...عاشق گل رزی...از ادکلن polo خوشت مياد...سليقتو تو جواهرات میدونم...و از همه مهمتر خودم

خنديد ومشتی به بازوش زد م که گفت:

-واه واه چه خشن...بيبين رابطه ی ما از اولش هم با خشونت شروع شد از همون شبی که دنده هام پودر شد...

خنديد وگفتم:

-آها يعني ميخواي بگي از پودر شدن دنده هات عشقت نسبت به من شروع شد...

آرمان-آره ديگه...وخنديد وگفت:

-شيو اونشب خیلی خنده دار شده بودی

با یادآوری اونشب خنديد وگفتم:

-چطور؟

آرمان-من خواب خواب بودم...يهو گفتي:...شهرا د بلند شدی آب بخوری؟...وای وقتی دیدمت واقعا دیدنی بودی...مخصوصا اون صحنه که داشتی میدوئیدی

حرفی نگاهش کردم وگفتم:

-تو هم چه پسر خوبی بودی...فردا تا اومدم زدی تو روم

خندید و گفت:

-دست خودم نبود هر موقع می دیدمت یاد صحنه ی فرارت می افتادم و دلم میخواست اذیتت کنم

دندونام حرصی شد...چشمامو ریز کردم که زد زیره خنده و گفت:

-هی بهت گفته بودم هر موقع قیافت این شکلی بشه چیکار میکنم

خندیدم و قیافم جمع کردم با شیطنت ابرویی بالا انداخت و به رانندگیش رسید...

از وقتی برگشته بودیم خونه...شهراد بدون حرفی رفته بود تو اتاقش و شادی هم با تعجب به من گفته بود

-هرچی اذیتش کردم هیچی نگفته با تعجب رفتم تو اتاقم و لباس عوض کردم و مسواک زدم که صدای زنگ موبایلم اومد

آیدا بود

من-الو...سلام آیدا

صدای بغض آلود آیدا تو موبایل پیچید که گفت:

-الو شیوا...همه چیو خراب کردم

و به گریه افتاد

با تعجب گفتم:

-آیدا داری گریه میکنی؟ چی شده؟ با شهراد بحث شده

آیدا- شیوا گند زدم

من-تعریف کن ببینم چی شده و روی تخت نشستم

آیدا گریه شو کنترل کرد و گفت:

-بعد از این که از رستوران رفتم بیرون دیدم تو ماشینش نشسته...رفتم سمت ماشینش و گفتم.."چی شده؟ چرا این طوری شدی؟"...با اخم گفت..."سوار شو"...سوار ماشینش شدم که یهو با صدای بلند گفت..."بسه دیگه جمع کن این جلف باز یارو...خجالت نمیکشی؟ من فکر میکردم تو آدمی؟"گفتم..."مگه چی شده آخه...گفت"چی شده و مرض...هرشب با یکی ..هر شب این طرف اون طرف دست بردار از این لاشی بازیا...بتمرگ تو خونه نمی میری...با یه مشت آشغال دوست شدی...با ان نخاله ها چین میگردی؟ فکر کردی آدم من؟ نشسته بودی بین یه

میخوردنت... فقط کم بود وسط رستوران... "گفتم:..." اون ها فقط دوست های اجتماعیم بودن "داد زد..." مگه از سره گردنه اومدم... ۸ سال لندن بودم روشن فکر شدم... بحث غیرتی بازی و تعصب بی خود مردهای ایرانی نیست... بحث خر بودن توئه نفهمه... اسم اونا رو میزاری دوست اجتماعی؟ حاضرم شرط ببندم فقط منتظره یه موقعیتن بکشونت خونه... پسر ایرانی و درک social friend? ... هه ... خندم میگیره از احمق بودنت "

گفتم... "آخه شهراذ چرا این طوری میکنی"... شهراذ گفت "بیا جلو "من هم رفتم جلو گردنبندی که بهم داده بود رو از دور گردنم کند و گفت... "هرموقع لیاقتشو داشتی بهت برش میگردونم"... من هم طاقت نیاوردم از ماشینش زدم بیرون... تازه در اومد داد زدن "کدوم گوری میری این وقت شبی..."

ودوباره زد زیره گریه

وگفت:

-شیوا من چیکار کنم... به خدا نمیخواستم اینطوری بشه

من -باشه... باشه... آیدا گریه نکن...

آیدا-شیوا شهراذ عصبانیه؟

پفی کردم وگفتم:

-آره خیلی... با هیچکس حرف نمیزنه

آیدا-شیوا ..چیکار کنم؟ تازه داشت رابطمون خوب میشد... تازه بعد از ۸ سال داشت سوتی میداد

من -اشکال نداره آیدا همه چی درست میشه

آیدا-آخه چطوری؟...

من -عصبانیت شهراذ یه روزه ... بعد همه چی یادش میره ... تو هم تو این چند وقت سعی کن یه کم اعتمادشو جلب کنی

آیدا-واقعا؟

من -آره نگران نباش

آیدا-باشه پس... مرسی شیوا آروم شدم داشتم دق میکردم...

خندیدم وگفتم:

-باشه دیگه گریه نکن فردا پس فردا باز با هم خوب میشید میشینی به خودت فحش

آیدا خندید و گفت:

-باشه دیگه مزاحمت نمیشم...شب به خیر

من-شب به خیر

وگوشی رو قطع کردم

از وقتی که آرمان بهم گفته بود که میناجون امروز زنگ میزنه خونه تا با مامان حرف بزنه دل تو دلم نبود و تو اتاقم نشسته بودم و خودمو با نقاشی سرگرم کرده بودم...چیزی که تو ذهنم بود نیم رخ یه زن بود...میخواستم سبک سورئالیسم کار کنم(سورئالیسم سبکی در نقاشیه که با واقعییت تناقض داره...یه سبک رویا گونه...مثل دیوونه بازی شبیه rock and roll)تموم حواسمو روی تابلو گذاشتم و قلمو رو بهش کشیدم و انقدر غرق کار شدم که اصلا نفهمیدم کی شادی اومده تو اتاقم...

با شنیدن صدای شادی یه لحظه ترسیدم و گفتم:

-کی اومدی؟

شادی خندید و گفت:

-رفته بودی تو حالت خلسه ی روحانی؟۵دقیقه ای میشه که اینجام و گفت:...چه باحاله ترکیب رنگشو دوست دارم...استاد فرشچیان

خندیدم و گفتم:

-بشین دیوونه...با درسهاات چیکار میکنی

شادی مثل گیج ها گفت:

-میگذره ویهو قیافش خبیث شد و گفت:

-شیوا رفته بودم پایین مامان داشت با تلفن با مینا جون حرف میزد نمیدونی چی شنیدم؟

من-هوم؟

چشماشو ریز کرد و گفت:

-یعنی نمیدونی؟

خندیدم که گفت:

-باید کارآگاه بازی در بیارم تا بفهمم؟ چرا نگفتی؟

من-نمیدونم...وقت نشد

شادی-جون عمت...ولی شیوا خیلی خوبه..من داداش آرمانو خیلی دوست دارم وجیغی زد وگفت:

-خیلی خوشحالم

من-هی دیوونه صداتو بیار پایین

شادی-به جون خودم قول میدم اونشب دختر خوبی باشم...تازه برای نبردن آبروت عین آدمیزادها لباس میپوشم...خوبه؟

خندیدم ولپاشو کشیدم که گفت:

-راستی دیشب سپهر بهم زنگ زد میگفت بریم کوه

من-آشتی کردید؟

شادی-اوه...خیلی وقته... با خودش که مشکلی ندارم ...از اون آبجی ومامان فولاد زرهش متنفرم...

خندیدم وگفتم:

-تو دلیل این رفتاراشونو نمیدونی؟

شادی با خونسردی گفت:

-چرا میدونم

با تعجب نگاه کردم وگفتم:

-خوب چرا؟

شادی-جریاناش مفصله...از سره همون جر وبحث با زنعمو نوشین این طوری شدن

من-یادم نمیاد

شادی-یادت میاد بعد عروسی شیما(دختر عموم خواهر شهاب وشاهرخ)رفتیم لواسون...بعدش اونلباس شلخته هه تنم

بود

من-اها خوب..

شادی ادامه داد...زنعمو نوشین گیرداد این چیه تنت کردی؟...منم که میشناسی بدم میاد کسی توکارام دخالت کنه...باهاش دهن به دهن شدم وگفتم:..من خودم مادر پدر دارم احتیاج به نظر کسی ندارم جوش آورد...سحر هم به طرفداری ازش بهم بدویراه گفت...بعد از اون رابطمون افتضاح شد...

به صندلیم تکیه دادم وبه شادی خیره شدم وگفتم:

-اون موقع دوستش داشتی مگه نه...؟

شادی-کیو؟

من-سپهر؟

شادی به نقاشی خیره شد وگفت:

داشتیم...

من-الان چی؟

بی جواب موند وبحث رو عوض کرد وگفت:

-من چه قدر گرسنمه...برم یه سر هم به شهراذ بزنم...

وبلند شد واز اتاق بیرون رفت...خندیدیم ومن هم از اتاق بیرون رفتم

با پایین اومدن من از پله ها بابا هم وارد خونه شد

من-سلام بابا

بابا-سلام دختر گلم..

من-خسته نباشی

بابا-مرسی...وبا هم رفتیم تو سالن خونه

شادی رو کول شهراذ سوار بود وداشت اذیتش میکرد...شهراذ هم از عصبانیت دیشبش خبری نبود وریلکس به نظر

میرسید

بابا-آتیش پاره ها بسه...

شادی وشهراد آتش بس اعلام کردن وبه بابا سلام دادن...مامان هم از آشپزخونه بیرون اومد...راستش نگاه مامان خیلی جالب بود از اون نگاه های مادرانه که وقتی واسه ی هر دختری خواستگار میره اکثر مامان ها داشتن ویه لبخند کنج لبش....لبخندشو با لبخند جواب دادم وپیش شهرادینا نشستم

درست بعد از شام بود که دور هم نشسته بودیم ومشغول چای خوردن بودیم...که یهوه مامان گفت:

-امروز مینا چون زنگ زد

بابا-خوب؟

مامان-دعوتشون کردم واسه ی شب جمعه بیان خونمون

بابا-چه قدرعالی...خانواده ی محترمی هستند

مامان-نگاه مستقیمشو به من دوخت وگفت:

-قصدتشون امر خیره

یهوه چای پرید تو گلولی شهراد وبه سرفه افتاد وبریده بریده و با خنده گفت:

-امر خیر چی؟

مامان رو به بابا گفت:

-میخوان شیوا رو واسه ی آرمان خواستگاری کنن

شهراد چشماش قلمبه شد...وشادی جیغ زد وگفت:yes

بابا-جدا؟

شهراد-واقعا؟راننده طیاره ی بی خود هیچی به من نگفته بود ها

مامان رو به بابا گفت:

-نظرت چیه؟

بابا مستقیم به من نگاه کردوبا لبخند گفت:

-نظر من نظر شیواست...شیوا جان...بابا نظر تو چیه؟

حس کردم صورتم سرخ شد وسرمو پایین انداختم

بابا-آرمان فوق العاده پسر خوب و آقائیه...این چند وقته که اینجا بود شناختمش...هیچ رفتار بدی ازش ندیدم...خانواده ی محترمی داره...

شهراد جدی شد و گفت:

-موافقم...۸ساله که باهاش همخونم...میشناسمش و مطمئنم هیچ کس مثل آرمان نمیتونه شیوا رو خوشبخت کنه...حالا هرچی که نظر شیواست!این چند وقته که باهاش دوست بودم غیر از وقتایی که گراس میزدو حالش بد میشد خیلی گل بود بعضی وقتم که مست میکرد سیاهو کبودم میکرد ذلیل مرده وضع مالیشم خوبه اما همرو میداد علف میزد به هر حال پسر خوبیه

همه خندشون گرفته بود

بابامستقیم ازم پرسید:

- نظر تو چیه باباجون؟

به سختی وآروم گفتم:

-هرچی شما بگید بابا

شهراد-بابا میگه نه...مامان پاشو بگو شیوا گفته نه...من راننده طیاره نمیخوام هر وقت ترک کرد بیاد

بابا-شهراد بسه

مامان-ایشالا که خوشبخت بشن

شادی مثل دیوونه ها کل کشید...مامان خندید...شهراد پس گردنی زد به شادی و گفت:

-آروم بگیر بد بخت واسه راننده طیاره انقدر خوشحالی ؟

بابا-یعنی بزرگ شدید ووقت ازدواجتون رسید؟...چه زود گذشت

شهراد-په نه په بابا جون میخواستی تا آخر عمرت فسیل دور خودت جمع کنی تازه من پسر نجیبم مثل این ارمان ذلیل مرده نیستم که ۸ سال با احساساته من بازی کرد حالا هم شیوارو میخواد.... ما رومون نمیشه پدره من.... توام خودتو زدی به اون راه؟ اصلا من زن میخوام

شادی-آخه سگ به تو زن میده؟

شهراد حمله کرد به شادیو طبق معمول گذاشتن پی همو جیغ و هوار

خندیدم...مامان نگاهی بهم کرد و لبخند زد و سری به نشونه ی تایید تکون داد

نگاهی به ساعت کردم ۸/۵ بود ساعت ۹ آرمینا می اومدن ...دل تو دلم نبود واسه ی آخرین بار خودمو تو آینه چک کردم...شلوار کوتاه سفیدی تنم بود...با یه پابند ظریف...ویه بلوز استین سه ربع حریر آبی فیروزه ای که یقش شل بود و به پوست سفید تنم می اومد نیم ستی که آرمان بهم هدیه داده بود رو انداخته بودم...کفش عروسکی آبی فیروزه ای پام بود و لاک آبی زده بودم...برخلاف بقیه ی روزها که آرایشم ملیح بود...پشت چشمامو با سایه سیاه کرده بودم و خط چشم خوشگلی واسه ی خودم کشیده بودم با رژگونه ی هلویی ورژلب قرمز که با دستمال کاغذی کمرنگش کرده بودم...موهامو اتو کرده بودم و یه طرفم ریخته بودم و جلوی موهامو فر کرده بودم...

نفس عمیقی کشیدم و از اتاقم بیرون رفتم...مامانینا تو سالن پذیرایی نشسته بودن...

شادی که رو به من نشسته بود گفت:

-جون هلو

همه برگشتن سمت منو باخنده نگام کردن

در همین حین صدای زنگ در اومد شهزاد دوئید پای آیفون و گفت:

- کیه؟

آرمان-ازرائیلم اومدم جونتو بگیرم...خندم گرفت

شهزاد-آرمان خان ما دختر نداریم ..تموم شد...فردا بیا.. در ضمن ما به راننده طیاره جماعت دختر نمیدیم..

ارمان-اومدم خواستگاری خودت باز کن درو جیگر!!!

شهزاد-الهی دورت بگردم بیا تو!

همگی با خنده به استقبالشون رفتیم...استرس داشتم...قلبم تاپ تاپ میزد... انقدر خجالت کشیده بودم که سرمو به زور

بالا نگه داشته بودم...اول مینا جون و بابای ارمان اومدن و با محبت هردو باهام روبوسی کردن

مینا جون-خوبی شیوا جان..

من-ممنون خیلی خوش اومدید

آرمان وارد شد...با دیدنش لبخندی رو لبام نشست...کت و شلوار مشکی رنگ مارکی تنش بود که زبش به ساهن سفید

پوشیده بود و کراوات مشکی زده بود که وسطش نگین مانند نقره ای بود...موهاشو هم

آوای خیس

@avayekhis

www.avayekhis.com

مدل های ایتالیایی شده بود... یه دست گل محشره رز دستش بود... با مامانینا صمیمانه سلام و احوال پرسى کرد... و به من که رسید لبخند جذابی زد از همون ها که عاشقشون بودم و دست گل رو طرفم گرفت... لبخندی زدم و دسته گل رو ازش گرفتم و گفتم:

-مرسى

آروم گفتم:

-خیلی خوشگل شدى شیطان

و چشمک ریزی بهم زد

جلوى خندیدنم رو گرفتم و آروم گفتم:

-شما هم خیلی خوشتیپ شدى آقا

شادی يهو اون وسط گفتم:

-سلام داداش آرمان

آرمان خندید و گفتم:

-سلام شلوار ورزشی پوش... پس شلوارت کجاس

شادی سرشو خاروند و گفتم:

-نخواستم آبروریزی کنم

آرمان خندید که يهو شهراى دوئیدو خودشو پرت کرد تو بغل آرمان و چلپ چلپ آرمانو ماچ کرد و گفتم:

-فدايمرد رو باهام بشم... بيا بشين پيش خودم...

بعد مثل دخترها واسه ی من پشت چشمی نازک کرد و گفتم:

-شيو جون اون گلارو بزار توى اتاقم

همه خندشون گرفته بود

مامان -بفرماييد

و همه وارد سالن پذیرایی شدیم

شهراد بازوی آرمان رو گرفت وگفت:

-از این طرف عشقم

آرمان هم با اکراه نگاهی به شهراد کرد وگفت:

-ایی

همه خندیدن ...دست گل رو داخل یکی از گلدون ها گذاشتم ورفتم تو آشپزخونه...نفس عمیقی کشیدم...مامان اومد تو آشپزخونه ونوشیدنی هارو آماده کرد وبا خنده طرفم گرفتشون وگفت:

-دست تورو میبوسه عروس خانوم

خنده ی شرمگینی کردم وسینی رو از مامان گرفتم ورفتم بیرون

اول واسه ی بابای آرمان گرفتم که با لبخند نگام کرد وگفت:

-مرسی شیوا خانوم

وبه ترتیب تا بقیه به آرمان که رسیدم شهراد پاشو جلوی پام گذاشت ونزدیک بود که بیفتم یعنی اگه آرمان سینی رو ازم نگرفته بود ..کل لباسش کثیف میشد...خنده ی پر حرصی کردم

شهراد لوس گفت:

-آرمان من فقط اسپرسو میخوره...

خندیدم وبه آرمان تعارف زدم که با خنده نگام کرد وبرداشت وگفت:

-مرسی

رفتم وکنار مامان نشستم

شهراد داشت آرمان رو اذیت میکرد...همش چنگولش میگرفت میدونست تو اون موقعیت هیچی بهش نمیگه ...میناجون که فقط میخندید...مامان نمیدونم چی در گوش شادی گفت که قیافه ی شادی خبیث شد واز سره جاش بلند شد ورفت وکنار شهراد نشست...

میناجون روبه من گفت:

-چه خبر شیواجون؟

من -سلامتی...شماخوبید؟

میناجون-ماشالا... هر موقع می بینمت از دفعه ی قبل خوشگلتر شدی

من-مرسی

یهو نگاهم به آرمانینا افتاد شهراذ نمیدونم داشت در گوش آرمان چی میگفت که یهو داد خفیفی زد واز جاش پرید وگفت:

-آخ...خدا ازت نگذره جغله...

شادی-مگه من کاری کردم

شهراذ به زور دست شادی رو باز کرد سوزن تو دستشو درآورد وگفت:

-پاشو از جلو چشمام دورشو

شادی-چه سبک بشین شب خواستگاریته مثلاً

میناجون خندید

شادی حسایی سر به سر شهراذ گذاشت تا دست از سره آرمان برداره من ومامان هم پاشدیم میز رو چیدیم...وبقیه رو برای صرف شام دعوت کردیم...و همگی نشستیم واسه خوردن شام با جوجه ی توی بشقابم بازی میکردم که سنگینی نگاه ارمان رو حس کردم... بهم خیره شده بود وقتی دید دارم نگاهش میکنم خندید و با اشاره بهم گفت:

- بخور...بخور

و دستشو کشید رو شکمش.

خندم گرفت و مشغول شدم... سره میز همش با هم چشم تو چشم میشدیمو هر دفعه از نگاهش دلم میلرزید..

مامان-بفرمائید تورو خدا تعارف نکنید...آرمان جان... مینا جون ...اقای تجریشیان بفرمائید... شادی اون ماهیو بده بالا جوجه ببرید توروخدا

اونا هم تشکر میکردندو میگفتند:

- تعارف ندارن

شهراذ-مینا جون از همه غذاها امتحان کنیها همرو خودم درست کردم !

شادی-غذاها رو از بیرون گرفتیم اونم نمیدونی؟

شهراد-دروغگو میخوای منو تو خونواده شوهرم کوچیک کنی مینا جون... اقا سعید... من از هر انگشتم هزارتا هنر میپاشه حتی از انگشتای پام..

بابا-شهراد بخور کم حرف بزن سره شام... بزار غذاشونو بخورن...

شهراد-بابا تو همش مانع پیشرفت من بودی اییش وادامه داد...

-داشتم میگفتم همه کاری بلام اشپزی رفت و روب دوخت و دوز خشتک میدوزم عین باقلوا همیشه خشتک شورت ارمان که میشکافت میدوختم کسی شک نمیکرد تازه یه مارک کلون کالین رو خشتکش گلدوزی میکردم که شورتش مارک بشه خودت بگو دیگه ارمان چرا لال شدی؟

همه میخندیدن

شهراد -فقط من خوشم میاد شوهرم دست بزن داشته باشه... اربده بکشه... سیاهو کبودم کنه... این ارمان سوسوله... من جوابم منفیه

ارمان از زیره میز پاشو محکم کوبید تو ساق شهراد شهراد جیغ زدو گفت:

-ذلیل بمیری ارمان چرا میزنی بیا هنوز بله رو نگفتم دست بزنش رو شد

انقدر شهراد چرت گفت که همه به زور چند لقمه غذا خوردن...

بعد از شام دوره هم جمع شدیم... که یهو بابای آرمان سر صحبت رو باز کرد وگفت:

-راستش علی آقا غرض از مزاحمت ما امشب...حرف زدن را جع به دختر گلتون شیوا خانوم بود...

بابا لبخندی زد وگفت:

-خواهش میکنم بفرمایید

بابای آرمان -نمیدونم آرمان مارو تا چه حد میشناسید با اینکه آرمان وشهراد جان ۸ ساله که باهم زندگی میکنن واین چند وقت هم که ما نبودیم زحمت آرمان روی دوش شما بود...اما آرمان ۲۷ سالشه درسش تموم شده...مدرکش مونده که باید برگرده لندن وبگیرتش...رشتش هم که خلبانیه واز این به بعد قرااره تو خط هوایی بین المللی ماهان ایر کار کنه...

میناجون-راستش وقتی که آرمان نسبت به شیوا جان ابراز علاقه کرد هم من وهم سعید خیلی خوشحال

شدیم...وتصمیم گرفتیم که تا قبل از این که ارمان بره لندن رابطه ی شیوا جان وآرمان هم رسمی بشه وخانواده ها

مطلع باشن تا بعداز اینکه آرمان هم برمیگرده اگه البته شیوا جون راضی باشه نامزدشمن بمیسم...

بابا با لبخند گفت:

-من تو این چند وقت شناخت کافی رو آرمان جان پیدا کردم...واقعا مثل شهراد میمونه برام...اما تصمیم گیری نهایی با شیوا جان...هرچی شیوا جان بگه

میناجون-میخواهید حالا آرمان و شیوا جان برن باهم حرف بزنن...بعدا از شیوا جان نظر بگیریم
بابا-خواهش میکنم

مینا جون نگاهی به من و آرمان کرد به ناچار بلند شدیم وبا آرمان رفتیم سمت راه پله...
وقتی از نظرها دور شدیم نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-آخی

آرمان خندید و دستش رو دور گردنم انداخت و گفت:

-چی شد جوجو؟

من-قلبم این اخرها به توپ توپ افتاده بود

خندید و لپمو کشید و گفت:

-بریم حرف بزنیم

با خنده گفتم:

-نه که اصلا تا حالا روی همو ندیدیم

خندید وبا هم رفتیم تو اتاقم...دم در اتاقم توقف کرد وبا تعجب به نقطه ای خیره شد...رد نگاهشو دنبال کردم به نقاشیم رسیدیم...

با لبخند گفت:

-کاره خودته؟WOW!...چه قدر شبیه خودته

من-واقعا؟

آرمان-آره انگار واقعا نیم رخ خودته

من-هنوز نصفش رو نکشیدم... نصفش مونده

آرمان چشمکی بهم زد و در اتاق رو بست و به قدم اوامد نزدیک... با شیطنت یه قدم رفتم عقب... باز اوامد جلو رفتم عقب... با خنده چند قدم بلند به سمتم برداشت و بازو هام رو گرفت و با شیطنت تو چشماش بهم خیره شد و گفت:

-جوجو... یه شب تو همین خونه بهم خوردیم... با خنده ادامه داد... اون که دنده هام پودر شد به کنار...

خندیدم

آرمان-ولی با همون یه نگاه با همون نجابت تو چشمتا... با همین چشم های ناآروم وحشی... بدجور دلمو بردی با شیطنت انگشت اشاره ام رو به سمتش گرفتم و گفتم:

-هی داری مخ میزنی... بریم پایین بگم... نه خیرا همیشه

خندید و دستاشو دور کمرم حلقه شد... تنها مردی بود که انقدر بهم نزدیک شده بود... قلبم تند تند میزد... ولی نه میترسیدم نه استرس داشتم

آرمان به چشمام خیره شد و گفت:

-میخوام این جا تو همون خونه ازت خواستگاری کنم...

و با لبخند جذاب و نگاهی پرخواهش گفت:

-باهام ازدواج میکنی شیوا؟

لبخندی زدم و گفتم:

-عروس دنده هاش پودر شده

خندید و فشار دستاش روی کمرمو کمتر کرد و گفت:

-جوجه باهام ازدواج میکنی؟

من-بار سوم باید جواب بدم

خندید و اینبار باخنده گفت:

-جوجو باهام ازدواج میکنی

خندیدم و سرمو به نشونه ی مثبت تکان دادم و گفتم:

-اوهوم

آرمان-فقط شرط داره تا بعد از این که برم و برگردم باید منتظرم بمونی...یه هشدار تو چشمای هیچ مردی به جز من اینطوری خیره نشو

با شیطنت گفتم:

-چون میدونم تو با جنبه ای این طوری نگات میکنم

لبخند جذابی زد وگفت:

-خیلی هم مطمئن نباش

با بدجنسی گفتم:

-نه عزیزم من بهت اطمینان کامل دارم...

خندید ویهو به طور نا گهانی با دستاش که پشتم حلقه شده بودن منو به جلو هل داد...شاید فاصلمون به اندازه ی یه تار مو هم نمیرسید...صورتشو جلو آورد نفسای داغش روی صورتم میخورد...چشماش بین چشم هام ولبام در نوسان بود...مسخس شدم...آروم چشماشو بست ولباشو روی لبام گذاشت...

انگار یه آرام بخش قوی به بدنم تزریق کردن...دستامو که ول معطل دورم بودن رو آروم دور کمرش حلقه کردم واینطوری تعادل رو حفظ کردم...وقتی تو اون حالت بودیم دلم میخواست زمان وایسه...بعد از یه بوسه ی طولانی لباشو جدا کرد به سختی پلکامو از هم باز کردم....منو کشید تو بغلش سرمو روی سینهش گذاشتم و آروم گفتم:

-دوست دارم آرمان

آرمان-من هم دوست دارم...دیوونه وار دوست دارم شیوا

آروم ازش جدا شدم وبا خنده گفتم:

-مثلا اومدیم حرف بزنیم

آرمان-مثلا

روی تخت نشستم...کنارم نشست وگفت:

-ببین باید ۷ تا بچه بیاریم نظرت چیه؟

فکم باز موند وگفتم:

-چه خبره؟بعد از ۷ تا دیگه چیزی از من میمونه؟

آرمان-من خانواده ی پر جمعیت دوست دارم

من-اون موقع مجبوریم پشتشونو رنگ بزیم

آرمان-اسم بچه ی اولمون رو اگه پسر بود میزاریم قلی اگه دختر شد میزاریم گلی

من-نه اگه پسر بود اسمشو میزاریم آرمان قلی اگه دختر شد میزاریم شیوا گلی

آرمان-اسم بچه ی دوممون چی؟

من-اگه بخواهیم تا هفتا تصمیم بگیریم که مهمونی تموم میشه

آرمان-خوب بیا راجع به ماه عسلمون حرف بزیم من میگم بیا واسه ماه عسل بریم کارائیب

من-هوم؟ بیابون ساحلی؟

آرمان-شب های قشنگی داره

من-ترجیح میدم برم بوسنی هرز گوین...یا نوار غزه

آرمان-عزیزم تصمیم گیری رو به خودت میسپرم

خندیدم وبا مشت به بازوش زدم که خندید وگفت:

-آخه چی بگیم؟

من-یه جوک بگو

آرمان-وایسا موبایلمو نگاه کنم ببینم جوک چی دارم

ومشغول چک کردن موبایلش شد وبعد از ۵ دقیقه گفت:

-متاسفم هیچ جوکی ندارم که واسه سن تو خوب باشه

چشماتو ریز کردم... لبامو دادم جلو وانگشت اشاره ام رو به سمتش گرفتم

خندید وخم شدو لبامو بوسید

یهو در زدن...وبه دنبالش صدای شهراد اومد که با لحن زنونه ای گفت:

-آرمان جون عزیزم...بیا زیپ شلوارمو بکش بالا تازه از مستراب اومدم ..آخه همیشه تو این کارو برام میکردی...

از خنده ولو شدم روی آرمان

درو باز کرد واومد تو وگفت:

-واه...خدا مرگم بده تو باشوهر من اینجا چیکار میکنی دختر بیشعور کثافت (کسافط، کصافط، کصافت، کصافت)

خندیدم واز روی تخت بلند شدم شهراذ به طرز با مزه ای دستشو مثل دختر لوس ها کنارش گرفت ومثل طاووس پلک پلک کرد وبا سرعت اومد وبهم تنه ای زد ورفت سمت آرمان وبازوی آرمان رو چسبید

آرمان -ایی نکن

شهراذ لباشو غنچه ای کرد وگفت:

kiss me baby...come on-

آرمان با اکراه به شهراذ نگاه کرد...شهراذ گفت:

ایش وتنه ای به آرمان زد واز اتاق بیرون رفت

منو آرمان هم رفتیم پایین که یهو شهراذ با همون صدای زنونه روبه بابای آرمان گفت:

-آقا سعید من تصمیم خودمو گرفتم...تازه فهمیدم که پسرتون منو به خاطر خودم نمیخواه...فقط چشم به ثروت بابام دوخته...وروبه آرمان کرد وگفت:

-تف به غیرتت بیاد بی شرف

جمع از خنده منفجر شد...برگشتم وپیش مامان نشستم

آرمان هم رفت وسره جاش نشست

مینا جون مستقیم خطاب به من گفت:

-خوب شیواجون نظرت چیه؟

زیر چشمی نگاهی به آرمان کردم با دستش عدد ۷ رو نشون داد(منظورش بچه هامون بودن) به زور جلوی خندمو گرفتم ودر حالی که سرمو پایین انداخته بودم گفتم:

-نظر من مثبت

یهو شهراد مثل دیوونه ها کل کشید و اصلا نداشت جمله ی بعدی از دهنم بیرون بیاد...

بابای آرمان و مینا جون با خنده از سره جاشون بلند شدن و او مدن سمتم

به احترامشون از سره جام بلند شدم... و با هردوشون روبوسی کردم

مینا جون جعبه ی مخمل رنگ قرمزی طرفم گرفت و برگشت و رو به آرمان گفت:

-آرمان جان بیا این حلقه رو دست شیوا کن

آرمان از سره جاش بلند شد و او مدن سمتم شادی و شهراد باز کل کشیدن

در جعبه رو باز کرد یه انگشتر کلاسیک توش بود که روش یه نگین الماس داشت... ذوق زده شدم آرمان دستمو گرفت و حلقه رو تو انگشتم کرد... و با هم دست دادیم...

خلاصه که شب به خوبی تموم شد و قرار شد قرار عقد و عروسی و مهریه و این چیزها به بعد از برگشتن آرمان از لندن موکول بشه... روی تختم دراز کشیده بودم و به حلقه ی توی دستم نگاه میکردم با یادآوری حرف های آرمان و بوسش داغ شدم و کم کم خوابم گرفت و اصلا نفهمیدم کی خوابم برد...

فصل سوم

نگاهم به LED داخل فرودگاه افتاد نیم ساعت دیگه پرواز داشت... کسل و ناراحت روی نیمکت های سالن انتظار فرودگاه نشسته بودم... آرمان با شهراد رفته بود تا بلیطشو مهر کنه... کنار مامانینا نشسته بودم و نروس پامو تگون میدادم... مینا جون با لبخند گفت:

-شیوا جان عزیزم انقدر نگران نباش سالم میره و برمیگرده

لبخندی به روی مینا جون زدم اما در حقیقت بغض داشت خفم میکرد... از همون لحظه دلتنگش شده بودم... چه طوری میتونستم یه ماه نبودشو تحمل کنم کسی که تو این چند وقت هرروز با اسمش از خواب بیدار میشدم... روز و شب همدیگه رو می دیدیم... ولی حالا یه ماه دوری سخت بود و اسم خیلی سخت بود

شهراد و آرمان از دور پیداشون شد... از همون دور نگاه نگرانشو رو خودم حس میکردم... به ما که رسیدن

بابای آرمان که دیگه بهش میگفتم بابا رو به آرمان گفت:

-آرمان جان وقت خدا حافظی کردنه دیگه

آرمان با بابا روبوسی کرد و بعد مینا جون رو بغل کرد ... که مینا جون گفت:

-سفرت به سلامت عزیزم مراقب خودت باش...به غذا خوردنت خوب بررسی

آرمان خندید و گفت:

-چشم مامان روی چشمم

با بابام هم روبوسی کرد وبا مامان گپ صمیمانه ای زد وگفت:

-شهناز جون حواستون به شهراذ باشه خانوممو اذیت کرد حتما بهم زنگ بزنی

مامان -چشم حتما...برو که ایشا... زود برگردی

شهراذ وآرمان همدیگه رو برادرانه بغل کردن وشهراذ گفت:

-سفرت به سلامت داداش

آرمان -قربونت داداش...تو این مدت مراقب شیوا باش...

شهراذ-باشه داداش

شادی-داداش آرمان خیلی دلم واسه تنگ میشه

آرمان-من هم همین طور شلوار ورزشی پوش

به من که رسید راستش اصلا نمیتونستم نگاهش کنم..میترسیدم تا نگاهش کنم بغضم بشکته وگریم بگیره

آرمان -شیوا خانومی

به سختی نگاهش کردم که دستامو گرفت وگفت:

-زود برمیگردم گلم...مراقب خودت باش خیلی مراقب خودت باش

اشکام روی گونه راه گرفت که آروم بغلم کرد وگفت:

-جانم گریه نکن زود میام قول میدم...

گریم صدا دار شد...

آرمان -آروم عزیزم...آروم...وادامه داد...شیوا حواست به خودت باشه به خدا بلایی سرت بیاد میمیرم

گریم تشدید شد...

ومو هامو بوس کرد و سرمو ناز کرد وبا خنده یهو گفت:

-حسابی تجدید قوا کن و خوب استراحت کن...وقتی من برگردم دیگه هیچ خبری از استراحت نیست باید بریم دنبال کارهای عروسی...

گریمو کنترل کردم و گفتم:

-مراقب خودت باش...دوست دارم

آرمان-من هم دوست دارم عزیزم..به محض این که رسیدم واست زنگ میزنم

من-تا هر موقع که باشه بیدارم..

بار دیگه مو هامو بوس کرد و منو از خودش جدام کرد و گردنبندی رو که همیشه دور گردنش میبست رو باز کرد و گذاشت تو دستم و گفت:

-امیدوارم واست شانس بیاره

وروبه شهراد کرد و گفت:

-شیوا رو دست تو میسپرم وای به حالت پیام بینم یه تار مو از سرش کم شده

شهراد-باشه برو خیالت تخت

اشکامو پاک کردم و گفتم:

-سفر به خیر

آرمان لبخند جذابی نثارم کرد از همونا که عاشقشون بودم وبا حرکت لباش گفت:

-عاشقتم

من-من هم همین طور

صدای نازک زنی تو سالن فرودگاه پیچید...

آرمان چمدونشو دست گرفت وبعد از خدا حافظی دوباره با همه وبوسه ی آخرش روی گونم به سمت گیت ها راه افتاد...نگاهم به گردنبند توی دستم افتاد ودوباره گریم گرفتم...از در شیشه ای عبور کرد...وایساد واسمون دست تکون داد ورفت...انقدر که تو جمعیت ناپدید شد...

مینا جون با لبخند دستی دور شونم گذاشت و گفت:

-نگران نباش عزیزم...گریه هم نکن میره و برمیگرده

لبخندی زدم و اشکامو پاک کردم...

تا وقتی که هواپیماش از رو زمین بلند نشد دلم آرام نگرفت که برگردیم خونه...دبرس و غمگین بودم

حوصله ی حرف زدن با هیچ کس رو نداشتم... صدای زنگ موبایلم رو اعصاب بود...ایمان بود...برای بار دهم بود که زنگ میزد به کل گوشی رو سایلنت کردم و خلاص...ترجیح دادم خودمو با نقاشی سرگرم کنم...قلمو رو به دست گرفتم اما ذهنم از آرمان جلوتر نمی رفت...

نصفه شبی خواب نما شده بودم...تا پلکام روی هم می افتاد...خواب آرمان رو میدیدم واز خواب میپریدم...مسافت کمی نبود حداقل ۱۴ ساعت راه بود شاید هم بیشتر...خلاصه که اونشب تا صبح روانی شدم ویه آن به خودم اومدم دیدم هوا روشن شده...از سره جام بلند شدم...کلافه بودم به قول شادی از روزهای سگیم بود...لباس پوشیدم واز خونه زدم بیرون موبایلم رو سایلنت بود...از رو سایلنت درش آوردم...خسته و خواب آلود وارد شرکت شدم...مهناز با دیدن قیافم زد زیره خنده..

من-زهره مار به چی میخندی؟

مهناز-قیافتو تو آینه دیدی؟سلام

من-سلام

مهناز-رفت؟

با اعصاب خرد گفتم:

-آره

مهناز-اوخی...اصلا از اون پف زیر چشات معلومه دیشب راحت سر به بالین نداشتی

من-مهناز جون شیوا رو اعصاب نر...اصلا حسش نی

مهناز-پس این پروژه ی جدید گور به گور شده رو چیکار میکنی

سرمو رو میز گذاشتم وگفتم:

-به درک اسفل سافلین

خودم هم نمیدونستم که چه قدر گذشته اصلا حواسم به اطراف نبود که یهو مهناز گفت:

-آوی شیوا..باتوئم موبایلت داره زنگ میخوره

فوری نگاهی به صفحه موبایلم انداختم خودش بود..با عجله جواب دادم

من -الوارمان سلام...

آرمان -سلام جوجوی خواب الود من...

تک خنده ای کردم و گفتم:

اره دیشب خیلی بد خوابیدم... یعنی اصلا نخوابیدم...دلم از حالا خیلی تنگ شده

ارمان -غصه نخور قربونت برم... زودی میام وره دلت...دیگه وقتی پیام میام میمونم...اون موقع هی حرص میخوری جیغ

میزنی آرمان...وادام رو در آورد...اون موقع است که با خودت میگی ای کاش همون لندن میموند....

خنده ام گرفت...

من -کی رسیدی عزیزم؟

آرمان -تو تاکسیم هانی چند مین دیگه میرسم خونه.... جای شهراد ملعون اونجا خالیه که روانیم کنه

خنده ی خسته ای کردم و گفتم:

-اره واقعا..

آرمان -ای جونم...شرکتی؟

من -آره عزیزم خیلی بی حالم...

آرمان - بمیرم.... منم خیلی خسته ام جوجه طلایی خودم

من -خدا نکنه دیوونه

آرمان -خیلی مواظب عشقم باشیا

خندیدم و گفتم:

-چشم توام مواظب خودت باش

آرمان -چشم خانومم تند تند بهت زنگ میزنم دوستت دارم

من -منم دوستت دارم یه عالمه

خندید و گفت:

-قربونت برم جوجو.. فعلا خداحافظ

من-خداحافظ عزیزم

یهویی انگار که X زده باشم حالم خوبه خوب شد و لبخند رو صورتم پهن شد

مهناز نگاهی به قیافم انداخت و گفت:

-ها...؟ باز انرژی گرفتی هار شدی؟

خندیدم که مهناز گفت:

-زهره مار بی جنبه چه قربون صدقشم میرفت ندید بدید

خندم تشدید شد و خودکار رو میزو پرت کردم به طرفش**

مهناز-کرم افتاد؟ دیگه بیا یه نگاهی به پروژه بنداز الان میاد گیس جفتمون رو میکنه...

پاشدم و سر گرم طرح ها شدم و مثل هر روز با جدیت کارامو انجام دادم...

حسابی مشغول بودم که خانوم جلالی بهم زنگ زد و گفت: "برم پیش صدیقی"

مهناز-اخی یه وقت بهش نگی عاشق شدیا بچه رگشو میزنه

من-زر نزن مهناز

رفتم سمت اتاق صدیقی ... در زدم... بعد از چند ثانیه به داخل دعوتم کرد... وارد شدم... در کمال تعجب زیر پام بلند شد و گفت:

-بفرمایید خانوم فرشچیان

و او دم سمت کاناپه ی مهمونا و بعد از تعارف به من خودش هم نشست

اقای صدیقی-خانوم فرشچیان امروز صداتون کردم یه مقدار باهم گپ بزنیم...درهرحال الان شما کارمند شرکت هستید همچنین دانشجو بودید دوست دارم بیشتر بشناسمتون

من-خواهش میکنم بفرمائید آقای صدیقی

صدیقی-خوشحال میشم بیرون از شرکت فرزاد صدام کنید سوء تفاهم نشه... حس میکنم میتونیم دوتا دوست و همکار خوب باشیم

من-باعث افتخاره

صدیقی-بسیارخوب... گذر از دوستی و این حرفا شما الان جزو طراح های ارشد شرکتم هستید و دلیل ترفیعتون هم استعدادتونه و بس... پس میخوام به همه ثابت کنید انتخابم درست بوده و تموم اون احماقا بفهمن به خاطر ظاهرتون نیست که انتخابتون کردم تو کارتون جدی باشید... به عنوان یه دوست هم میتونید روم حساب کنید وهر چی پیش اومد بهم بگید...

من - حرفاتون یادم میمونه...خوشحال میشم که دوست با تجربه ای مثل شما کنارم باشه

صدیقی-راستشو بخوهد تاحالا با دانشجوهای خانوم انقدر صمیمی نبودم

خندیدم و گفتم:

-بله حق باشماست

صدیقی خندید و گفت:

-پس شما هم میدونید..

من-روز اول که سرکلاس اومدید کاملا واضح بود...

صدیقی-چطور؟

من-راستشو بخواهید اصولا استادهای مرد با خانوم ها میونه ی بهتری دارند...استادهای خانوم هم خوب بیشتر با آقایون

خندید

من-البته تجربه ثابت کرده ها...یادمه یه استاد مرد داشتیم سر یه امتحان کل دخترهایی که از درسش افتاده بودن رو ۱۰ داد پسرها هم که کلا بیخیال...

صدیقی-روز اول که سرکلاستون اومدم شناختمتون...اما میدونید که تو فضای دانشگاه ابراز آشنایی یعنی چی؟

با خنده تایید کردم....

صدیقی-جالبیش اینجا بود که چندماه بعدش رزومتون رو دیدم...چرا دنبال کار میگشتید

من - استقلال

صدیقی ابرویی بالا انداخت و گفت:

-این روزها کمتر اینو میشنوم

دیگه به گفت و گو نشستیم و بعدش برگشتم تو اتاقم

مهناز مثل این فضول ها دست هاشو تو سینهش جمع کرده بود و با شک نگام میکرد

من - چیه؟

مهناز - بهم نگو این ۴۵ دقیقه رو فقط راجع به کار حرف زدید

من - نه... صدام کرده بود یه کم حرف بزنیم

مهناز - نه؟ بهش میگفتی نامزد داری

من - بابا بدبخت چیزی نگفت... یه آشنایی در حد کارمند ورئیس... شمارش هم بهم داد

مهناز - هوم؟ شماره؟

من - آره... دوستمه دیگه.. سوشال**

مهناز - اها... فکر کردم درخواست ازدواج داده

خندیدم و گفتم:

-احمق دیوونه

مهناز - خوب من چه میدونم ایرانی ها رو که میشناسی

من - نه بابا این طفلی کلا اینجا بزرگ نشده که بخواد مثل پسرهای ایرانی باشه

مهنار - جون من؟

من - آره... آلمان بزرگ شده

مهناز - به جون مهناز چه زود آمارشو درآوردی دمت گرم

خندیدم و سری تکون دادم

امشب خونه ی آیدائینا دعوت بودیم...سپهرینا هم دعوت بودن

رفتم خونه و یه دوش گرفتم و آماده شدم که ارمان sms داد... on شو

رفتم پای لپ تاپم و on شدم که ارمان زود pm داد

ارمان-سلام جیگر من چطوری؟

تایپ کردم:

-سلام عزیزم خوبم تو خوبی؟وای که دلم واست لک زده

ارمان-جونمقربون دلت بشم الهی

من-کجایی پس جوجو دلش تنگ شده کی میای؟

ارمان-ای من به قربون جوجو....قول میدم زود پیام عسلم.... چه خبرا؟

من-ملالی نیست جز دوری شما.... امشب خونه ایدا اینا دعوتیم

ارمان-!... خوش بگذره...

و تایپ کرد:

-وبت رو روشن کن میخوام چهرهی نانا زیت رو ببینم

خندیدم و سری تکون دادم

ووبکم رو وصل کردم

ارمان-به به ببین چه خانوم نازی دارم

و همزمان وب آرمان هم اومد...

دستشو زیر چونش زده بود...مدل موهاشم تغییر کرده بود

من-وای..چه تغییر کردی؟

آرمان-خوب یا بد؟

من -وا معلومه دیگه خوب...تو هر کاری بکنی باز خوشتیپی

با وب واسم بوس پرت کردو ادا اطوار در آورد ...خندم گرفته بود

ارمان -جون فدای خنده هات بشم من

من -خدا نکنه عشقم.... دوستت دارم یه دنیا

ارمان -میمیرم واست زندگیه من... میبوسمت... بدو برو لباس بپوش میخواهی بری مهمونی

من -چشم... کاش توام بودی ارمان

ارمان -فدای مهربونیات خانومم... زودی میام پیشت

من -آخ جون... پس فعلا بای

ارمانمواظب خودت باشیا... بای

لپ تاپ رو بستم ومشغول پوشیدن لباس شدم ومنتظر بقیه نشستم

که ایمان زنگ زد جواب دادم

من -الو

ایمان -سلام چی شد پس قرار بود زنگ بزنی دفعه ی ۱۰۰ که میزنم

من -ببخشید دیشب اصلا رو mood نبودم امروز هم کلی کار داشتم چه خبرها خوبی؟

ایمان -خوبه میگذره...وایسا بینم تو نمیخواهی بیای واین سوغاتی نفرین شدتو بگیری

یاد حرف ارمان افتادم وگفتم:

-یه مقدار مشغولم نمیتونم پیام

ایمان -هی بیچون تو هم..

من -ای بابا درک کن دیگه مگه درک نداری

ایمان -خیلی خوب مادمازل عصبانی نشو...آرمان رفت؟

من -آره

ایمان-ها پس بگو خانوم دیگه جواب تلفن هم نمیده...اعصاب نداری پس...خدا بده شانس .با طعنه گفت...حالا قدر میدونه؟

من-آره چرا که نه

ایمان-خوبه...خیلی خوب دیگه مزاحمت نمیشم...خداحافظ

من-خداحافظ

وگوشی رو قطع کردم بعضی وقت ها ایمان خیلی رو اعصاب بود

بقیه هم اومدن پایین شهراذ که حسابی تیپ زده بود...خدایی خیلی خوش تیپ بود...شادیم طبق معمول تیپ ریلکس زده بود...

مامان-آماده ای شیوا؟

من-با اجازتون یه ساعته که اینجا آماده منتظر شمام

شهراذ-غلط کردی من خودم ۲ساعته حاضرم... اومدی پایین سک سک کنی ؟

شادی- من ۴ ساعت آماده ام جونه شهراذ

بابا بابا خنده گفت:

-خانوم بریم تا دعوا نشده

و همه رفتیم سوار ماشین بابا شدیم

شهراذ-یا علی خانواده پر جمعیت اینش بده ها... تو ماشین جا نمی شیم اخه بابا ی من واسه چیت بود این همه... همون من و شیوا بس بودیم دیگه (و هی من و شادی رو فشار میداد که جامون تنگ بشه)این شادی اصلا اضافیه... تابلوئه خودشم از خلقتش ناراضیه ...

بابا از آینه نگاش کرد وگفت:

-تو از همه اضافه تری

شادی-همه...چاکر تیم بابا جونم

شهراذ-آره؟خوب !!حالا امشب میگم کی اضافست شکم قلمبه

بابا ترکید از خنده... رفتم جلو واز پشت لوپشو ماچ کردم

مامان-پس من چی؟

مامانم محکم ماچ کردم

شهراد-پاچه خوار

بالاخره رسیدیم خونه ی ایدا اینا... اریا ایفون رو برداشت و گفت:

- کیه؟

شهراد-سرورته باز کن درو گارسون

اریا-تعطیله.. گمشو... عمو جان شما بفرمائید...

بعد درو باز کرد

رفتیم داخل... همه اومدن استقبالمون با همه روبوسی کردیم... ایدا کلی تیپ زده بود... گره ی نگاهشون رو با شهراد فهمیدم... فکر میکردم قهر باشن ولی یهو شهراد گفت:

-چطوری ایدا بوزینه؟

ایدا انگار حالش جا اومد و با خنده گفت:

-مرسی خوبم

شهراد با لحن خاصی گفت:

-مودب شدی؟

اریا زد پس کله ی شهراد و گفت:

-شهراد بدو کارات رو شروع کن... پول ندادم بهت وایسی با مهمونا حرف بزنی!!!!

شهراد کفششو درآورد و پرت کرد سمت اریا... اگه آریا جاخالی نداده بود مغزش داغون شده بود

مامانینا نشسته بودن... اما ما هنوز می زدیم تو سرو کله ی هم... که زنگ زدن و عمو مجید اینا هم اومدن... سپهر و سحر به جمع ما پیوستنو سرو صداها بیشتر شد... سپهر که چشمش فقط به شادی بود... خندم گرفته بود... ایداو شهراد... سپهر و شادی... یه جو خنده داری بود... سحر و شادی هم طبق معمول واسه هم چشم و ابرو می اومدن

بابا-د بیاید بشینید سرمون رفت!

زن عمو نوشین دنبال حرف بابارو گرفت و گفت:

-اینا هر وقت همو می بینن مثل سرخ پوستا فقط جیغ و داد میکنن

شهراد-زن عمو این وصله ها به ما نمی چسبه

اریا-اره شهراد مثل تفلونه کلا نچسبه

سپهر-اتفاقا شهراد مثل کنه میمونه خوب میچسبه...

شهراد رو به آریا و سپهر گفت:

-شما دوتا الان چه غلطی کردید؟ بدبختا با زندگی وداع کردید؟...

بعدم رفت سمتشون و انگشتشو کرد تو اونجاشون...

یعنی خونه از خنده منفجر شد

و سپهر و اریا فرار کردن

بعد از کلی دیوونه بازی رفتیم سره میزه شام کلی غذا های خوشمزه چیده بودن... یاد ارمان افتادم که اگه اینجا بود بهم میخندیدو میگفت:

- بخور بخور

تو فکر ارمان بودم... سرمو بلند کردم دیدم ایدا و شهراد تلگرافی به هم نگاه میکنن و سپهرم همش چشمش به شادیه... اما شادی فقط میخورد و تو باغ نبود...از این همه تفاوت خندم گرفت

اریا یه اسخون مرغ برداشت پرت کرد جلو شهراد گفت:

-بخور بخور

عمو ایرج-آریا بابا... زشته سره سفره...غذاتون رو بخورید

شهراد-عمو جان اینو کجا پس انداختی؟ مغزش قد جلبکه بد بخت

بعد شهراد یکم برنج با دستش از تو بشقابش برداشت و پاشید جلو اریا و سپهر گفت:

-بیاه بیاه... بعد یه کم سبزی هم ریخت جلوشون و گفت:

-بخورید چاق شید... آخر هفته سرتون رو ببریم

اریاهم مثل گوسفند داشت سبزی ها رو میخورد

اصلا نداشتن غذا بخوریم انقدر بیشعور بازی درآوردن...

بعداز شام من و ایداو سحر و شادی و اینان نشستیم روی کانپه و گرم تعریف شدیم... اون سه تا احمقم تخته بازی میکردن..عموهاو بابا هم گرم حرف زدن راجع به کارو بار بودن... مامانینا هم از همه جا حرف میزدن..

ایدا سرشو کنار گوشم آورد و گفت:

-انگاری شهراذ بی خیال شده وبخشیدتم... هی نگام میکنه

من-اره بابا منم فهمیدم... هی نگات میکرد سره شام

سحر-چی میگیذ شما دوتا دره گوشی؟

ایدا-داشتیم پشت سره تو حرف میزدیم چون شادی

شادی-جونه عمت دیوس عوضی

داشتیم میزدیم سرو مغز هم... که اریا با دوتا قلیون قد خوش اومد تو و گفت:

بدبخت ها بیاین قلیون...ماهم رفتیم که قلیون بکشیم

همش سره اینکه نوبت کیه دعوا بود

شهراذ-د نوبت منه ذلیل مرده بده تا واست شکل خر بدم بیرون دودشو

اریا -نمیخواذ تو خودت خری بزار یه حلقه ای دود کنم

شهراذ-این حلقه نیس قلاده ی خودته

ماهم این طرف با سپهر دعوا مون شده بود

ایدا-سپهر بده دیگه سوزوندیش

سحر-بعد از سپهر نوبت خودمه

من-قلیون واسه بزرگتر تونه...بدید بینم

شادی یه نگاه به سپهر کرد و گفت:

-خر بزه من که اصلا نکشیدم بده دیگه...تا مثل سگ پاچتو نگرفتم

سپهر خندید و با یه نگاه خاص قلیون رو داد... دست شادی

من که خندم رو به زور نگه داشته بودم... آیدا از من بدتر... جفتی کبود شده بودیم از زور خنده

سحر- جعلل خالق... دو ساعته میگم نمیده به من... احمق...

بعد واسه سپهر چشم و ابرو اومد

سپهر خندید

من- شهراد تمباکو اون قلیونه چیه؟

شهراد- دو سیبه همون رو بکش این سنگینه

اریا- چاخان میگه طالبی ادامسه

من- شهراد؟

شهراد- بیا قهر نکن

بالاخره قلیون رسید به ما و با ایدا ریختیم سرش

خلاصه که اونشب به خوبی و خوشی تموم شد و وونیمه های شب بود که برگشتیم خونه و تا رسیدم تو اتاقم از خواب بیهوش شدم

یه هفته از اون جریانات گذشت... تو اون یه مدت با فرزاد رابطه ی صمیمانه ای پیدا کردم.. هم من... هم مهناز... یه پختکی تو تموم رفتارهاش بود و واقعا میشد به عنوان یه دوست عالی روش حساب کرد... برعکس ایمان که رو یه دوستی ساده هم نمیشد حساب باز کرد...

البته بین ادم ها فرق زیاده... ولی فرزاد علاوه بر اون استاد دانشگاه بداخلاق یه مرد شیطون و شوخ هم بود که تازه رو کرده بودش...

با اشنایی بیشتر من و فرزاد مهناز هم متوجه شد که واقعا فرزاد قصدی از رفتاراش نداشته و فقط در حد یه دوست معمولی به من نگاه میکرد... در هر صورت از بچه گی تو آلمان بزرگ شده بود... و خلق و خوی اون جا رو گرفته بود...

تو این برو بیا ها کم کم مهناز هم وارد روابط دوستانه شد... و تبدیل شدین به ۳ تا دوست...

یادمه روز اولی که باهم رفتیم رستوران جلوی فرزاد معذب بود...ولی وقتی فرزاد شروع کرد به شوخی شورش رو
درآورد....

بگذریم...

بدو بدو وارد شرکت شدم... دیر کرده بودم...فوری کارتکس زدم ومیخواستم برم تو اتاقم.. که نزدیک بود کله پا بشم...
صدای خنده اومد... برگشتم...فرزاد بود...

فرزاد-احتیاط...احتیاط

خندیدم وگفتم:

-ببخشید تو ترافیک موندم

فرزاد با خنده گفت:

-باشه تو حقوقت منظور میکنم

زیر لب گفتم:

-تو روحت

که شنید و خندید

حقیقتش این بود که دیشبش تا دیر وقت داشتم باآرمان چت میکردم وانقدر دیوونه بازی درآورده بود که الان هم یاد
حرکت هاش پشت webcam میوفتادم خندم میگرفت...

درو باز کردم ورفتم تو...

مهناز-سلام این چندوقته چه قدر شوت شدی؟با تاخیر میای....

با خنده گفتم:

-تازه شدم تو

خندید وگفت:

-آره واقعا کمال همنشینیه

من -فرزادهم دیدم...مرتیکه میگفت...کسری حقوق میزنم

مهناز- به جون شیوا نمیدونستم انقدر بچه باحاله

خندیدم و نشستم پای سیستم۵ دقیقه ی آخر که کارم تموم شده بود نزدیک وقت نهار بود...داشتم مثل مهناز بازی میکردم...که از اونجایی که وقتی در باز میشد مانیتور کامپیوتر من تو دید بود...وقتی فرزاد اومد تو...یه لحظه سره جاش خشکش برد و گفت:

-عجب!؟!

خندیدم و گفتم:

-به جون تو کارم تموم شده بود

فرزاد-جون عمت

خندیدم

فرزاد-پاشید بریم بیرون نهار بخوریم

من-ما ۳ تا باهم سوژه نمیشه

فرزاد-نه بابا پایین منتظرم

مهناز-میام باکله

فرزاد خندید و گفت:

-منتظرم

خلاصه از شرکت رفتیم بیرون وبا ماشین فرزاد رفتیم رستورانی که تو خیابون بالایی بود...۳تایی پیتزا سفارش دادیم و نشستیم

مهناز-فرزاد

فرزاد-آقای صدیقی

مهناز-گورتو ببرن...تو شرکن که نیستیم

فرزاد ومن خندیدیم

فرزاد-روبه روب رئیس نشستی ها

مهناز شصت و نوار فرزاد کرد که فرزاد پوکید از خنده و گفت:

-توجه قدر هاری!

مهناز-میگم فرزاد...من ۲ساله تو این شرکت کار میکنم...تاحالا به این درجه نرسیده بودم که با رئیس شرکت بیام
رستوران...این شیوای گلابی ۲ماهه چه قشنگ آمارت رو درآورده...وشیطون شد وگفت:...میخواستی مخشو بزنی
آره?...آره?***

فرزاد با دستش کله ی مهنازو که نزدیک بود بره تو صورتش رو هل داد عقب وگفت:

-عجب...چه آدمی هستی تو

مهناز-من

روزها پی در پی میگذشت...با آرمان از راه چت و تلفن ارتباط داشتیم واز دلتنگیم کم میکرد...سخت بود ولی روزها
بالاخره میگذشت...گردنبندی رو که آرمان بهم داده بود رو یه لحظه از خودم جدا نمیکردم یه جرابی به این نتیجه
رسیده بودم واسم شانس مباره...ایمان دیوونم کرده بود از وقتی بهش گفته بودم آرمان رفته روزی ۱۰۰ بار بهم زنگ
میزد کم و بیش جوابشو میدادم...با فرزاد رابطم خوب شده بود و مثل دوتا دوست در کنار هم بودیم واکثرا نهار هارو با
فرزاد و مهناز میخوردم کم کم داشتیم فرق نوع دوستیم با فرزاد و ایمان رو درک میکردم...شادی و شهزاد کمتر میزاشتن
دوری آرمان رو حس کنم و هم چنان دیوونه بازی هاشون سره جاش بود...ایمان رفتارش تغییر کرده بود تا حدودی
مهربون تر از روزهای قبلش بود خودم به حساب این گذاشتم که آرمان نیست و میخواد کمبود آرمان رو حس نکنم اما
شادی نظر دیگه ای داشت و میگفت حالا که آرمان نیست میخواد از موقعیت استفاده کنه و رابطه ی از دست رفتشو
دوباره پایه سازی کنه...آیدا تو افسردگی به سر میبرد از وقتی با شهزاد دعواش شده بود کمتر از خونه بیرون میرفت
واکثر وقت ها تو خونه بود ...با سامان تموم کرده بودوگه گاه حال و احوال شهزاد رو از من میپرسید...از بعد حرف های
آرمان راجع به ایمان، بیشتر رابطمون تلفنی بود و اصلا نمیرفتم ببینمش یه جورایی نسبت به حرف آرمان احساس
مسئولیت میکردم ایمان هم ناراضی بود که چه اتفاقی افتاده که نمیرم بیرون و هنوز از سوغاتی حرف میزد که تو
سفرش از ترکیه آورده بود...آرمان شدیداً در حل جنب و جوش بود که کاراش تو لندن جمع و جور بشه...من هم گه گاه
به میناجون و بابا سر میزدم و احوالی ازشون میپرسیدم...نیمی از کار نقاشیم تموم شده بود و نیم دیگرش مونده
بود...خلاصه که دوری آرمان سخت بود اما اتفاقات اطرافم کمتر میزاشت به دوریش فکر کنم و باعث میشد به روزهای
بهتری نگاه کنم که در آینده پیش رومون بود....

فصل چهارم

آوای خیس

@avayekhis

g.com

صدای جیغ و داد شادی فضای خونه رو پر کرده بود...

شادی-یکی شیر فلکه ی آبو باز کنه کور شدم...

شهراذ هم وایساده بود در حموم و میخندید

بابا-شهراذ بیا برو آب رو باز کن بچه گناه داره

شهراذ-آره بچه گناه داره...هیچ میدونی از صبح چه جوری پدر منو درآورده

و برق حموم هم خاموش کرد

شادی-خدا ذلیلت کنه الهی

شهراذ-بگو گوه خوردم...غلط کردم

شادی-نمیگم

شهراذ-پس تو حموم بیوس

شادی جیغ زد

-شیواتور و خدا به دادم برس

از بچه بازی شهراذ خندم گرفت...از صبح پدر شادی رو درآورده بود

بابا چشمک با مزه ای به من زد و شهراذ رو سرگرم کرد تا برم فلکه ی آب رو باز کنم..آب رو باز کردم و برگشتم بالا

صدای شادی می اومد که میگفت:

"زنده باد"

شهراذ نگاهی به من کرد و یهو گذاشت دنبالم...جیغی زدم و دوئیدم تو اتاقم

شهراذ-میای بیرون دیگه...

خندیدم و در و قفل کردم که صدای زنگ موبایلم در اومد...

ایمان بود...

جواب دادم...

من-الو

صدای گرفته ی ایمان تو گوشه پیچید

-شیوا

من-خوبی ایمان اتفاقی افتاده؟

ایمان-شیوا بیا خیلی داغونم...

من-ایمان چی شده؟ چته؟**

ایمان-هیچی نگو فقط بیا به این آدرسی که میگم...اونجا همه چی رو واست تعریف میکنم

من-آخه ایمان چی میگی...مستی؟

ایمان-نه...میخواستم یه تیغ بزارم رو رگم وخودمو خلاص کنم ولی نشد

تقریبا جیغ زدم:

-چی؟ کجایی تو احمق دیوونه؟

ایمان یه آدرسی تو تجریش بهم داد ومن هم به ناچار لباس پوشیدم وبا عجله از اتاقم رفتم بیرون

شادی که داشت از حموم میومد بیرون با تعجب پرسید

-کجا؟

من-عجله دارم اومدم میگم و از خونه دوئیدم بیرون...واسه ماشینی دست تکون دادم وتا تجریش دربست گرفتم

نگرانش بودم...یعنی چش شده بود؟...اوف...خدایا از دست این جوون های دیوونه ی ایرونی

به آدرس مورد نظر رسیدم یه شرکت بود...شرکت بازرگانی

زنگ زدم در فوری باز شد...درو هل دادم و وارد شدم ساکت وسوت وکور بود...چراغ یکی از اتاق ها روشن بود به اون سمت رفتم ودرو باز کردم...ایمان رو دیدم به صندلیش تکیه داده بود وچشماشو بسته بود یه شات ویسکی هم دستش بود...

با صدای پای من چشم باز کرد وبا صدای گرفته ای گفت:

-اومدی شیوا؟

من -چی شده؟ این چه وضعیه؟ این جا چیکار میکنی؟

پوزخندی زد و گفت:

-دیگه خودم هم نمیدونم!!

من -اتفاقی افتاده از چیزی ناراحتی؟

ایمان -درگیر عشق یه نفر شدم...***

من -خوب؟

ایمان -به کل به بازی گرفته شدم... خیلی وقته که میخوامش به خاطر خودش... نه به خاطر تپیش نه به خاطر

قیافش... فقط خودشو... منو نمیخواه

من -چون نمیخواهت... میخوای خودکشی کنی؟

ایمان -نمیدونم به بن بست رسیدم

من -کی هست؟

ایمان مکثی کرد شات رو یه ضرب بالا رفت و گفت:

-جلوم وایساده...

نفس عمیقی کشیدم و پفی کردم و گفتم:

-چرا من؟

ایمان -چرا تو نه؟ من هم یکی مثل آرمان؟ چرا منو نمیبینی؟

من -ایمان من نامزد دارم میفهمی؟ در ضمن تو دوستی فقط دوست قرارمون همین بود توام حالا مستی نمیفهمی چی

میگی

ایمان -نه

من -متاسفم اما نمیتونم به هیچ صورت کمکت کنم

پوزخند زد...

روی مبل جلوی میزش نشستیم و گفتم: گرمه تشنمه اینجا چیزی واسه رفع تشنگی

ایمان از سره جاش بلند شد به سمت یخچال داخل اتاقش رفت... و مشغول شد...

توی ذهنم دنبال یه چیزی میگشتم که بهش بگم و آروم بشه... اما هرچی میگشتم کمتر پیداش میکردم

برگشت... دوتا لیوان آب پرتقال دستش بود جلوم گذاشت... تشنم بود... برش داشتم و قلپ قلپ سر دادم...

یه طعم موندگی میداد گذاشتم رو حساب اینکه تو شرکته....

ایمان بی حرف جلوم نشست و با شات تو دستش بازی میکرد و منم ترجیح دادم ساکت بمونم چون حالش طوری نبود که با حرف آروم بشه

تو اتاقش یه تابلوی نقاشی بود نظرمو جلب کرد بلند شدم و به سمتش رفتم و جلوش وایسادم سبکش کوبیسم بود... ته گلوم میسوخت تودلم به ایمان فهش دادم "بین چی به من خوروند"

ایمان یهو از پشت سر گفت:

-ازش خوشت میاد؟

چشماس تو یه هاله ی سرخ رنگ قرار داشت...

من -آره قشنگه

ایمان بهم نزدیک تر شد و گفت:

-اگه مال من بودی... دنیا رو به پات میریختم... اولین دختری بودی که منو رد کردی و نخواستی... غرور موبدجوری شکستی

متعجب نگاش کردم... حالم یه جوری بود

پلکی زدم و گفتم:

-به نظرت این حرف ها دیگه فایده ای داره؟... یادته ما دوستیم... من نامزد دارم

ایمان -دوست؟ هه! چه ارزشی داره... وقتی من عاشق دوستم باشم دوستی معنا نمیگیره... هنوز اینو نفهمیدی تو ایرانی؟! اینجا ایرانه نه اروپا social friend هیچ معنایی نداره...

من -باورم نمیشه انقدر فکرت بستس... من فکر میکردم دیگه تمومش کردی نمیدونستم هنوز داشتی دست و پا میزدی... منتظر موقعیت بودی که آرمان بره؟

داد زد:

-آره...واسم معذل شده بود که آرمان چیش از من بیشتر داره؟چرا عاشقش شدی؟

من -الان بگم قانع میشی؟یا بازهم ادامش میدی؟...ایمان،دوست داشتن دلیل نمیخواد...احساس یه چیز درونیه...

ایمان پوزخندی زد وگفت:

-تو مال منی شیوا اگه مال من نباشی حق نداری مال کس دیگه ای هم باشی

من -کافیه ایمان تمومش کن...داری بیش از حدت تجاوز میکنی تو خیلی خوردی فردا بابت حرفات پشیمون میشی
حالاشم اینجام که به خودت صدمه نزنی

وخواستم از کنارش رد بشم که احساس سرگیجه بهم دست داد و سره جام موندم...

ایمان جلوم وایساد و به چشمام خیره شد وگفت:

-چی شد؟

با گیجی گفتم:

-نمیدونم...من چم شده ایمان؟حالم چرا اینطوره؟

بی توجه به حرفم اومد نزدیکتر...با سرگیجه یه قدم به عقب برداشتم... نزدیک بود بیفتم که یهو منو محکم تو بغلش گرفت و خیره به چشمام گفت:

-بسه هرچی آرام دادی...تا الان تو باهام بازی کردی دیگه نمیزارم این کارو کنی

تار میدیدمش... تو همون حالت موهامو نوازش میکرد...دیگه حتی قدرت حرف زدن نداشتم...ترسیده بودم اما انقدر گیج و منگ بودم ک دقیقا نمیتونستم بفهمم چه بلایی قراره سرم بیاد... پاهام شل شده بود...بغلم کرد و منو گذاشت رو یه سطح نرم...فقط از پشت اون پرده ی تار می دیدم که داره لباسمو در میاره اما قدرتی نداشتم...پلکام روی هم افتاد و دیگه هیچی نفهمیدم.....

با گنگی چشم باز کردم...چند بار پلک زدم...این جا کجا بود؟از اتاق بغلی صدای حرف زدن یه نفر میومد... به زور چشمامو باز نگه داشتم صداش واسم آشنا بود...ایمان...یکی درمیون حرفاشو میشنیدم که میگفت "

"گند زدم میفهمی؟نمیفهمیدم چیکار میکردم...باید بیرمش بیمارستان"

"پس چه خاکی تو سرم بریزم؟"

"خفه شو میگم حالش بده میرم داروخونه یه چیزی بخرم پاشو بیا اینجا تورو خدا"

دیگه نشنیدم وچند دقیقه بعد صدای بسته شدن درو شنیدم... به زور روی کاناپه نیم خیز شدم... که درد شدیدی تو شکمم حس کردم واز درد ناله ی خفیفی کردم و یه چیز ازم خارج شد... ضعف داشتم یه پارچه ی بنفش روم بود کنار زدمش... یه لحظه گیج گیج شدم ویهو چشمم به تن لخت و خون روی پاهام افتاد با ترس به کاناپه نگاه کردم کل کاناپه ی سفید از خون قرمز شده بود... از ترس به خودم اومدم... نمیخواستم درک کنم چشده وچه بلایی سرم اومده نمیخواستم... ولی تنها عکس العملی که تو اون لحظه به ذهنم رسید این بود که دستمو روی گوشام بزارم واز ته دل جیغ بزنم... حقیقت تلخ بود... ولی... به من تجاوز شده بود... پارچه ی بنفشو دور خودم پیچیدم لباسم کنار تخت افتاده بودن... با لرزش دستام لباس پوشیدم... حالت هیستیریک داشتم... نمیخواستم باور کنم چی شده....

با ترس شالمو روی سرم کشیدم... انقدر ترسیده بودم که اصلا نمیفهمیدم خونریزیم به قدری شدیدیه که نمیتونم راه برم... فقط میخواستم از اون خراب شده برم بیرون... رفتم اونسمت خیابون صدای ترمز شدید ماشیناز سمت شرکت اومد و به دنبالش صدای اون کثافت که گفت:

-شیوا

جیغی کشیدم و شروع کردم به دوئیدن

ایمان داد زد:

-شیوا...

از دور یه تاکسی دیدم پریدم جلوش... تاکسی با صدای بدی متوقف شد... تقریباً خودمو تو ماشین پرت کردم... انقدر حالم بد بود که راننده تاکسی با نگرانی گفت:

-خانوم کسی تعقیبتون میکنه؟

هق هق گریه امونمو بریده بود و نمیتونستم حرف بزنم

صدای نحسش اومد

-شیوا وایسا دیوونه...

من-برید آقا خواهش میکنم

راننده تاکسی-خانوم میخواهید برسونمتون بیمارستان

هیچ جوابی نداشتم به جز هق هق گریه هام

بارها ازم خواست که برسونتم بیمارستان ... به این فکر میکردم که کجا برم...دیگه کجای این دنیا واسه ی من جا داشت...یه دختر بی آبرو... تاکسی بی هدف توی خیابون می چرخید... نمیدونم چرا تصمیم گرفتم برم شرکت فرزاد.... شاید واسه این بود که کسی اونجا نبود میتونستم تو تنهایی خودمو گم وگور کنم...کلید شرکت رو فرزاد بهم داده بود... گوشیمو خاموش کردم...اون آشغال همش بهم زنگ میزد با دیدن اسمش روی موبایلم هم تنم به لرزه در میومد... جلوی در شرکت پیاده شدم...با حق حق رفتم تو شرکت...

کلید رو انداختم و در شرکتو باز کردم... همه جا تاریک بود درو بستم و توی همون تاریکی یه گوشه دیوارسر خوردم و پاهامو بغل کردم... سردم بود... حس مرگ رو داشتم...خونریزیم هرلحظه شدید تر میشدو هر لحظه بیشتر احساس ضعف میکردم واز خودم متنفر میشدم... تو ذهنم همه چی رو به ویرانی بود...جلوی چشمم میدیدم که زندگی ویران شد فقط با یه اشتباه...یهو نگاهم به حلقه ی توی دستم افتاد...آرمان...خدایا آرمان...بهم اعتماد کرد...به من آشغال اعتماد کرد...همش میگفت مراقب خودت باش میدونست قراره چه بدبختی نسبییم بشه ...لعنت به من...لعنت به من ...آرمان میدونست همون شب گفت از ایمان خوشم نمیاد گفت...من آشغال گوش نکردم ...من... تقصیره منه چطور خودمو ببخشم...آرمان به من اعتماد کرد... حالا چطوری با این بی آبرویی کنار پیام چطوری کنار مامان وبابام سرم رو بالا بگیرم...چطوری بهشون بگم گند زدم تو اعتمادی که بهم داشتن...چطوری؟ای کاش میشد همین الان میمردم...ای کاش همین الان این دنیا واسه ی من تموم میشد...چجوری به چشم های عشقم نگاه کنم وبگم گند زدم تو اعتمادی که بهم داشتی ...تو نجابتی که همیشه ازش دم میزدی...دنیا برای من تموم شده بود...دنیا پاکیمو ازم گرفت ومنو به لجنزار کشوند چیو میخواست بهم نشون بده?...گناه من چی بود؟که این مصیبت تلخ دامن گیر من شد...واژه دلم داد زدم..چرا خدا؟؟؟؟...وبه حق افتادم

کجای زنگیم رو اشتباه کرده بودم که این بلا سرم اومد...آرمان زندگیه منه چی جوابشو بدم?...بگم یه اشتباه احمقانه کردم?...باورش میشه؟ شهراذ ...مامان ...بابا...مامان بفهمه سخته میکنه...جواب شادیو چی بدم یه نوجوون که باید شاهد از بین رفتن زندگی خواهرش باشه...خدایا کمکم کن...دارم تو این دنیای لعنتی تلف میشم دستمو بگیر...زندگیه من به آرمان وابستس...نزار ازم متنفر بشه...ازت خواهش میکنم...سرمو به شدت به دیوار پشت سرم کوبیدم...درد داشتم ولی حسش نمیکردم...هیچ جای بدنمو حس نمیکردم...سروبی روح بدون یه دنیا آرزوی دخترونه...بدون احساس...بدون عشق...بدون زندگی

یاد خاطرات گذشتم افتادم...آرمان تو تمومش پرسه میزد...قلبم داشت میترکید...ببخشید آرمان...ببخشید که فقط برای یه مدت...فقط یه مدت نتونستم خودم رو پاک نگه دارم...ببخشید...وهق هقم فضای شرکتو پر کرد...در میون صدای حق حق هام...

یهو صدای باز شدن در اومد وبه دنبالش صدای پا ...از ترس خودم رو جمع کردم هر لحظه صدای پاش نزدیک تر میشد...از ترس جیغی زدم وبه حق حق افتادم...یهو چراغ ها روشن شد وصدای فرزاد اومد که گفت:

-شیوا منم منم...نترس

سرم رو ازروی پام جدا کردم جلوم نشسته بود با یه قیافه ی نگران...با ترس و تعجب به صورتم نگاهی انداخت و گفت:

-شیوا...چی شده؟شیوا...

تو یه حالت هیستیریک میلرزیدم...چشمام سیاهی میرفت...کم کم حس میکردم مردمک چشمام دارن محو میشن
وجاشون وبه سفیدی چشمم میدن

فرزاد-ای وای....صدای فیادش تو گوشم بود...شیوا...شیوا میشنوی لعنتی...شیوا

چشمام بسته شد وسیاهی مطلق....

صداهای اطرافمو میشنیدم اما نمیخواستم بیدار شم...دلم میخواست تو تاریکی مطلق فرو برم...تنها خواستم از زندگی
همین بود

صدای آشنا میشنیدم:

"چی دارید میگید آقای دکتر تجاوز؟امکان نداره"

"متاسفم آقا اما حقیقت داره شواهد امر همین رو نشون میده آثار کبودی روی بدنشون پیداست...همچنین خونریزی غیر
طبیعی...بی شک تجاوزه"

"وای"

آروم چشم باز کردم...

"آقای پرستار پرستار داره به هوش میاد"

گنگ بودم...سرچرخوندم...فرزاد بود با یه پرستار

فرزاد-شیوا میشنوی صدامو...

بی روح پلک زدم

پرستار-خانوم...؟

بی جواب موند

به دنبالش نوری تو چشمام افتاد...اون پرستار لعنتی بود...فوری پلک زدم

فرزاد-شیوا چه اتفاقی افتاده؟ میتونی حرف بزنی؟

آب دهنم رو قورت دادم... گلوم خشک بود

پرستار-آقا برای ما مسئولیت داره... خیلی سریع باید به پلیس خبر بدیم مورد تجاوزه

اسم پلیس اومد تقریباً از سره جام پریدمو به حالت هیستیریک سرمو تکون دادم و گفتم:

-پلیس نه حق ندارید به پلیس زنگ بزنید حق ندارید

فرزاد-شیوا ما مجبوریم... باید بفهمیم چه بلایی سرت اومده

جیغ زدم:

-نه... نه مامانم بشنوه میمیره... نه

فرزاد-شیوا... شیوا آرام باش

جیغ زدم:

-نه

آنژوکت رو از دستم درآوردم و پرت کردم... فرزاد و پرستار دوئیدن بیرون دکتر رو خبر کنن...

نگاهم به دری افتاد که تو اتاق بود و به بیرون میخورد... پلیس برابر بود با بی آبرویی مطلق... به کیفم چنگ زدم و تقریباً

شروع کردم به دوئیدن... برام مهم نبود که از درد رو به موت بودم... فقط میخواستم فرار کنم از اون موقعیت لعنتی

فرارکنم... از بیمارستان زدم بیرون و تا جایی که جون داشتم دوئیدم... یهو پام پیچ خورد و افتادم... ترسیده

بودم... میترسیدم... بغض تو گلوم داشت خفم میکرد... اشکام بی مهلبا باریدن... به دنبالش صدای ترمز ماشینی کنارم

اومد... ترسیدم و خواستم خودمو کنار بکشم که فرزاد رو دیدم جیغی کشیدم و خواستم بلند شم و فرار کنم که گفت:

-خواهش میکنم شیوا... من نمیخواهم کاری کنم آرام باش... آرام

با گریه گفتم:

-میخواهی به پلیس زنگ بزنی...

فرزاد-قسم میخورم... قسم میخورم که قصدم این نیست... آرام باش

و نزدیکم شد... به حق افتادم و گفتم:

-فرزاد... دمن چی کار کنم؟... چی.. کار؟

جلوی پام نشست... بازو هام رو گرفت و گفت:

-پاشو شیوا میبرمت یه جای امن... باید حرف بزنینم

جون نداشتم پاهام بی حس بودن ... بازو هام رو گرفت و به زور منو از سره جام بلند کرد و تو ماشین نشوند....

سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم... فرزاد حرفی نزد... خودش میدونست چه قدر داغونم...

یه جای دیگه سیر میکردم... نمیدونم کجا؟ ولی رو زمین نبودم... انقدر غرق شده بودم که وقتی ماشین متوقف شد اصلا نفهمیدم کجام...

فرزاد- میتونی راه بری شیوا...

به خودم اومدم و گفتم:

-کجاییم؟

فرزاد- خونه ی دوستت مهناز

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم... و درو باز کردم... میخواستم پیاده شم ولی جون راه رفتن نداشتم

فرزاد بازمو گرفت و از ماشین پیادم کرد... بزور خودم رو تکون دادم و راه افتادم... تو تابستون حس یخ زدگی داشتم...

فرزاد- سرده؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم

فرزاد زنگ خونه ی مهناز رو زد...

صدای مهناز اومد

-بله

فرزاد- مهناز فرزاد رو باز کن باید شیوا رو بیارم تو

مهناز- هی... چی شده؟ و در باز شد

با کمک فرزاد رفتم تو... فرزاد آسانسور رو زد... از شدت درد داشتم بی حال میشدم

در آسانسور باز شد...

مهناز با یه چهره ی نگران جلوی در ظاهر شد... با دیدن من زد تو صورتش و گفت:

-خاک تو سرم چی شده شیوا؟

فرزاد-هیچی نپرس

ومن رو برد تو خونه به کاناپه که رسید آروم گذاشتم رو کاناپه...تنم بوی خون میداد...حالم داشت بهم میخورد....

مهناز فوری با یه لیوان آب پرتقال اومد سمتم...با دیدن آب پرتقال تو دستش باز لرزش هیستیریکی افتاد تو جونم....

فرزاد دوئید کنارم وگفت:

-شیوا...شیوا جان...میشنوی صدامو شیوا...ضربه های دشو رو صورتم حس میکردم

مهناز با بغض گفت:

-خاک تو سرم چت شده شیوا

با مشتی که فرزاد تو سینم کوبید...تقریباً بهم شک وارد شد...وبه حالت عادیم برگشتم

مهناز-فرزاد میدونی این دیوونه چش شده..چشه تورو خدا بگو دارم زهره ترک میشم

اشک تو چشمام حلقه زد وبه روبه روم خیره شدم

فرزاد نفس عمیقی کشید وگفت:

-بعداز ظهر یه سری از CDهای پروژه هارو تو شرکت جا گذاشته بودم رفته بودم اونهارو بیارم...که دیدم تو شرکته ...تا

منو دید از حال رفت رسوندمش بیمارستان دکتر گفت که ...گفت که... تجاوز...بهش تجاوز شده

مهناز دستی به صورتش کوبید وبا گریه گفت:

-کار کدوم بی شرفی بوده...کار کی بوده فرزاد

فرزاد-نمیدونم هیچی نمیدونم...وقتی بردمش بیمارستان فهمیدم...که تا اسم پلیس اومد از بیمارستان فرار کرد

مهناز جلوم نشست وگفت:

-کار کی بوده?...بگو شیوا ..قربونت برم

اشکام بی صدا رو گونم راه گرفت***

فرزاد-شیوا ساعت ۱۰ شبه مامان وبابات تا الان نگران شدن..باید بهشون زنگ بزنی

اسم مامان وبابام اومد لرز رفت تو جونم وبریده وبریده وپر بغض گفتم:

ج...جوابشون..ج...چی بدم؟

فرزاد-هیچی...گوش کن شیوا...خودتو کنترل کن...میدونم سخته ولی سعی کن به خودت مسلط بشی...نمیدونم چه اتفاقی افتاده اما مسلما نمیخواهی مامان وبابات متوجه بشن...به مامان وبابات زنگ بزن بگو خونه ی مهنازی...باید یه پروژه رو تموم کنی سرت شلوغه وحدافل تا ۲روز نمیتونی بری خونه

با حق حق گفتم:

-نمیتونم

فرزاد-باید بتونی...

من-میتروسم

مهناز منو کشید تو بغلشو گفت:

-آروم باش فرزاد راست میگه...باید زنگ بزنی...اگه نمیخواهی بفهمم

تو بغل مهناز حق حق کردم...دست بردم واز تو کیفم موبایلم رو درآوردم روشنش کردم...با دیدن عکس خودم وآرمان رو صفحه ی موبایل گریم شدت گرفت

مهناز بلند شد ویه لیوان آب برام آورد ویه خوردم داد واشکامو پاک کرد وگفت:

-کنترل کن خودتو...

همون موقع موبایل شروع کرد به زنگ خوردن...مامان بود دستم لرزید

فرزاد-جواب بده

بزور خودمو نگه داشتم وگوشی رو وصل کردم

صدای نگران مامان تو گوشی پیچید

اشکام روی گونم ریخت

مامان-الو...شیوا جان مامان...

صدامو کنترل کردم وگفتم:

-الو مامان

مامان -شیوا جان کجایی؟ دلمون هزار راه رفت

من -بیخشید مامان... شارژ گوشیم تموم شد تنونستم بهتون زنگ بزنم... خونه ی مهنازم وهق زدم که فوری خودمو نگه داشتم

مامان -چرا اونجا چیکار میکنی؟

من -یه پروژه مشترک داریم کارهای زیاد... باید تمومش کنیم... شاید تا ۲روز نتونم پیام خونه

مامان -۲روز؟ چیه این پروژه؟

من -طراحی دکوراسیون و ابزار آلات... طول میکشه.. چندتا پروژه

مامان -خیلی خوب.. ولی چرا چیزی با خودت نبردی

من -یهویی شد

مامان -میخواهی چیزی واست بیارم

اشک صدامو خش دار کرد و گفتم:

-نه... خواستم از مهناز لباس بگیرم

مامان -باشه مراقب خودت باش

اشکام شدت گرفت

آروم گفتم:

-حتما... خداحافظ

مامان -خداحافظ***

گوشی رو قطع کردم و با صدای بلند زدم زیره گریه...

مهناز -جانم... جانم

با گریه گفتم:

-چی جوابشونو بدم مهناز... چی؟

مهناز-آروم باش بهتره استراحت کنی مطمئن میشه یه راه حل براش پیدا کرد

من-میشه

فرزاد-آروم باش و برو یه دوش بگیر بعدا راجع بهش حرف میزنیم

مهناز-آره عزیزم پاشو...پاشو

وبزور دستم وگرفت وبلندم کرد وهلم داد تو حموم وگفت:

-لباسات رو دربیار واست میشورمشون...یه دست لباس وپد وحوله هم برات میارم

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم...لباسام رو درآوردم ورفتم تو حموم...تنم به کثافت کشیده شده بود...با دیدن خودم تو اون وضع بیشتر حالم از خودم بهم میخورد...آب گرم رو باز کردم ورفتم زیر دوش آب...هق هق گریه هام تموم نمیشد...زیر دوش نشسته بودم وپاهامو تو بغلم جمع کرده بودم...یهو دستی به گردنم کشیدم...نبود...تو گردنم نبود....گردنبدی که آرمان بهم داده بود تو گردنم نبود...نگاهی به اطرافم انداختم...یهو یادم افتاد کلا قبل از اینکه از خونه بزنم بیرون تو گردنم نبود...هق هق هام تشدید شد ومشتی به دیوار کوبیدم...ویهو به طور هیستیریک شروع کردم به جیغ کشیدن وسرمو به دیوار کوبیدم..به ثانیه نکشید که در حموم باز شد ومهناز اومد تو...اون هم گریه میکرد به زور کنترل میکرد میدونستم دیوونه تر از یه دیوونه شدم

-شیوا بسه توروخدا....

جیغ زدم:

-من یه عوضیم...بهش خیانت کردم...وبا هق هق روی زانو هام افتادم...

مهناز-شیوا جان عزیزم...آروم باش با این حال وروز به کجا میرسی آخه قربونت برم...

یهو چند تا تقه به در خورد واز پشت در صدای فرزاد اومد

-مهناز؟شیوا خوبه

مهناز-آره فرزاد...نگران نباش

مهناز-شیوا نگام کن...نگام کن...حلس میکنیم حالا راحت دوش بگیر از ۵ دقیقه بیشتر بشه میام تو...باشه شیوا؟

با گریه سرتکون دادم...اما واقعیت این بود که کنترل اعصاب نداشتم وباز با رد شدن اون صحنه ها، زننده از حلقه،

چشمام باز هم حالم بد میشد وچه قدر سخت وبود کنترل خودم در اون شرایط...

بالاخره...لباس پوشیده از حموم رفتم بیرون....

مهناز-اومدی؟...بیا بشین یه چیزی بخور فشارت خیلی افتاده...

سری به نشونه ی منفی تکون داد

فرزاد-باید بخوری با این حالت هرکی بیبتت داد میزنه خوب

مهناز-لج نکن باید یه چیزی بخوری

بی حرف روی مبل نشستم

فرزاد-الان بهتری؟

بی روح نگاش کردم وپلکی زدم

فرزاد-میخوام بدونم چی شده وکار کیه؟به پلیس هم نمیخوام خبر بدم فقط بهم بگو کار کیه؟

با اومدن چهرش جلوی چشمم نفرت تموم وجودمو پر کرد...چشممو محکم روی هم فشار دادم وزمزمه وار وآروم با حرکت لبام گفتم:

-ایمان

مهناز شوک زده ومتعجب سره جاش موند وتقریبا جیغ زد:

کی؟

فرزاد-ایمان کیه؟

مهناز-مرتیکه پدر سگ آشغال رو میکشم...

فرزاد صداشو برد بالا وگفت:

-ایمان کیه؟

مهناز-یکی از دوستاش....فقط دوست بودن...میکشم حرومزاده رو...

فرزاد-چطوری؟کجا؟

حرفی نزد

فرزاد-شیوا جان بگو...کجا؟

بی روح فقط نگاش کردم ...

مهناز-ولش کن فرزند حالش خوب نیست بقیه رو فردا ازش میپرسم ولش کن

وبا یه بشقاب غذا اومد سمتم..پیش زدم

مهناز-خواهش میکنم

سری به نشونه ی منفی تگون دادم...

مهناز-خیلی خوب...پس پاشو موهاتو خشک کن وبعدش هم بخواب

سری تگون دادم وبلند شدم...

میتونستم بگم اون شب از بدترین شب های زندگیم بود...بدترینش..تا پلکام روی هم می افتاد با کابوس تلخ وجیغ از خواب می پریدم وطفلی مهناز چه قدر با صبر وحوصله فقط تحمل کرده بود وآرومم کرده بود...آخرش ساعت ۶ صبح بود که بالاخره به خواب رفتم.....

مثل یه دیوونه بودم...مهناز وفرزاد هرچی حرف میزدن انگار بادیوار بودن...دیگه کلافه شده بودند...از صبح تا شب رو به پنجره مینشستم وخیره به رفت وآمد این مردم پر مشغله بودم...ساعت ها تند تند جلو میرفت ومن در تنهایی وسکوت خودم قوطه ور بودم...گوشیم خاموش بود مامان به مهناز زنگ میزد...چند بار بهم گفته بود...آرمان نگران بهش زنگ بزن....وچه قدر مظلومانه وبی پناه اشک ریخته بودم...طفلی آرمان...طفلی آرمانی که باید تلف آدمی مثل من میشد...چه بهتر که تمومش میکردم این رابطه رو...چه بهتر که بهش آسیب نمیزدم....چه بهتر بود که برای همیشه ازم بدش بیاد ودر ابهام بمونه تا اینکه بفهمه چه بلایی سرم اومده...به زور مهناز چند قاشقی غذا میخوردم...اما وقتی تن نجسمو می دیدم از دنیا سیر می شدم وباز در ودیوار رو بهم میکوبیدم وجیغ میزدم....

نمیدونم اون ۲روز چطوری گذشت واصلا نفهمیدم....چطوری وبا کدوم قدرت تصمیم گرفتم برگردم به خونه

تو راه بودیم که فرزند گفت:

-مطمئنی که میخوای بری خونه؟

من-آره

فرزند چیزی نگفت ودنده رو عوض کرد

بالاخره رسیدیم به خونه میخواستم پیاده بشم که فرزند گفت:

-شیوا؟

برگشتم

فرزاد-هر اتفاقی که بیفته میتونی روی من حساب کنی

سری به نشونه ی تایید تکون دادم وزنگ زدم...در باز شد رفتم تو...

شادی رو دیدم که دوئید سمتم وگفت:

-سلام چشم الاغی...

بی روح نگاش کردم وگفتم:

-سلام..

شادی-قیافرو حسابی ازت بیگاری کشیدن آره؟الهی....بیاتو بیا تو

مامان اومد

مامان-سلام شیوا

لرزی رفت تو جونم وبا لحن کنترل شده ای گفتم:

-سلام

مامان-مشخصه خیلی خسته ای برو تو اتاقت استراحت کن...

سری تکون دادم ورفتم تو اتاقم ودرو بستم وبه در تکیه دادم...اتاقمو از نظر گذروندم....نگاهم رو نقاشی ثابت شد...

بی صدا لباس عوض کردم وروی تخت نشستم

گوشیمو روشن کردم...عکس خودم وآرمان...اشکام چکید رو گونم...

حدود ۴۰ تا تماس از دست رفته از آرمان و ۲۰ تا sms

با خوندن smsها دیگه نایی برام نمودند....

"سلام جوجو کجایی؟چرا خاموشی خانومی؟نگرانم زنگ بزن بهم"

وبقیش هم به همین مضمون گریم صدا دار شد ومحکم گوشیمو کوبیدم رو زمین وسرمو تو بالشم قایم کردم تا صدام

بیرون نره...

تو تک تک گشه ی اتاقم میدیدمش...

از همون شب اول که تو راهرو بهم خوردیم تاشب خواستگاری که همینجا تو همین اتاق منو بوسید...

یهو صدای در زدن اومد...اشکامو پاک کردم وبا صدای کنترل شده ای گفتم:

-بله؟

صدای شهراد اومد

در چرا قفله جونور

من-شهراد خستم

شهراد-اوه...اوه...چه غلطاً.. افاده ها طبق طبق سگ ها به دورش وق و وق... نیم ساعت دیگه اینجا... این در قفل بود

میشکنمش...مفهومه؟

من-باشه برو چرت نگو

شهراد-خوبی؟

من-اره فقط خستم

شهراد-باشه پس بخواب

ورفت

بی صدا سرمو روی تخت گذاشتم...

موبایلم زنگ خورد....دست بردم وبرش داشتم...دستم روی صفحه خشک شد...اشکام دونه دونه روی اسکرین گوشی

میچکید...قلبم هر لحظه پر درد تر میشد...تردید بدی تو وجودم چنگ می انداخت...نتونستم...اشکام شدت

گرفتن...گوشی قطع شد...به نفس نفس افتاده بودم حس میکردم راه نفسم بسته شده...

دیگه روحی تو بدنم نداشتم...یاد حرف مامان افتادم..."یه زن با تجاوز نابود میشه...تجاوز مرگ یه زنه"

نگاهم به تابلوی نقاشی نیمه کارم افتاد...نفرت تموم وجودم رو در بر گرفت...دندونام بهم میخورد...از خودم نفرت داشتم

از اینکه یه زن بودم حالم بهم میخورد...از اینکه شیوام نفرت داشتم...

عادت داشتم موقع نقاشی کردن موزیک گوش کنم...لپ تاپ رو روشن کردم...آهنگ هارو select کردم وصداشو تا اخر

زیاد کردم...یه موزیک راک بود از همونا که شادی گوش میداد...

با نفرت قلمو رو دستم گرفتم... تو ذهنم همه چیز پر میزد به جز عشق... فقط نفرت بود... قلمو رو به سمت پالت رنگ بردم... به رنگ مشکی آغشش کردم و روی تابلو کشیدمش... نفهمیدم دارم چیکار میکنم... فقط میکشیدم... نیم رخ نصفه کاره ی یه زن رو کنار گذاشتم... هرچی مغزم داد میزد میکشیدم... با نفرت قلمو رو به تابلو میکوبیدم... رنگها درهم میشد... حتی نیم رخ زن هم تار و تیره شد... انقدر غرق بودم که متوجه گذر زمان هم نمیشدم وقتی از تابلو فاصله گرفتم... به نفس نفس افتاده بودم...

آره تجاوز مرگ یه زن بود... من رو به نابودی کشوندن... تف به این دنیای لعنتی... زن ها طعمه ی چشم های هرزه ی گفتارها شده بودن... dirty dancer های بار های خیابونی شده بودن... بازیچه ی غریزه ی کثیف گفتار های کثیف روزگار شده بودن... چندین زن تو این دنیای کثیف طعمه بودن؟... حس نفرت هر لحظه بیشتر تو تنم رخنه میکرد...

به ته خط رسیده بوده بودم... چشمامو بستم... این پایان زندگی من بود... آرمان تو ذهنم رنگ گرفت... نمیتونستم نفس بکشم... خاطراتش منو به مرز جنون میبرد... از ذهنم دورش کردم...

همه چیز واسم رنگ باخت.. عشق... زندگی... همه چیز...

نگاهم به حلقه ی تو دستم افتاد... به سمت کشوم رفتم بازش کردم... گردنبندش توش بود... تو دستم گرفتمش... بوی تنش رو میداد... بوسه ای به روش زدم...

چشمامو بستم و باز کردم... آروم رفتم سمت حموم اتاقم

آروم دستمو به سمت دستگیره ی در بردم... بازش کردم...

شیر وان آب رو باز کردم

نگاهم به کلکسیونم افتاد... یه تیغ توش بود... برش داشتم... وان پر شد... شیر آب رو بستم

با لباس رفتم توی وان... دراز کشیدم...

آهنگ عوض شد... قدیمی ولی آشنا بود...

اشکام روی گونم چکید... پوشش تیغ رو باز کردم

یه عاشق

بی قایق

تو دریا

چشماشو

میپنده

بی رویا

تیغ رو روی رگم گذاشتم... به حق افتادم... باید تمومش میکردم... موندنم عذاب بود... من به ته خط رسیده بودم...
 یه لحظه آرمان رو جلوم تصور کردم... نمیخواستم تو چشمام نگام کنه و بهم بگه خائن... نمیخواستم... رو این زمین دیگه
 جایی برای من نبود... اسم شیوا باید پاک میشد... از تموم خاطرات... از ته قلبم به خدا گفتم "خدایا خواهش میکنم... منو
 ببخش... بعد از این مهر منو از دل همه بیرون کن... همه... نمیخوام کسی به خاطر من آسیب ببینه... ببخشید که مجبورم
 جونی رو که بهم هدیه کردی رو خودم بگیرم ببخشید" دستم روی تیغ میلرزید

صداش تو گوشم پیچید

-شیوا حواست به خودت باشه به خدا بلایی سرت بیاد میمیرم

من عاشق

بی قایق

تو دریا

میمیرم

تردید هارو پس زدم... لحظه ی آخر زیره لب گفتم:

خداحافظ آرمان

تیغ رو با شدت روی رگم کشیدم... سوزشی تو دستم پیچید و خون روی دستم ریخت... سرمو به وان تکیه دادم

جشن تولد

مرگمو

برای تو

زیره اب

میگیرم

چشمام تار میشد... خون با شدت از دستم بیرون میزد

آب رنگ قرمز به خودش گرفت...چشمام روی هم افتاد...صداهاى اطرافمو میشنیدم

در حموم به شدت باز شد...

صدای جیغ شادی تو گوشم پیچید که با جیغ میگفت:

-مامان...شیوا...خدا

میرم و میمیرم

آسوده میشم

از عشق

صدای شهزادو میشنیدم:

-یا ابالفصل...شیوا

میرم و میمیرم

مامان که با جیغ میگفت:

-وای خدا بچم...

شهزاد به سختی از تو وان بلندم کرد وبا هوار رو به شادی گفت:

-بدو...سوییچ رو بیار...داره میمیره

وتن خیس منو از حموم کشوند بیرون

صداش تو گوشم بود که میگفت:

-باز کن چشمتو...دورت بگردم...

پارچه ای محکم دور دستم گره شد...وبعدش صدای بوق ماشین ها وخیابون ها کم کم تاریک میشد...همه جا تاریک میشد...

ولی هنوز صدای شهزاد رو میشنیدم که فهش میداد وراه باز میکرد ودر دقیقه ی آخر فقط یه حرفشو شنیدم

-جواب آرمان رو چی بدمخدا

وبعدش سیاهی مطلق...

مرگ به این آسونیا نیست... اومدن دست خودته ولی موندن دست اونیه که اون بالاس... بخواد نگهت میداره... تو سرنوشت شوم من هم این نوشته شده بود که بمونم... بمونم و زندگی کنم... اون کسی که اون بالا بود اجبار کرد که بمون هنوز زندگی ادامه داره....

به سختی پلک هامو باز کردم... همه چیز گنگ بود... سفیدی مطلق... بستم و دوباره باز کردم... من کجا بودم؟... نگاهم به اطرافم افتاد تو بیمارستان... بالا تنم برهنه بود و کلی دستگاه بهم وصل بود... یه چیزی رو دهن و بینیم بود... اکسیژن... نگاهمو چرخوندم هیچ کی پیشم نبود... در باز شد یه زن سفید پوش اومد تو ویهو با دیدن چشم های باز من... چشماش قلمبه شد و دوئید بیرون و گفت:

-به دکتر فرنام خبر بدید... دخترش به هوش اومده

نگاهم به دست پانسمان شدم افتاد... من چرا مونده بودم... من میخواستم بمیرم... من باید میمردم... واسه چی هنوز زنده بودم؟

به دقیقه نکشید که در اتاق باز شد و مامان با وضع پریشونی اومد تو... چشماش کاسه ی خون بودن... با گریه گفت:

-خدایا شکرت... خداوندا شکرت... شیوامو باز برگردوندی... خدایا شکرت

وخم شد و با گریه بغلم کرد و گفت:

-الهی مامان قربونت بره.. الهی من جای تو روی این تخت کذایی افتاده بودم... چرا اینکارو کردی مامان جان؟... چرا خودکشی کردی؟... چه اتفاقی برات افتاده بود دورت بگردم

اشکام دونه دونه و بی صدا روی گونم میریخت... شرمنده بودم... شرمنده ی مادری که تو اون حال و روز آرزوی مرگ خودشو کرده بود... من چرا مونده بودم؟... مونده بودم تا مایه ی عذاب اطرافیانم بشم؟

به دنبالش در باز شد و یه دکتر اومد داخل...

دکتر -دکتر فرنام... تبریک میگم

مامان اشکاشو پاک کرد و با لحنی گرفته رو به دکتر گفت:

-خدا دوباره برش گردوند

دکتر روبه من گفت:

-خوب حال مریض ما چطوره؟ و مشغول بررسی پروندم شد... بی روح به روبه روم خیره

مامان - من برم بیرون قربونت برم... شادی داره بیرون میمیره... از دیروز تا حالا لب به غذا نزده... میفرستمش بیاد پیشت
نمیخواستم شادی منو تو اون وضعیت ببینه... هضم این اتفاق ها واسه خواهر کوچولوم خیلی مشکل بود...

اما جون حرف زدن هم نداشتم... مامان پیشونیم رو بوسید و رفت بیرون

چند دقیقه بعد در با شدت باز شد و شادی در حالی که با گریه اتاق رو تو سرش گرفته بود اومد نزدیک و انقدر با شدت
بغلم کرد که نزدیک بود آنژوکت از دستم جدا بشه... پرستار بزور ازم جداش کرد... طفلی اینقدر گریه کرده بود زیر
چشمش گود رفته بود...

پرستار به زور از اتاق بیرونش کرد... شادی هم زده بود به شر بازی که بزار خواهرمو ببینم...

روی دیدن بابا و شهرا رو نداشتم... شب بود که به بخش منتقلم کردم... بابا که انگار چند سال پیر شده بود... شهرا به
دیوار روبه روییم تکیه داده بود و اخماش تو هم و عصبی بود... همشون مشخص بود اصلا خونه نرفتن... آیدا که وقتی
اومد ملاقات از شادی بدتر کرد... طوری که شهرا دبا فهش و بدو بیراه از تخته دورش کرد و گفت "کثافت بفهم حالش
بده"... خودم مثل مرده ای بودم که فقط میبینه و میشنوه... از حرفایی که بابا داشت برای عمو توضیح میداد فهمیدم... با
شوک برم گردوندن و گرنه رفتنی بودم... از داروهایی که تو سرمم تزریق میکردن... خواب آلود بودم و به خواب رفتم...

با سروصداهای اطرافم اصلا نمیخواستم چشم باز کنم... میترسیدم... شرم داشتم به چشمای تک تکشون نگاه
کنم... مامان و بابای آرمان اومده بودن... مینا جون گریه میکرد میشنیدم صداشو که میگفت:

-آخه چی شده؟ وقتی آرمان شنید شیوا بیمارستانه به خدا داشت پشت تلفن سخته میکرد

مامان - چیزی نبود یه شوک عصبی بوده... چرا به آرمان خبر دادید... طفلی آرمان

مینا جون - با پرواز امشب خودشو میرسونه...

قطره اشک مزاحمی از چشمم سرخورد و روی گونم افتاد... و به دنبالش سیل اشکام و بعد هق هق...

صدای مامان اومد که میگفت:

-شیوا جان بیدار شدی؟

اشکام شدیدتر میشدن

بابای آرمان - شیوا جان... شیوا... خوبی بابا جون

فقط هق هق میکردم

مامان - شیوا جان؟... مامان

صدای پرستاری اومد که گفت:

-چرا بالا سر مریض انقدر شلوغه..دکتر فرنام خواهش میکنم دور و برش رو خلوت کنید...

مینا جون-شیوا جان...عروسم؟

مامان-مینا جون فکر کنم بهتره تنهاتش بزاریم

ورفتن و صدای بسته شدن در اومد...

چشمامو باز کردم دنیا داشت تو سرم خراب میشد...داشت میومد که چیرو ببینه خیانت منو؟...دستم و روی گلو گذاشتم
حس میکردم دارم خفه میشم...خدایا چرا زنده موندم..چرا؟وبه هق هق افتادم...

تموم تنم به لرزه افتاده بود حس یه روانی رو داشتم درست از زمانی که شادی گفته بود آرمان نیم ساعت دیگه میرسه
به بیمارستان...دستم گذاشته بودم روی گوشام واز ته دل جیغ میزد...مامان گریه میکرد...شهراد عصبی چنگ تو
موهاتش مینداخت...بابا بغضش گرفته بود و بیرون پشت در وایساده بود...

مامان-شیوا جان بسه مامان...بسه

ولی منطقی نداشتم...فقط جیغ میزد که یهو شهراد با عصبانیت اومد سمتم و تکونم داد وبا صدای بلند گفت:

-به خودت بیا...تمومش کن به فکر اون دیوونه باش که الان بیاد وتورو تو این وضعیت ببینه چه حسی بهش دست
میده به خودت بیا لعنتی تمومش کن...کافیه...

جیغم تو گلو خفه شد...اشکام آروم روی صورتم سر خورد پرستار اومد سرنگی توی سرم فرو برد ورفت...آروم زیر پتو
خزیدم وگفتم:

-تنهام بزارید...میخوام تنها باشم

نگام به پانسمان دور دستم افتاد گریه تشدید شد...

مامانینا به همه گفته بودن انژیو تو دستش خونریزی کرده دستش رو پانسمان کردن وچسب زدن...

پتو رو روی سرم کشیدم وزدم زیر گریه...

انقدر گریه کرده بودم که زیر چشمام میسوخت...

کم کم از تاثیر داروی آرام بخش چشمام گرم شد و خوابم برد...

با حس نوازش دستی روی صورتم...بیدار شدم...چه قدر این نفس ها برام آشنا بود...بوی این عطر چه قدر به مشامم آشنا بود...آروم چشم باز کردم...

با دیدن کسی که بالای سرم نشسته بود...دلم ریخت...چشمم رنگ ترس گرفت...نگاش جون گرفت وگفت:

-شیوا..عزیزم...بیدارشدی؟

و با لحن گرفته ای ادامه داد...

- چیکار کردی با خودت چیکار...؟

مات و مبہوت با نگاهی سرد بهش نگاه کردم..چشمم سرخ بودن...چهرش پریشون بود

آرمان با صدای گرفته ای گفت:

-نفهمیدی چه بلایی سرم آوردی تو این یه هفته...نفهمیدی شیوا..نگفتی دیوونه میشم؟مگه نگفتم مراقب خودت باش

قربونت برم...پس چرا اینجایی روی این تخت کذایی

سرد پلک زدم

آرمان-عشقم میشنوی صدامو؟میشنوی صدای این دیوونه رو؟

بازهم سکوت..

نگاهش رنگ غم گرفت...چشمم کدر بودن...زیر چشمم گود رفته بود...موهایم بهم ریخته و آشفته بودن...

آرمان-چی شده؟چی شده قربونت برم؟چرا نگات اینطوری؟

آرمان-حرف بزن شیوا...خدا میدونه این ۱۴ ساعتو چطوری گذروندم

آرمان خم شد روم...چشمم برق میزد...به وضوح میشد برق اشک رو تو چشمم دید

-حرف بزن دیوونه...دیوونه ترم نکن...مگه نگفتم جونم به جونت بستس...کشتی منو شیوا...داغونم کردی

اشک از کنار چشمم سرخورد وروی گونم ریخت

-حرف بزن عشقم...بزار صداتو بشنوم...چرا چشمات اینجوریه

قطره اشکی از چشمش پایین افتاد که فوری مخفیش کرد وگفت:

-یه هفته...بیخبرم گذاشتی نامروت...نگفتی میمیرم...نبودی...نبودی بیینی داشتم دیوونه میشدم شادی شهزاد از همه احوالتو میپرسیدم هیچ کس حرف نمیزد هیچکس...آخر باید از مامانم بشنوم سره نامزدم...عشقم...زندگیم چی اومده؟چه بلایی سر خودت آوردی وقتی من نبودم...چی شده؟این شوک لعنتی که ازش دم میزنن به خاطر چیه؟ کی اذیتت کرده؟کی به خودش جرات داده اشک تو چشم شیوام بیاره...دیه چیزی بگو...یه حرفی بزن دلم آروم شه...چرا هیچکس حرف نمیزنه...چرا؟

اشکام شدت گرفتن..ولی هنوز ساکت و سرد بودم مثل یه دیوونه...

آرمان-شیوا حرف بزن فقط یه کلمه دیوونه...فقط یه کلمه وشونه هاش لرزید و سرشو به یه سمت دیگه چرخوند...نمیخواستم شکستن مردمو ببینم...

به سختی لب باز کردم وبا صدای گرفته و خش داری به سختی گفتم:

-ب...

فوری برگشت...رد اشک رو گوش مونده بود

من-ب..برو

با تردید بهم خیره شد..

من-خوا..خواهش...به سرفه افتادم...فقط..برو

آرمان چشماشو بست...اشک رو گوش سرخورد...چشماشو باز کرد...سرخ بودن...روم خم شد...بازو هامو تو دستاش گرفت...طاقت نیاوردم..تاب نگاه بی قرارشو نداشتم...تاب دیدن اون نگاه پر اشک رو نداشتم

با اشک پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و شنیدم...صدای شکستنشو شنیدم...صدای گریش منو کشت...اشکاش بی مهابا روی صورتش سر میخوردن وبا اشکام قاطی میشدن...دیگه خوددار نبودم...میخواستم حتی اگه شده واسه ی آخرین بار....آخرین بار هم که شده حق هقامو تو سینه خالی کنم...با همون لحن گفت:

-چیکار کردی با خودت؟چیکار قربونت برم؟

تموم توانمو جمع کردم...طاقت دیدن شکستن این مردو نداشتم...دلم نمیخواست شکستن غرورشو ببینم...دستامو رو سینه فشار دادم واز خودم دورش کردم...ونالیدم...

-جون هرکسی دوست داری...تورو به مقدسات برو...برو وفراموشم کن...برو لعنتی برو

و صدای حق هقم تو اتاق پیچید...

من - برو آرمان... برو وفراموش کن که تو زندگیت بودم.. برو تورو چون شیوا برو... برو

با گریه بهم گفت:

- کجا برم... زندگی من اینجاست... کجا برم دیوونه... حالا که منو دیوونه ی خودت کردی میگی برو... میخوای جونمو بگیری؟

جیغ زدم

- برو لعنتی... فقط برو... نمیخوام ببینمت برو واز ته دل جیغ زدم... برو

در فوری باز شد و مامان اومد تو...

مامن - آرمان جان... بیا بریم

و بازوی آرمان رو گرفت

آرمان - نمیام مامان...

مامان در حالی که اشک میریخت دست ارمان رو کشید

آرمان - مامان... این شیوای منه؟ من شیوامو دست شما سپردم مامان... چرا شیوام اینجاست رو تخت بیمارستان؟

مامان باز دست ارمان رو کشید و گفت:

- خواهش میکنم ارمان جان

پرستار فوری اومد و گفت:

- بالای سر بیمار رو خالی کنید.. سریع

به نفس نفس افتاده بودم...

از لای پرده های اشک تو چشمام تقلا های آرمان رو میدیدم و دلمو بدجور میشکوند....

بلند گفت:

- یادت نره مال منی... من ولت نمیکنم... شنیدی شیوا... مال منی

و بهو تموم صداها خوابید... اشکام با شدت رو گونم میریخت...

پرستار - شیوا میشنوی صدامو؟

سرمو به نشونه ی مثبت نکون دادم

پرستار-نامزدته؟

اشکام شدت گرفت وگفتم:

-تنهام بزارید

سرنگی تو آنزوکت دستم تزریق کرد ورفت

سرمو تو بالشم قایم کردم واز ته دل گریه کردم....

بی روح و سرد به روبه رو خیره بودم...فکرم به سمت چند ساعت پیش رفت...وقتی که دوباره اومد و ردش کردم...وقتی که خواست بغلم کنه وجیغ زدم ازم دور شو...نمیخواستم به تنی دست بزنه که قبل از خودش یه نفر دیگه لمسش کرده باشه...نمیخواستم....هیچی نگفت..آروم وساکت فقط رفت بیرون ومیدیدم ومیشنیدم که از روی اون صندلی پشت در اتاق حتی یه لحظه هم نکون نخورده...

با صدای در نگاهمو به اون سمت سوق دادم شهرا د اومد تو...با یه نگاه محزون بهم گفت:

-عزیزم...خواهر گلم...برگه ترخیصتو گرفتم...با کمک مامان لباساتو بپوش میخواست بره بیرون که دستشو گرفتم وگفتم:

-بهش بگو بره...

شهرا د...سفت وسخت شد وگفت:

-چرا اینکارو باهاش میکنی؟

من -فقط بگو بره

شهرا د سری تکون داد وگفت:

-باشه باشه عزیزم...بهش میگم

ورفت بیرون

با کمک مامان لباس عوض کردم...شهرا د اومد تو زیر بغلم رو گرفت واز بیمارستان بردم بیرون...منو تو ماشین نشوند

تو لحظه ی آخر دیدمش...دلم لرزید...بغض گلومو گرفت...ازش رو برگردوندم

شهراد نشست... مامان با نگرانی نگام کرد... ماشین به حرکت درآورد و هنوز نگاهم پی ردی از نگاهش بود... سرمو به شیشه تکیه دادم و آروم اشک ریختم...

وقتی رسیدم خونه... از شلوغی به ستوه اومدم... گوسفند بیچاره ای رو جلوی پام از هستی ساقط کردن... وقتی خونس روی زمین ریخت... چشمامو بستم... صحنه های ناخوشایندی از جلو چشمام رد میشد... شروع کردم به لرزیدن...

شهراد فوری متوجه حالم شد... که در عرض یه ثانیه بغلم کرد و راه افتاد سمت خونه... به شدت میلرزیدم... حس میکردم سیاهی چشمام محو میشن و به جاش سفیدی جلو چشمامو میگردن... روی یه سطح نرم پرت شدم... فوری مامان بالای سرم اومد و معاینم کرد

شهراد- باید قرصشو بخوره... وگفت:

- شیوا جان بشین باید قرصاتو بخوری به سختی نشستم... قرص رو به خوردم دادن... میلرزیدم شهراد بغلم کرد و پتویی دورم پیچید...

مامان کلافه دستی به صورتش کشید... مشخص بود به سختی خودشو کنترل کرده گریه نکنه... که درو فوری باز کرد و رفت بیرون...

شهراد- شیوا... خواهی خوبی عزیزم

جوابشو ندادم

چندتا تکه به در خوردم... صدای آیدا اومد

شهراد با عصبانیت گفت:

- بیرون باش به بقیه هم بگو کسی نیاد...

یاد آرمان افتادم... حرفاش تو بیمارستان... حس میکردم قلبم داره مچاله میشه... شهراد انقدر گفت:

- هیش اروم... آروم باش تا بالاخره از تاثیر داروها چشم گرم شد و خوابم برد...

صدای پیچ از پشت در میومد... به سختی چشم باز کردم...

صداها واضح نبود... حواسمو جمع کردم...

مامان- مهناز جان اون دوروزی که پیش تو بود اتفاقی واسش افتاده بود

مهناز -اون دو روز حالش خوب بود..باور کنید اصلا نمیدونم چش شده؟

مامان با گریه گفت:

-آخه چه بلایی سرش اومده

فرزاد-خودتو نگران نکنید شیوا دختر محکمیه و حتما دلیلی به خاطر و صداها کم و کمتر شد...

تا اینکه در باز شد و مامان اومد تو...

تو جام نشستم..

مامان با لبخند محزونی اومدو گفت:

-دوستات اومدن میخوان ببینمت

نگاه سرد و یخیم رو به مامان دوختم...

اشک تو چشماش جمع شد و رفت بیرون و چند دقیقه بعد فرزاد و مهناز اومدن تو

مهناز گریه میکرد..با گریه اومد و گفت:

-الهی قربونت برم..چیکار کردی؟ چیکار کردی باخودت؟

و منو تو بغلش گم کرد..دیگه حتی چشمه ی اشکام هم خشک شده بود

مهناز-این چند وقت با فرزاد تهرانو زیر پا گذاشتیم توف به ذاتش بیاد نمیدونم کجاست

فرزاد غرید

-مهناز

مهناز منو از خودش جدا کرد

فرزاد اومد جلو و گفت:

-شیوا؟

نگاهمو از مهناز به سمت فرزاد کشوندم

فرزاد-این چه کاری بود که کردی؟هیچ میفهمی داشتی چه بلایی سر خودت میاوردی؟ چند دقیقه دیرتر میرسیدی

بیمارستان....حرفشو خورد و پوفی کرد..فکر میکنی باور کردم که شوک عصبی داشتی؟

نمیدونم چرا دوست داشتم حرف بزنی... با فرزند در دودل کنم... حس میکردم تنها کسی که میتونه کمکم کنه فرزاده

به سختی لب باز کردم و گفتم:

-م..مه..مهناز...میشه...بری..بی..بی رون

مهناز اشکاشو پاک کرد و سری تکون داد واز سره جاش بلند شد ورفت

نگاهمو به فرزند دوختم...چینی وسط پیشونیش بود.

پوزخندی زدم و سرد وبی روح گفتم:

-تمومش کردم...خردش کردم...

فرزند-چیو؟

بغض سختی تو گلو نشست ولی نداشتم اشکام بریزن..

من-فرزند تموم شد...زندگیم تباه شد...تباه شدم فرزند..شدم یه لکه ی ننگ

فرزند غرید

-این چرت وپرتا چیه دیگه..کی تا حالا با این وضعیت شده لکه ننگ؟!

من-بهتره براش...بزار نفهمه چی شد...بزار همیشه فکر کنه بی دلیل پشش زدم بزار اینطوری ازم متنفر شه..نمیخوام

بفهمه عشقشو به بازی گرفتم..نمیخوام بفهمه که یه خا...بغض تو گلو نداشت ادامه بدم

فرزند-حرف بزنی شیوا خودتو خالی کن..حرف بزنی لامذهب...آخه تو مگه دین وایمون نداری...چجوری تونستی جونتو

بازیچه ی افکار مصمومت کنی؟

اشکام رو گونم سر خورد

من-بزار بره فرزند..من لایقش نیستم یکی بهتر از من رو باید پیدا کنه...

فرزند-چی داری میگی احمق...مگه چیکار کردی...مگه هر*زه ی خیابونی بودی؟صداشو برد بالا وگفت:اره؟

من-الان چه فرقی با یه زن خیابونی دارم...اونا ابرو ندارن منم دیگه ندارم...

وبه حق حق افتادم

فرزاد-تمومش کن این اراجیفو...فکر نکن اون حروم زاده با این کارشش پاکیتو گرفته..پاکیه تو به قلبته..پاکیه تو به روحته...

من-تحملمشو ندارم فرزاد...موندم دارم نفس میکشم..ولی این هوا داره خفم میکنه...روزی ۱۰۰ بار ارزوی مرگ میکنم که یه بار دیگه باهاش چشم تو چشم نشم...وقتی تو چشمات نگاه کردم شرم شد...ارزوی مرگ دوباره رو از خدا کردم...

فرزاد با عصبانیت گفت:

-بمیری مشکل حل میشه؟بمیری اون هم میمیره...تو بیمارستان دیدمش...تا حالا مردی رو ندیدم که اینطوری بشکنه...رحم کن!!!! به خودتو اون رحم کن!!

من-بفهمه ازم متنفر میشه میدونم ...همیشه میگفت..عاشق نجابتو پاکیم شده..حالا میخواد عاشق چیه من بمونه؟تو بگو فرزاد؟

فرزاد ساکت موند

با گریه گفتم:

-د..تو یه چیزی بگو لا مصب بزار آروم شم...

فرزاد-اون مردی که من دیدم عاشق خودته عاشق شیواشه...

با گری گفتم:

-کافیه فرزاد برو تنهام بزار

فرزاد-حرف آخرمو بهت میزنم....نمردی چون خدا خواست..ولی با اینکاراات داری مرگ تدریجی رو دچار خودت میکنی...به حرفام فکر کن

وبلند شد ورفت

در که بسته شد صدای گریم تو فضای اتاق پر شد....

دیگه با چه رویی تو چشمات نگاه میکردم..خدایا فقط بهم صبر بده خدایا اگه قسمت نیست بمیرم پس بهم صبر بده تا تحمل کنم..خدایا !!!!!!!!!

سرمو رو پاهام گذاشتم وچشمامو بستم..نمیدونم چه قدر تو اون حالت بودم...تا باصدای تقی که به در خورد به خودم اومدم

سرمو آوردم بالا درکمال تعجب بابا رو دیدم...لبخند محوی زد و آروم اومد سمتم و کنارم روی تخت نشست و گفت:

-دختر گلم چطورره؟

شرم زده سرمو پایین انداختن و گفتم:

-خوبم

بابا-سرتو بگیر بالا شیوا جان..چرا خودتو قایم میکنی؟

سرمو بلند کردم و به بابا نگاه کردم احساس میکردم این چند وقت چه قدر شکسته شده

بابا-شیوا جان عزیزم...دختر گلم..نمیخوای بگی چه اتفاقی واست افتاده؟درک میکنم شاید واست سخت باشه و نمیخواهی با مادرموردش حرف بزنی..اما چرا؟چه اتفاقی افتاده که خودتو از ما قایم میکنی؟ازهمه کنار کشیدی..عصبی شدی...یه لحظه سکوت کرد و دوباره ادامه داد...خودکشی کردی..دختر قوی من تیغ دستش گرفت..میفهمی با خودت چیکار کردی شیوا؟

اشکی از چشمام سر خورد و روی گونم افتاد

بابا-خدایمیدونه این چندوقت که اینجوری دی به پای تو تک تک مون زجر کشیدیم...اگه نمیخوای به سوال های ما جواب بدییلی خوب قبول..اما خوب شو بابا جون..خونه رو دیدی چه ساکته؟..دیگه حتی شادی و شهراد هم صداشون .. درنمیداد..شیوا جان بابا یا به شیوای قبلی که بودی برگرد یا ماهم در غمت شریک کن..اگه آرمان رو دوست نداری و نمیخواهیش دلیل نمیشه با توهین و پس زدنش اذیتش کنی..چون پسری نیست که لایق این رفتارای تو باشه خیلی محترمانه واسش توضیح بده ..مطمئن باش اون و خانوادش هم درک میکنن..و مطمئن باش هر اتفاقی..هر اتفاقی هم که بیفته نباید شیوای خوشگل من اینطوری باشه..هر اتفاقی که افتاده باشه هر اتفاقی اینو بدون ما حمایت میکنیم ...مطمئن باش

اشکام شدت گرفت بابا با تاثر نگام کرد و آروم منو کشید تو بغلش ..از بی پناهی به بغل بابا پناه بردم..گریه کردم و دردامو باهاش سهیم شدم...بابا هیچی نمیگفت هیچی...فقط میدیدم که شونه های اونم میلرزه گرچه بی صدا اما میلرزه...

از خودم بدم میومد...از روی خانوادم شرمنده بودم..از روی آرمان....آخ ارمان..جونم رو به آتیش کشیدی...

تو بغل بابا موندم و گریه کردم انقدر که دیگه حس کردم آرومم..آرومه آروم

آروم از بابا جداشدم

بابا لبخند مهربونی به روم زد و گفت:

-الان آرومی؟

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم

بابا دستی روی شونم گذاشت وگفت:-خوبه..

و چند لحظه سکوت کرد وگفت:

-شیوا جان میدونی امشب مهمون داریم

من نه

بابا نفس عمیقی کشید وگفت:

امشب آقای تجریشیان با خانواده میان اینجا

من -بابا راستش...من اصلا نمیام پایین...ازم اینو نخواهید...اصلا الان آمادگی روبه رو شدن باهاشو ندارم

بابا-باشه اشکالی نداره..اما خودتو آماده کن چون بالاخره یه روز باید باهاش روبه رو شی..این چند وقت که آرمان اینجا بود شناختمش...خیلی منطقی واقاس...این چند وقت از منی که پدرتم بیشتر شکسته وداغونه هرچند نمیدونه خودکشی کردی و فکر میکنه فقط یه شوک عصبی بوده...دارم فکر میکنم اگه میدونست خودکشی کردی چه رفتاری از خودش نشون میداد...باهاش حرف بزن انقدر آقا هست که دلایلتو بپذیره
دماغمو بالا کشیدم وبا صدای گرفته واز ته چاه دراومده ای گفتم:

-چشم بابا

بابا لبخندی زد وبوسه ای روی پیشونیم گذاشت واز سره جاش بلند شد ورفت.... اما من هنوز خیره به جای خالی بابا بودم وبه حرفاش فکر میکردم

شب بود...با سرخوردگی روی تختم نشسته بودم وبه تیک تاک ساعت نگاه میکردم..اصلا نفهمیدم کی اومدن؟کسی سراغمو نگرفت...بهشون گفته بودم نمیخوام پایین باشم...به دیوار روبه روم خیره بودم وبه هیچی فکر نمیکردم...ممنون قرص های اعصابس بودم که مامان واسم تجویز کرده بود..انقدر خواب آلودم میکرد که نفهمم دور وبرم چه خبره ودنیا دست کیه؟

آروم سرمو روی بالش گذاشتم ودر خودم موچاله شدم وطولی نکشید که به خواب عمیقی فرو رفتم

آوای خیس

@avayekhis

g.com

نصف شب بود.. یادمه ساعت ۳ نصف شب... از شدت گرما از خواب بیدار شدم ولی حسش نبود چشمم رو باز کنم.. قرص ها انقدر سست و بی‌هوشم میکردن که حتی در حین خواب به بدنم تکون هم نمی افتاد گردنم خشک بود... آرام چشم باز کردم... ولی بادیدن کسی که که کنار تختم نشسته بود و به خواب رفته بود تنم یخ بست... چشمامو بستم و باز کردم... نکنه خواب باشه... ولی نه خودش بود... آرمان بود... آرمانه من... چونم از بغض میلرزید... اشک چشمامو پوشونده بود... تصویرش رو محو میدیدم... آرام دستمو به سمتش بردم سرش روی تخت بود موهای خوش حالتش تو صورتش افتاده بودن... دستمو جلوتر بردم... نشد نتونستم... لمس کردنشو به خودم حروم کرده بودم... اشکام بی مهابا روی روی گونم ریخت... نمیخواستم بیدار شه... نمیخواستم باهاش روبه رو بشم... ولی نمیتونستم گریمو متوقف کنم... لبامو گاز میگرفتم تا صدای گریم تو گلویم خفه بشه... اما بغض تو گلویم شدید تر از اونی بود که بشه با چیزی التیامش داد... سرمو توی بالش فرو بردم تا صدای گریمو خفه کنم... لبامو گاز گرفتم... که حداقل صدام خفه شه... انقدر گاز گرفتم که شوری خون تو دهنم پخش شد... حس کردم تخت تکونی خورد به دنبالش دستی روی سرم کشیده شد.. از ترس جیغ خفیفی زدم و سره جام نیم خیز شدم... آرمان بود... با دوتا چشم نگران... با دستای لرزون.. صدایی تحلیل رفته گفت:

-شیوا.. شیوا.. جانم عزیزم؟

ترسیدم به چشماش نگاه کنم.. ترسیدم که باز از هم همه چیز از رو چشمم بخونه... ترسیدم که بفهمه یه خائتم.. ترسیدم نگاش دلمو بلرزونه

نتونستم خودداری کنم و بلند زدم زیر گریه

آرمان -جانم قربونت برم؟ چی شده؟

میلرزیدم

...آروم منو تو بغلش کشید... نتونستم مقاومت کنم... بدجور محتاجش بودم.. بدجور دلم واسه ی آغوش مردونش تنگ شده بود... میخواستم اگه شده حتی واسه ی آخرین بار تو آغوشش همه چی یادم برم... یادم بره که چیکار کردم فقط تو بغلش اروم بشم... فقط همینو میخواستم... تو سینه اش ریختم و هق هق کردم... اشک ریختم و دردم رو تو سینه اش خالی کردم

هیچی نگفت.. هیچی...

فقط آروم نوازشم کرد و مواهمو بوسید و زمزمه وار گفت:

-آروم باش.. آروم.. من اینجام...

چطوری تو این مدت نفهمیده بودم که انقدر محتاج نوازش ها و آغوش امشم... چطوری تو این مدت بدون ارمانم دووم

آورده بودم؟.. من عاشقشم.. من دیوونشم چطوری تونستم ازش دور باشم؟

انقدر کنار گوشم زمزمه کرد... که کم کم خواب مهمون چشمام شد وبا آرامش به خواب رفتم

صبح نمیدونم چه ساعتی بود که چشم باز کردم... گیج به اطرافم نگاه کردم ویهو اتفاقات دیشب یادم اومد... با چشم تو اتاقم دنبالش گشتم..نبود

سره جام نیم خیز شدم که تو همون لحظه در باز شد وآرمان با روی خندون ویه سینی صبحونه اومد تو اتاق وگفت:

ا-..خانوم تنبل هم هم از خواب بیدار شد؟

با تعجب نگاه کردم که گفت:

با چشمت منو قورت نده اول صبحی جنبه ندارم...دیشب دلم خواست پیش عشقم بمونم

هیچی نگفتم...فقط نگاه کردم

اومد وروی تخت نشست وگفت:

تاحالا تو تخت صبحونه خوردی؟خیلی صفا میده

همین طوری بی حرف به کارهای عجیبش نگاه میکردم..شاید کارهای عجیب نبود ومن این طوری برداشت میکردم

با بیخیالی وخنسردی با لبخند جذابش...عسل رو روی تست مالید وخامه رو روش گذاشت وخدش گاز گنده ای بهش زد وگفت:

ا-اوه...اوه چه خوشمزس

و همون نون تست رو طرف من گرفت وگفت:بخور ببین از دست آرمان چه صفایی میده...

بدون اینکه پلک بزنم نگاه کردم

کم کم لبخند از رو لباش محو شدودستشو پایین انداخت وگفت:

نمیخوای با عشقت حرف بزنی؟

سرمو با بغض پایین انداختم و بی جواب موندم

آرمان -چی شده که مستحق این رفتارم؟چه اتفاقی افتاده؟میشه بدونم؟

باز هم سکوت

آروم دستشو سمت چوونم آورد و سرمو کشید بالا وبا دیدن چشمام کلافه شد وبا لحن کلافه ای گفت:

-از این کابوس نجاتم بده شیوا..چندین شبه که درست نخواایدم...نجاتم بده...بزار بدونم واسه چی دارم مجازات میشم؟

.....-

آرمان-خانومی..عشقم حرف بزنی باهام گیجمن نکن

اشکام آروم روی گونم سر خورد

آرمان-چرا چشمای شیوای من اینطوریه؟چرا انقدر سرد و بی روحه؟

اشکام رو پاک کردم و با صدای خش داری گفتم:

-کدوم شیوا؟من دیگه شیوایی نیستم که تو میشناسی..من خودمو گم کردم..

آرمان-پس خودتو پیدا کن...من شیوای خودمو میخوام

اشکام شدت گرفت

من-برو...ارمان بیشتر از این عذابم نده...نه بزار غروره تو بشکنه..نه غرور من...فقط درکم کن و برو

آرمان دستی تو صورتش کشید و در همون حالت گفت:

-چی به سرت اومده شیوا..تو اون شیوایی نیستی که هر موقع نگاش میکردم فقط تو چشماش عشق میدیدم..تو این چند وقت چی به تو گذشته؟

با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:

-هیچ نفرس فقط برو

آرمان-خیلی خوب..خیلی خوب..هرچی تو بگی..این دوریو ترجیح میدم به اینکه خودمو بهت تحمیل کنم..میرم

شیوا..ولی وقتی برگردم به خاطر تموم رفتارات ازت جواب میخوام

ونفس عمیقی کشید وبا تردید به سمت اومد بوسه ی عمیقی روی پیشونیم گذاشت و بلند شد وگفت:

-نمیگم خداحافظ..چون دوباره برمیگردم

وازم فاصله گرفت ورفت

سره جام موچاله شدم و با صدای آروم و تحلیل رفته ای گریه کردم

روزها پی در پی هم میگذشت و من تو این چند وقت فقط کنار پنجره مینشستم و به بیرون خیره میشدم... مامانینا نگران بودن از تو چشمای تک تکشن میتونستم اینو بخونم... حتی چندبار پیشنهاد دادن بریم پیش روانپزشک... اما من تو دنیای خودم غرق شده بودم... خونه غرق سکوت بود... حتی دیگه صدای آلات موسیقی شادی هم تو خونه نمیبیچید... خونه محکوم به سکوت شده بود...

سکوتی که من باعث وبانیش بودم

همه چیز رو روال بود... ولی هیچی عادی نبود روزهای تکراری پی در پی میگذشتن..

و بیشتر

وقتمو با اشعار سوزان پلیس شوترز پر میکردم

You are there

And I am here

Thinking about how much

I love you

تو آن جایی

و من اینجا

در این فکر

که تا چه حد دوستت دارم

Thinking about how much

I respect you

در این فکر

که تا چه حد برایم با ارزشی

Thinking about how much

I miss you

در این فکر

که تا چه حد دلتنگ توئم

You are there

And I am here

Thinking about how much

I can not wait

Until we are together again

تو آنجایی

و من اینجا

در این فکر

که تا چه حد در اشتیاق

بار دیگر

در کنار تو بودنم

Thinking about how
I will appreciate
More than ever
The Time
We will spend to gether

در این فکر
که چگونه بیش از همه
قدر آن زمان
که در کنار هم خواهیم بود را
خواهم دانست

I love you
دوستت دارم

هیچ وقت اون روز کذایی رو فراموش نمیکنم...
درست وقتی کتابو بستم و سرمو بالا اوردم آرمانو دیدم...هل شدم و کتاب از دستم افتاد...
به دیوار کنار پنجره تکیه داده بود و نگام میکرد...چطوری حضورشو حس نکرده بودم؟
تکیشو از دیوار برداشت و آروم خم شد از روی زمین کتاب رو برداشت و نگاهی بهش انداخت و گفت:
-اشعار سوزان پلیس شوتر؟
لبامو به سختی تکون دادم و گفتم:
-کی اومدی؟

آرمان صندلی رو چرخوند و دستاشو ۲ طرف صندلی گذاشت و خم شد روم و گفت:

-نیم ساعتی میشه...!!!

تاب نگاه عمیق و خیرش رو نداشتم سرمو پایین انداختم...محکم گفت:

-نگام کن

نگاش نکردم

عصبی چونمو گرفت وبالا کشید وگفت:

-تو چشمام نگاه کن

به سختی نگاهمو به سمت چشماش بردم...

چشماشو ریز کرد وگفت:

-قرار شد تنهات بزارم..ولی گفتم وقتی برگردم ازت جواب میخوام شیوا

لرزی تو جونم افتاد

نگاهش به پنجره ی باز اتاق افتاد وگفت:

-سردته؟

جواب ندادم

پنجره رو بست و کنارم نشست

اتاق تو سکوت غرق شد...یهونفس عصبی کشید وگفت:

-از این کابوس نجاتم بده شیوا..چندیدن شبه که درست نخواایدم...نجاتم بده..بزار بدونم به خاطر چی داری مجازاتم میکنی؟

سعی کردم خونسرد باشم..فقط با خودم میجنگیدم و میگفتم...شیوا آروم باش ..آروم باش..تو این چند وقت...فکر کرده بودم..خیلی فکر کرده بودم..حالا وقتش بود

تموم سردیمو تو چشمام ریختم ونگاش کردم وبا بی قیدی شونه ای بالا انداختم وبا لحن آرومی گفتم:

-دلیلی ندارم

عصبانی شد و گفت:

-دلیلی نداری یا نمیخواهی بگی؟ تو برزخم شیوا.. تو برزخی که تو درستش کردی... شیوای من کجاست؟ دیگه حس نمیکنم تو همون شیوا باشی

با لحن سردی گفتم:

یعنی واقعا نفهمیدی که من دیگه شیوای تو نیستم؟

آرمان با چشم هایی که به وضوح رگه های سرخ توش معلوم بود.. ولوم صداشو برد بالا و گفت:

می فهمی با من چیکار کردی؟ آره؟ وبا صدای بلندتر ادامه داد.. میفهمی؟ ۱۵ روزه که خواب و خوراک ندارم... ۱۵ روزه خوابو از چشمم گرفتی... یه هفته منو اون سر دنیا بی خبر گذاشتی ... یه هفته مردم وزنده شدم... بعد یه هفته تازه میام ایران میبینم رو تخت بیمارستانی.. چرا؟ چرا یه هفته جواب تلفن هامو ندادی؟ چرا هفته ی بعدش تو بیمارستان دیدمت؟ ها؟ چرا پسم میزنی؟

در حالی که قفسه ی سینه اش تند تند جلو عقب میشد به چشمم خیره شد... واسه ی به زبون آوردن این حرف مردم وزنده شدم ما باید میگفتم باید تمومش میکردم.. مطمئن آرمان لایق یکی بهتر ازم بود

تموم قدرتم رو تو کلامم جمع کردم و گفتم:

-بیا تمومش کنیم

آرمان تقریبا فریاد زد:

-چیو؟

مات نگاش کردم

تا حالا ندیده بودم داد بزنه

من -بیا این نامزدی رو تمومش کنیم تو برو دنبال زندگیت منم میرم پی زندگیم.. کسی هم خبر نداره پس بهتره همه تو بی خبری بمونن...

از چشمای آرمان خون میزد بیرون.. با عصبانیت بازومو گرفت و به زور از روی صندلیم بلند کرد و با چشمای عصبانیش زل زد تو چشمم و گفت:

-حرف بزن شیوا... دیوونم نکن... میزنم یه بلایی سر خودم میارم

من -من به خاطر رفتارم نمیتونم به هیچ عنوان توجیهت کنم... پس بیا جدا شیم

آرمان فشار دستشو رو بازوم بیشتر کرد ومحکم منو سمت خودش کشید وگفت:

-اینجا بغالیه؟نه خیر خانوم جنس فروخته شده پس گرفته نمیشه...اینو از تو سرت بیرون کن..از حالاتو زندگی تو حتی یه روز هم بدون آرمان وجود نداره

کنترل اعصابمو از دست دادم وبا لجبازی بازومو از دستش جدا کردم وبا صدای بلند گفتم:

-من فقط یه بار حرفمو میزنم....حرف آخرمو میزنم ..من دیگه دوست ندارم میفهمی...دوست ندارم

وبا اینکه نمیخواستم اما حلقمو از دستم درآوردم وپرت کردم رو زمین وگفتم:

-از حالا به بعد نه این حلقه رو میخوام نه تورو فقط برو وتنهام بزار

آرمان همون طوری ماتش برد وآروم گفت:

-حرفتو دوباره تکرار کن

با اینکه به زور بغض تو گلو رو کنترل میکردم ...با لحنی گرفته وشمرده گفتم:

-دیگه..دوستت..ندارم

یه لحظه حس کردم برق از نگاهش پرید...زل زده بود تو چشمام شاید داشت تو این شیوای جدید ..دنبال شیوای خودش میگشت

نمیدونم تو چشمام چی دید که چشماش برقی زد که به وضوح میشد ..فهمید برق اشکه..

پشتش و بهم کرد ودستش تو موهایش کشید وبا لحن گرفته ای گفت:

-حرف آخرته؟

قلبم داشت از دردی که روش بود منفجر میشد..اشکم روی گونم لیز خورد...صدامو کنترل کردم وگفتم:

حرف آخرمه

آرمان -اگه پامو از این اتاق بزارم بیرون همه چیز تمومه شیوا..همه چیز!!

قلبم موچاله شد...ناخودآگاه از دردی که روی قلبم حس میکردم..دستمو روی قلبم گذاشتم...داشتم آتیش میگرفتم

من -باشه ..خداحافظ

پوزخندی زد و درحالی که پشتش به من بود با مکت طولانی گفت:

خداحافظ..

و رفت سمت در

منتظر بودم..منتظر بودم تو لحظه ی آخر برگرده ونگام کنه...اما برنگشت..رفت ودر رو بهم کوبید

شکستم..پاهام دیگه قدرت نگه داشتن وزنم رو نداشت...زانو هام خم شد وافتادم رو زمین..این دفعه دیگه گریه
نمیکرد...زجه میکردم...زجه واسه ی از دست دادن آرمانم...عشقم...زندگیم

چطوری تونستم انقدر سنگ باشم؟چطوری؟

یهو در باز شدن با دیدن شهرا د تو چارچوب در ونگاه سرزنش گرش..فقط سرمو تو پام قایم کردم واز ته دل زدم زیر
گریه...

شهرا د در وبست ورفت...

از تو حیاط صدای شهرا د و آرمان میومد..اما انقدر بلند نبود که من بخوام بشنوم...به سختی دستمو به دیوار زدم واز سره
جام بلند شدم ورفتم کنار پنجره...با دیدنش اشکام تشدید شد..دیدمش داشت با شهرا د بحث میکرد...طاقت اونطوری
دیدنشو نداشتم طاقت دیدن شکستن مردمو نداشتم..از کنار پنجره سر خوردم و روی زمین افتادم...

سخت بود...داشتم میمردم...اما پس زدنش رو ترجیح میدادم به موندنش واینکه بفهمه بهش خیانت کردم...شاید وقتی
اونجا بودم بیهوش بودم..ولی مگه به ارمان قول نداده بودم که دیگه اون حرومزاده رو نبینم..خیانت نه من خیانت رو
جنایت میدونستم..من تعهد داشتم به آرمانم تعهد داشتم...تعهد داشتم وخیانت کردم

دیگه جون نداشتم...باید با یه نفر حرف میزدم وگرنه میمردم

تلفن رو برداشتم و شماره ی فرزا د رو گرفتم

نزدیک های ۶ عصر بود که فرزا د اومد...نمیدونستم چرا؟اما فقط با فرزا د احساس راحتی میکردم...درک نمیکردم...شاید
به خاطر نوع دوستی بی آلا یشش بود...فقط یه دوست بود...یه دوست خوب

روی صندلی اتاقم نشست وگفت:

-بهتری؟

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم وگفتم:

-مرسی که اومدی

فرزاد-اتفاقی افتاده؟

اب دهنمو قورت دادم وبا صدای تحلیل رفته ای گفتم:

-تمومش کردم ..واسه ی همیشه تمومش کردم

فرزاد با ناباوری گفت:

-چی؟چیکار کردی تو احمق؟

من-امروز اینجا بود...بهش گفتم برو..گفت..اگه برم دیگه بر نمیگردم ورفت دیگه هم برنمیگرده

فرزاد-احمق بیشعور واسه ی چی همچین کاری کردی تو که جونت به جون اون وابستست

سرمو پایین انداختم وگفتم:

-رفتنش رو ترجیح میدم به موندنش و برملا شدن حقیقت...نمیخوام فکر کنه که من...

فرزاد اومد تو حرفم وبا عصبانیت گفت:

-تو چی؟ ها تو چی؟ چی کار کردی؟چه خبط وخطایی ازت سر زده؟ها؟خودتو به چی محکوم میکنی؟احمق اون ۸ سال انگلیس زندگی کرده واقعا فکر میکنی این طور چیزها دیگه واسش مهمه؟تو کشورهای خارجی این قضیه یه محدودیته واسه ی زن ووقتی به ۱۸ سال میرسند میرن واز یه پسر خواهش میکنند که اینکارو واسش انجام بدن..حالا تو از این مسئله واسه ی خودت یه غول بزرگ ساختی در حالی که به درخواست خودت هم نبوده و بهت تجاوز شده؟فکر کردی آبرو وشرف ودار وندارتو به آب دادی تو دیگه چه مغز پوکی داری

من-فرزاد اینجا ایرانه

فرزاد-کجای دنیا گفتن..تجاوز روح یه دختر پاک رو به کثافت میکشه؟..خودت خواستی؟آره خودت خواستی که خیانت کنی یا اون حرومزاده بهت تجاوز کرد؟خودتو واسه ی چی مقصر میکنی؟تو دیگه اون کسی نیستی که من واسه ی شرکت استخدامش کردم..کسی نیستی که طراحی پروژه ماشین رو زد..خودتو گم کردی..خودتو پیدا کن شیوا..چون کسی واسه ی شخصیت الانت تره هم خرد نمیکنه چه برسه به آرمان

با عصبانیت گفتم:

درست اونطوری که تو میگی خیانت نکردم..اما من تعهد داشتم...شخصیتی مثل شیوا نباید انقدر احمق میشد که با یه آشغالی مثل ایمان دوست میشد...این شیوایی که رو به روت وایساده پر از حماقته من به نامزد من تعهد داشتم ومثل یه احمق رفتم پیش یه آشغال...من با تعهد رفتم..میفمی اینو فرزاد؟

وبا بغض ادامه دادم..میفهمی؟

فرزاد-اگه آرمان یکی باشه که به خاطر این چیز ها بخواد نه خوتو..همون بهتر که بره...هرچند که من تورو میشناسم..این داستانو انقدر واسه خودت بزرگ کردی که فکر میکنی دنیا تموم شده..احمق تو چیه از دست دادی؟خانوادتو؟شغلتو؟موقعی ت اجتماعیو؟..چیو؟

با بغض گفتم:

-عشقمو

فرزاد-آرمان نخواست بره خودت از خودت روندیش

من -اگه میموند و میفهمید من میمردم میفهمی؟

فرزاد-نه نمیفهممت...شیوای الان رو نمیفهمم..خودتو بهم ثابت کن...کم بشین وعذا بگیر...بالخره اتفاقیه که افتاده..به خودت بیا..هیچ خانوادتو دیدی...مهناز دوستتو دیدی؟همشون نگرانتن و اما تو انقدر خودخواهی که به خاطر رفع نگرانی اونا ...نمیخواهی از گریه هات دست برداری..پاشو به خوت بیا..با هرچی که بهت اعتماد به نفس میده شروع کن..نمیدونم نقاشی..کوفت زهرمار...هرچی...فقط بلند شو...و دوباره همون شیوای شیوای قبل شو...اگه اینطوری ادامه بدی هم خودتو به فنا میدی هم اطرافیانو..پس به خودت بیا وقوی باش..انگار نه انگار که اتفاقی افتاده

من -مگه میشه؟

فرزاد-آره میشه ..روزی ۱۰۰ بارتو این شهر شلوغ و بی در وپیکر این اتفاق واسه کلی دختر میفته...اونا میتونن اون وقت تو نمیتونی؟

سرمو پایین انداختم

فرزاد-هیچ بهونه ای رو ازت قبول ندارم

من -تو میگی چیکار کنم

فرزاد-خودتو سرگرم کن...با شرکت با دوستات..خواهر برادرت..نقاشی..خوتو سرگرم کن تا فراموش کنی..اینطوری که تو اینجا نشستی ..هیچ وقت فراموش نمیشه اما یه تکونی به خودت بده بزار حالا که آرمان رفته به رفتارت شک نکنه..بزار فکرکنه واقعا نسبت بهش بی تفاوتی..اما اگه این حال و روزت ادامه پیدا کنه..خر نیست مطمئن باش چه اون چه داداشت میفهمم

با شنیدن این حرفا لرزی تو جونم رفت وبه فرزاد نگاه کردم وأروم گفتم:

آوای خیس

@avayekhis

g.com

بهم وقت بده؟

فرزاد- هر چند روز که بخوای بهت وقت میدم اما قول بده بشی همون شیوا فرشچیان تو شرکت

سری به نشونه ی تایید تکون دادم

فرزاد- خیلی خوب من دیگه برم.. کلی کار عقب افتاده دارم

من- تو که هنوز ازت پذیرایی هم نکردیم

فرزاد- نمیخواه.. عجله دارم.. من میرم ولی به حرفام فکر کن.. یادت نره.. خداحافظ

من- خداحافظ

ورفت ...

فصل پنجم

۱۴ روز گذشت... روزها به تندی میگذشتن... بالاخره اون روزهای پر از سختی هم گذشتن... گذشتن اما فراموش نشدن.. تو این یه ۱۴ روز روال عادی زندگی سابقم برگشته بودم و تا حدودی تونسته بودم خودم واحساساتم رو کنترل کنم... با پیشنهاد مامان و اصرارای فرزاد ومهناز رفتم پیش یه روانپزشک... که اون هم هیچی بارش نبود فقط واسم قرص ریسپریدون تجویز کرد که اونم شب تا صبح بی حالم میکرد... کم کم از اون حال وهوا خارج شدم... شادی وشهراد هم که وضعیت روحیمو میدیدن بیشتر سر به سرم میذاشتن وتقریبا میشه گفت... یکی از عامل های موثر بهتر شدنم احمق بازی های شهراد وشادی بود... احمق ها هر روز سر ساعت ۶ عصر واسم تولد میگرفتن وسور وسات راه مینداختن... هر روز هم یه کیک رو می آوردن ونمیخوردنش ودوباره سالم برش میگردوندن تو یخچال.. تازه کادو هم واسم میاوردن... با بهتر شدن حال من برق رضایتو میشد تو چشمای بابا خوند... مامان حسابی مراقبم بود.. فرزاد ومهناز هم از اون بدتر... بعد از اون اتفاق ها یی که با آرمان پیش اومد.. هیچ کس حرفی نزد حتی کسی مواخدم هم نکرد... آرمان هم رفت... خیلی وقت بود که ازش بی خبر بودم چند وقتی میشد که دیگه یاد گرفته بودم تو شب ها و واسه ی تنهایی های خودم گریه کنم... تنها چیزی که اون روزها بهم آرامش میداد نقاشی بود... روزها که از شرکت میومدم سرمو با نقاشی سرگرم میکردم... کلا خودمو بیکار نگه نمیداشتم... اگه بیکار میومدم فکر آرمان داغونم میکرد... صبح ها که تا عصر شرکت بودم وبا خنده ها وچرت وپرت های مهناز میگذشت وبعد از ظهر ها کم میرسیدم خونه... نقاشی میکشیدم.. با شادی وشهراد سر و کله میزدیم.. جالبیش اینجا بود که تو اون یه ماه منم به علایق شادی علاقه من شده بودم... ازش چندتا cd راک گرفته بودم... وهنگام نقاشی کشیدن گوش میکردم وشادی وشهراد

میاوردن...بعد از اون اتفاق خبری از اون اشغال نشد انگار آب شده بود و رفته بود تو زمین...فرزاد تهرانو زیر پا گذاشت
اما نبود که نبود...

خلاصه همه چیز نرمال بود و میگذشت...اما اینا تا زمانی بود که تنها نمیومدم وقتی تنها میومدم باز هجوم فکر آرمان
دست از سرم بر نمیداشت..باید این مسئله رو قبول میکردم که دیگه راه منو آرمان جدا شده...بقیه هم اینو پذیرفته
بودن..ناراحت شدن اما پذیرفتن....نمیگم فراموش کرده بودم نمیگم..همون شیوای سابق شده بودم..اما با وضعیتم کنار
اومده بودم
بگذریم..

نگاهی به ساعت مچیم انداختم و بادیدن عقربه ی ساعت که روی ۶ عصر بود...کف گرگی تو ی پیشونیم خوابوندم
و گفتم:

-اوه..نه

در اتاقم باز شد و شهزاد و شادی در حالی که یه شمع روی کیک روشن کرده بودن و از دوطرف کیک گرفته بودن و
دوتا کلاه جشن تولد هم رو سرشون بود...شادی به خودش بادکنک چسبونده بود...اومدن تو اتاقم و طبق معمول خوندن:
-تولد...تولد تولدت مبارک

و کیک رو آوردن و جلوم روی میز گذاشتن

و خوندن

-حالا شمع ها رو فوت کن تا ۱۰۰ سال زنده باشی...

دیگه میخواستیم از دستشون سرمو به دیوار بکوبیم

با حرص شمع رو فوت کردم

شادی چاقو رو دستم داد و گفت:

-کیکو ببر...

نگاهم به کیک تیکه پاره شده ای بود که تو این ۱۴ روز از بس بریده بودمش از ریخت افتاده بود

خندم گرفت

شهزاد-حالا نوبت باز کردن کادوهاست

پریدم تو حرفشون و گفتم:

—آره میدونم...

شادی پرید تو حرفم و گفتم:

نه نمیدونی...

از طرف داداش خلت...یه کنترل تلویزیون...خندم گرفت

شادی - خاک تو سرت یه کم بیشتر پول خرج میکردی...و از طرف خواهر گلت...شادی ملوک السلطنه...یه تا ی جوراب بابا جونم

منفجر شدم از خنده....

هر روز میومدن و وسایل خونه رو بهم هدیه میکردن و میرفتن

شهرازد پس کله ی شادی که یکی از بادکنک هایی که به شادی وصل بود ترکید گفت:

به نظرت حالش خوب شده؟کیک رو بزنینم تو رگ؟یا مراسمو ادامه بدیم

من - نه تورو خدا...به خدا خوب خوبم..اصلا میخواهید پاشم براتون برقصم؟

شادی -نه وقت خوردن کیکه

و اومد سمت کیک و فکر کردم میخواذ ظرف کیک رو برداره اما یهو سرمو هل دادو محکم فرو کرد تو کیک...تو چشمم خامه رفت...

و باشهراد دست زدن و گفتن:

—این هم از مراسم اختتامیه

وکیک رو در مقابل چشم های عصبانی من برداشتن و رفتن بیرون

با خنده سری تکون دادم وراهی سرویس بهداشتی شدم و صورتم رو شستم

برای دیدن یه سریال که هر روز از ماهواره پخش میشد..رفتم پایین..شادی و شهراد به طور سر سام آوری سرو صدا میکردن... انقدر رو مخ بودن که مامان با تموم صبوریش بی حوصله شد و از دستشون بلند شدو از خونه رفت بیرون...صدای تلویزیون رو هر چی بیشتر میکردم...کمتر میشنیدم... دقیقا این چند وقت بیخ گوش من جیغ جیغ میکردن تا من رو وادار کنند و از خونه ببرند بیرون تا باهاشون برم خوش گذرونی...هر روز انقدر این کار رو میکردند تا کم بیارم وهمراهیشون کنم...ولی امروز سفت و محکم نشسته بودم و به سرو صداشون اعتراضی نمیکردم....حسابی روی فیلم تمرکز کرده بودم ... که یهو یه توپ پلاستیکی صاف اومد تو صورتم...ترسیدم و با عصبانیت سرم رو بالا آوردم... که دیدم شهراد خیلی ریلکس نگام کردو گفت:

-حاج خانوم توپ ما افتاد رو دماغت.... ؟بس که درازه... مزاحم بازی ماست!!!

من با خونسردی گفتم:

-اینجا جا جای بازیه؟برید تو حیاط...

شهراد-خوب تو برو یه جای دیگه مثلا برو بیرون... بام تهران... مثلا برو دور دور... ها؟

خندم گرفت و گفتم :

-باشه... میرم تو اتاقم...

شهراد خبیث نگام کردو گفت :

-شادی راه رو باز کن خانوم رد شن... برن اتاقشون...

رفتم بالا و خواستم وارد اتاقم بشم ... که دیدم در قفله... با اخم برگشتم پایین و گفتم:

-انی مسخره بازی ها چیه؟ در اتاقمو کی قفل کرده؟

شادی-نه؟قفله؟

شهراد-ای بابا چرا قفله ؟ببین... مانتو شلوارت رو مبله چرا نمیری بیرون ؟!این همه نشانه های الهیه ها...

همینطوری که داشتم با اخم به شهراد نگاه میکردم شادی توپ رو کوبید تو سرم و گفت:

- برو کنار داریم بازی میکنیم !!!

شهراد-آره یه ذلیل مرده مارو وادار به ورزش های سنتی کرده... نشستیم خونه یه قول دوقول... بازی میکنیم!!

من-دقیقا الان از جون من چی میخواهید ؟

هر دو سرشون رو به نشونه ی منفی تکون دادن و گفتن :

-ما؟؟؟؟با تو؟هیچی به خدا!!!

با حرص پرسیدم :

-چرا از اون وقتی که من حالم گرفته است... شما با هم جیک تو جیک شدید؟...تا یه ماه پیش که مثل سگ و گربه به هم می پریدید؟

شهراد-کی؟ما؟اصلا

شادی-تکذیب میکنم...دروغ محضه

بعد هم با شادی هم دیگه رو بغل کردن و ماچ کردند و توپ رو پرت کردن سمت من که محکم خورد تو سرم...

دستامو تو سینم جمع کردم و گفتم:

-من کم نیارم...دیگه حداقل امروز رو نه

شادی- باشه بابا...راحت باش!!

من-میرم تو حیاط ...امیدوارم حوس نکنید بیاید اونجا بازی

شهراد-برو فعلا دماغت رو از بازی ما بکش بیرون

رفتم توی حیاط و روی تاب نشستم و احساس آرامش کردم و اودم نفسه راحتی بکشم که با صدای جیغ و هوار دوویدن تو حیاطو دست جفتشون تفنگای اب پاش بود و اومدن دوره من میدویدن و اب میپاشیدن توی صورتم دیگه داشت اشکم در میومدشهراد مثل بچه های ۵ ساله شده بود... به شادی نگاه میکرد و اب می پاشید تو صورت من... شادی هم از پشت خیسم میکرد...

با عصبانیت بلند شدم و داد زدم :

میام... میام... لعنتیا... بسه.

شهراد-شادی بپر شلوار ورزشیت رو بپوش بریم... ددر... دور دور...

ازاین که تسلیم شده بودم عصبی بودم ولی باز از این که صداشون خفه شده بود... خوشحال بودم!!!

اون روز هم مثل روزهای دیگه باهاشون رفتم بیرون.... خیلی سعی میکردن بهم خوش بگذره و هی نگام میکردن بینم میخندم یا نه.... از خودم خجالت میکشیدم... واقعا بهترین خواهر برادر دنیارو داشتم.

رو زندگی و دوستاش رو ول کرده بود... دو هفته بدون من از خونه بیرون نمی اومد... شادی هم که دیگه حتی کلاس هاشم نمیرفت و وقتی که از شرکت می اومدم هر دوتاشون قبل من تو خونه حاضر نشسته بودند... یه شب هم که دیگه واقعا می فهمیدند... زیاده روی کنند اشکم در میاد... بیرون نمیرفتند و مهمون دعوت میکردند... شب ها هم واسم جشن پتو میگرفتند... همه تمرکز رو کارم و نقاشی بود... تو خونه هم که بودم انقدر شهرداد و شادی اذیت میکردند که فرصت واسه فکر کردن و تنها موندن بهم نمیدادند

اون شب هم مثل شب های دیگه گذشت و با فکر اروم رفتم تو تخت خواب....

صبح وقتی وارد شرکت شدم... فرزند رو دیدم که منتظر آسانسور بود با لبخند رفتم سمتش و گفتم:

-صبح به خیر رئیس

فرزاد با صدای من برگشت و خندید و گفت:

-به خانوم فرشچیان.. راه گم کردید.. یه روز سر وقت دارید میاید شرکت

خندیدم و گفتم:

-خوبی؟

فرزاد-ما خوبیم شما بهتری؟

همون موقع آسانسور رسید و باهم سوار آسانسور شدیم

فرزاد-چه خبرها طرح رو زدی؟

من-آره لعنتی کارش زیاد بود ولی دیشب تا ۳ بیدار بودم.. طرح اونو زدم

فرزاد-اوه.. چرا انقدر خودتو خسته میکنی دختر خوب؟!

من-جای مهناز خالیه واقعا الان

فرزاد خندید و سر تگون داد

با هم وارد شرکت شدیم... شرکت خلوت بود... مهناز هم روی میز جلایی (منشی شرکت) نشسته بود و بلند بلند میخندید

که با دیدن فرزاد تقریبا از سره جاش پرید

فرزاد به خنده افتاد اما اخمی کرد و در جواب سلام مهناز و جلالی سری تگون داد و رفت

خندیدم و کارتکسم رو زدم

مهناز-صبح عالی متعالی..چه عجب زود رسیدی....و به اتاق فرزاد اشاره زد و گفت:

-پاچتو نگرفت؟

خندیدم و گفتم:

-نه...ولی اول صبحی خوب پاچه ی تورو گرفت ها

مهناز-ولش کن سر نهار دارم براش چنان گوشاشو بیچونم

من-ولش کن این حرفا رو طرح رو زدی

مهناز-آره بیا بریم بینش

سری تکون دادم و دنبالش رفتم و تا آخر وقت اداری هم مشغول کار شدم

خسته تر از هرروز رفتم خونه...

بر خلاف هرروز خونه ساکت بود و خبری هم از شهرا و شادی نبود... انگاری بیرون بودند

مستقیم رفتم تو اتاقم و تا ساعت ۹ بدون خستگی مشغول نقاشی کشیدن شدم

که با صدای در اتاق به خودم اومدم

من-بفرمایید

شهرا و اومد تو و گفت:

-با اجازه... ابجی گلمون چطوره؟

من-مودب شدی؟

شهرا و-یه بار خواستیم آدم باشیم ها...خودت نمیزاری!

خندم گرفت

شهرا و هم خندید و ادامه داد:

-امروز رو بهت اوانس دادیم ها شیوا خانوم! فکر نکنی خبریه ها فردا با بچه ها بیرون قرار داریم

من -||؟ بهتون خوش بگذره!

شهراذ-شماهم تشریف میارید عزیزم

من -نه شهراذ گیر نده

شهراذ-میخوای باز واست مراسم بگیریم؟!

من -نه...باشه...باشه...هرچی تو بگی

شهراذ-آفرین دختر خوب...

و کمی مکث کرد وبعد ادامه داد:

-اینم بگم ارمان اینا هم میان

با شنیدن اسم ارمان دستم از رو تابلو سر خوردو نقاشیمو خط زدم

شهراذ بدون توجه با اب و تاب ادامه داد :

-راستی یادم رفت بگم... دختر پسر عمو باباش اومده خنوشون...از آمریکا اومدهتو ایران هم که جز آرمینا کسی رو

ندارند اینه که اومده خراب شده خنوشون...همش هم آویزونه آرمانه ...ولی بد تیکه ایه لا مصب ...

بعدم خندیدو نگام کرد

من که تا اون لحظه داشتم گوش میدادم..سرمو پایین انداختم ونفسی کشیدم وگفتم:

-شهراذ این کارو با من نکن... من نمیام

شهراذ جدی شد...با این نگاهش کاملاً غریبه بودم

اخماشو درهم کرد وگفت:

کدوم کار شیوا؟؟؟؟...تو این کارو با ما نکن...هیچ می فهمی داری با خانوادت چکار میکنی؟ با عزیزات چکار میکنی؟شیوا

یه ماهه زندگی رو واسمون کوفت کردی ...هیچ منو دیدی؟ دیدی چطوری شدم؟فقط وقتی تو میخندی میخندم...تا

پامواز خونه میزارم بیرون فکرو خیالت میکشتم...

اشکام بی مهابا روی گونم میریخت تو چشمم زل زدو ادامه داد :

هیچ شادیو دیدی؟ شیوا لاغر شده... شادی نصف شده... دیگه اهنگ هم گوش نمیده !!!... مامانو دیدی؟ دستش به کار نمیره یه ماهه همه مریضاش رو میفرسته پیش متخصص های دیگه... بس که استرس تورو داره...

بابارو چی ندیدی؟ موهاش سفید تر شده... شکم گندش اب شده... لب به غذا نمیزنه... چرا اینارو نمیبینی؟ چرا؟

این رفتارات فقط یه دلیل داره اون هم اینکه که خود خواهی... بس که خود لعنتیت رو دوس داری... یه گوشه نشستی... درکت کردیم... ازت نپرسیدیم چی شده؟... تو چرا مارو درک نمیکنی؟ ها؟ به خودت بیا!

این ناراحتیت واسه چیه؟ اگه نمیگی... پس تمومش کن.. اگه این رفتار ها به خاطارمانه پس چرا پشش زدی؟؟

اگه به خاطر ارمان نیست چرا ازش فرار میکنی؟... اگه بفهمم داداشم رو دوس داری و بی دلیل پشش زدی... بخوای... نخواستی... باید زنش بشی... اگه همه چیز رو تموم کردی و چیزی نگفتم به خاطر اینکه که باور کردم نمیخواهیش... فکر کردم اینطوری نه تو خوش بخت میشی نه ارمان... پس حق نداری ازش فرار کنی... اون داداشمه تو ابجیم... هر جا برم هم تو هستی هم اون میفهمی؟؟؟ به خودت بیا... به خاطره خودت... به خاطر ما... به خودت بیا!

گریم صدا دار شد... اومد نزدیک و بغلم کردو سرم رو بوسید وبعد از چند لحظه که اروم شدم ازم جدا شدو از کنارم بلند شد و رفت سمت در... یه لحظه وایساد و گفت:

-ازامشب تا فردا صبح فرصت داری عزاداری کنی... ولی از فردا... نه تنها خودتو بهم برمیگردونی... بلکه مامان بابام و ابجی کوچیکم از تو میخوام

ورفت و درو بست

پخش شدم کف اتاق و تا جون داشتم اشک ریختم... به همه چی فکر میکردم... واقعا چقدر خود خواه بودم... داشتم همه رو با خودم میکشتم... باید به خودم می اومدم... باید با ارمان رو به رو میشدم... شهراد شوخ و مهربونه اما همیشه رو حرفاش میمونه... اگه احساسم رو بفهمه بیچارم میکنه... باید بلند میشدم... باید همون شیوای قبل میشدم...

از دیشب تا امروز صبح حتی یه لحظه هم چشم روی هم نذاشته بودم... فکر کردم... خیلی هم فکر کردم... سعی کردم قوی باشم و امروز حسم بهتر از روز های قبل بود... راجع به ارمان هم فکر کردم... باید طوری وانمود میکردم که انگار همه چیز از نظر من تموم شدست... باید اینو به همه نشون میدادم... که شیوای قبل دوباره برگشته

با اینکه کل دیشب رو نخوابیده بودم اما حالم خوب بود... ساعت ۶.۵ صبح بود.. از سره جام بلند شدم و به صورتم آبی زدم و تا قبل از بیدار شدن همه رفتم و داخل حیاط خونه یه کم ورزش کردم...

وقتی برگشتم تو خونه ساعت ۷ بود... کم کم مامان و بابا هم بیدار می شدند

رفتم تو آشپزخونه قهوه جوش رو روشن کردم..میز رو چیدم

ساعت ۷.۱۵ بود و بابا که از پیاده روی برگشته بود با چند تا تافتون دستش اومد تو آشپزخونه وبا دیدن من تو آشپزخونه تعجب کرد وگفت:

-به به گل دختر صبح به خیر

من-صبح به خیر بابا جونم

وگونه ی بابارو بوسیدم که بابا دستی دور گردنم انداخت و سرم رو بوسید

مامان که تازه از خواب بیدار شده بود اومد تو آشپزخونه وبا دیدن میز چیده شده ی صبحونه لبخندی زد وگفت:

-سلام عزیزم..کی از خواب بیدار شدی؟

من-حدودای ۶.۵ بود..بیاین صبحونه تا برم شهرا و شادی رو هم بیدار کنم

و از آشپزخونه بیرون رفتم..هرچند نگاه متعجب مامان و بابا دنبالم بود...رفتم سمت اتاق شادی...خواب بود وبالششو بغل کرده بود ویه طرف بالشش هم تو دهنش بود...تکونش دادم وگفتم:

-شادی...شادی

تکونی خورد ودر همون حالت گفت:

-ها؟

من-پاشو بیا صبحونه بخور

شادی-نمیخورم ودوباره صدای خر وپفش بلند شد..

باخنده قلقلکش دادم...که اعصابش خرد شدومثل جن زده ها رو تختش نشست وبا دیدن من گفت:

-ها؟تویی شیوا؟اول صبحی خون به مغزت نرسیده؟

من-میخوام برم شهرا و رو بیدار کنم..تو این امر خیر همراهیم میکنی؟

لبخند خیثی رو لباس نشست واز سره جاش بلند شد وبا هم رفتیم تو اتاق شهرا و

شهرا و هم به طرز فوق العاده خنده داری خوابش برده بود...بلوز که تنش نبود وپاهاش از تخت آویزون بود...یهو شادی

دور کش کرد وشیرجه زد روش

که شهراد یهو تکونی خورد ومثل جنگ زده ها رو تختش نشست

شادی قهقهه زد وفوری از روش بلند شد وپشت من قایم شد

شهراد خواست چیزی بگه که با دیدن من گفت:

-ها پس دوتا سران فتنه دست به دست هم دادید...آره؟

من و شادی خندیدیم ودستامون رو بهم کوبیدیم ورفتم بیرون

اون روز صبحونه ی خانوادگی خوبی رو درکنار هم خوردیم ومیشه گفت...اونروز بعد از مدت ها همه مون از ته دل خندیدیم..تو چشمای همه شون میشد..تشکر وشکر گذاری رو دید...

هر چند که بعد از خوردن صبحونه و رفتنم به شرکت تموم فکرم مشغول شب پیش روم بود...از برخورد با آرمان استرس بدی به جونم افتاده بود...با مهناز وفرزاد حرف زدم..فقط گفتند...خونسرد باش وعادی رفتار کن

ولی آخه چطور میشد عادی باشم؟

خلاصه با کلی بدبختی ساعت کاریم رو گذروندم ووقتی هم رسیدم خونه رفتم حموم یه دوش گرفتم...وقتی از حموم اومدم بیرون نگاهی به سر وقیافم انداختم خیلی اوضاعم داغون بود...تو این یه ماه کلی وزن کم کرده بودم..شده بودم استخون تو خالی....

سشوار رو به برق زدم وموهام رو خشک کردم وبالای سرم جمعشون کردم وجلوش رو پوش دادم ویه مقدار از موهام هم کج ریختم تو صورتم...

ابروهام که دیگه افساید بودن..با موچین به جونشون افتادم وصفایی بهشون دادم...خط چشمی قشنگی کشیدم وبه موژه هام ریمل زدم...رژلب قرمز رنگی رو به لبام زدم ..با رژگونه ی هلوئی..در یه کلمه میشد گفت:

-عالی شده بودم

رفتم سر وقت کمدم

یه مانتوی نازک سفید برداشتم...با شلوار جین مشکی وشال مشکی سفید وکیف ورنی مشکی وکفش پاشنه ۵ سانتی مشکی...

گوشواره هایی بلندی به گوشم آویزون کردم وساعتم رو به میج دستم بستم

نگاهم به دستم افتاد و اون خراش عمیق روی دستم... نفس عمیقی کشیدم این زخم تا همیشه روی دستم مهمون بود... مچ بندی رو به دستم بستم که جای زخمش مشخص نشه... چون هرکس میدیدش بدون استثنا میفهمید جای خراش خودکشیه... یه لحظه حالم گرفته شد اما فوری به خودم اومدم و حس های بد رو دور کردم

تو آینه ی قدی به خودم نگاهی کردم... بابا لخره بعد از چند وقت خودم رو دیدم... شیوارو... همون شیوای همیشگی با مطمئن شدم از تیمم از اتاق بیرون رفتم که شادی از اتاقش اومد بیرون و سوتی زد و گفت:

-اوه.. اوه چی شدی؟ در خدمت باشیم خانوم

خندیدم و نگاهش کردم... شلوار ورزشی سبز رنگی پاش بود با مانتوی سرخابی و شال سبز و آلتار سرخابی... تیپش خیلی با مزه شده بود

با هم از پله ها پایی رفتیم...

شهراذ با دیدن من و شادی گفت:

-در خدمت باشیم خانوما

شادی- تو اگه عرضه داشتی در خدمت آیدا بودی

وبا دیدن قیافه ی شهراذ حساب کار دستش اومد جیغی کشید و از خونه بیرون رفت و شهراذ هم دنبالش رفت

مامان و بابا با دیدنم کلی تعریف کردن وبا خوشحالی بدرقمون کردن

اما تا پام رو از خونه بیرون گذاشتم سست شدم.. حس میکردم که نمیتونم... اما به خودم نهیب زدم خودتو جمع و جور کن و برو ببینش و به همه ثابت کن همه چیز تموم شده..

با این فکر اعتماد به نفسمو پیدا کردم و رفتم سمت ماشین شهراذ

سوار شدم و راه افتادیم... و توی راه هم به دعوای شادی و شهراذ گوش دادم که همدیگه رو بسته بودن به متلک و من هم میخندیدم...

قرارشون یه رستوران تو دربند بود...

وقتی رسیدیم در رستوران از تعداد ماشین هایی که اونجا پارک شده بودند میشد فهمید که چه قدر شلوغه...

نفس عمیقی کشیدم و از ماشین پیاده شدم...

دستام یخ بودن..

شادی دستم رو گرفت و کشید و گفت:

«اوه...چه قدر دستات سرده...سردته؟»

من-نه بابا

و وارد رستوران شدیم شهراد و شادی مشغول سر چرخوندن تو رستوران شدن که شهراد گفت:

«اوناهاشن اونجان»

سرمو بلند کردم و بادیدن آرمان و دختری که کنارش بود یه لحظه خشک شدم که با تگون شادی به خودم اومدم
این همونی بود که شهراد میگفت؟ چرا اینطورین؟ انقدر صمیمین...صداهای توی سرمو خفه کردم وسی کردم خونسرد
باشم...روی یه تخت نشسته بودن و کلی دختر و پسر مشغول خندیدن بودند

با نزدیک شدن ما همشون توجهشون به ما جلب شد و بادیدن شهراد...دست و شوت راه انداختن و گفتن:

«ایول داداش شهراد...»

شهراد-خواهش میکنم...خواهش میکنم من متعلق به شمام...

شادی-بکش کنار هیکلتو لگن...

همه زدن زیر خنده

شهراد-معرفی میکنم...این عقب مونده رو که می بینیدشادیه...و دست منو کشید و گفت:

- اینم خواهر گلم شیواست

همه سری به نشونه ی آشنایی تگون دادن...سرمو بالا آوردم و با دیدن ارمان که داشت از خنده قهقهه میزد...تعجب کردم...این همونی بود که سری آخر تو اتاقم دیدم؟

شهراد باهام همراه شد وهم رو یکی یکی بهم معرفی کرد(۴ تا پسر بودن که با دوست دختراشون اومده بودن...خدایی هم همشون خوشتیپ و خوش لباس بودن...اسم یکی از دوستاش علی بود...چشمای خاکستری داشت و خیلی متشخص بود اسم دوست دخترش هم پانی بود...بعدی میلاد بود که اون هم مثل شهراد شوت بود واسم دوست دخترشم که زیادی آویزون بود رویا بود...بعدی مهران بود این کلا یه درجه هم از شهراد گیج تر میزد از همون لحظه ی اول فهمیدم و دوست دخترش که دختر نازی بود اسمش نیلو بود و بعدی سینا بود که از بقیه سنش بالا تر میزد وبا نامزدش نوشین اومده بود)تک به تک مشغول دست دادن با همشون شدم...شادی رو دیدم که گفت:

-به سلام داداش آرمان نوکریم چاکریم به مولا

آرمان خندید و گفت:

-سلام شلوار ورزشی پوش

شادی رو به دختر کنارش گفت:

-و شما مادمازل؟

دختره به طرز مسخره ای قری به گردنش داد و روبه شادی گفت:

-نگار

شادی ادای لهجشو درآورد و گفت:

I am black board ها-

دختره هم لبخند مسخره ای زد و رو به آرمان گفت:

-وای هانی این چه قدر بامزس

شادی دماغشو جمع کرد و نمیدونم زیره لب چی بارش کرد ..خندم گرفت...قدرتم رو جمع کردم و رفتم سمتشون

شهزاد-این یارو هم که میشناسی آرمان بزغالس

تموم اعتماد به نفسم رو جمع کردم و گفتم:

-سلام

آرمان خیلی جدی و معمولی سرشو به سمت من چرخوند و گفت:

-سلام...خانوم

خانوم؟از این همه سرماش تعجب کردم...به دختری که کنارش بود نگاه کردم و گفتم:

-خوشبختم ...شیوام

دختره پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-منم نگارم..همچنین

ودستشو دور بازوی آرمان حلقه کرد

با پوزخند ابرویی بالا انداختم و رفتیم پیش شادی و کفشامو در آوردم و پیش شادی و شهراد نشستیم...

قلبم مثل گنجشک میزد... دستام میلرزید... به چیزی رو گلویم گیر کرده بود... اما سعی میکردم اروم باشم... همش نگران این بودم که آرمان حالمو بفهمه... اون حالم رو خیلی خوب میفهمید... قدرتمو جمع کردم و نگاهی بهش انداختم اصلا انگار نه انگار که من اونجام... نگار بهش چسبیده بود و گه گاه زیر گوش آرمان چیزی میگفت و میخندیدن یا بهتره بگم لباس رو میچسبوند به گوش آرمان... خونم به جوش اومد... نگاهی بهش انداختم... دختره قشنگی بود... خیلی شیر برنج و سفید بود... موهای بلندی داشت با چشمای سبز و دماغ دهن کوچیک و قد بلند و هیکل باری... انگار دو رگه ایرانی - آمریکایی بود... از رفتاراش با آرمان غم سنگینی نشست تو دلم... مخصوصا که چسبیده بود بهش و گه گاه سرشو میبرد تو گردن آرمان... یا سرشو میذاشت رو شونش... و بدتر از اون چیزی که حالمو بد میکرد این بود که آرمان هم بیخیال بود و شوخی میکرد و قهقهه میزد... داشتم دق میکردم اما پیش خودم میگفتم احمق به خودت بیا آرمان دیگه نیست... تازه اون پسری نیست که این رفتارها تحت تاثیر قرارش بده... اگرهم ازش خوشش بیاد بهتر... عذاب وجدانت کمتره...

اما بعد که به هیکل مردونش خیره شدم بغض گلویم رو گرفت... میخواستیم بمیریم... با نگاه خیره و مهربون شهراد به خودم اومدم و لبخندی تقدیمش کردم که انگاری جون گرفت و شیطنتش رو شروع کرد...

شهراد به پیش خدمت رستوران گفت:

آقا دمت گرم به ۱۰-۲۰ تا قلیون بیار واسه ما... آخه با مینی بوس اومدیم... این نزدیکیا چپ کرد... این شد که مزاحم شما شدیم... واسه ما دو سیب بزار... و روبه جمع کرد و گفت:

- شماها چی میکشید بزغاله ها؟

علی دوسته شهراد که پسره متشخصی میزد گفت:

- نه دو سیب سنگینه واسه منو پانی نعنا پرتقال بزار...

شهراد - تف تو گورت بد بخت زن ذلیل... تف ابرو هرچی مرده بردی...!!!

من که سرمو پایین انداخته بودم و با ریشه های شالم بازی میکردم با صدای گیرا و مردونش سرمو بالا بردم

آرمان - آقا واسه ما هم دو سیب بزار تا واسه مردونگیمون ابهام ایجاد نشده...

خلاصه همه کلی قلیون سفارش دادن و مشغول کشیدن شدن... شادی هم اون وسط از قلیون همه میکشید و هی سرفه میزد

سینا به شهراد نگاه کرد و گفت:

- یابو چرا با کفش اومدی

شهراد - در بیارم کفشمو؟ واست گرون تموم میشه ها داش سینا ...تو بهش بگو ارمان!!!

میلاد - آقا ریسکشو می پذیریم دربیار ...

مهران با لحن خنده داری در حالی که ادای دختر های هات ((hot رو درمیآورد گفت:

-در بیار ...نترس جیگر

شهراد تو یه حرکت کفشاشو درآورد وپرت داد تو کله ی دوستاش و تازه همه پاشو دیدن جفت شصت پاهاش از سوراخ جورابش زده بود بیرون و مشخص بود که سر جورابش با قیچی بریده شد چون کلا سر نداشت و شست پاشو هی جلو و عقب میکرد و جورابش بوی لش مرده میداد... همه از خنده ترکیده بودن و بعدازچند دقیقه همه از بوش متواری شدن...واقعا بوش افتضاح بود جالب بود بوی سرکه میداد... از بوش حالم بد شد و به سرفه افتادم... خواستم از پیش شهراد در برم و با پای برهنه از کنارش بلند شدم و دوئییدم اونطرف... که محکم خوردم تو شکم یکی.. سرمو اوردم بالا... از نگاه ارمان...دلم هوری ریخت... قلبم تند تند میزد... ارمان خیلی عادی و تا حدودی عصبی و جدی نگام کرد ...از نگاهش قلبم شکست خودمو جمع و جور کردم و گفتم :

-بیخشید...

ارمان بدون لبخند...خیلی جدی گفت:

-پیش میاد...بهتر نیست حواستونو جمع کنید?...من نبودم میخواستید برید تو بغل کی؟

گوشام از چیزی که شنیدن زنگ میزدن...یه لحظه مات نگاش کردم...

خیلی جدی ازم فاصله گرفت و رفت و اونطرف وایساد...بغض تو گلوم تشدید شد...چرا اومدم؟امشب قصد داشت تحقیرم کنه؟همون طوری خشکم زده بود که با صدای شادی به خودم اومدم داد زد:

-شویا بیا منطقه پاک سازی شد... شهراد جوراباشو درآورد...انداخت تو رودخونه... ماهی ها سنکوب کردن

ارمان -میگم ریسکه گوش کنید دیگه.....!!!

نگار هاجو واج داشت نگاه میکرد بعد با لحنه بدی گفت:

-شما واقعا کثیفی شهراد...

شهرادهم یه نگاه بهش کردو گفت:

-ذات کثیف نباشه جیگر...پا که عیبی نداره با یه افتابه اب حله!!!

خدایا بهم صبر بده حس میکردم...راه نفسم بسته شده..ای کاش نمیومدم...نیومدمنم بهتر

یهوشهراد سرش رو آورد نزدیکه گوشم و گفت:

- خوبی دیگه؟

نگاش کردم و بهش چشمکی زدم و باحرص گفتم:

-لجن تو که صدتا جوراب مارک نو توکشوت بود این جوراب دیگه چی بود؟

شهراد-خوب خواستم حال اینارو بگیرم...نترس همشون منو میشناسن...

من-چرا انقدر بد بو بودن؟

شهراد خندید وگفت:

- بابا جورابام رو گذاشتم تو سرکه بعدهم یه شب تو سطل اشغال بود...تا بوش حسابی جا افتاد

خندم گرفت وگفتم:

-واقعا که کثیفی

شهراد-مهران میخوای شلوارم در بیارم؟

میلاد-مهران بگو نه.... الان حتما شورتش هم سوراخه

شهراد-خیلی تیزی میلاد جون...مهران در بیارم؟

مهران-نه بزار تنها که شدیم جیگر دوس ندارم نا محرم تنتو ببینه...

همه خندیدن وآروم گرفتن...

شادی اومد و خودشو کنارم کشید وآروم در گوشم گفت:

-این اوا مامانمنا چیه چسبیده به آرمان؟

نگاهی بهشون انداختم....با ناز داشت میخندید و دستشو روی پای آرمان میکشید

نگاهم پر از نفرت شد و سر چرخوندم

من-مهم نیست..ولشون کن خوش باشن..خوش باشن رو با طعنه گفتم

شادی هم لبخند شیطننت آمیزی زد و کنارم نشست و مشغول دود کردن قلیون شد...

موقع شام رسید... من بختیاری سفارش دادم... بقیه هم به نوبت هرچی دلشون خواست سفارش دادن که اون وسط نگار گفت:

-اه.. اینجا خورا که سبزی جات ندارن؟

شهرا- نه عزیزم... اینجا فقط علف دارن... اون محوطه کنار رستوران رو دیدی پره... یه گشتی توش بزن

نزدیک بود منفجر شم از خنده اما خودمو نگه داشتم و فقط لبخند ملیحی رو لبام نشست

نگار- ایش... شهرا you are so stupied (شهرا تو خیلی احمقی)

مهران به جای شهرا جواب داد

-قربونت برم اینجا ایرانه لهجتو عمل کن بدجور تو آفسایده.. در حد سواد ما حرف بزن الان چی گفتی دقیقا؟

شهرا- فکر کنم گفت شهرا تو سوپی

نگارهم که فهمید سره کاره خنده ی پر عشوهِ ای کرد و منو رو از دست ارمان گرفت و گفت:

-تو چی میخوری هانی؟

آرمان- جوجه

نگار- هوم... یه بار امتحانش کردم خوبه.. منم جوجه میخورم

وسفارش رو داد

پیش خدمت رو به شادی گفت:

-و شما؟

شادی در حالی که با تفکر عمیق به منو زل زده بود گفت:

-هوم.. بختیاری با برگ چرب و چیلی باشه.. پلوش هم زعفرانی یه تیکه کره هم کنارش... دوغ و نوشابه کوکا.. سالاد هم

سالاد فصل میخوام با لیمو کنارش باشه حتما.. همه همینطوری به شادی نگاه میکردن...

مهران نگاهی به شهرا کرد و خطاب به شادی گفت:

-این زیر خاکی مطمئنی خواهرته؟ نه به شیوا نه به این

شهرا- او ی شیوا خانوم

مهران-خفه زیر پامو لیس بزن

وبلند زد زیر خنده

شادی رو به مهران گفت:

-دهنتو ببند پشه میره توش...اورانگوتان وراج

جمع ترکید..حق با شادی بود مهران خیلی هیکل بود

نگار رو به شادی گفت:

-how older you honey?

شادی-ها؟چی گفت این؟im sorry..i am black board

نگار بازهم خندید وگفت:

-نه به خواهر افسردش نه به خودش..وقعا بامزس

یه لحظه نگاه همه بد شد..مخصوصا شادی وشهراد که مثل میر غضب نگاش کردن وشادی زیر لب گفت:

-غرب زده ی مزخرف

مهران که جو رو دید فوری بحث رو عوض کرد وگفت:

-خوب شهراد باز کی میخوای سایتو از این مملکت کم کنی؟

شهراد -۶ ماه دیگه

ومشغول چرت وپرت گفتن شد....

بی خیال به اطرافم نگاهی کردم...حرف نگار واسم مهم نبود...اما بی عکس العمل بودن آرمان بدجوری دلم رو شکوند...

شادی هم که تیز بود..فوری کنار گوشم مشغول چرت وپرت گفتن شد ودوباره لبم به خنده باز شد

که همون موقع غذا ها هم رسید

برای غذا هیچ میلی نداشتم...امشب بدجور میلیم به همه چیز کور شده بود...فکر میکردم دوباره آرمان قبل رو

میبینم...همون ارمان مهربون رو...یهو به خودم اومدم وبه خودم تشر رفتم..خف بینیم بابا...پیش زدی حالا نشستی

حسرت میخوری ببند دهن گشادتو

نفس عمیقی کشیدم و قاشق و چنگال رو دستم گرفتم و مشغول شدم

بیهومهران به شوخی رو به آرمان گفت:

-آرمان جون کم بخور من عاشق تیپ باربیم

با این حرف مهران انگار گذشته مثل یه فیلم از جلو چشمم رد شدن

همون شب مهمونی شهزاد که کنارم وایساد و به غذا خوردنم گیر داد هنوز حرفاش تو سرم بود

(-من جای شما بودم شام نمیخوردم

-چرا مثلاً؟

ارمان-تناسب اندام!

-شما که دارید رکورد میزنید نفرمایید!

ارمان-نه جدی کار کنید روش لباس هاتون اندازه اتون بشند

-چطور؟

ارمان-آخه همه ی اقایون از خانوم های باربی خوششون میاد

ارمان-آخه من هم از خانوم های باربی خوشم نیما، از خانوم های هم تیپ شما خوشم میاد نه لاغر نه چاق میزون

میزون...دارم میگم که شما به خاطر من هیکتون رو بهم نریزید

من-به خاطر شما؟؟؟

-من عاشق خانوم هاییم که شام نمیخورند...

اشک چشمامو پوشوند...حالا یه دختر باربی کنارش نشسته بود...نگار باربی بود...همونی که آرمان میخواست

نمیخواستم مچم باز شه به هر سختی بود خودمو کنترل کردم...اما نتونستم به آرمان نگاه نکنم زیر چشمی نگاش

کردم...نگاش روم بود...خیلی جدی و عصبی و روش رو برگردوند و به نگار نگاه کرد

شهزاد- چرا با غذات بازی میکنی؟

کوفت میخوردم بهتر از غذا بود

من-میل ندارم

شهراد-بیخود...همشو میخوری این چند وقته غذات کم شده...نترس روفر می

کمی غذا خوردم اما فقط در حد دو سه قاشق بیشتر از اون ظرفیت نداشتم...غذا به لطف نگار کوفتم شد...یاد آرمان واون شب میفتادم وبعد نگاش می کردم که چطور خونسرد در حال حرف زدن با نگاره...آتیش می گرفتم

برای اینکه از اون موقعیت فرار کنم...از سره جام بلند دشم و روبه شهراد گفتم:

-خسته شدم میرم یه دوری این اطراف بزنم

شهراد-باشه حواست باشه...موبایلت با خودت ببر

سری تگون دادم و کفشامو پوشیدم واز رستوران بیرون رفتم...هوا محشر بود...اما حس می کردم با هر دمی که وارد بدنم میکنم..احساس خفگی بیشتری بهم دست میده رو یه سکو اون اطراف نشستم...دیگه نمیتونستم جلوی اشکامو بگیرم...یه قطره اشک روی گونم ریخت که فوری پاکش کردم....

آرمان تصمیم خودشو گرفته بود...منو یادش رفته بود فراموشم کرده بود...قصد اینو کرده بود تیشه برداره ویزنه به ریشم...با اینکاراش داشت نابودم میکرد...

هرچند یه صدای موزی تو مغزم می پیچید وهمش بهم فهش میداد که مقصر تویی احمق..مگه خودت نخواستی اینو؟ پس چرا دیگه زیاده خواهی میکنی؟

نمیدونم چقدر اونجا نشسته بودم که با صدای پسری به خودم اومدم

-خانومی...ای جونم چه هلوپی هستی تو...تنها اینجا چیکار میکنی؟ با عشقت دعوات شده؟

نگاه پر نفرتی بهش انداختم...نگاهم به این امثال ادم ها پر از نفرت بود..حاضر بودم یه چاقو بردارم بزارم زیر گلوش و خلاصش کنم که فقط صدای نحسش تو گوشم نییچه

با پر خاش گفتم:

-گورتو گم کن..حرومزاده

خندید و گفت:

-پنجول نداز گربه جون..تنها بودی اومدم از تنهایی درت بیارم

نتونستم خودم رو کنترل کنم وبا لحنی که سعی در کنترلش داشتم گفتم:

آوای خیس

@avayekhis

g.com

یهو اومد سمتم و بازوم رو گرفت که از خاطره ی بدی که داشتم جیغ خفیفی کشیدم و گفتم:

-ولم کن..آشغال

و تا به خودم اومدم دیدم بکسی تو صورت پسره فرود اومد و خورد رو زمین...با دیدن آرمان اونجا دلم تاپ تاپ زد...

آرمان با لحن خشمگینی رو به پسره گفت:

-آشغال کثافت...به چه حقی بهش دست زدی و باحرص بلندش کرد و دوباره بکسی تو دماغش زد..

ناخودآگاه داد زدم..آرمان

آرمان با چشمایی که ازش خون میبارید گفت:

-وایسا کنار

ناخودآگاه بازوش رو چنگ زدم و گفتم:

-ولش کن

پسره که با بکسی که خورده بود حالش جا اومده بود...از سره جاش بلند شد و فرار کرد

آرمان فوق العاده جدی و عصبی نگام کرد و با پوزخند گفت:

-به خاطر این دلت هوای قدم زدن کرده بود؟ که یه بی شرف پشت سرت بیفته و متلک بارت کنه؟ انگولت کنه؟

قلبم از ترس تند تند میزد

پوزخندش غلیظ تر شد و گفت:

-خوب وقتی شناختمت...زمان خیلی خوبی بود

دندونام رو از خشم به هم میساییدم حق نداشت بهم توهین کنه

ناخودآگاه گفتم:

-تو کی هستی که به خودت اجازه میدی تو مسائل شخصیه من دخالت کنی؟

ناخودآگاه اخماش از هم باز شد و سرد نگام کرد و پوزخند غلیظی زد و گفت:

-واقعا...من کیه تو هستم

و تو صورتم پوزخندی زد و راهشو کشید و رفت تو رستوران

از شنیدن حرفاش انگار کل تنم یخ بست...سره جام خشک شدم...اشک تو چشمام جوشید و روی گونم راه
گرفت..هرچی میخواستم پششون بزنم بیشتر میشدن...هوارو بلعیدم بلکه بتونم خودمو نگه دارم...اما بی فایده بود به
ناچار رفتم تو سرویس بهداشتی داخل رستوران

..اشکامو پاک کردم وقتی مطمئن شدم نرمالم میخواستم از دستشویی بیرون برم که موبایلم زنگ خورد

شادی بود

من-جانم شادی؟

شادی-شیوا کجایی ما بیرون منتظریم میخواهیم یه گشتی اطراف بزنیم

من-سرویس بهداشتیم شادی الان میام

و به خودم مسلط شدم واز سرویس بیرون رفتم

همه با خنده جلوی در منتظر بودن...انگار کسی از جریان خبر نداشت...دست نگار دور آرمان حلقه بود ومحترمانه بگم
با کله رفته بود تو بغلش وآرمان هم بیخیال با سینا ونامزدش در حال خوش وبش بود

مهران رو به من گفت:

-چشمات باز شد به سلامتی؟بریم؟

خندیدم وگفتم:

-بفرمایید

و همه گی راه افتادیم...و بالاخره یه جای باحال پیدا کردیم ونشستیم...چون هم روشن بود و هم خوشگل

یهو میلاد بلند شد وگفت:

-کی پایه موزیکه؟

همه با هم گفتن:

-ما

میلاد -پس صبر کنید

ودوئید ورفت وچند دقیقه بعد با یه گیتار برگشت که همه به افتخارش دست زدن

میلااد گیتار رو تو دستش گرفت و گفت:

-آهنگ شادبزنم یا فضا رو احساسی کنیم بریم تو فضا

همه گفتن:

-احساسی بزن

میلااد-جون...احساس همتون تو حلقم

و شروع کرد به زدن

باید تورو پیدا کنم

شاید هنوز هم دیر نیست

تو ساده دل کندی ولی

تقدیر بی تقصیر نیست

با اینکه بی تاب منی

بازم منو پس میزنی

باید تورو پیدا کنم

تو با خودت هم دشمنی

کی با یه جمله مثله من

میتونه آرومت کنه

اون لحظه های اخر

از رفتن پشیمونت کنه

دلگیرم از این شهر سرد

این کوچه های بی عبور

وقتی به من فکر میکنی

حس میکنم از راه دور

آخر یه شب

این گریه ها

سوی چشامو میبره

عطرت داره

از پیرهنی که جا گذاشتی میپره

باید تورو پیدا کنم

هر روز تنها تر نشی

راضی به با من بودنت حتی از این

کمتر نشی

پیدات کنم

حتی اگه پروازم رو پر پر کنی

محکم بگیرم دستو

احساسمو باور کنی

انقدر حس گرفته بودم و تو آهنگ فرو رفته بودم که نفهمیده بودم گونم از اشک خیس...فوری به خودم اومدم و گونم رو

پاک کردم که در همین حین نگاه سنگین یه نفر رو دیدم

سرمو آوردم بالا دیدم داره با یه پوزخند نگام میکنه

سرمو چرخوندم و دیگه نگاش نکردم

با تموم شدن آهنگ همه دست زدن اما من ذهنم درگیر معنای این آهنگ بود ..چه قدر با حال و ورور من همخوانی داشت...

شادی گیتار رو از میلاد گرفت وگفت:

—من عاشق این آهنگم

و شروع کرد به زدن

دوباره دلم واسه غربت چشمت تنگه

دوباره این دل دیوونه واست دلتنگه

وقت از تو خوندن ستاره ی ترانه هام

اسم تو برای من قشنگ ترین آهنگه

بی تو یک پرنده ی اسیر بی پروازم

با تو اما میرسم به قله ی آوازم

اگه تا آخر این ترانه با من باشی

واسه تو سقفی از آهنگ و صدا میسازم

به اینجا که رسید همه همراهیش کردن

با یه چشمک دوباره

منو زنده کن ستاره

نزار از نفس بیفتم

تویی تنها راه چاره

آی ستاره آی ستاره

بی تو شب نوری نداره

این ترانه تا همیشه

تورو یاد من میاره

همه رفته بودن تو جو احساسی و هرکس به نامزد و دوست دخترش تکیه داد بود و حس گرفته بود...اون وسط چیزی که داشت خفم میکرد...سر نگار بود که روشونه ی آرمان بود و همچنین به آرمان نگاه میکرد که انگار معشوق از دست رفتشده...

منم با غم تو دلم که گاه به اسمون خیره میشدم..که گاه نگاهی به اون دوتا می انداختم

تویی که عشقمو از نگاه من میخونی

تویی که تو طپش ترانه هام پنهونی

تویی که هم نفسه همیشه ی آوازی

تویی که آخر قصه ی من و میدونی

اگه کوچه ی صدام یه کوچه ی باریکه

اگه خونم بی چراغه چشم تو تاریکه

میدونم آخر قصه میرسی به داد من

لحظه ی یکی شدن تو آینه ها نزدیکه

و این بارمنم با شادی خوندم

با یه چشمک دوباره

منو زنده کن ستاره

نزار از نفس بیفتم

تویی تنها راه چاره

آی ستاره آی ستاره

بی تو شب نوری نداره

این ترانه تا همیشه

تورو یاد من میاره

خدایی صدامون مچ بود و عجیب بهم میومد ..واسه ی همین بقیه رو وادار به سکوت

وبا تموم شدن ترانه همه دست زدن فقط نگاه سنگین نگار رو حس کردم که با حالت انزجار نگام میکرد

لبخند کجی تحویلش دادم.. که روشو برگردوند

از احمقیش پوزخندی زدم

مهران رو به من گفت:

-آها پس هنرات و قایم کردی...رو کن هنراتو ببینیم چی تو چنته داری؟و به شادی اشاره کرد وگفت:

-این مگه به همین یه هنرش بنازه

شادی-اوی دهن منو وا نکن ها

خندیدم و سر تکون دادم

نگار-شما که فقط فالس میزدی false))

شادی دماغشو جمع کرد وگفت:

-فالش* رو میگی دیگه؟

(موسیقیدان ها اصطلاحا فالس رو فالش میگویند و به معنای خطا در نت به کار میره)

نگار-نمیدونم اما صدای ایشون به نظرم خیلی گوش نواز نیومد

شادی-آها پس صدا داریوشی من خوب بود دیگه؟

همه که دیگه موضع نگار رو فهمیده بودن به حرف شادی خندیدن و میلاد رو به شادی گفت:

-اصلا صدای تو یه نت تازس تو موسیقی...

شادی خندید و سنگی یه سمت میلاد پرت کرد

اون شب بالاخره با تموم پستی وبلندی هاش گذشت و تموم شد ...

تو راه برگشت بودیم که شهراد گفت:

-شب جمعه هم همین جمع خونه ارمان دعوتیم

پوزخندی کنج لبم نشست..

پس خونه مجردی هم گرفته بود وبا نگار خوش میگذروندن...

کم امشب بهم خوش گذشته بود...ومهمونی رو کوفتم کرده بودن حالا باید خونس هم میرفتم و واضح تر به تماشای این نمایش میپرداختم

پس همونجا لب باز کردم وگفت:

—من...نم

هنوز حرف از دهنم نزده بود بیرون که شادی وشهراد با هم گفتن:

—غلط میکنی

و شادی ادامه داد:

—امشب بد گذشت بهت؟ بیا دیگه به خاطر من..خوش میگره تازه شب جمعه قول میدم بیشتر بهت خوش بگذره منم که تنهایی نمیتونم برم بشینم تو جمع اینا تو هم بیا دیگه...ومظلومانه خواهش کرد

نفس عمیقی کشیدم وگفتم:

—راجع بهش فکر میکنم وسرمو به صندلی تکیه دادم ورفتم تو فکر...با یادآوری اتفاقات ۱ساعت پیش بغض به گلوم چنگ انداخت..چرا انقدر عوض شده بود؟

دیگه حس میکردم نمیشناسمش...از اون آرمان شیطان تبدیل شده بود به یه مرد خشک وجدی واین بدجوری آزارم میداد...بعدیش حضور نگار بود...که داغونم کرده بود..

با این افکار مسیر تا خونه رو طی کردم وحالم از چیزی که بود بدتر بود

با صدای کوبیدن چیزی روی میز به خودم اومدم

مهناز-اوای کجایی؟باز رفتی تو هیروت

من-نه اینجام

مهناز-آره معلومه..چی شده؟دیشب چی شد؟

سرمو به دستم تکیه دادم وگفتم:

—مهناز دیشب حس کردم اصلا نمیشناسمش

مهناز-مگه چی شد؟

من-شده یه مرد خشک وجدی وعصبی...اصلا اون آرمان نبود..اصلا انگار یه مرد دیگه جلوم وایساده بود..از همه بدتر

ونفسم رو با حرص دادم بیرون

مهناز صندلیشو کنار صندلیم کشید وگفت:

-از همه بدتر؟؟؟

من-نگاره

مهناز-نگار کیه؟

جریان رو کامل براش تعریف کردم..

که به صندلیش تکیه داد وابروهاش از تعجب بالا پرید...

مهناز-جدی؟

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم

مهناز-حس نمیکنی اینکارارو صرفا واسه در آوردن حرصت میکنه...

من-نه آرمان اینطوری نیست

مهناز-گلم مردا استثنا ندارن همشون یه جورن

من-یعنی تو این طوری فکر میکنی؟ولی آخه اصلا آرمان خیلی طرز تفکرش با این جماعت فرق میکنه بالاخره نامزدم بود..میشناختمش

مهناز-چی بگم؟نمیدونم..حالا شب جمعه رو میری؟

من-به نظرت برم؟

مهناز-آره باید بری....برو از این جریان سر دربیار برو خودتو بهش نشون بده

من-ولی دیشب داشت جونم در میومد

مهناز-گوش کن وبرو

من-ولی مهناز من خودم اینو خواستم... خودم خواستم فراموشم کنه

مهناز-پس حالا که اینطوره...بی خیالش شو و فکر کن یه ادم معمولیه و برو به مهمونیش بی تفاوت باش بزار اون هم اینو حس کنه

سری تکون دادم و دوباره رفتم تو فکر

مشغول نقاشی روی تابلوم بودم..اخراش بود دیگه...بعد از تموم شدنش ازش فاصله گرفتم و نگاش کردم...

حتی سبک کارام هم از رنگ های سرد و عاشقانه به رنگ های خشن و وحشی کشیده شده بود...

حتی تو نقاشی هم میشد حس نفرت رو درک کرد...نقاشی تنها چیزی بود که باهاش خودمو تخلیه میکردم

روی تابلوم فیکساتیو* زدم و گذاشتمش پیش بقیه ی کارام...با مهتا و بچه ها هماهنگ کرده بودیم...قرار بود نمایشگاه رو تو مهر ماه بر پا کنیم

(فیکساتیو:یه مایع بی رنگه که رنگ رو روی بوم ثابت نگه میداره واز پخش شدنش جلوگیری میکنه)

پیشبند نقاشیم رو از دورم باز کردم و رفتم طبقه پایین...

مامان مشغول حرف زدن با یکی از همکاراش بود..با شنیدن حرفای مامان یه کم گیج شدم راجع به همایش تو سنگاپور واینا

وقتی تلفن رو قطع کرد پیشش نشستم و گفتم:

-مامان چه خبره؟

مامان-یه همایش ۵روزه داریم یه تیم از ایران باید بریم سنگاپور

من-جدی؟؟؟میرید؟

مامان-به احتمال زیاد

من-تنها؟

مامان-بابات هم اصرار داره که بیاد..اما اگه شما بیاین حوصلتون سر میره روزی یه همایشه

من-آها اون وقت کی میخواهید برید

مامان-تاریخش مشخص نیست ولی به احتمال زیاد تو شهریوره

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-اوهم

مامان-امشب میخواهید برید مهمونی؟

مستقیم نپرسید که میرید خونه ی آرمان

خیلی معمولی گفتم:

-آره ..شادی وشهراد خیلی اصرار کردن

مامان-مشکلی که نداری تو برخوردهات

من-نه از نظر من همه چیز تموم شدس

مامان لبخندی زد وگفت:

-خوبه..نگران بودم

یهو شادی اومد وگفت:

ای بابا تو که هنوز نشستی پاشو یه تکونی به خودت بده...حاضر شو

سری تکون دادم و رفتم تو حموم و بعد از یه دوش ۵ دقیقه ای بیرون رفتم...

تموم حواسم رو روی آماده شدنم گذاشته بودم...دلم نمیخواست راجع به رفتارای پیش بینی نشده ی آرمان ونگار فکر

کنم...هر چند که خیلی استرسشو داشتم

اون شب تموم موهام رو فر کردم و دورم ریختم از بین لباسام..یه لباس زرد رنگ که خیلی خوش رنگ بود برداشتم که

تنگ و کوتاه تا بالای زانوم بود و یقش از جلو و پشت شل بود وزیرش یه تاپ میخورد وکناره های لباس...سنگ های

مشکی کار شده بود...زیرش یه ساپورت ضخیم پوشیدم وبا یه کفش عروسکی زرد رنگ..مچ بندم هم که طبق معمول

به دست چپم بستم...

آرایش قشنگی کردم..با اون موهای شلوغم هرکی قیافمو میدید حتما میگفت...یه قیافه ی وحشی داره

روش ماتنوی مشکی پوشیدم با شال وکیف دستی زرد رنگ که فقط موبایلم و یه رژ لب توش گذاشتم و شلوار هم

نپوشیدم ساپورتم پاهامو پوشونده بود...

ساعت ۹ شب بود که راه افتادیم سمت خونه ی آرمان..گویا تو خیابون چناران الهیه بودیم

یه خونه ی ویلایی بود...در باز شد و رفتیم تو...صدای موزیک و خنده ی بچه ها کل خونه رو برداشته بود..از در که وارد شدیم..خودش اومد استقبالمون..با دیدن تیپش قربون صدقش رفتم که فوری گفتم..چشای هیز تو درویش کن دیگه نامزدت هم نیست

یه پیرهن اسپرت مردونه ی سورمه ای تنش بود با شلوار جین مشکی و خودشو تو عطر خوشبوش غرق کرده بود با دیدن شهزاد زدن سر و کله ی هم و آخر هم آرمان یه لگد نثارش کرد و فرستادش تو...شادی هم که فوری دوئید تو خونه...فقط من موندم

با لحن فوق العاده جدی گفت:

-خوش اومدید

مثل خودش جدی نگاش کردم و گفتم:

-مرسی

یه لحظه نگاهش مات صورتم موند که فوری به خودش اومد و اخمی رو پیشونیش نشست و گفت:

-لباساتون رو بدید به من

لبخند کجی تحویلش دادم و مانتو و شال رو دراوردم و دادم دستش که با دیدن تیپم یه لحظه خشکش زد و اخمش غلیظ تر شد و با صدایی که به وضوح عصبانیت توش مشخص بود گفت:

-بفرمایید از این سمت

ته دلم خندیدم..که با دیدن نگار و لباس فجیعش فوری تو دلم خفه شد...

یه دکلمه ی سورمه ای تنش بود که رو قسمت کمرش هم تور کار شده بود و کوتاه تا یه وجب زیر باسنش بود و فوق العاده بدن نما بود...

پوزخندی زدم...جفتی باهم ست کرده بودن...سورمه ای

با ورود من همه از سره جاشون بلند شدن...جالبیش این بود با اینکه دوستای شهزاد فوق العاده ریلکس و شوخ بودند با من خیلی با احترام رفتار میکردند...البته بهتره مهران رو فاکتور بگیریم چون اونم فتوکپی شهزاد بود...و واقعا هم پسر خوبی بود و هیچی تو دلش نبود...

تازه وقتی بهش رسیدم به جای سلام و احوال پرسی گفت:

-اوه چه خانومی بابا جای شما اینجا نیست...جای شما لاس و گاسه...

خندم گرفت وسلام کردم

نگار از سره جاش تکون نخورد فقط گفت:

-سلام

من هم سری به نشونه ی سلام واسش تکون دادم که بدتر اونجاش سوخت

خونه ی قشنگ ومدرنی بود..که با یادآوری اینکه شاید نگار وآرمان اینجا باهم زندگی کنند حالم بد شد...

آرمان با یه شیشه شامپاین* وچندتا گلס اومد...

(شامپاین:نوعی نوشیدنیه الکلیه که درصد الکلس پایینه شاید۱۵ درصد یا کمتر وطعم خوبی داره وبیشتر برای جشن ها

استفاده میشه واز بقیه ی نوشیدنی های به نوع خودش گرون تره)

شادی-آخ جون من عاشق شامپاینم

آرمان هم با خنده گفت:

-نه خیر جوجه این مال تو نیست ولیوان آب پرتقالی رو جلوش گرفت که دماغش جمع شد

همه زدن زیره خنده

میلاذ-داداش ارمان به افتخار کی شامپاین باز میکنی؟

ارمان خندید وگفت:

-به افتخار تازه واردها

پوزخندی زدم...منظورش نگاربود که تازه از آمریکا اومده بود

ودر شامپاین رو باز کرد که یهو کلی کف ازش زد بیرون وارمان دستشو سرش گذاشت کل کفش رو روی مهران خالی کرد

که مهران فحشی نثارش کرد

خندید وگلס هارو شامپاین ریخت

همه یه گلס برداشت واز سره جاشون بلند شدن

مهران-آقا به سلامتی چی؟

شهراذ-بزن به سلامتی جمعمون

همه گلس هارو بهم زدن وگفتن:

-به سلامتی

گلس رو سر کشیدم...تنها نوشیدنی الکلی بود که میخوردم ومامان هم باهاش مشکلی نداشت...

شهراذ بهم گفت:

میخوری باز بریزم؟

سری به نشونه ی مثبت تگون دادم دوباره گیلسم رو تا بیخ پر کرد

سره جام نشستم ومشغول شدم..جایی که نشسته بودم...دقیقا روبه روی مهران بود وپاهای بلند وکشیدم تو ساپورت

خودشون رو بدجور نشون میدادن..اون بنده خدا هم که خیلی نگاهاش معمولی بود...

که یهو آرمان گفت:

-مهران بیا ببین چی میخوری واسه خودت بیار

وتا مهران بلند شد..خودش اونجا نشست...

با تعجب نگاهش کردم...که نگاه اخمالوش رو روی پاهام دیدم

آووو...پس آقا از این حالش گرفته شده..جونش در..خوبه خودش هی میچسبه به اون دختره ی تفلون نجسب

یهو یه صدای موذی تو مغزم گفت:

-شیوا واقعا خجالت نمیکشی...خیلی پررویی پر رو ترین دختری هستی که به زندگیم دیدم...خودت رابطه رو تموم

کردی حالا باز پر رو بازی در میاری ..؟واقعا که..

ولی دست خودم نبود ..مغزم یه چیزی میگفت..قلبم یه چیز

عقلم میگفت:شیوا خوشحال باش که با یکی آشنا شده وطرف هم دوستش داره..اما قلبم که گویا زورش هم بیشتر

میچربید میگفت:بیجا کرده..خیلی غلط کرده

خلاصه با این افکار داشتم خل میشدم

علی ومیلاد ومهران وسینا وشهراد وآرمان ونگار...نشسته بودند وهر هر میخندیدن وتند تند ...شات هاشون پر از تکیلا* میشد ومیرفتن بالا

تکیلا:نوعی مشروب الکلی

ومنم کنار نامزد سینا که دختر خوبی بود نشسته بودم وتعریف میکردیم...

وشادی هم داشت از سر وکول شهراد میکشید بالا وگه گاه سربه سر نگار میذاشت...

همه شون در حدی خوردن که بتونن خودشون رو نگه دارن...اما نگار علاوه بر تکیلا چند شات ویسکی shivaz هم خورد وخلاصه مست وپاتیل ولو شد روی آرمان...

و واقعا مشخص بود که تو حال خودش نیست..هی میرفت سمت آرمان..بی خودی خودشو مینداخت تو بغلش...هی لباسو میچسبوند دم گوش آرمان...حتی یه بار رفت جلو تاآرمان رو ببوسه..که طاقت نیاوردم وسرم وچرخوندم که مهران گفت:

-هانی بچه نشسته اینجا

منظورش شادی بود

که نگار فقط در جوابش مستانه خندید

دستام از عصبانیت مشت شدن وبلند شدم واز سالن بیرون رفتم...

هوای تهران این چند وقت عجیب گرم شده بود...نمیدونم شاید هم من گرمم بود...یعنی اگه آرمان رو میبوسد نمیدونستم شاید کنترلم رو از دست میدادم وبلند میشدم وانقدر سرشو میکوبیدم به دیوار تا بمیره..دختره ی مزخرف تو همین حس و حال ها بودم که موبایلم زنگ خورد

نگاهی به اسکرین گوشیم انداختم وبا دیدن عکس فرزند گوشه ی رو جواب دادم
من-بله؟

صدای بلند موزیک توی گوشه پیچید وبه دنبالش صدای خنده ی مهناز وفرزاد اومد
فرزاد-سلام حاج خانوم
من-مرض..درد کجایی؟

فرزاد-ماهم خوبیم..شما بهتری خوش میگذره با آقا آرمان

من-مثل اینکه به شما بیشتر خوش میگذره

صدای مهناز اومد که گفت:

-آره تا جونت دراد...هر شب هرشب دوره همی ومهمونی میزارید ما هم اومدیم ددر تا اونجات بسوزه

بلند خندیدم وگفتم:

-دیوونه های روانی..کجایید؟

فرزادبلند خندید وگفت:

-هیچی والا آب شنگولی زدیم اومدیم بیرون

قهقهه زد وگفتم:

-اوه استاد صدیقی...زدی جاده خاکی داداش

خندید وگفت:

-تا کور شود هر ان کس که نتوان دید...

من-آها...بله..چی شد بعد یهو یادتون افتاد دوتایی باهم برید دور دور

مهناز از پشت گوشی هوار زد:

-این یه بار گوشاش مخملی شده زده به چل بازی ها...پشیمونش کن حالا

من-بمیرید جفتتون

فرزاد-خیلی خوب برو دیگه مزاحم نشو فقط زنگ زدیم ببینیم اونورا هوا خوبه

من-چه جورم فرزاد جون

فرزاد-خوب پس خداحافظ

خندیدم وگفتم:

-خداحافظ دیوونه

وگوشی رو قطع کردم وبرگشتم که برم تو خونه که یهو آرمان رو دیدم که پشتم وایساده وبا یه قیافه ی فوق عصبی

نگام میکنه...خواستم بدون توجه بهش از کنارش رد شم

که یهو محکم میج دست چپم رو گرفت وپیچوند وهمون دستم که همیشه میج بند می بستم بهش وگفت:

-فرزاد جون ها؟

از درد آخی گفتم...زخمم درد میکرد

ویهو سرشو کنار گوشم آوردم وبا لحنی که مشخص بود داره خودشو کنترل میکنه که داد نزنه گفت:

-به خاطر این اشغال منو ول کردی؟

ومچ دستم وول کرد وعصبی دستی تو موهاش کشید وگفت:

-خوب موقعی شناختمت...فکر نمیکردم انقدر دله باشی که تا یه نفر جدید رو پیدا میکنی بی خیال قبلی بشی...

تو واقعا یه آشغالی..هرچند ادم های عوضی رو از رو قیافه میشه شناخت اما تو از اون ها هم اشغال تری چون حتی از رو قیافت هم نمیشه حدس زد..چه کاره ای

دندونام از حرص روی هم کلید شد..از چشمام خون میزد بیرون

دستم رو که توش موبایل بود بالا بردم ومحکم بالا بردم ووقتی که دستمو تو صورتش کوبیدم موبایل هم از دستم افتاد و داغون شد

با عصبانیت در حالی که نفس نفس میزدم..

گفتم:

-عوضی به چه حقی به خودت اجازه میدی منو قضاوت کنی؟به چه حقی

ودرحالی که نفس نفس میزدم گفتم:

-نه من خوب موقعی شناختمت..تو هم برو بچسب به نگار جون دل بده قلوه بگیر..همچین بدش نیما با لباس قورت بد..تو خونه ی مجردی هم که باهم زندگی میکنید...

با عصبانی داد زد..

-نگار به تو هیچ ربطی نداره...حقی نداری چیزی بگی... چون این تو بودی که پاتو از رابطه بیرون کشیدی نه من...

حالیته..از الان هم هر غلطی که دلم بخواد میکنم به تو هیچ ربطی نداره...هرچند به تو هم بد نمیگذره خوب به مهران امار میدی...حتی دیگه لایق اسم شیوا نمیبینم که بخوام شیوا صدات کنم...حیف اسم شیوا که روی توئه

بغض گلو رو گرفت..حتی فکرشم نمیکردم یه روز آرمان روبه روم وایسه واین حرفا

حس نفرت تو دلم نشست..دماغم از خشم میلرزید..اما من هنوز هم این دیوونه ای رو که امشب خردم کرد رو دوست داشتم...

با خشم تو چشماش نگاه کردم...اون هم زل زد تو چشمام..نمیدونم تو چشمام چی دید که رنگ نگاهش برگشت و بدون حرف سرشو چرخوند

از کنارش رد شدم وبهش تنه ای زدم...

ازش دور شدم ..نمیخواستم با این حال وروزم برم تو خونه چون با دیدن قیافم همه میفهمیدن چه دردمه

واسه ی همین روی پله های ورودی دم در نشستم ...اشکام ناخودآگاه روی گونم ریختن...دلم بدجور شکسته بود...هرچند ضربه ای که من به اون زده بودم مهلک تر از دردی بود که رو دل خودم بود...پس بهش حق میدادم...

صدای پاشو شنیدم بدون اینکه حواسم به اشکام باشه سرم رو بلند کردم...اولش تعجب کرد...اما بعدش پوزخندی زد واز کنارم رد شد...

گریم تشدید شد و سرمو تو پاهام قایم کردم وگریه کردم...

یه کم که سبک تر شدم...از سره جام بلند شدم وبرگشتم توخونه اما نرفتم پیش بچه ها ورفتم تو سرویس بهداشتی که توراهرو بود...قیافمو مرتب کردم وبرگشتم پیش بچه ها...

ارمان داشت سفارش شام میگرفت زنگ بزنه تا شام بیارن...همه فست فود میخواستن

من که اصلا میل نداشتم شادی به جای من پیتزا واسنک سفارش داد

که یهومیلااد گفت:

-بچه ها تا غذا میاد بیاین dirty7*بازی کنیم(هفت کثیف)

(dirty 7:یه بازی با پاستوره که در اون یه عده ی زیادی به بازی میشینن ...به هر نفر یه تعداد برگه میدن وبقیه ی برگه هارو روی زمین میچینن..طبق برگه های روی زمین بازی میکنن مثلا اگه رو زمین پیک باشه همه باید پیک بازی کنن وگاهی هم با برگه هایی مثل سرباز و..میشه حکم روی زمین رو عوض کرد...و هر موقع ۷ رو زمین برسه دوتا برگه اضافی به کناریش میدن...هر کس که زودتر ورق هاش تموم بشه وکنار بره اون حاکم میشه وکسی که بیشترین برگه دستش بمونه وببازه دزد میشه وواش حکم میبرن)

همه موافقت کردن من که حوصله نداشتم ...اما شادی دستم رو گرفت وبزور من رو نشوند

مهران نشست یه طرفم وشهراد هم یه طرفم...

یهو آرمان اومد وزد به مهران وگفت:

-بکش کنار بشینم

مهران-خوب گورتو گم کن اونور بشین جا قحطه؟

آرمان با خنده گفت:

-بکش کنار هیكلتو لجن

مهران هم بزور خودشو تگون داد و آرمان پیشم نشست...خودمو به سمت شهراذ کشیدم...نگار هم پیش ارمان نشست

میلاد به دست ها بر زد و ورق ها رو پخش کرد

بازی رو شروع کردیم...دست من که افتضاح بود حکم رو زمین دل بود و من دستم کامل سیاه بود...همه ورق هاشون رو گذاشتن روی زمین... منم که دل نداشتم مجبور شدم یه ورق از رو زمین بردارم... آرمان فوری ورق هاش تموم شد و کنار رفتو حاکم شد...نگار کنار دست من موند... شادی هم کنار نگار بود و از مستیه نگار سوء استفاده میکرد و ورق هاشو میداد دست نگار... شهراذهم همش تقلب میکرد... همه یه جوری داشتن تقلا میکردن که دزد نشن... چون میدونستن حاکم هر حکمی که بده... باید انجام بشه...حالا حکمش هرچی که باشه... ارمان که دید نگار مسته و بازی بلد نیست و حوصله ی همه رو سر برده...از بازی کشیدش بیرون وگفت: من جای نگار بازی میکنم

پوزخندی زد و تو دلم گفتم:

- نگرانه خانومش دزد نشه...احمق!!!

ارمان تا نوبت به من میرسید... یا هفت میزاشت که من دوتا برگه بردارم... یا تکه می زد که من یه دور بازی نکنم... یا هشت که بازی باز هم از اون سمت بچرخه و نوبت به من نرسه...خلاصه همه ی برگه ها تو دستم تلنبار شده بود و همه از بازی کنار رفته بودن فقط من و ارمان مونده بودیم...که اون هم خودش حاکم بودو جای نگار بازی میکرد... از قصد مونده بود تا منو حرص بده... تو دلم بستمش به فحش و ناسزا... هر برگه ای که بر میداشتم... اوضاعم بدتر میشد... ارمان فقط دوتا برگه تو دستش بودو همش هم با بد جنسی بهم میخندید و آخرش هم برد و من دزد شدم...

بدجور از دستش حرصی شده بودم...دیگه میخواستم بلند شم و از دستش جیغ بزنم...

شهراذ-ارمان حکم ببر...بریم از پشت بوم پرتش کنیم پایین!!!

مهران هم به شوخی گفت:

-نه بابا طفلی رو... یه اهنگ بزاریم واسمون برقصه

ارمان نگاهی جدی شد و فوری نگاهی به مهران کرد و گفت:

– فکر کنم من حاکم پس shut up

شادی – داداش آرمان خوب بگو دیگه الان شام رو میارن ...مردیم از گشنگی

ارمان به چشمم نگاه کرد که با حرص ازش رو گرفتم...

لبخندی زد و گفت:

–خوب چون خانومه بهش تخفیف میدم...امشب بعد از این که همه ی مهمون ها رفتن باید بمونه و ظرفهارو بشوره
و خونه رو تمیز کنه...

همه زدن زیره خنده

نگار با تمسخر نگام کرد و گفت:

–اره مثل کلفت ها میشه...برازندشه

ارمان یهو رنگ نگاهی عوض شد ولی هیچی نگفت...

شادی هم که از دست نگار اعصابش خرد شده بود گفت:

–کلفت هیكلته... شیر برنج خنگول...اگه ارمان نبود تو الان کلفت تشریف داشتی...!

شهراذ –شیوا... ابجی... غصه نخور...خودم میمونم و کمکت میکنم

ارمان –لازم نکرده...اگه میخوای تو دزد شو تا یه حکم جدید و توپ واست ببرم..

شهراذ –اقا ما گوه بخوریم...خودش می شوره و تمیز میکنه

مهران –بابا گناه داره

همه شروع کردن به اعتراض که خودم رو دخالت دادم و گفتم:

–نه دیگه شرط گذاشتیم... منم باید انجام بدم... لطفا واسه من از ایشون طلب بخشش نکنید... تازه بهم تخفیفم
دادن..میتروسم ایشون رو دل کنند

همه خندیدن که همون موقع صدای زنگ در خونه اومد و غذاها رسید

واقعا هیچ میلی به شام نداشتم...تموم تنم خسته بود...علاوه بر جسمم روحم خسته بود و دیگه توانایی پذیرش این همه جنجال رو نداشتم...کالا لب به غذا نزدم و غدام رو دادم به بقیه

دیگه به آرمان نگاه نکردم هر دفعه که نگاهم بهش میفتاد یاد اتفاق های اخیر میفتادم و ناخودآگاه اخمام میرفت توهم

شادی هم که گویا از نگار خوشش نمیومد...بعد از شام بلند شد و به بهونه ی چاق کردن قلیون به آشپزخونه رفت و بعدش هم با قلیون برگشت اما قلیون نه تنباکو داشت نه ذغال

گذاشتش جلو نگار و گفت:

-بکش نگار جون

نگارهم با لهجش که به خاطر مستی شل وول هم شده بود گفت:

-مسی..هانی

و قلیون رو گذاشت لب دمش رو شروع کرد به کشیدن..جمع از خنده منفجر شد..

تازه انقدر مست بود که زد به آرمان و گفت:

-هانی ببین چه کامی میده و روبه شادی گفت:

-دمت گرم

که دوباره همه خندیدن

دیگه تا آخر شب شادی و شهراد و مهران نگار رو سوژه خنده کردن و جمع رو خندوندن

حدودای ساعت ۱ نصفه شب بود که همه قصد رفتن کردن..من بدبخت که باید میموندم و ظرف ها رو میشستم و جمع میکردم...

همه یکی یکی خداحافظی کردن و رفتند...شهراد هم میخواست بمونه که آرمان با پوزخند گفت:

-کارشون که تموم شد میرسونمشون

این شد که شادی و شهراد خداحافظی کردن و رفتن و من رو که دهنم از تعجب وا مونده بود رو تنها گذاشتن

البته اون دختره ی نکره هم هنوز تو خونه بود...با فکر اینکه نگار امشب اینجا میمونه مو به تنم سیخ شد و ۱۰۰ تا فکر ناجور به ذهنم هجوم آورد که با صدای آرمان که گفت:

-نگار حاضر شو برسونمت

ناخودآگاه ته دلم آروم شد...ولبخند محوی رو لبام نشست

نگار شل وول گفت:

-هانی چی میشه اینجا بمونم...با هم میریم تو اون اتاق خوشگله میخواییم ..هوم؟خوش میگذره

آرمان هم با لحن عصبی گفت:

-بدو لباس بپوش مامان منتظره

نگار هم باشه ای گفت و رفت تا لباس بپوشه

با شنیدن حرف های نگار و آرمان..حس بدی دلم رو پر کرد...حتما من موندم اینجا وامشب خلوتشون رو بهم زدم...با این افکار چشم هام پر اشک شد...

که با صدای آرمان به خودم اومدم..جلوی آشپزخونه وایساده بود ودستاشو تو سینش جمع کرده بود ولبخند کچی رو لبش بود

نگار صداس زد که برن که آرمان هم دستشو تو هوا تگون داد وابرویی بالا انداخت وگفت:

-خوش بگذره

رفت و صدای بسته شدن در اومدن...از دستش همون جا نشستم رو زمین وگفتم..خدایا این چه آتیشی بود که به جونم انداختی؟

یاد دفعه ی قبل افتادم که به خاطر اینکه من با آریا نرم گدایی تکشو رو نکرده بود...و با این دفعه مقایسه کردم که فقط کنارم نشسته بود تا بیازم...

نفس پر حسرتی کشیدم ومشغول جمع اوری ظرف ها از تو خونه شدم..در یه جمله میشد گفت:

-خونه رو به کثافت کشیده بودن

ظرف ها رو جمع کردم و روی ظرفشویی گذاشتم..از شانس گند من هم ماشین ظرفشویی اونجا نبود...خونه مجردی بود و ۱۰۰ تا دردسر

خلاصه دنبال دستکش ظرفشویی گشتم که اون هم پیدا نکردم

به ناچار با دست های خودم مشغول شستن ظرف ها شستم...سریا داشتم چرت میزدم واقعا خیلی خسته بودم...شب قبلش که خیلی نخوابیده بودم ومشغول نقاشی کشیدن بودم وتا عصر هم که شرکت بودم ...

خمیازه میکشیدم و ظرف میشستم بعد از تموم شدن ظرف ها و جمع کردن و تمیز کردن آشپزخونه از شدت خستگی خودمو روی کاناپه پرت کردم..از خستگی حتی تکون هم نخوردم .. و اصلا نفهمیدم که کی خوابم برد؟

صبح وقتی از خواب بیدار شدم...یه لحظه تعجب کردم...چشم چرخوندم...و با خودم فکر میکردم اینجا کجاست و با یادآوری اتفاقات دیشب فوری سره جام نشستم نگاهی به اتاق خواب انداختم من که رو کاناپه خوابم برده بود...چطوری اومدم بالا و یاد این افتادم که به غیر از آرمان کی میتونه منو آورده باشه اینجا...کل اتاق علاوه بر لباسام و حتی تن من هم بوی ادکلنش رو میداد...سر چرخوندم و ناخودآگاه با دیدن ساعت که ۱۰ رو نشون میداد..فوری از سره جام پریدم و از اتاق رفتم بیرون

بدو بدو از پله ها پایین رفتم...دنبال لباسام میگشتم...پس لباس هام کجا بودن؟ یاد این افتادم که دیشب آرمان از دستم گرفتشون

باز دوئیدم سمت طبقه ی بالا...یه اتاق دقیقا کنار اون اتاقی بود که من توش خوابیده بودم...با عصبانیت و گروپ گروپ کوبیدم به در که بیهو در باز شد و آرمان مثل جن زده ها در حالی که زیره چشمش کلی پف کرده بود و فقط یه شورت پاش بود اومد بیرون با دیدنش ناخودآگاه سرخ شدم و سرم رو پایین انداختم

آرمان که انگار فهمید فوری در رو بست و چند لحظه بعد در رو باز کرد...یه شلوار پوشیده بود اما همچنان بالا تنش برهنه بود...

نگاهم رو ازش گرفتم که بیهو گفت:

-چته تو اول صبحی جن زدمون کردی

بیهو عصبانی شدم و گفتم:

-تو به چه حقی منو بغل کردی و آوردیم طبقه ی بالا؟ها؟

آرمان عاقل اندر سفیهانه نگام کرد و گفت:

-واسه ی این اول صبحی هوار و داد راه انداختی؟همون باید میذاشتم رو کاناپه میموندی از کمر درد و گردن درد میمردی

من -آقای محترم دیگه خواهشا لطفت رو بیشتر از این شامل حال من نکن..در ضمن لباس های من کو؟میخوام برم شرکت دیرم شده

ارمان -چی؟تو که هنوز خونه رو تمیز نکردی...هر موقع خونه رو تمیز کردی اون موقع میزارم بری ..حالا هم برو و مزاحم خوابم نشو و در رو بست

همون طوری با حرص و تعجب پشت اتاقش وایسادم...وای...واقعا که خوب میتونست حرصم رو دربیاره

باز با مشت کوبیدم به در اتاقش وجیغ زدم:

-من دیرم شده میفهمی؟

با لحنی که معلوم بود خنده قاطیسه گفت:

-خونه کثیفه...بدو عزیزم

من-مگه مستخدم گرفتی عوضی در رو باز کن

صدایی نیومد..

دوباره جیغ کشیدم:

-هی

باز جواب نداد...

چشمامو از حرص روی هم فشار دادم...از پله ها پایین رفتم...

انقدر اعصابم خرد بود که از قصد زدم و دکوری گرون قیمت خورش رو شکستم

که با صدای بدی شکست و هزار تیکه شد...

از عصبانیت نفس نفس میزدم...

که صدای تالاپ تلوپ روی پله ها شنیدم...برگشتم دیدم آرمانه

هون طوری با عصبانیت زل زدم تو چشماش که با صدای خواب آلود گفت:

-به به..چه کدبانویی خونه رو پر از شیشه خورده کردی...چرا هی واسه خودت کار اضافه میکنی؟

ناخودآگاه مشتی به بازوش زدم که گفت:

-تازه در حین انجام وظایف...حاکم هم مورد ضرب و شتم قرار میدی

با عصبانیت گفتم:

-میفهمی چی میگم...ساعت ۱۰...دیرم شده...من باید برم شرکت...لباسام کو؟

آرمان-خونه رو که هنوز تمیز نکردی

با لحن تهدید امیز گفتم:

-یا همین الان لباسام رو میدی یا همینطوری راه میگیرم تو خیابون...بالاخره یکی پیدا میشه دلش بسوزه منو برسونه

به وضوح دیدم عصبانی شد و اخماش رفت تو هم و گفت:

با این سر و شکل و تیپ کجا میخوای راه بیفتی؟ که ۴ تا بی ناموس بیفتن پشت سرت و بوق بوق کنن خوشت بیاد

جیغ زدم :

-به توجه؟

آرمان-خیلی هم به من ربط داره..تو خواهر داداشمی پس خواهر منم میشی...پس صبر میکنی تا من برسونمت...تازه با

این قیافه شرکت راحت میدن؟

دوباره جیغ زدم:

-لباسام

پشتش رو کرد و بی خیال از پله ها بالا رفت که با صدای آروم و پر حرصی گفتم:

-ای تو روحت

از اون بالا هوار زد:

-شنیدم

منم هوار زدم:

-به درک

با دیدن اون همه شیشه خورده رو زمین دیدم چاره ای نیست جارو رو برداشتم و شیشه ها رو جارو زدم و داخل سطل

آشغل ریختم

که دیدم داره از پله ها میاد پایین و لباس های من دستشه...و خودش هم حاضر و آمادست

رفتم و لباسام رو از دستش قاپیدم و همون جا مشغول پوشیدنشون شدم و شالم رو فوری روی سرم انداختم و بدون گفتن

حرفی از در خارج شدم...که دنبال اومد و در رو بست خواستم حالشو بگیرم...واسه ی همین سریع از خونه بیرون رفتم

و راه افتادم سر خیابون...

که چند لحظه بعد صدای بوق بوق ماشینش اومد و گفت:

-بیا سوار شو

من-نمیام

ارمان-بیا اعصاب منو خرد نکن ها

من-لازم نکرده خودم میرم

آرمان-آخه یه نگاه تو کیفیت بنداز ببین به جز یه رژلب و یه گوشی درب و داغون توش چیزی پیدا میشه؟

من-تو کیفم فضولی کردی؟

آرمان-مگه بیکارم؟ درش باز بود

من-واسم آژانس بگیر

ارمان-آه...چه قدر ناز داری تو سوار شو دیگه

به ناچار خودم رو کنترل کردم و رفتم سمت ماشینش در رو باز کردم و عقب نشستم که بالاخرم گفت:

-راننده تاکسی گرفتی؟

منم با پر رویی گفتم:

-فعلا که حکم همونو داری

از آینه ی جلو تو صورتم براق شد و با اخم عینک دودیشو به چشماش زد و راه افتاد...

هیچی نگفتم و سرم رو به صندلی تکیه دادم که چیزی نگذشت که صدای موزیک فضای ماشین رو پر کرد...

یاد اون شب افتادم که میخواستیم بریم بام....همون شبی که راجع به نامزد خیالش باهام حرف زد...

وباز هم آهی از حسرت...

خواننده شروع کرد به خوندن و منم از اونجایی که خیلی آهنگش رو دوست داشتم...سرتاپا شدم گوش

نمیخواستم مثل اشکاش یه روز از چشاش بیفتم

ندونستم زیر پاش سنگین قیمت ومفتم

آرزوم بود با وجودم مثل روحم آشنا شه

واسه فریاد غرورم بال پرواز صدا شه

چی شده اون همه احساس

اینو هرگز نمیدونم

دیگه بسمه

شکستم

نمیخوام عاشق بمونم

گم شدم تو شب چشماش بلکه عاشقم بمونه

واسه سر سپردگی هاش دیگه لایقم بدونه

اما امروز یه غریبس که فقط به من میخنده

دلو دیوونه میدونه در رو دیوونه مبینده

درو دیوونه مبینده

چی شده اون همه احساس

اینو هرگز نمیدونم

دیگه بسمه

شکستم

نمیخوام عاشق بمونم

چه قدر تو این اهنگ حرف بود...یعنی اینا همش احساسات آرمان بودن؟

خدایا یعنی من انقدر بدم؟

با زهمون صدای مودی تو مغزم پیچید وگفت:

-معلومه که بدی

در حالی که با تموم وجودم دوستش داشتم...اما هم داشتم خودم رو عذاب میدادم هم اونو

از تو آینه نگاش کردم...مرد من که جدیداً اخمو شده بودم...به روبه روش خیره بود و هیچ حرفی نمیزد

دوباره اون صدا مودیه گفت:

-مرده تو؟

یهو بی حواس با صدای بلند گفتم:

-خف بینیم بابا

که آرمان از آینه نگه متعجبی بهم انداخت وجدی گفت:

-خود درگیری داری؟

لبخند احمقانه ای تحویلش دادم و هیچی نگفتم و تا خونه با سکوت طی شد

وقتی رسیدیم دمه خونه گفت:

-منتظر میشم بیای

خیلی جدی گفتم:

-لازم نکرده..مزاحمتون نمیشم خودم میرم

اخمی کرد وگفت:

-دقیقا تو این موقع روز و تو اوج شلوغی و ترافیک چطور میخوای خودتو برسونی شرکت؟

دیدم خوب حق میگه ولی باز لجبازی کردم و رفتم و در رو باز کردم و محکم به کوبیدمش...

اون موقع روز فقط شهراد و شادی خونه بودن که مثل اینکه اونا دوتا هم خواب بودن...فوری دوئیدم تو اتاقم...موهام رو

جمع کردم...آرایش تو صورتم رو شستم و لباسام رو عوض کردم و دوئیدم بیرون

دیدم همچنان در خونست..ته دلم خوشحال شدم اما صورتم کاملاً جدی بود...دوباره میخواستم بشینم عقب

که در صندلی عقب رو قفل کرد و در جلو رو باز کرد و منم به ناچار سوار شدم

نه اون حرفی زد نه من و وقتی هم منو رسوند شرکت خیلی جدی گفتم:

-ممنون

که اون هم گفت:

خواهش

و گاز رو گرفت و رفت

زیرلب چندتا فحش صحنه دار بهش دادم و با دیدن ساعت یه دونه کوبیدم تو سرم و وارد شرکت شدم

جلالی با دیدنم چشم و ابرو اومد که نفهمیدم..ولی بهو دستشو رو گردنش کشید یعنی کارت تمومه..که دیدم فرزاد

وایساده وداره به من نگاه میکنه

جلالی خنده ی ریزی کرد واز سره جاش بلند شد ورفت سمت آبدارخونه

فرزاد به ظاهر جدی اومد سمت منو با لحن شیطونی گفت:

-علیک سلام....دو هفته که نیومدی شرکت...بقیه ی روزا هم یه ساعت یه ساعت دیر میای...تازه به رئیسیت هم که

سلام نمیکنی

خندیدم وگفتم:

-سلام

فرزاد-بفرما سر کارت..مثل اینکه دیشب خیلی بهت خوش گذشته

با شیطنت ابرویی بالا انداختم ونگاش کردم وگفتم:

-به تو ومهناز که بیشتر خوش گذشته ظاهرا..کیفت کوکه؟حالا زیر آبی میری استاد صدیقی

فرزاد یه کم خجول شد وگفت:

-برو سر کارت تا توبیخت نکردم

پر رو ..پر رو سره جام وایسادم وگفتم:

-خوب کیسیه نه؟

فرزاد هلم داد وگفت:

-برو

پیروز مندانه ابرو هامو بالا انداختم وگفتم:

-تا تو باشی دیگه به خاطر کارهام منو توییخ نکنی

فرزاد-نه واقعا مثل این که دیشب بهت ساخته چه خبر؟

ناخودآگاه اخمام رفت تو هم که لحن حرف زدن فرزاد جدی شد وگفت:

-اتفاقی افتاده؟

من-حوصله ندارم فرزاد...بعدا در موردش حرف میزنیم

فرزاد-خیلی خوب...برو مهناز منتظرته وراهشو کشید ورفت

منم سری تکون دادم ورفتم تو اتاقم

آخرای ساعت کاری بود که از شرکت زدم بیرون...با مهناز از هم خداحافظی کردیم ومن رفتم سر خیابون تا تاکسی بگیرم..کار تکراری همیشگی که مایه عذابم بود..به ثانیه نرسیده بود صدای پیاپی بوق ماشینی بلند شد

-مادمازل در خدمت باشیم

با دیدن تاکسی فوری واسش دست تکون دادم ودریست گرفتم..

سوار تاکسی شدم ونفس آسوده ای کشیدم...

که حس کردم از دم شرکت که راه افتادیم تا اینجا یه ماشین مشکی رنگ که شیشه هاش دودی بود...ماشینشو میکشید کنار تاکسی وتقریبا میشد گفت هر جا که میرفتیم دنبالمون میومد...با خودم فکر کردم که خوب شاید هم مسیریم واز یه طرف هم فکر کردم شاید از پسر های بیکارین که افتادن دنبال ماشین...دیگه کم کم باید به صرافت ماشین خریدن میفتادم...واقعا چرا تا حالا بهش فکر نکرده بودم؟..من که کلی پس انداز داشتم وبا حقوقم میتونستم به راحتی یه ۲۰۶ بخرم...حتما وقتی که رفتم خونه باید با شهراذ راجع بهش حرف میزدم...

وقتی رسیدیم سر کوچمون نا خودآگاه برگشتیم و عقب رو نگاه کردم..ماشینه دیگه نبود نفس اسوده ای کشیدم و رفتم
سمت خونه

شهراد-خوب دیوونه چرا میخوای ماشین با اقساط برداری...خوب خودم واسط میخرم
من-نه شهراد...دوست دارم با پول خودم ماشین بخرم..تازه به راحتی از پیشش برمیام..مامان و بابا هم قبل از این خیلی
اصرار کرده بودن واسم ماشین بخرن..ولی استقلال یه چیز دیگس
شهراد-ای بابا...خیلی خوب فردا میریم ...آشنا سراغ دارم...

من-وای مرسی شهراد عاشقتم

شهراد-باشه ابجی کوچیکه حالا جو زده نشو

و بهو با خنده گفت:

-راستی از دیشب چه خبر؟خونشو تمیز کردی؟

یهو انگاری تازه یاد اون اتفاق افتاده باشم گفتم:

-اه...با اون رفیق مزخرف عوضیت

شهراد بلندتر خندید و گفت:

-خونتو جوش آورد اره؟

از شهراد نیشگونی گرفتم و گفتم:

-چرا میخندی؟به جای غیرتی شدنته؟

شهراد-حقته...داره حقشو ازت میگیره...به خدا اگه دختری مثل تو یه اینجور بلایی رو سر من میاورد ..میکشتمش حالا
اون بدبخت هیچی هم نميگه

با حرص ایشی گفتم واز سره جام بلند شدم وزاه افتادم سمت اتاقم زنگ زدم با فرزند هماهنگ کردم که فردا بعداز ظهر
میرم شرکت..که فرزند هم موافقت کرد

فردای اونروز با شهراد رفتیم نمایشگاه ماشین دوست شهراد ویه ۲۰۶ سفید آس پیدا کردیم ..خلاصه که معامله پیچ خورد وبا ۲۰۶ برگشتیم خونه...

یه ذوق خیلی باحالی داشتم..اینکه پشت فرمون ماشینی نشستم که خودم خریدمش...

شهراد هم همش به قیافم نگاه میکرد و میگفت:

-با اون چشمای خرکیت...شکل خر تی تاب خورده شدی

و من فقط میخندیدم...از سره راه هم یه جعبه شیرینی خریدم ورفتم خونه

مامان اونروز خونه بود وبا دیدن ماشین گفت:

-به به مبارکه شیوا خانوم

من-مرسی مامان

شادی هم دور ماشین دور میزد و میگفت:

-شیوا جونه من میزاری منم پشتش بشینم؟

من-فعلا بیا ببر شیرینی شو بخور...بعدا یه فکری هم به حال اون میکنیم

جعبه ی شیرینی رو از دستم قاپید و دوئید تو

رفتیم تو ونشسته بودیم..که یهو شهراد در حالی که دهنش پر از شیرینی بود گفت:

-این قبول نیست باید یه سور حسابی بدی

من-بروبابا

شهراد-غلط کردی سر جریان ماشین که من رو آرمان رووادر به سور دادن کردی..یه سور بزرگ میدی همه رو هم دعوت میکنی

من-تو از مهمونا پذیرایی میکنی دیگه؟

مامان دستی روی پام گذاشت وگفت:

-نگران نباش مهمونیش با من

که شهراد فوری گفت:

-باز هم تبعیض..

که مامان هم با خنده دمپایی پشمیشو پرت کرد سمتش

شهراد-پس اگه اینجوریه..من کل دوستانمو دعوت میکنم ها در اون که شکایتی نیست

مامان-نه دعوت کن..من وبابات هم اون شب میریم بیرون...مجردی حساب خوش بگذرونید

شهراد موذی خندید و گفت:

-باشه

دیگه من سرپا یه چیزی خوردم وبعدش هم بدو بدو سوار ماشین شدم وراه افتادم سمت شرکت

باز این دفعه که تو مسیر بودم...همون ماشین مشکیه رو دیدم...از تو آینه نگاهش کردم...یه پسر بود که عینک دودی رو

چشمش بود و به خاطر فاصله ی زیاد درست ندیدمش کم کم داشت استرس میفتاد تو جونم...که خودمو اروم کردم

وگفتم..شاید تصادفی باشه..ولی ته دلم یه چیز دیگه میگفت

وقتی رسیدم شرکت واز ماشین پیاده شدم دیگه نبود

سری تکون دادم ورفتم تو شرکت

مهناز با ذوق اومد سمتم وگفت:

چی خریدی

من-سلام ۲۰۶

مهناز-ایول من عاشق ۱۲۰۶م

من-مرسی..ایشا... از این به بعد میشم سرویس رفت و برگشتت

خندید..که یهو انگار چیزی یادش افتاده باشه گفت:

-پس شیرینیش کو؟

من-قراره مهمونی بگیرم..تو وفرزاد هم دعوتید

مهناز-جدی؟چه خوب...میایم یه دیداری تازه میکنیم

من-خوبه

وبهو یاد اون ماشین مشکیه افتادم و ناخودآگاه گفتم:

-مهناز

مهناز-هوم

مهناز-من این دو روزه حس میکنم همش یه ماشین تعقیب میکنه

مهناز روی صندلیش لم داد وگف:

جدی؟

من-آره...

مهناز-خوب بابا چیزی نیست...خوشگلیه و هزار دردسر..تو هم که کلا انی به هیچکی پا نمیده..جرات نمیکنن بیان

جلو...فقط میان دنبالت

خندیدم و سرتکون دادم و گفتم:

-شاید

از صبح مشغول چیدمان سالن پذیرایی بودیم..خدا بگم چیکار کنه شهزاد رو کلی از دوستاشو دعوت کرده بود علاوه بر

اون کل دختر پسر های فامیل هم بودن

دیگه کمر واسم نمونده بود...حدودای ساعت ۳ بعد ازظهر بود که صدای زنگ در اومد..با دیدن آیفون تصویری داشتم

بال درمیاوردم

ایدا بود...خدا میدونه چه قدر دلم واسش تنگ شده بود...تو این چند وقت رفته بود اصفهان خونه داییش...

مامان-کیه شیوا جان؟

من-آیدائه مامان

شادی-آ؟خون یه حمال جدید اومد

با دیدنش جلوی در...دوئیدم و بغلش کردم و گفتم:

-سلام قربونت برم

آیدا هم با روی باز بغلم کرد و گفت:

-سلام دختر خوشگله ی خودم..کجا بودی که دل آیدا واست پر زده بود

من-گمشو به خاطر اون بود کلی واسم زنگ زدی؟

آیدا-نه بابا..سرم خیلی شلوغ بود

شادی بلند گفت:

-سلام حامل

که آیدا خندید و گفت:

-خفه ابرو کنتلی...کوزت

مامان هم آیدا رو صمیمانه بغل کرد و دعوتش کرد که بیاد تو..

من-کی اومدی؟

آیدا-صبح رسیدم..تا زنعمو زنگ زد خودمو رسوندم

من-مرسی که اومدی

شادی-بسه کم دل بدید قلوه بگیرید حالمو بهم زدید اه...بدو لباسات رو عوض کن بیا حمالی

ایدا هم چون مامان وایساده بود هیچی بهش نگفت و رفت و چند دقیقه بعد لباس عوض کرده اومد پایین و دوباره همه مشغول شدیم

سالن که حسابی چیدمانش خوشگل شده بود...

غذاهم که مامان از بیرون سفارش داده بود فقط سالاد ها و دسر هارو خودمون درست کردیم

دیگه وقتی کارها تموم شد ..حدودای ۵ بعد از ظهر بود تا ۹ وقت آماده شدن داشتیم...مامان و بابا هم طفلیا قرار نبود بمونن و میخواستن دوتایی برن بیرون...

بعد از اتمام کارها دست ایدا رو کشوندم و بردمش تو اتاق خودم...

وبه تعریف نشستیم و گفتم:

-خوب چه خبرا عسیسم..

ایدا-خبرا پیش شماست...ماشین مبارک باشه

من-قربونت...اوضاع با شهراد چطور پیش میره

دماغشو جمع کرد وگفت:

-هیچی اصلا این چند وقت نه دیدمش نه باهاش حرف زدم...با هرکی هم که تو بگی قطع رابطه کردم...

خندیدم که یهو سکوت کرد وگفت:

-بهتری شیوا؟

لبخندم کم رنگ شد وگفتم:

-آره

آیدا-اون چند وقت انقدر نامیزون بودی که اصلا نشد باهم حرف بزنیم...چی شد شیوا؟! این شوک کوفتی چی بود؟

یه لحظه دلم گرفت...ایدا صمیمی ترین دوستم بود اما از راز زندگیم بی خبر گذاشته بودم از طرفی هم خیلی دوست

داشتم باهاش حرف بزنم...واقعا داشتم خفه میشدم...منوآیدا شایدباهم متفاوت بودیم اما خیلی خوب همدیگه رو درک

میکردیم...از بچه گی همینطوری بودیم

واسه ی همین لب باز کردم وگفتم:

-کدوم شوک؟

آیدا گیج گفت:

-ها؟

نفس عمیقی کشیدم وگفتم:

-خودکشی بود

آیدا یه لحظه مات موند وبعدهش جیغ کشید چی؟

به آرامش فراخوندمش وشروع کردم جریان رو از اول واسش تعریف کردم...آیدا مات شد..خشکش زد..از اون اول که

آرمان اومد تو زندگیم واسش گفتم ...تا اتفاقات چند وقت پیش...با اشک وهق هق تموم لحظه ها رو واسش گفتم وآیدا

سرش پایین بود واشک میریخت و دم نمیزد..

بعد از تموم شدن حرفام...یهو منو کشید تو بغلش وزد زیره گریه وگفت:

-شیوا...منو ببخش ..منه اشغال رو ببخش با اون کارم هم تورو بدبخت کردم هم خودمو تورو خدا منو ببخش

وبه هق هق افتاد

من هم با گریه گفتم:

-تقصیر تو نیست منم از روی یه سرگرمی کوتاه مدت وزود گذر موافقت کردم...دو تاملون اشتباه کردیم ایدا ...جفتمون

آیدا-به شرفم قسم میخورم..میگردم پیداش میکنم...تا ننشو به عذاش نشونم دست بردار نیستم..شیوا...یعنی داغی رو دلم گذاشته که فکر نکنم تا اخر عمرم کینش از دلم بره..پدرشو درمیارم...

من که میدونستم آیدا دخترشریه وهرچی بگه پاش وایمیسته واون وسط یه بلایی هم سر خودش میاره گفتم:

-آیدا جون شیوا نری دردرسر بالا بیاری...

آیدا-گه خورده حروم زاده...شهر هرته...زیر زمین هم که رفته باشه پیداش میکنم...فقط باید دعا کنه دستم بهش نرسه شیوا...با قفل فرمون میکشمش

ناخوداگاه با این حرفش وسط گریه خندم گرفت وگفتم:

-یادته دفعه آخر...با قفل فرمون زدی تو سر اون یارو کچله..خودش هم خندش گرفت که فوری خندش محو شد وگفت:

آرمان چی؟

جریان نگار رو اسش تعریف کردمحتی احساسم رو گفتم که خیلی متضاده وعقلم یه چیزی میگه ودلم یه چیز دیگه

آیدا-یعنی تو فکر میکنی نگار باآرمانه؟

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم

که یهوآیدا لبخندش خبیث شد وگفت:

-امشب میاد اینجا؟

من -به احتمال زیاد

آیدا-خوب...داستان جالب شد

مشکوک نگاش کردم وگفتم:

-چی تو ذهن خرابته

که ابرویی بالا انداخت و بالبخند موذی گفت:

-بین من امشب میشم دشمن تو...ومیشم رفیق جون جونی اون هانی

خندیدم و گفتم:

-چرا؟

آیدا-ای بابا خر شدی؟میخوام از زیر زبونش حرف بکشم

خندیدم و گفتم:

-ها یادم رفته بود که چه جونوری هستی

خندید و شونه ای بالا انداخت و گفت:

-ما اینیم دیگه

ساعت ۸ بود من و آیدا هم تو اتاق من مشغول حاضر شدن واسه مهمونی بودیم

موهامو همه رو بالای سرم جمع کرده بودم ولختش کرده بودم..جلوش رو همه رو پوش داده بودم بالا و آرایش مشکی

کرده بودم ورژ لب سرخی به لبام زده بودم...مچ بندم رو به دستم بسته بودم...

یه پیراهن مشکی میدی تا زیر زانوم پوشیدم که از جلو کاملاً پوشیده بود واستینش تا روی بازو هام بود...اما از پشت کمرش باز بود ...ساده ولی فوق العاده شیک بود...اصلاً اونشب خیلی متفاوت شده بودم...آیدا هم همش قربون صدقه ی قد و بالام میرفت

آیدا خودش یه پیراهن کوتاه و تنگ مشکی سفید تنش بود که آستین کوتاه بود بالا تنش تا زیر سینه سفید بود واز اونجا تا روی رونش پارچش مشکی بود که با یه ساپورت پوشیده بودش...برعکس بقیه ی مهمونی ها که خیلی باز لباس میپوشید اون شب خیلی خانوم شده بود و آرایش شیکی هم کرده بود

ساعت ۸.۵ بود که با آیدا رفتیم پایین...مامان و شادی هم با دیدنم خیلی ازم تعریف کردن

مامان سفارش های لازم رو کرد و بعدش هم که بابا اومد دنبالش ورفت

شهراد نمیدونم از صبح کدوم گوری خودشو قایم کرده بود که خودشو نشون نمیداد...آیدا

صدای باز شدن در اومد و به دنبالش شهراد اومد توخونه... با دیدن تیپش من که فکم خورد رو زمین آیدا رو نمیدونم...

شلوار جین سورمه ای پاش بود ویه تی شرت قرمز وکت اسپرت سفید هم روش پوشیده بود وواقعا خوشتیپ شده بود... موهاشو یه مدل جدید کوتاه کرده بود وحالتشون داده بود...

نگاه من به شهراد دقیقا همونطوری بود که اون به من نگاه میکرد

با دیدنش گفتم:

-اوه اوه تلفات ندی چه خوشتیپ شدی

شهراد یقه ی کش رو گرفت وچرخى زد وگفت:

-چطور شدم؟

من-محشر

خندید وخواست چیزی بگه که با دیدن آیدا اخماشو ریخت و به دادن سلامی اکتفا کرد واز کنارش رد شد... برگشتم و به آیدا نگاه کردم مشخص بود که ناراحته اما با دیدن نگاه من شونه ای بالا انداخت ولب زد:

-پدرشو در میارم

که خندم گرفت

کم کم مهمون ها اومدن ومهمونی شلوغ شد... اما اون کسی که من منتظرش بودم ودلم بی قرارش بود هنوز نرسیده بود...

آیدا هم همش در گوشم وز وز میکرد:

-پس این هانی نیومد

دیگه رو اعصاب بود... شهراد هم که رفته بود پیش مهران وصدای هروکروشون خونه رو برداشته بود... تو همین اوصاف دستی روی شونم اومد... وقی برگشتم دیدم سپهره

با لبخند گفتم:

-سلام سپهر...

سپهر خندید وگفت:

-سلام شیوا خانوم... به به چه خوشگل کردی

خندیدم و گفتم:

-مرسی دیوونه تو هم خیلی خوشتیپ شدی ونگاهی به کنارش انداختم و گفتم:

-پس سحر کو؟

سپهر-داره لباس عوض میکنه

تو همین اوصاف سر و کله ی شادی هم پیدا شد...

با دیدن سپهر اومد پیش ما و گفت:

-سلام سپهر

سپهر-سلام جوجو

وبا هم روبوسی کردند یعنی قیافه ی سپهر دیدنی بود...جلوی خندیدنم رو گرفتم..

آیدا هم اومد وبا سپهر روبوسی کرد ودر حالی که به زور خندشو نگه داشته بود به شادی و سپهر اشاره زد...که یهو جفتی از خنده منفجر شدیم...

همون موقع شهزاد شادی رو صدا زد و مجبور شد که بره

سپهر با تعجب برگشت وبا لحن شیطونی روبه من و آیدا گفت:

-به چی میخندید شما دوتا؟

آیدا-خدایی خیلی سوتید شما دوتا

سپهر با خنده سری تکون داد و گفت:

-آخه کلا مغزش اینورا هم نمیچرخه...یه جای دیگه سیر میکنه...دیوونم کرده

دستی رو شونه ی سپهر گذاشتم و گفتم:

-خدا صبرت بده

که ۳تایی خندیدیم

تو این حین نگاهم به در ورود افتاد...آرمان درحالی که یه کت اسپرت مشکی تنش بود با یه شلوار جین مشکی ویه تی شرت سورمه ای که روش نقش های طلایی براق داشت و فوق العاده خوشتیپ شده بود ونگار دستش دور بازوش حلقه بود اومدن داخل

آرنجم رو محکم کوبیدم تو شکم آیدا که آیدا با صدای تقریبا بلندی گفت:

-هوی چته وحشی سوراخ شدم..

بهش چشم غره ای رفتم وبا چشم به آرمان ونگار اشاره زدم

آیدا برگشت وبا دیدن نگار لبخند مسخره ای زد وگفت:

-جون...از همین الان من با تو دشمن شدم...وتنه ای بهم زد واز کنارم رد شد

خندم گرفت وواسه به جا آوردن مهمون داری رفتم سمت در...آرمان با دیدنم یه تای ابروش رو بالا انداخت ونگارهم پشت چشمی نازک کرد...

من-سلام...خیلی خوش اومدید

آرمان-سلام تبریک میگم

من-مرسی

نگار به سلامی اکتفا کرد که آیدا یهو سر وکلش پیدا شد و با آرمان سلام علیک کرد وروبه نگار گفت:

-سلام هانی...وای خیلی خوش اومدی

نگار با تعجب به ایدا نگاه کرد وگفت:

-من شمارو میشناسم؟

ایدا لبخند مسخره ای زد وگفت:

-اوه حواسم نبود من آیدام

و دست نگار رو کشید وگفت :

-عزیزم میخوای لباس عوض کنی؟با من بیا

ونگار رو با خودش برد و واسه ی من یه لبخند پیروزمندانه زد

آرمان با تعجب نگاهی به من و آیدا کرد و کم کم لبخند مرموزی رو لباس نشست وزیر لب یه چیزی گفت که نفهمیدم
چی میگه و از کنارم رد شد و رفت تو جمع دوستاش

تو همین حین شاهرخ واسه شوخی دستشو دور گردنم انداخت و گفت:

-خفت کنم؟

خندیدم و گفتم:

-دستت رو بردار وحشی

شاهرخ-جون شیوا امشب تصمیم گرفتم به دوست دخترم خیانت کنم...دیدم دلم نیومد برم سراغ غریبه باهاش لاس
بزنم...گفتم پیام سراغ تو

خندیدم و گفتم:

-احمق دیوونه...حالا واسه چی میخوای بهش خیانت کنی...خدا کنه همه مردا مثل تو خیانت کنند

شاهرخ-هیچی بابا بهم دروغ گفته..منم اعصابم از دستش خرده

دستی رو شونش گذاشتم و گفتم:

=جونت در...خوب کاری میکنه باهات..بالاخره یکی پیداش شد حال تورو بگیره

تو همین حین بودیم که نگار و آیدا باهم اومدن تو مهمونی

شاهرخ با دیدن نگار سوتی زد

نگار یه لباس دکلته ی قرمز پوشیده بود که پشتش هم تا کمر باز بود

شاهرخ خندید و کنار گوشم گفت:

-لخت میومد سنگین تر بود...دوست دختر آرمانه؟

از حرف شاهرخ جا خوردم حس بدی سراغم اومد و گفتم:

-فامیلشونه...از آمریکا اومده

شاهرخ ازم دور شد...آیدا هم نمیدونم چی به نگار میگفت که هی میخندید

تو همین حین نگاه سنگین کسی رو حس کردم...سرمو بلند کردم که آرمان رو دیدم

دماغمو جمع کردم و دندونام حرصی شدن... که حس کردم اخماش باز شد و واسه ی اینکه نخنده سرشو چرخوند...

شادی آهنگ رو پلی کرد که اکثرا واسه ی رقص رفتند وسط...

نمیدونم نگار داشت چی واسه آیدا میگفت.. که آیدا هر لحظه نیشش بیشتر باز میشد و وقتی حرفاش تموم شد آیدا دستشو گرفت برد وسط تا برقصند

آیدا از اون دور چشمکی واسم زد...

که خندم گرفت

تو همین حین مهناز و فرزاد هم رسیدند

با لبخند رفتم سمتشون و با جفتشون روبوسی کردم... مهناز خیلی ناز شده بود... به سمت بالا راهنمایش کردم تا لباساشو عوض کنه و فرزاد رو با خودم بردم تو جمع شهرا با دیدن فرزاد اومد و کلی باهاش گرم گرفت و دستشو کشید و برد تو جمع خودشون... نمیدونم اما تو اون لحظه قیافه ی آرمان عجیب شکل میرغضب شده بود... مخصوصا وقتی شهرا معرفیش کرد که فرزاده... یعنی وقتی آرمان باهاش دست داد انگار داره به دشمن خونیش دست میده...

از خنده داشتم روده بر میشدم.. که فرزاد هم برگشت و نگاهی شیطونی بهم انداخت و سری تگون داد

مهناز هم به جمعمون پیوست.. پیراهن ماکسی سبز رنگی پوشیده بود که دکلمه بود و دامنش تا رو ی زانوش چاک داشت... خیلی بهش میومد

مهناز -اوه... اوه بابا من مردم... این همه دختر پسر خوشگل تو فامیله شما چیکار میکنه

خندیدم و گفتم:

-همه خوشگل در خوشگل عروسی کردن... نتیجش شده اینی که میبینی

خندید و گفت:

-کدومشون بیشتر به من میخورن ها؟

شیطون شدم و گفتم:

-هیچکی جز فرزاد برازندت نی

خندید و گفت:

-خفه شو

شادی اومد سمت من ومهناز ودستمون رو کشید وسط تا برقصیم

من و مهناز رفتیم وسط وجلوی هم قر ریختیم...هرچند بیشتر از رقص میخندیدیم.... ایداو نگارم اون طرف تر
میرقصیدن... ایداهم همش به شوخی به من تنه میزدو من بیشتر خندم میگرفت...مهناز هم اون وسط کرمش گرفته بود
وهمش ادای نگار رو در میآورد...

پسرا همه داشتن نوشیدنی میخوردند.... تو این حین زیر چشمی نگاهی به آرمان کردم...داشت بایه لبخند محوی نگام
میکرد...از نگاهش دلم تاپ تاپ زد... اما وقتی چشم تو چشم شدیم اخمی کردو گیللاس مشروبى که دستش بود رو یه
ضرب بالا رفت... حس میکردم دیگه توان رقص رو ندارم....

با مهناز از رقص دست کشیدیم ورفتم سمت میز نوشیدنی ها

مهناز رو به شهزاد گفت:

-چی دارید ؟بده بخوریم امشب رو مود باشیم

شهزاد-واسه شما ضعیفه ها شامپاین هست...

مهناز-شامپاین؟...شامپاین بده به بابا بزرگت ..یه چیز توپ بده سر حال بشیم... تو چه ساقى هستى اخه؟

شهزاد هم یه از یه مارک ویسکی گردون واشش ریخت و داد دستش وگفت:

-بیا بابا... فکر نکنی ما خسیسیم... بدمزست...با مزه بخور

مهناز خنده ای کرد وبه سلانتي گفت و همه ی شات رو یه ضرب بالا رفتو با سر به شهزاد اشاره کرد که دوباره واشش
بریزه..

شهزاد با دهن باز به مهناز نگاه کرد و گفت

-خانوم مهندس شرمنده شب بود... سیبیلاتو ندیدیم

فرزاد که خندش گرفته بود وخودش یه گیللاس شراب فرانسوی دستش بود روبه شهزاد گفت:

-ای بابا... این اون شب یه شیشه سر کشید... بد بخت دائم والخمر

مهناز خندید ومشتی به بازوی فرزاد زد...

شهزاد واسه ی من هم یه کم شراب فرانسوی ریخت و به دستم داد

یه کم از گیللاس رو خوردم...تلخ بود...

مهناز گیلان رو از دستم گرفت و یه کم ویسکی قاطیش کرد...از ویسکی متنفر بودم...ولی این مهناز عوضی مجبورم میکرد که بخورمش...با خوردن جرعه ی اول گلویم سوخت و حس کردم...سرم داغ شد...دوباره خوردم بهتر شد... میخواستم اون زهره ماری رو بخورم شاید یه کم از شر افکار مزاحم خلاص شم...به سختی کل گیلان رو خوردم...یه کم گیج میزدم.. مهناز دوباره گیلانم رو پر کرد...سرم شده بودم...همشو خوردم...یه بار دیگه ریخت...نگاهم به ایداو نگار افتاد...اونطرف داشتند مشروب میخوردن...شهراد که خودش مست بود با دیدن گیلان پر از ویسکی دست آیدا اخی کرد که ایدا با چشم غره ی شهراد به خودش اومد و گیلان رو سره جاش گذاشت.... شهراد هم واسش یه گیلان شراب فرانسوی ریخت...آیداهم لبخندی زد و به شهراد نگاه کرد که شهراد اخی کرد...هنوز هم جدی باهاش برخورد میکرد...

شراب فرانسوی:شراب انگوره و درصد الکلیش پایینه فقط ادمو گرم میکنه و مستی نداره

ایدا و شادی هم انقدر مشروب به خوردن نگار داده بودن که تلو تلو میخورد...

از خوردن مشروب حال خوبی داشتم و همش بیخودی میخندیدم روی مبل نشستیم و به وسط خیره شدم

همه دختر پسرها جفتی داشتند میرقصیدن..آهنگی عاشقانه ای تو فضا داشت پخش میشد...

آریا و شاهرخ احمق هم که پارتی نداشتن با همدیگه مشغول رقص بودن و آریا مثل پسر هیژها با خنده دستشو رو کمر شاهرخ میکشید...یه اوضاعی اون وسط درست کرده بودن که بیا و ببین...همه روده بر شده بودند از خنده...شادی و سپهر هم داشتند باهم میرقصیدن و نمیدونم زیر گوش هم چی میگفتند که جفتی میخندیدن

حس و حال آهنگ منو هم گرفت و ناخودآگاه نگاهم به ارمان افتاد...اونطرف سالن وایساده بود... با اخم بهم زل زده بود...نگاه خیرشو که دیدم اصلا نتونستم ازش چشم بردارم و منم بهش نگاه کردم...کم کم سرم داشت داغ میشد...وای خدایا من چم شده بود...چرا دلم میخواست برم دست آرمان رو بکشم و بریم وسط تا باهم برقسیم?...وای خدایا...راست میگفتن مستی و راستی....به خودم که نمیتونستم دروغ بگم من دیوونه ی نگاهش بودم...اگه یه کم دیگه تو اون جمع میموندم مطمئن نمیتونستم خودمو نگه دارم و میرفتم سمت آرمان...واسه ی همین به زور از سر جام بلند شدم و به سمت حیاط رفتم....تموم حرکت هام غیر ارادی بود...حتی وقتی رفتم تو حیاط داشتم فکر میکردم که من اینجا چیکار میکنم؟

به سمت جای تاریک حیاط رفتم اونجا یه نیمکت بود که از بچه گی هر وقت کار بدی میکردم و مامان دعوا می کرد..میرفتم اونجا...فکر آرمان به ذهنم هجوم آورده بود...داشتم دیوونه میشدم...دستی به صورتم کشیدم و یه لحظه برگشتم که آرمان رو دیدم..چند بار پلک زدم..نه انگار واقعا خودش بود...احساساتم به قدری بهم غلبه کردن که بی خیال دنیا شدم و خودمو پرت کردم تو بغلش...دستاش آروم دورم حلقه شدن و منو به خودش فشرد...بدون اینکه متوجه کارم باشم خودمو بالا کشیدم و لبامو گذاشتم روی لباسش...دستای آرمان محکمتر دور

بوسید... کتسو چنگ زدم... انقدر سرم داغ بود که واقعا نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم؟... کل قول وقرار هایی که با خودم گذاشته بودم وفراموش کردم... نمیدونم چقدر توی اون حالت بودیم و توی بغلش داشتیم عشق بازی میکردیم که یهو به خودم اومدم... من داشتم چیکار میکردم؟... یه لحظه مستی از سرم پرید و لبامو جدا کردم... چشماشو باز کرد... با دیدن چشماش انگار شوکه شدم... سرش تو موهام فرو رفت وچندتا نفس عمیق کشید وبوسه ای روی گردنم گذاشت... فوری خودمو از بغلش بیرون کشیدم... با بهت و حیرت نگاش کردم... اون هم با تعجب نگام میکرد... فوری ازش فاصله گرفتم ودوان دوان به سمت خونه فرار کردم...

خودمو انداختم داخل ودستی روی قلبم گذاشتم وگفتم:

-چیکار کردی؟...چیکار کردی احمق؟

وبرای اینکه کسی قیافمو نبینه... فوری دوئیدم سمت اتاقم... اما وقتی در اتاقم رو باز کردم در کمال تعجب دیدم نگار رو تختم به خواب رفته... زیر لب فحشی نثارش کردم ورفتم سمت اتاق شادی ومستقیم رفتم تو سرویس بهداشتی اتاقش... تو اینه نگاهی به خودم انداختم... تموم رژ لبم پخش شده بود... و کنار چشمم از خط چشمم سیاه شده بود...

با نگاهی خسته به آینه نگاه کردم انقد از دست خودم عصبی بودم که دلم میخواست تک تک موهام رو میکندم تو این اوصاف بودم که صدای در اومد... وانگار کسی اومد تو اتاق وبه دنبالش صدای شادی که گفت:

-ای بابا پس کجاست

دستم روی قلبم گذاشت... اگه شادی منو تو اون قیافه میدید بی شک میفهمید چی شده واسه ی همین بی صدا تو دستشویی وایسادم که چند دقیقه گذشت وصدای در اومد... فکر کردم رفت... اما به جاش صدای سپهر اومد که گفت:

-جوجو اینجاایی؟

شادی -اوهوم..

سپهر -دنبال چی میگردی؟

شادی -هیچی ولش کن... بیا بریم بیرون

سپهر -وایسا

شادی -چیزی شده؟

سپهر -میشه یه کم حرف بزنیم؟

شادی خندید وگفت:

-ها؟ چی گفتی؟

سپهر باخنده گفت:

-الو... کجایی؟

شادی-همین الان یه جوک ساختم خیلی بامزس تعریفش کنم واست؟

سپهر با خنده گفت:

-نمیخواه جوجه یه لحظه گوش کن

شادی-نه به جونه سپهر نمیشه...اگه بمونه یادم میره...بزار تا داغه بگم..بعدش مزش میره

شادی رو میشناختم وقتایی که نمیخواست چیزی بگه یا گوش کنه میزد به مسخره بازی

سپهر محکم گفت:

-شادی جدی باش

شادی-خو بلد نیسم جدی باشم

نمیدونم چی شد که شادی گفت:

-باشه..باشه من جدی بگو

سپهر-بین شادی...نمیخوام طفره برم...پس یه راست میرم سر اصل مطلب

شادی-اکی

سپهر-خوب میدونم میدونی که چه احساسی نسبت بهت دارم...اینو میدونم که تو هم یه زمانی همین احساس رو

داشتی..امشب میخوام خیلی منطقی باهات حرف بزنم

شادی-سپهر

سپهر-شادی حرف نزن فقط گوش کن

شادی ساکت شد

سپهر-من دوستت دارم...و تو این چند وقت هم به جز تو به هیچ دختری چپ نگاه نکردم...میخوام بدونی که آیندمو با تو میبینم میفهمی؟ اما درک نمیکنم این رفتارها تو...این فرار کردن ها...این خودتو به اون راه زدنا یعنی چی؟ تو که منو دوست داشتی چی شد شادی؟

شادی-ببین سپهر هنوز نه سن من دورقمی شده نه سن تو...تو ۲۱ سالته ومن ۱۷ سالمه...صادقانه میگم که منم دوست دارم اما نمیخوام باهات وارد هیچ رابطه ای بشم...تو این شرایط نمیتونم..من هنوز بچم...تنها تفریحم خوشگذرونی با دوستانم نمیتونم به چیزای دیگه فکر کنم..تازه سپهر اینو میدونی که مامانت وسحر چه قدر از من متنفرن...اون وقت این رابطه میخواد به کجا برسه

سپهر-مشکلت ایناست؟

من-آره...من هنوز امدگی هیچ رابطه ای رو ندارم...حس میکنم این حرفا فوق العاده واسه ی من زوده...وبیا فعلا مثل دوتا دوست کنار هم باشیم و وقتی که بزرگ شدیم اگه باز همدیگه رو دوست داشتیم جدی بهش فکر کنیم...اون موقع دیگه مخالفت ها هم مهم نیستن باشه سپهر

سپهر-ولی شادی..من چطوری مطمئن باشم تا اون موقع پای هیشکی به زندگیت باز نمیشه؟

شادی خندید وگفت:

-ولمون کن بابا کی میخواد منو نگاه کنه با اون شلوار ورزشی عتیقم...تازه بهت قول میدم هوم؟باشه؟قبول؟باشه؟

سپهر خندید وگفت:

-باشه

شادی جیغی کشید وگفت:

-مرسی سپهر.. وادامه داد...بیا بریم بیرون میخوام برقصم

وچند دقیقه بعد صدای بسته شدن در اومد...نفس راحتی کشیدم و از دستشویی بیرون رفتم..با یادآوری حرفای شادی وسپهر ناخودآگاه زدم زیره خنده...نه به شادی نه به من چه قدر زندگی رو اسون میگرفت...برعکس من که دنیا به کامم زهر شده بود..یه لحظه فکر کردم اگه این اتفاق واسه شادی افتاده بود چطوری برخورد میکرد که با اومدن این فکر تو سرم گفتم...خفه شو زبونت رو گاز بگیر عوضی

مستیم دوباره داشت برمیگشت...دستم رو شکمم گذاشتم واز ته دل زدم زیر خنده مثل دیوونه ها شده بودم..قبل از اینکه زیادی دزدیوونگیم بالا بزنه..از روی میز آرایش شادی رژ لبی برداشتم وبه لبام زدم وچشمام رو مرتب کردم و در حالی که میخندیدم رفتم پایین

اهنگ شادی پخش میشد...شهراد دستمو گرفت کشید وسط وگفت:

-بیا ببینم خوشگل خانوم

وباهم رفتیم وسط واسه ی رقص

آهنگ انقدر انرژی داشت که ناخودآگاه انرژیشو گرفتم وباهاش لب زدم

ماه مشرقم من

با تو عاشقم من

با توتو..با تو

رقص آتیشم

شعله میکشم من

توتو تو...با تو

آرزوی من با تو بودنه

روز مرگه من بی تو بودنه

من عاشق تر از پیشم

دارم عاشق تر هم میشم

باتو چون شقایق ها

شراره ی آتیشم...

من عاشق ترم از تو

دیوونه ترم از تو

اگه مجنونه مجنونی

من مجنون ترم از تو

منو دربوسه غرقم کن

نمیخوام عشق پنهونی

برقصیم زیر این بارون

در این دریای طوفانی

من بی تو نمیرقصم

من بی تو نمیخونم

نباشی در کنار من

من زنده نمیومم

عاشقت منم

عاشقم تویی تو

با تو تو.. با تو

با تو هم قسم

ای همه کسم

تو تو تو با تو

با دیدن ارمان که کنار وایساده بود وبا اخم داشت مشروب میخورد تنم لرزید وفوری نگاهمو ازش دزدیدم...

وبازهم باخنده شهرا رو همراهی کردم...

دیگه موقع شام شده بود...از رقص دست برداشتیم ورفتم سر وقت شام...

من که اصلا میلی به شام نداشتم...انگار آرمان هم حال منو داشت...دمق کناری نشسته بود ومشروب میخورد

شهرا رفت سمتش وگیلاس رو از دستش کشید بیرون به جاش یه بشقاب غذا جلوش گذاشت...بشقاب رو پس زد

وچشماشو بست...از خودم بدم اومد که دوباره باعث اذیتش شده بودم...

آیدا بشقابی غذا جلوم گرفت که پشش زدم...

سور وسات بچه ها تا آخر شب ادامه داشت...آخر شب کم کم همه قصد رفتن کردن...اصلا برای بدرقه ی ارمانینا نرفتم
نمیخواستم باهاش چشم تو چشم بسم ودوباره عذاب وجدان بگیرم...فقط آیدا موند اون هم چون قرار بود شب بمونه
خونمون

نیم ساعت بعد از مهمونی مامانینا هم رسیدن ومن آیدا رو با خودم بردم بالا...دوتایی ولو شدیم رو تخت وآنقدر دوتایی
خسته بودیم..که حرف زدن رو گذاشتیم واسه ی بعد واز خستگی بیهوش شدیم...

با حس گرما از خواب بیدار شدم...آیدا طبق معمول منو چسبیده بود وخوابیده بود...خندم گرفت وبزور خودمو تکون دادم
که آیدا هم چشم باز کرد وگفت:

-چه مرگته اول صبحی چون شیوا اذیت نکن بزار بخوابیم

نگاهی به ساعت کردم...۱۲ ظهر رو نشون میداد

من-اول صبح چیه خره...ساعت ۱۲ ظهره

آیدا-ای بابا

از سره جام بلند شدم وحوله به دست رفتم حموم...سر درد بدی داشتم...که زیر آب یه کم از دردش کم شد...اتفاق های
دیشب اعصابمو خراب تر از قبل میکرد...اما وقتی یاد اون لحظه میفادم که تو بغل آرمان بودمتموم تنم دون دون
میشد...این بود که عذاب وجدان میگرفتم...

با اعصاب خردی حوله رو به خودم پیچیدم واز حموم بیرون رفتم وبعد از من بلافاصله آیدا رفت..لباسامو عوض کردم
ومو هام هم خشک کردم ویه دست حوله ی نو واسه ی آیدا گذاشتم

آیدا هم اومد بیرون...اونم اعصاب نداشت...دوتا دوست بدجور به بن بست خورده بودیم...به قول آیدا بدجور خورده
بودیم به بشکه(...)

با یادآوری حرفش خندیدم که صداشو از پشت سرشنیدم

-به چی میخندی؟

من-هیچی

آیدادر حالی که حوله رو دور خوش پیچیده بود اومد و جلوی آینه وایساد ودستی به صورتش کشید که یهو در بی هوا باز شد وشهراد اومدتو...با دیدن آیدا یه لحظه خشکش زد که فوری به خودش اومد ومن برای اولین بار در زندگیم دیدم خجالت کشید ورفت بیرون وفوری در روبست..

آیدا همونطوری شوکه دهنش باز مونده بود ویهو گفت:

-این یارو که اومد تو شهراد بود؟

سرمو بالا پایین کردم وگفتم:

-اوهوم

آیدا که انگار یه لحظه حرصی شد بلند گفت:

-میکشمش

وبا همون حوله خواست راه بگیره بیرون که دستشو کشیدم وگفتم:

-هوی آیدا حolt

آیدا جیغی زد وفوری برگشت تو اتاق انگار دوبار شهراد رو دید

در روبست و فوری لباساش رو عوض کرد ودر اتاق رو باز کرد که شهراد رو دیدم که با لبخند فوق العاده شیطونی بیرون وایساده بود

آیدا-هیز عوضی به چه حقی وقتی میدونی دوتا دختر مجرد تو اتاقن همینجوری در وباز میکنی میای تو

شهراد-چیه...اگه تو کرم نداشتی که شب واینمیستادی خونه ما....اون هم تو خونه ای که یه پسر مجرد ووخوشیتپ وخوشگل هست

آیدا-هوی...کم خودتو تحویل بگیر یارو...آبجیت تاحالا خونه ما نخواایده؟

شهراد لبخندش غلیظ تر شد انگار میدونست این لبخند بیشتر آیدا رو حرص میده

شهراد-خو خواهر منم چند باری خونه ی شما خوابیده...شما هم پسر مجرد دارید..اما آریا که کلا مردنیست...اصن اونو با من مقایسه نکن...تازه من که هیچی ندیدم والا..اگه دیده بودم میگفتم نوش جونم

آیدامشتی از حرص به بازوی شهراد کوبید وحمله کرد که دستشو گاز بگیره که شهراد گفت:

-یا خدا باز این مثل سگ پاچه گرفت

ایدا جیغی کشید و گذاشت دنبال شهراد که شهراد هم با خنده فرار کرد و گفت:

-جونت در

شادی با سر و صدای آیدا و شهراد از اتاقش اومد بیرون و با دیدن آیدا یه دفعه خواب از سرش پرید و گفت:

-آخ جون دعوا...

حالا من اون وسط وایساده بودم و فقط میخندیدم... آیدا که رو کول شهراد سوار شده بود... شهراد هم هی سعی میکرد بندازتش پایین و شادی هم از موقعیت سوء استفاده میکرد و شهراد رو گاز میگرفت...

تو این حین یهو مامان رو دیدم که وایساده و داره میخنده

آیدا با دیدن مامان خجالت کشید و فوری از رو کول شهراد اومد پایین که شهراد گفت:

-جات خوب بود... تشریف داشتی حالا

آیدا مشت دیگه ای تو بازوش کوبید که مامان خندید و سری تکون داد و گفت:

-بیاین پایین بیاین پایین میدونم وقت نهاره ولی بیاین صبحونه بخوردی و با خنده رفت

آیدا زبون درازی واسه شهراد کرد و اومد تو اتاق... با خنده روی زمین نشستم... آیدا خودش هم خندش گرفته بودا ما با حرص میگفت:

-پسره ی عوضی دا وندارمو دید زده حالا معذرت خواهی هم نمیکنه

سری تکون دادم و جلوی آینه وایسادم و مشغول شونه زدن موهام شدم... آیداهم موهاشو با ششوار خشک کرد و یه کم آرایش کرد... باز دوباره غرق دیشب شده بودم که یهو آیدا گفت:

-اوای کجایی؟ باتوئم ها؟

من-هوم

آیدا-میگم دیشب میس هانی مست کرد مثل بلبل نمیدونی چیا گفت

من با کنجکاوای برگشتم و گفتم:

-حرف زد؟ چی گفت؟

آیدا-بله پس مارو دست کم گرفتی؟..

من-نمیخواه از خودت تعریف کنی حالا...بقیش

آیدا خندید و گفت:

-بابا آرمان این دختررو کلا آدم به حساب نمیاره...نمیدونم توئه خر چطوری تا حالا نفهمیدی!!!

من-چرا؟ مگه چی گفت؟

آیدا-هیچی بابا گفت آرمان اصلا محلش نمیده تازه وقتی تو خونن یا اکثر مواقع آرمان نیست یا وقتی هم که میاد همش سربه سرش میزاره و مسخرش میکنه... کلا پشیزی محلش نمیده...واینو هم لو داد و گفت...فقط تو مهمونی ها باهام خوبه...تو مهمونی ها هم کی هست؟ توئه خر...واسه ی چی اینکار و میکنه چون حرص توئه خر رو دربیاره فهمیدی خر؟

خندیدم و گفتم:

-واقعا

آیدا با خنده سری به نشونه ی مثبت تکون داد

اما من کم کم لبخند از رو لبام محو شد و گفتم:

-خوب به حال من چه فرقی میکنه من که دیگه نمیخوام برگردم پیش آرمان...تازه دیشب

آیدا چشماشو ریز کرد و گفت:

-دیشب چی؟

من-آیدا دیشب حماقت کردم...مست بودم اصن حالیم نبود دارم چیکار میکنم

آیدا تا ته حرفمو خوند و گفت:

-اها تا دیدیش همچین اختیارو از کف دادی و دیری دیدی

وزد زیر خنده

من-زهر مار نخند ایدا از دیشب یه حس بد مثل خوره افتاده توجونم

آیدا-واسه چی مگه چیکار کردی...حرفای مامانتو یادت رفته...همیشه میگفت دونفر که همدیگه رو دوست دارن بهم محرم..پس دردت چیه؟ تو که دیوونشی اونم که واست میمیره...چرا نمیری بهش نمیگی و خودتو خلاص نمیکنی؟

آوای خیس

@avayekhis

من-هیچ میفهمی داری چی میگی ایدا؟ من پشش زدم که این اتفاق رو نفهمه حالا

آیدا-تورو نگیره باید بره نگارو بگیره...نگارهم که بزرگ شده ی میامیه...حالا تو این بلا هم سرت اومده ولی اون مستقیما رفته تو بغل یارو...پس انتخاب کی بهتره؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-هیچکدوم

آیدا سری تکون داد و گفت:

-ای بابا منم که هرچی میگم تو حرف خودتو میزنی...پاشو بریم بیرون یه چیزی بخورم مردم از گرسنگی

سری تکون دادم وبا آیدا رفتیم تو اشپزخونه شادی وشهراد سر میز نشسته بودن...

طبق معمول شادی وشهراد مثل سگ بهم میپریدن

شهراد با دیدن آیدا عصبی از سره جاش نیم خیز شد..که آیدا جیغ خفیفی زد

شهراد هم باخنده گفت:

-جوجه رو چه بزنی چه بترسونی

وهمه مون با دیدن قیافه ی سرخ آیدا یه بار دیگه منفجر شدیم از خنده

با گذشتن وتوموم شدن اون مهمونی دوباره یکنواختی شروع شد و سرم رفت تو نقاشی کشیدن وفکر م رو متمرکز نمایشگاه زدن کردم..از طرفی هم چندتا پروژه رو شرکت به عهده گرفته بود وانقدر سرمون شلوغ بود که دیگه نفسی برامون نمونه بود...بعد از اتفاقات اون شب فقط یه بار آرمان رو دیدم اون هم زمانی بود که تازه از شرکت برگشته بودم وآرمان اومده بود دنبال شهراد تا جایی برن..که با دیدنم اخمی کرد وحتىی جواب سلامم رو نداد...بعد از اون اتفاق وقتی ارمان رو پکر میدیدم مطمئن....از عذاب وجدان خودمو میکشتم...اما انگار اون اخمش بهترین عکس العمل تو دنیا واسم بود که لبخند محوی رولبام نشست واز کنارش رد شدم...خلاصه که انقدر درگیر بودم که بعضی وقت ها یادمم میرفت غذا خوردم یا نه...از طرفی یه بدبختی بر بدبختی هام اضافه شده بود واین هم تعقیب های اون ماشین مشکی بود که دنبالم میفتاد از خونه به شرکت از شرکت به خونه...ومیترسیدم این موضوع رو به شهراد یا کسی بگم اونا انقدر همشون این چند وقت با مشکلات من دست وپنجه نرم کرده بودن که دیگه بشنون بود...

و چیزی که برام تعجب داشت این بود که اصلا جلو نمی اومد فقط تعقیب میکرد...واسترسم رو نسبت به قبل بیشتر کرده بود...

بگذریم

هیچ وقت اون روز رو فراموش نمیکنم

یادمه عصر بود وخسته وکوفته از شرکت زدم بیرون

..ماشینم رو کنار خیابون پارک کرده بودم...با خستگی ریموتش رو زدم وخواستم سار ماشینم بشم که یهو صدایی منو
سره جام میخکوب کرد...پاهام شل شدن...دوباره لرز رفت تو جونم...صحنه ها جلوی چشمم رنگ گرفتن...آب
پرتقال...پارچه ی بنفش...خون....

این صدای خودش بود شک نداشتم...از استرس تموم عضلات تنم منقبض شده بود حتی نمیتونستم خودمو تکون بدم
به سختی دست بردم ودر ماشینم رو باز کردم که دوباره گفت:

-شیوا

تموم تنم لرزید...انگار تازه به خودم اومدم جیغ خفیفی کشیدم وفوری نشستم تو ماشین ودر رو بستم...دستام
میلرزیدن..به سختی سویچ رو تو دستام گرفتم...قدرت هیچ کاری رو نداشتم..فقط تو ماشین نشسته بودم ودستم روی
فرمون گذاشته بودم ومیلرزیدم...اصلا نفهمیدم کی اشکام روی گونم راه گرفت..ضربه های پیاپی که به پنجره ی
ماشین میخورد باعث شد دوباره از ترس جیغی بزنم....

صدای نحسش رو میشنیدم

-شیوا قربونت برم گوش کن...در این لعنتی رو باز کن بزار باهات حرف بزنم

به سختی سویچ رو تو قفل پیچوندم...ماشین روشن شد...دنده رو جازدم وپامو لرزون روی گاز فشار دادم وراه افتادم...
حتی جرات اینو نداشتم که برگردم وعقب رو نگاه کنم اشکام روی گونم شدت گرفت...حس میکردم علاوه بر تنم
روحمم درد میکنه..صحنه ها دوباره جون گرفتن...من تو یه وان غرق خون....با گریه جیغ زدم وگاز رو تا آخر پر کردم
حس میکردم قلبم الانه که از سینم بزنه بیرون....قلبم درد گرفته بود....

دستم میلرزید

با خودم فکر کردم...نکنه بیاد نکنه بیاد در خونمون وهمه چی رو بگه...نکنه...نکنه

اشکام تشدید شد نمیتونستم تسلط افکار داشته باشم نمیتونستم...از دور برگردون دو زدم وسه ماشینم رو به سمت بام
کج کردم...

آوای خیس

@avayekhis

g.com

وقتی به خودم اومدم که رسیده بودم... ماشین رو به گوشه پارک کردم و سرمو روی فرمون گذاشتم

انقدر حالم بد بود که تو مسیر فقط گریه کردم و زجه زدم... وقتی دوباره صداشو شنیدم... دوباره یادم اومد... دوباره

چیزهایی رو که فراموش کرده بودم واسم تداعی شد... دوباره...

از ته دل جیغ زدم:

—خدا لعنتت کنه... خدا لعنتت کنه این طوری منو به ضعف کشیدی... امیدوارم بمیری... نه مرگ کمه... امیدوارم از امروز

هیچ روز خوشی تو زندگیت نداشته باشی واز ته دلم جیغ زدم خدایا اگه این کثافت به جزای کارش نرسه دیگه به

خدایی قبولت ندارم... وناله کردم.. خدایا نجاتم بده و با حق حق خودمو تسکین دادم

دوباره شروع شد.. ضعف اعصاب.. سر درد.. اما نذاشتم... اجازه ندادم کسی باز بفهمه شیوا چه مرگشه... همه تو خونه فکر

کردن به خاطر کار و فکر مشغولمه که سر درد گرفتم و دوباره با قرص اعصاب و آرام بخش خوابیدم....

اما خوابیدم چون از فردایی که پیشه روم بود میترسیدم... میترسیدم دوباره بیدار شم و صدای نحسش تو ی گوشم

بپیچه.. حضورش شوم بود... حضورش تو زندگی من نحسی داشت... ترجیح دادم باز هم با قرص های شیمیایی خودمو

بزنم به دنده ی بی عاری و بخوابم...

صبح با هراس از خونه زدم بیرون... از صبح که بیدار شده بودم مامان هم تغییر حالت هام رو فهمیده بود و همش میگفت

شیوا جان چیزی شده؟

اما من مماسست مالیش کردم و گفتم:

—دیشب بدون شام خوابیدم... فشارم افتاده

اما کی میتونست بفهمه دردم چیه؟

سوار ماشینم شدم سری چرخوندم اطراف نبود... نفس راحتی کشیدم... حتی در مسیر شرکت هم همش نگاهم به آینه بود

که بینم تعقیب نمیکنه... ولی نه انگار نبود... با خیال راحت تا شرکت روندم...

این روزا فرزاد و مهناز هم رو مود نبودن... فرزاد که با پروژه ها دست و پنجه نرم میکردو به قول خودمون به قدری سگ

شده بود که اصلا نمیشد رفت طرفش... واز طرفی هم مهناز درگیر مهیار و شوهر سابقش بود... شوهرش قصد ازدواج

دوباره داشت.. و مهیار دچار کمبود محبت شده بود و این مسئله مهناز رو هر روز غمگین تر از قبل میکرد... من که خودم

یه درد داشتم.. حالا فکر کن با این همه مشکلاتشون درد منم میفهمیدن... دیگه جون و واسشون میموند؟

شرکت ساکت بود...مهناز با جدیت داشت کار میکرد...فوری میخواست کاراشو تموم کنه و بره پیش مهبیار...نگرانیش بودم از طرفی هم خودم انقدر داغون بودم که هیچی واسه آروم کردن مهناز به ذهنم نمیرسید...مهناز کاراش رو تموم کرد و ۳ ساعت قبل از من شرکت رو ترک کرد...

منم وقتی از شرکت رفتم بیرون...خسته و عصبی بودم...ماشین رو تو پارکینگ شرکت گذاشته بودم...سوار ماشینم شدم واز شرکت زدم بیرون...هنوز نرسیده بودم سر خیابون که باز هم ماشین مشککی رو دیدم که واسم بوق زد و چراغ داد...

دوباره ترس دوباره همون ضعف لعنتی...آینه رو تنظیم کردم اب دهنم رو قورت دادم و حواسمو دادم به رانندگی

که با نزدیک شدن ماشینش به ماشینم خون تو بدنم یخ بست...ماشینشو کنار ماشینم کشید و گفت:

-شیوا وایسا...بزن کنار لعنتی کارت دارم...

با ترس دنده رو عوض کردم پامو رو گاز فشار دادم و گاز رو پر کردم...ترسیده بودم تموم تنم از ترس میلرزید هیچ حواسی نداشتم فقط حواسم از آینه به ماشینش بود که هر لحظه به ماشین نزدیک میشد...دنده رو زدم رو ۴ گاز رو پر کردم...دوباره گریم گرفته بود...ازش فاصله گرفتم...ازم جا موند...صدای بوق ماشین ها پیایی بلند میشد...اما من فقط حواسم به آینه بود که دوباره نینمش...صدای بوق ماشین ها هر لحظه بیشتر میشد و من تا به خودم اومدم...دیدم که محکم رفتم تو دل چراغ راهنمایی و سرم محکم به فرمون اصابت کرد و کیسه های هوا بر اثر ترمز ناگهانی و برخورد شدید باز شدن...گرمی خون رو روی پیشونیم حس کردم...حس کردم دنیا پیش چشمم تار شد و کم کم چشمامو بستم و دیگه چیزی نفهمیدم....

خون،یه پارچه ی بنفش،یه تابلوی نقاشی این ها چیزهایی بودند که سریع از جلوی چشمام عبور میکردند...

اومد سمتم خواست دستم رو بگیره نالیدم...نه

دستم رو محکم گرفت و کشید...فریاد زدم نه

که با صدای کسی که صدام میزد بیدار شدم

صدای شهراد بود...

آروم شدم...چی غیر از این صدا میتونست بهم آرامش بده؟

شهراد-بیدار شدی آبجی کوچیکه؟

سرمو به سختی به نشونه ی مثبت تکون دادم...

شهراد-حسابی گرد و خاک به پا کردی تو تهران ها...خدارو شکر خودت چیزی نشدی!! چرا انقدر سرعتت زیاد بوده؟

من-نمیدونم

شهراد-چشماش رو ریز کرد وبا شک گفت:

-کسی تعقیبت میکرد؟

هول شدم وگفتم:

چ...چی؟چی میگی بابا!

هرچند نگاه شهراد هنوز مشکوک بود....

وخواستم سره جام بشینم که سرم درد گرفت

شهراد-بخوای فعلا...سرم ت که تموم شد میریم...پیشونیت بخیه خورده

دستی به پیشونیم کشیدم...باند دورش بود...

دوباره دراز کشیدم...که موبایل شهراد زنگ خورد

از تخت فاصله گرفت و جواب داد:

-الو...نه خوبه...د میگم خوبه یابو...یادت رفت بهت چی گفتم؟...خرنشو...لازم نکرده...خو...خیلی خوب چرا داد

میزنی...خداحافظ...خداحافظ

وگوشی رو قطع کرد وزیر لب فحشی نثار شخص پشت خط کرد...

نگاهی به سرم انداختم آخراش بود...

من-شهراد صدا کن این آنژیو رو از دست من در بیارن..

شهراد-پس من اینجا چه کارم؟وخودش اومد جلو وآنژیو رو درآورد وگفت:

-حالت خوبه؟میتونی راه بیای

من-آره

و از سره جام بلند شدم هرچند که سرم گیج میرفت...به ناچار تکیه دادم به شهراد و باهم از بیمارستان رفتیم بیرون

من-شهرادماشینم چی شد؟کی به تو خبر داد؟

شهراد-ماشینتو مستقیم فرستادیم تعمیرگاه...یه نفر هم موبایلتو از تو کیفیت برداشته بود وبا اخرین کسی که حرف زده بودی زنگ زده بود...این طور شد که ما رسیدیم خدمت

خندیدم و سوار ماشینش شدم...

وقتی رسیدیم خونه...

اصلا فکر نمیکردم همه رو انقدر نگران بینم ... مثل اینکه به مامان خبر نداده بودند.. که تا کله ی باند پیچی شده ی من رو دید جیغی زد و رنگش شد مثل گچ...طفلی انقدر حالش بد شد که نگو...با اون وضعم وایساده بودم مامان رو آروم میکردم...که مامان جان اتفاقه افتاده... بابا من که سالمم..پیش چشمت دیگه چرا گریه میکنی
اما حرف به گوشش نمیرفت وکار خودش رو میکرد...

خلاصه که کلی به خودم فحش دادم...از طرفی هم سرگیجه داشتم...واسه ی همین بیشتر از اون نمودم ودوئیدم تو اتاقم....حالم بدتر از این حرف ها بود...فشار های عصبیم یه طرف...خودداریم هم جلوی بقیه یه طرف دیگه...دیوونه نمیشدم خوب بود...

قرص های آرام بخشم رو خوردم ومسقیم رفتم تو تختخواب و طولی نکشید که بیهوش شدم...

۲روز مرخصی گرفتم...وشرکت نرفتم...نه به خاطر اینکه سرم درد میکرد...دختر تیتیش مامانی نبودم...به خاطر ترس از روبه رو شدن با اون آشغال این منو میترسوند...شهراد این چند وقت رفتارهاش نرمال نبود...زیادی حواسش بهم بود...وقتی تو فکر فرو میرفتم میدیدم که با دقت بهم خیره شده...رفتارهاش عصبیم میکرد...طوری که یه بار بهش پریدم چیه هر جا میرم دنبالمی؟...اما هیچی نگفت...امروز روز ۳ بود...باید میرفتم شرکت...اما به قدری میترسیدم که با اینکه می دیدم ساعت ۷ و وقت حاضر شدنمه تو تختم خوابیده بودم وپتو رو روی سرم کشیده بودم ومیلرزیدم...

داشتم فکر میکردم اگه دوباره بینمش چیکار کنم؟

یه لحظه نفرت تموم وجودم رو پر کرد وگفتم:

-میکشمش...به خداوندی خدا اگه بخواد اذیتم کنه...میکشمش

با این فکر از تختخوابم اومدم پایین...

با خشم لباس پوشیدم...

دنبال یه وسیله میگشتم که بهم امنیت بده یه وسیله...

آروم وبی صدا از اتاقم رفتم بیرون... یاد اتاق شهراد افتادم... شهراد خوابش سنگین بود... آروم وبی صدا در اتاقش رو باز کردم و رفتم داخل.. چاقوی تزیینش رو که دوستش بهش هدیه داده بود رو برداشتم و دوباره بی صدا عقب گردی کردم واز اتاقش بیرون رفتم...

چاقو رو تو دستم گرفتم... زمزمه کردم

-میکشمش... اون موقع دوتایی میریم جهنم... اونجا حقمو ازش میگیرم

چاقو رو تو کیفم انداختم و

با خشم از پله ها سرازیر شدم و بدون صبحونه از خونه زدم بیرون... اما تا پام از خونه بیرون خوردم... قالب تهی کردم...

اما فوری به خودم اومدم... نگاهی به اطراف انداختم نبود...

بدو بدو خودمو به سر کوچه رسوندم و واسه ی تاکسی دست تکون دادم....

از شرکت رفتم بیرون... میدونستم... مطمئن بودم که میبینمش... مطمئن بودم که دنبالمه... حضور شومش رو حس میکردم... حتی بوی عطر نفرت انگیزش تو دماغم بود...

از زیر چشم نگاهی به خیابون انداختم... ماشینش رو دیدم... اما وایساده بود... جرات نمیکرد که بیاد جلو...

تاکسی گرفتم و خودم رو رسوندم به خونه....

از سر خیابون تا در خونمون مسیر زیادی بود...

قلبم تو سینم فرو ریخت... زیر چشمی نگاه کردم... ماشینش دنبالم بود... نگاهی به کوچه انداختم... کوچه خلوت بود... لرز رفت توجونم... نکنه... نکنه... دوباره... با هجوم این فکر شروع کردم به دوئیدن... اما تموم حواسم به پشت سر بود... سرعت ماشینش رو زیاد کرد تا به خودم اومدم... ماشینش پیچید جلوم... و راهم رو بست

از ترس جیغ خفیفی کشیدم...

صداش اومد به دنبالش خود نحسش

-شیوا... وایسا... خواهش میکنم... به خدا فقط میخوام باهات حرف زدم... لرزون خودم رو کشیدم عقب...

ایمان-شیوا چرا اینجوری میکنی؟ من انقدر ترسناکم... شیوا تورو خدا فقط یه لحظه

من - برو عقب... جلو نیا.. برو عقب کثافت

باز جلوتر اومد

یاد چاقوی داخل کیفم افتادم... انرژی گرفتم... آروم دستم رو در کیفم فرو بردم... چاقو رو لمس کردم...

ایمان - شیوا به قرآن قسم من دوست دارم... شیوا من میمیرم برات... تورو خدا باهام بیا به حرفام گوش کن..

ویهو اومد جلو و بازوم رو گرفت... که جیغ زدم

- برو کنار آشغال

ایمان - شیوا به خدا قسم نمیخواستم... نمیخواستم اون اتفاق بیفته... فقط اونکارو کردم که تورو پیش خودم نگه

دارم... شیوا م...

تصمیم قطعی شد... چاقورو برداشتم... تا خواستم از کیفم درش بیارم...

یهو صدای فریاد کسی اومد و به دنبالش ..ایمان افتاد رو زمین... با ترس به عقب برگشتم...

از ترس قلبم تو سینم فرو ریخت...

- ش..شه..شهراد...اونجا بود

در برابر چشمای بهت زده ی من رفت جلو ایمان و یقه ی ایمان رو گرفت واز سره جاش بلندش کرد و بکسی تو

صورتش پیاده کرد... که خون از دماغش زد بیرون

شهراد با چشمایی که خون ازش میزد بیرون فریاد زد:

-حرومزاده به چه حقی دنبال خواهر من میفتی

ودوباره بکسی نثارش کرد...

از ترس میلرزیدم...شهراد...نکنه همه چیزو بفهمه...خدایا کمکم کن...خدایا

ایمان مثل یه آدم بی دفاع کتک میخورد و فقط میون بکس هایی که تو صورتش فرود می اومد بلند میگفت:

-شیوا منو ببخش...شیوا غلط کردم..ش..یوا به خدا من دوست دارم

شهرادجوری فریاد زد که گفتم هنجرش پاره شد..

-تو بیجا کردی مرتیکه... پس این آشوب این چند وقتش به خاطر توئه حرومزاده بود...

ودوباره مشتی نثارش کرد

چندنفر اومدن سمت ما تا شهرا رو از ایمان جدا کنند... اما شهرا با عصبانیت میزد وایمان کتک میخورد... حتی از خودش دفاع هم نمیکرد... فقط میگفت :

-شیوا منو ببخش

اشکام رو صورتم راه گرفته بود...

شهرا-اسمشو به دهن کیفیت نیا... واسه چی دنبالش افتادی؟ واسه ی چی اذیتش کردی؟ بگو وگرنه خونت حلاله چند نفر شهرا رو به زور گرفته بودن

اما شهرا سعی میکرد خودشو آزاد کنه وبره تا ایمان رو بزنه... اگه نگرفته بودنش حاضر بودم شرط ببندم ایمان رو میکشت

روی زانوم افتادم وزدم زیر گریه... طاقت این همه فشار رو نداشتم... دیگه جون نداشتم...

از پشت پرده ی اشکام تار میدیدمش... چهره اش خونین ومالین بود... اما فقط زمزمه میکرد... شیوا منو ببخش...

شیوا به خدا من دوستت دارم.. شیوا تنهام نزار میمیرم

آره آرزو داشتم بمیره...

اما وقتی تو اون حال دیدمش... دلم به حالش سوخت... دلم به حال یه متجاوز سوخت... لعنت به منه دل رحم... لعنت به من

شهرا فریاد میزد :

-بزارید بکشم این بی ناموس رو ...چند وقته دنبالش ها چند وقته؟

و دوباره یورش برد سمت ایمان رو تا جایی که جون داشت زدش...

به سختی از سره جام بلند شدم ورفتم سمت شهرا و دستش رو گرفت وگفتم:

-شهرا... بسه... شهرا

شهرا گوشش نکرد

جیغ زدم :

-شهراد به خاطر خدا...شهراد...

اگه اونطوری ایمان رو میزد..میکشتش...

به ناچار با گریه گفتم:

-مزاحمم نشد..ولش کن شهراد کشتیش..مزاحمم نشد..ولش کن

شهراد با نفس نفس از ایمان دور شد و در حالی که چهرش سرخ شده بود ورگ گردنش از عصبانیت بیرون زده بود...برگشت سمت من...هیچ وقت اینجوری ندیده بودمش...من به اون شهراد شوخ و دلکع عادت داشتم...

لگدی نثار ایمان کرد وگفت:

-فقط کافیه یه با...فقط کافیه یه بار دیگه دور و بر شیوا ببینمت...اون موقع دیگه امونت نمیدم...یه چاقو میزارم بیخ گلوت و میبرم...بلوف هم نمیزنم به خداوندی خدا میکشمت

ایمان به سرفه افتاد و میون سرفش گفت:

-شیوا منو ببخش...تورو به مقدسات منو ببخش...شیوا من دوست دارم

برگشتم و نگاهش کردم...

بدبخت تر از چیزی بود که بخواد ازش متنفر شد...اون چند لحظه هوس رو به چی فروخت...به چه بهایی؟ به بهای از دست دادن من؟ به بهای کتک خوردن از شهراد...به بهای بردن آبروی خودش و من؟ به چه بهایی؟

زمزمه کردم...من دوست دارم...

رومو برگردوندم...اما تو دلم دیگه ازش کینه نداشتم..کتکی که خورد بسش بود...آره آرزو کردم که بمیره یه روز آرزو کردم که بمیره...اما لعنت به منی که زود میبخشیدم و لعنت به من که این متجاوز رو همون جا تودلم بخشیدم واز خاطرم بیرونش کردم...لعنت به من

شهراد دست من رو گرفت واز اونجا کشید...همه دور ایمان جمع شدن...شهراد عصبانی...هیچی نگفت...فقط منو دنبال خودش کشید...منو کشید و برد داخل خونه...

گریه میکردم...حالم بد بود...حالت تهوع داشتم...و تا به سالن رسیدیم...دستم رو از دست شهراد جدا کرد و دوئیدم تو دستشویی و هر چی که تو معدم بود رو بالا آوردم...لعنت به این دنیای پر از اشتباه...لعنت...

حالم افتضاح بود...به سختی خودمو از دستشویی بیرون کشیدم...شهراد نگران پشت در وایساده بود...نگاهی به اطراف انداختم...خدارو شکر کسی تو خونه نبود...خدارو شکر

لرز بدی رفته بود تو جونم

شهراد دوئید و واسم پتو آورد و دورم پیچید... به حق افتادم... بازار واسه ی آخرین بار گریه کنم به حال دختری که تنها تو یه شب کذایی بهش تجاوز شد... به حال دختری که از ترس آبروش موضوع رو قایم کرد واز بیمارستان فرار کرد... به حال دختری که عشقشو پس زد تا ندونه چه جنایتی مرتکب شده... دختری که پر از حماقت بود و با تموم حماقتش یه متجاوز رو بخشید... میخواستم گریه کنم به حال شیوا و شیواهایی که تو این منجلاب افتاده بودن و دست و پا میزدند و بخشیدن و گذشتن...

گریه کردم به حال خودم...

شهراد هیچی نگفت... فقط منو تو بغلش گرفت که تخلیه شم... نمیدونم چه قدر گذشته بود... نمیدونم... نیم ساعت... ۴۵ دقیقه... هیچی ذهنم خالی بود... از هر چیزی تهی بود... اروم از شهراد جدا شدم...

شهراد گفت:

-الان آرومی؟

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم

سکوت برقرار شد... به روبه رو م خیره شده بودم...

بعد از یه سکوت طولانی یهو شهراد گفت:

-عامل تموم بدبختی هات همین کثافت بود؟

تنم لرزید... شهراد چی میگفت؟

شهراد-اون روز این تعقیبت میکرد؟... همین باعث شد دست به خود کشی بزنی؟همینه که شب ها از ترسش قرص آرام بخش میخوری؟این کیه شیوا؟باهات چیکار کرده که اونطوری التماس میکنی...باهات چیکار کرده که راضی به مرگ خودت شدی؟چیکار شیوا؟

من...هیچی

شهراد با عصبانیت کوبید رو میز وگفت:

-دروغ نگو...فهمیدی شیوا به من دروغ نگو!!!من آرمان نیستم که فقط بهش بگی هیچی...هیچ اتفاقی نیفتاده...باهات چیکار کرده بگو...

از ترس تو خودم جمع شدم...

شهراد داد زد :

-بگو لعنتی...بهت دست درازی کرده آره...و هوار کشید آره؟

یه لحظه مغزم بهم فرمان نداد...با ناباوری به شهراد نگاه کردم...یعنی فهمید...؟همه چیزرو؟

شهراد با دقت زیر نظرم گرفته بود....

یه لحظه خشک شد و باناباوری گفت:

-آره...بهت تجاوز کرده؟

لرز رفت تو جونم....

شهراد یهو فریادی زد و دکوری روی میز رو انداخت رو زمین...هزار تیکه شد...

دستی عصبی تو موهایش کشید وگفت:

-به خدا میکشمش

ورفت سمت در...

با جیغ بلند شدم وگفتم:

-شهراد

رفت سمت در

بازوش رو گرفتم...به شدت هولم داد پخش زمین شدم...

در وبست ورفت بیرون...سره جام نشستم وگریه سر دادم...

و فقط دعا کردم که بلایی سرش نیاد...

فوری شمارش رو گرفتم...رد تماس داد...دوباره زنگ زدم خاموش بود...خدایا بلایی سر خودش نیاره!!!

وبا دیدن وضعیت خونه گریه تشدید شد به سختی از سره جام بلند شدم...جارو رو برداشتم شیشه خورده ها رو جمع کردم...

از استرس داشتم داغون میشدم...به تنها کسی که به ذهنم رسید زنگ زدم...آیدا

جریان رو فوری واسش تعریف کردم و آیدا هم گفت که فوری خودش رو میرسونه

دل شوره داشتم... فقط خدا خدا میکردم که شهزاد بلایی سر خودش واون نیاره....

با استرس به ساعت خیره بودم وپاهام رو عصبی تگون میدادم

با صدای زنگ آیفون از سره جام بلند شدم...آیدا بود...در رو باز کردم

آیدا با چهره ی نگران وارد خونه شد وگفت:

-شیوا چی شده؟

با گریه گفتم:

-آیدا شهزاد فهمید...رفته سراغ ایمان...میتروسم بکشتش...

آیدا با استرس گفت:

-چی میگی شیوا چطوری؟

من-بیا تو..

آیدا اومد تو جریان رو مفصل واسش تعریف کردم...نگرانیم به آیدا هم سرایت پیدا کرد وگفت:

-آشغال عوضی اومده طلب بخشش کنه...پدرشو در میارم

و از سره جاش بلند شد

من-کجا ایدا؟

ایدا-در خونه ی اون کثافت

من-آیدا تورو خدا...باید یه فکری کنیم..نگران شهزاد

آیدا با عصبانیت داد زد:

-احمق رفته دنبال کی؟دنبال اون آشغاله...

من-ولی آدرسشو نداره...

پوزخندی زد وگفت:

-شهزاد رو نشناختی؟پیدا میکنه...همون طور که سامان رو پیدا کرد

با ناباوری گفتم:

چی؟

آیدا عصبی دستی به صورتش کشید و گفت:

-رفته بود سراغ سامان...گفته بوده دیگه دور وبر من نپلکه...پس مطمئن باش سراغ سامان میره واز اونجا مستقیم میره پیش اون کثافت

با استرس به کیفم چنگ زدم واز سره جام بلند شدم وگفتم:

-بیا باهم بریم

آیدا-راه بیفت

فوری از خونه بیرون رفتیم وسوار ماشینش شدیم...

گازش رو گرفت به سمت خونه ی سامان...هردو عصبی..هردو نگران...

از اون طرف تو یه ترافیک مزخرف گیر کرده بودیم...

آیدا فحش میدادو بوق میزد...

بالاخره بعد از یه ساعت رسیدیم دم خونه ی سامان

ایدا رفت زنگ خوشو زد...

منم پیاده شدم...

یهو در باز شد وسامان در حالی که یه دستمال زیر دماغش گذاشته بود واز دماغش خون میومد اومد بیرون

با دیدن ما سره جاش وایساد...خواست برگرده و در رو ببندد...که ایدا پاشو گذاشت لای در وگفت:

-اون رفیق دیوست کجاست؟

سامان در حالی که سعی میکرد در رو ببندد گفت:

-نمیدونم

آیدا-پس کی اینطوری قیافتو نانااز کرده...

منظورش به کبودی زیر چشم سامان بود...

سامان-چی میخواهید...اون پسره ی یابو هم الان اینجا بود..

آیدا با صدای بلند گفت:

-یابو باباته عوضی...شهراد اینجا بود؟چی میخواست کجا رفت؟

سامان-اگه بگم دست از سرم بر میدارید؟

آیدا-حرف بزن

سامان-آدرس ایمان رو خواست...مجبور شدم بهش بدم...آدرس شرکت و کارخونه ی باباش رو گرفت

ورفت...میبینی که داغونم کرده...میتونم از دستش شکایت کنم

آیدا-خفه...خوب کرده...دستش درد نکنه..آدرس

سامان-زنگ بزن از خودش پرس

آیدا بلند هوار زد:

-آدرس

سامان ادرس رو گفت ودر رو بست...

آیدا عصبی باز پشت فرمون نشست وراه افتاد...اون موقع روز مطمئنا نه شرکت بود نه کارخونه...بعد از اون کتکی هم

که شهراد بهش زده بود...حتما رفته بود خونه...

راه افتادیم سمت خونس...

ماشین شهراد نبود...

آیدا پیاده شد...زنگ خونه ی یارو رو داغون کرد...ولی هیچکی نبود...

به ناچار به شرکت و کارخونه هم سر زدیم...اما هیچ جا نبود...

کلافه سرمو به صندلی تکیه دادم...

آیدا-فایده نداره...باید بری خونه...حداقل خواست به بقیه باشه چیزی شک نکنن...شهراد عاقله فک نکنم به کسی

چیزی بگه...

استرس تو دلم افتاد وگفتم:

—آیدا نکنه....

با اومدن این فکر تو سرم تو دلم اشوب برپا شد

من -نکنه رفته باشه پیش آرمان....؟نکنه همه چیز رو بهش گفته باشه؟

آیدا —گمشو بابا مگه خره...میرسونمت خونه...اوضاع خونتون رو اروم نگه دار بالاخره سر وکلش پیدا میشه دیگه...پسره
ی کله خراب

با استرس سری به نشونه ی مثبت تکون دادم وراهی خونه شدیم

ساعت ۱۱ شب بود...هنوز خبری ز شهراذ نشده بود...گوشیش خاموش بود...استرس داشتم اما به روی خودم
نمیاوردم...شهراذ عادت داشت بعضی وقت ها دیر می اومد...واسه همین بقیه هم بی خیال بودن...دکوری شکسته ی
روی میز رو این طوری توجیه کردم که حواسم نبوده دستم بهش خورده وافتاده...

ساعت ۱/۵ شد هنوز شهراذ نیومده بود...

مامان نگاهی به ساعت کرد وگفت:

—شهراذ هم که نیومد...حتما با دوستاش بیرونه...

تا این حرف از دهن مامان اومد بیرون تلفن خونه زنگ خورد...فوری از سره جام پریدم .ولی مامان زودتر تلفن رو جواب
داد...

مامان -الو سلام شهراذ جان...کجایی مامان جان?...کجا?...چالوس?...چه بی خبر...با دوستات رفتی...باشه خیلی خوب..نه
قربونت باشه عزیزم...خداحافظ ...

وتلفن رو قطع کرد وبه من که با استرس بالای سرش وایساده بودم گفت:

—تو چرا اینجوری؟منتظر تلفن کسی هستی؟

من -نه...شهراذ چی میگفت؟

مامان -با دوستاش رفته چالوس...

من -واقعا؟

مامان -آره

نفس آسوده ای کشیدم و شب به خیری گفتم و رفتم تو اتاقم... با موبایلم شماره ی شهرا رو گرفتم...
رد تماس داد...

پس یه اتفاقی افتاده بود... از استرس واقعا نمیدونستم چیکار کنم؟

فقط میدونم کل شب رو تو اتاقم قدم زدم و حتی یه لحظه هم چشم روی هم نگذاشتم

۱روز گذشته بود... شهرا نه تلفن هام رو جواب میداد نه زنگ میزد... دیگه آه در بساط نداشتم... مریض شده بودم... از سردرد تاسرگیجه بگیر تا استخون درد و حالت تهوع سراغم اومده بود... اصلا حال درستی نداشتم...
از یه طرف رفتارهای شهرا هم به نگرانیم دامن میزد...

اون روز یادمه ساعت ۸ عصر بود... شادی امتحان تئوری موسیقی داشت و مامان هم رفته بود مطب...

بی هدف تو خونه نشسته بودم که صدای زنگ در اومد...

وقتی تصویر شهرا رو تو ایفون دیدم... انگار دنیا رو بهم دادن... دوئیدم جلوی در خونه...

شهرا در حالی که سرش رو پایین انداخته بود و خستگی از سر و روش میبارید داشت می اومد سمت خونه...

با دیدن من یه لحظه سره جاش وایساد... بهم نگاه کرد...

از نگاهش نگرانی رو خوندم...

لبخند محوی نشست رو لباس و اومد سمت من...

بغضم گرفته بود... خجالت کشیدم تو چشماش نگاه کنم سرمو پایین انداختم...

اومد و جلوم وایساد... امانگاش نکردم...

با صدای آرومی گفت:

-شیوا..

بغضم شکست... اشکام راه گرفتن... از شخصیت شکنندم متنفر بودم... از اینکه تا اراده میکردم گریه میگرفتم... از ضعف تو وجودم متنفر بودم...

شهرا با صدایی که کاملاً میشد بغض رو توش خوند گفت:

-آبجی کوچیکه سرتو بالا بگیر

گریم صدا دار شد...

سرمو تو بغلش گرفت وگفت:

-چی کشیدی قریونت برم؟ها؟من مرده بودم؟شهراد مرده بود؟چرا نگفتی ؟چرا حرف نزدی؟

جواب من فقط گریه بود وگریه

دوباره گفت:

-این دوروز تهران رو زیر پا گذاشتم...نبود...قسم خورده بودم اگه پیداش کنم بکشمش...کسی که به شیوای من...

یه لحظه ساکت شد وادامه داد...کسی که خواهر منو اذیت کنه باید بمیره....باید دعا کنه که دیگه نبینمش...روزی که دوباره منو ببینه آخرین روز زندگیشه...

میخواستم حرف بزنم..اما گریه نمیداشت...بغض داشت خفم میکرد به سختی لب باز کردم وباهق هق گفتم:

-ن...نگرا...ن...بو...دم...فک...فک...میکردم...بلایی ..سرت اومده

حرف نزد...ولی از صدای نفساش میفهمیدم که داره گریه میکنه...

شهراد با صدای خش داری گفت:

-چرا بهم نگفتی شیوا؟انقدر داداش بدیم؟چرا نداشتی اون رو کثافتی مثل اونو بکشم...ها؟چرا لعنتی؟...تازه این دوروز تموم پازلام رو کنار هم چیدم...خودکشی...شیوا تو خودکشی کردی...شیوای من...خواهر کوچولوم...تا دم مرگ رفت وبرگشت...وقتی آرمان رو پس زدی فکر کردم...شاید چیزی دیدی شاید دروغی شنیدی...نمیدونستم...

صدای گریش بلندشد وادامه داد...

-نمیدونستم...سکوت کرد وادامه داد...فکر کردم مقصر تویی فکر کردم...دیگه نمیخواهیش..میخواستم باهم روبه روتون کنم...نمیدونستم این جوری چه قدر زجرت میدم...نمیدونستم شیوا..منو ببخش...این دوروزه عذاب وجدان داره منو میکشه...منو ببخش

با هق هق گفت:

-ازت ممنونم...مرسی که بهم قدرت اینو دادی که باهاش روبه رو بشم...تو هیچ کار غلطی نکردی...هیچی...برعکس ممنونم ازت...حداقل دیگه ترس از دیدنش ندارم...

شهراد-به خاطر این ولش کردی؟...فکر کردی بفهمه پست میزنه؟چرا انقدر بی منطق جلو رفتی شیوا؟چرا لعنتی؟

من-در حقش بد کردم...قبول دارم...ولی این برایش بهتره...بانگار شاید بهتر بتونه جلو بره

شهراد-چی میگی احمق نگار خره کیه؟...اون توه دیوونه رو دوست داره

من-من تصمیمم خودم رو گرفتم...نمیخوام بهش بگم...نمیخوام چیزی بفهمه

شهراد-واسه چی داری با زندگیت این بازی رو میکنی...خودت هم میدونی هیچکس رو نمیتونی پیدا کنی که اندازه ی اون دیوونه دوستت داشته باشه...

من-شهراد خواهش میکنم...

شهراد-میخواهی من باهات حرف بزنم

با ترس از شهراد جدا شدم و گفتم:

-نه شهراد...نه چیزی نگو...اگه بفهمه...اگه چیزی بهش بگی...قسم میخورم که خودمو میکشم میدونی که شوخی ندارم...

شهراد-باشه...باشه شیوا...چیزی نمیگم...باشه؟آروم باش...

من-شهراد نباید بفهمه...هیچ وقت...هیچ وقت...اگه بفهمه اون روز من میمیرم...

شهراد نفس عمیقی کشید وهیچی نگفت...تو این اوصاف بودیم که یهو صدای زنگ در خونه اومد...رفتم تو خونه...شادی بود...در رو باز کردم وبدو بدو رفتم تو اتاقم...

بعد از اون اتفاق...رفتار شهراد هم عوض شد...دیگه اصرار نمیکرد که منو با خودش ببره...تو نگاهش فقط پشیمونی بود ویس...این بدجوری من رو عذاب میداد...از طرفی اتفاقی که تو حیاط بین من وارمان افتاد...هیچ توجیهی برایش نداشتم...پس سعی میکردم...ازش فاصله بگیرم...این فاصله ها به مرور زمان باعث میشد که فراموشم کنه واین به نفعش بود...

از طرفی هم مامان ۵ شهریور سمینار داشت و قصد داشت همراه بابا بره سنگاپور و ۵روز موندگار بودند...

این شد که شهراد به پیشنهاد خیلی خوب داد....

شهراد-تور ۳ روزه دبی...خیلی خوش میگذره...

من -تور ماله مهرانه؟

شهراد-آره این تورش هم همه دختر و پسر...خانواده کلا تو تور نداریم...مهران پیشنهاد داد ماهم جمع کنیم
بریم...فکر خویه..مامان و بابا هم که ۵ روز میخوان برن سنگاپور...

من-آره عالیه...موافقم..فکر کنم همه مون به این مسافرت احتیاج داشته باشیم...ولی شادی چی؟

شهراد-شادی هم با خودمون میبریم...بدون اون که مسافرت صفا نداره...

مامان-چی میگی شهراد واسه خودت میبری و میدوزی..شادی فقط ۱۷ سالشه ها..با یه مشت دختر پسر مجرد کجا
میخواهی ببریش؟

شهراد-واسه چی میخوای محدودش کنی مامان...مگه ندیده یا تاحالا خارج نرفته؟

من-شهراد بالاخره نوجوونه ما نمیدونیم تو این تور کی هست؟اصلا رفتاراشون چطوره؟میتروسم برداشت منفی کنه...

شهراد-درسته یه ذره که نه خیلی شوت میزنه...ولی این چند وقت که بردمش اینور اونور هیچی ازش ندیدم...تازه چه
بهتر با خودمون بیاد این چیزارو تجربه کنه...تا با یه مشت رفیق مزخرف هوم؟

مامان-نمیدونم چی بگم؟بزارید خودش بیاد به خودش بگید...شاید نخواد بیاد

شهراد خندید و گفت:

-جوک میگی مامان...

وبلند هوار زد

-شادی...اوای شادی

شادی هم هوار زد :

-مگه اومدی سر مزرعه؟مرض... دارم درس میخونم...

شهراد-خوب پس مسافرت دبی رو بیخیال

یه لحظه ساکت شد ویهو جیغ زد:

-چی؟

وبدو بدو اومد پایین و گفت:

-چه خبره؟ جریان دبی چیه؟

مامان -این ۵ روز که ما نیستیم...شهرادینا میخواهن برن دبی...باهاشون میری

شادی دستش رو تو سینهش جمع کرد و چشماشو ریز کردو گفت:

-پرسیدن داره؟...باکله...چند روزس؟

شهراد-۳ روزه

شادی-ایول...زندگی رو عشق است...

من-حالا کی میاد؟

شهراد-همه.... کل بچه ها به علاوه ارمان و نگار...به بچه های خودمون هم زنگ زدم...ایدا و آریا میان با شاهرخ

شادی-پس آیناز چی؟

شهراد-اون بچه مثبت نمیداد..

شادی-خاک تو سرش کنم تا چند وقت دیگه شکل کتاب میشه

من-حالا کی می خواهیم راهی بشیم؟

شهراد-وسایلتون رو جمع کنید...پاسپورت و شناسنامه هاتونم بیارید...پنجشنبه ساعت ۷ صبح پرواز داریم..

شادی-پاسپورته من که رو پاسپورت باباس...باید با اجازه ی بابا از کشور خارج بشم

شهراد-خیلی خوب خودم ردیفش میکنم

سری تکون دادم واز سره جام بلند شدم ورفتم تو اتاقم...به آیدا زنگ زدم گفت فردا بریم خرید واسه ی مسافرت من هم قبول کردم...

خلاصه که تا آخر هفته کارامون جمع وجور شد...مامانینا هم یه روز قبل از ما رفتند سنگاپور...

احساس میکردم شدیداً محتاج این مسافرتم...واینو هم میدنستم که ارمان و نگار هم قراره که بیان...و باید دقیقه به دقیقه ی این سفر کنار خودم تحملشون کنم...اما بازم دوست داشتم که برم...شاید یه مدت دور بودن از تهران حاله رو سره جاش میاورد...

شهراد با صدای بلند گفت:

-شیوا بدو..دیر میشه ها...

با صدای بلند گفتم:

-الان میام

وهول هولکی شالم رو سرم کشیدم وچمدون رو دنبال خودم کشیدم...

شهراد چمدون رو از دستم گرفت و تو ماشینش گذاشت...

همون موقع آیدا و آریا وشاهرخ هم رسیدن...

آیدا اومد پیش ما وشاهرخ و آریا هم با هم اومدن...

از اول که تو ماشین نشستیم شادی چرت میزد وشهراد با موبایلش حرف میزدو آیدا هم از پشت بیخ گوشه من چرت

و پرت میگفت...

وقتی رسیدیم فرودگاه...همه اومده بودند...نگار با دیدن ایدا گل از گلش شکفت واومد وخیلی صمیمانه باهاش دست داد

وسلام واحوال پرسى کرد...

آیدا هم با قیافه ی مسخره ای همش به من چشمک میزد...

خندم گرفته بود...سر چرخوندم تا ارمان رو ببینم..پیداش کردم...

کنار میلاد وایساده بود...پیراهن اسپرت سفید مردونه ای تنش بود با شلوار جین سورمه ای...کفش اسپرت سفید وسورمه

ای مارک ادیداس هم پاش بود...

آیدا یهو کنار گوشم گفت:

-خوردیش...نمونه تو گлот

لبخند ریزی زدم ونگاهم رو ازش گرفتم...

آرمان که تازه متوجه اومدن ما شده بود...اومد جلو وبا بچه ها صمیمانه سلام واحوال پرسى کرد...به من که رسید فقط

سلامی کرد و زود ازم فاصله گرفت...نگاهش کلافه بود...

شاید اون هم داشت به این فکر میکرد که باید تموم این ۳ روز من رو پیش خودش تحمل کنه....

با صدای بلندگوی فرودگاه همه گی به سمت گیت ها راه افتادیم...

مهران هم که لیدر بود... احساس بزرگی بهش دست داده بود... همش بچه هارو میزد...

و میگفت:

-برید تو صف... شلوغ نکنید...

سوار هواپیما شدیم... خواستم روی اولین صندلی ردیف وسط بشینم که یهو ایدا منو با باسنش هل داد کنار و شادی روبه

زور هل داد توردیف وسط و به دنبالش همین بلا رو هم سر نگار آورد و خودش هم روی صندلی آخر نشست... دوتا

صندلی کنار ردیف وسط بود... با تعجب به ایدا نگاه کردم و روی همون صندلی که به ایدا نزدیک بود... نشستم... چشم

چرخوندم تا آرمان رو ببینم اما نبود... تا به خودم اومدم دیدم مهران اومد و کنارم نشست و گفت:

-خوبه جات؟ میخوای عوضش کنم؟

من -اره مرسی... دوست دخترت کو؟

مهران خندید و گفت:

شوتش کردم اون اخر ها

صدای هروکر شهردارینا بلند شد که مهران بازهم واسه خنده گفت:

-ساکت...

همش ادای مبصر هارو در میآورد... و همه رو به خنده واداشته بود...

تو این حین بود که دیدم آرمان اومد... کجا رفته بود... الله اعلم

تو همین اوصاف یهو شهردار از اون طرف هواپیما گفت:

-مهران.. بیا بینیم

مهران بلند شد... آرمان دنبال صندلی میگشت... با دیدن جای خالی کنار من اومد سمتم... هرچند من که میدونستم این

بازی ها از کجا اب میخوره... با دیدن شادی و ایدا که داشتند مغز نگار بدبخت رو تیلیت میکردن.. خندم گرفت...

آرمان اومد و بدون حرفی کنارم نشست...

نگار سرشو آورد جلو و گفت:

-آرمان اینجا بیام پشت بشینم؟

و خواست بلند شه که یهو شادی و ایدا دستشو کشیدن و گفتن:

-کجا؟ تازه داره خوش میگذره...

من یکی که به زور جلوی خندیدنم رو گرفته بودم... زیر چشمی آرمان رو نگاه میکردم انگار اونم دسته کمی از من نداشت...

همون موقع مهماندارهای هواپیما شروع کردن به توضیح دادن اینکه درهای خروجی کدوم طرفن واینا...

با ماهان ایر داشتیم سفر میکردیم... درست همون شرکت هواپیمایی که آرمان کار میکرد... شنیده بودم کارش رو شروع کرده و تو هفته ای هم که من درگیر ایمان بودم... اولین پروازش رو به تایلند داشته...

با این حال بیخیال به صندلیش تکیه داده بود و مجله میخوند...

تو حال و هوای خودم بودم که یهو آرمان درحالی که سرش تو مجله بود گفت:

-مد جدیده؟

برگشتم و با تعجب گفتم:

-چی؟

مجلش رو آورد پایین و به من اشاره کرد و گفت:

-اینو میگم...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-واسم شانس میاره

لبخند کجی رو لباس نشست و یقه ی پیراهنش رو واسه ی مسخره جلو داد و گفت:

-اوه چقدر خوش شانس...

منظورش به کنار هم افتادنمون تو هواپیما بود...

میخواستم چیزی بگم که صدای خلبان پرواز اومد و خوش آمد گویی گفت و بعدش هم هواپیما حرکت کرد....

چند لحظه سکوت برقرار شد و بعد از چند لحظه یهو آرمان گفت:

-روز به روز مثل اینکه داره به محاسنات اضافه میشه...

میدونستم میخواد حرصم رو دربیاره... همیشه وقتی خونسرد بود یعنی میخواست حرصم رو...

من هم خونسرد گفتم:

-چطور؟

آرمان-قبلا ها که تو تاریکی میرفتی گشت و گذار...حالا هم که مشروب و مستی هم اضافه شده....

یعنی همچین بدم نمیومد گردش رو بشکنم...فکرشم نمیکردم یه این طور چیزی رو تو روم بیاره...قبول داشتم کارم حماقت محض بود...به خاطرش عذاب وجدان هم دچارم شده بود...ولی این نمیذاشت ادم باشم...

با حرص سرم رو کنار گوشش بردم و گفتم:

-اون موقع حواسم به خودم نبود...سوء تفاهم پیش نیاد واسه بعضیا

با یه لبخند کنج لبش که میخواست حرصم رو بیشتر کنه کنار گوشم گفت:

-چرا تو اون همه آدم اومدی سمت من اون وقت؟فکر کردی حوری دیدی؟

با حرص گفتم:

-ههه...اعتماد به نفس...دوباره میگم اون موقع من حالم خوب نبود...

آرمان-هوم...اونموقع هم که واسه اولین بار اومدم خونتون چی بازهم حالت خوب نبود؟همون شب که مستقیم اومدی تو شکمم...موهاتم ویزویزی بود وزیر چشمات اندازه ی بادکنک پف داشت...

یعنی واقعا خیلی خوب میتونست اعصابم رو مختل کنه....

من-تمومش تصادفی بوده...وبا حرص ادامه دادم...تمومش...اینو از مغزت بیرون کن..که اون لحظه حوری دیدم

آرمان-آها یعنی هرکی به جای من هم بود میرفتی سمتش دیگه

بدون اینکه به حرفم فکر کنم تقریبا در گوشش جیغ زدم:

-هرگز

دستی به گوشش کشید و گفت:

-کر شد...

وانگار که از حرفم بل گرفته باشه ابرویی بالا انداخت وپاش رو روی پاش انداخت وگفت:

-پس واسم نقشه کشیده بودی...خودت الان اعتراف کردی هرگز...پس نیت اونشبت کاملاً استفاده ی سوء از من بوده...اعتراف کن

عوضی میخواست با این حرفاش اعتراف بگیره که از قصد اومدی سمت من...

دندونام رو روی هم ساییدم وزیر لب زمزمه وار گفتم:

-خدایا اینو میکشم وبعدش هم میرم به جهنم

فکر کنم شنید که از خنده تپق زد...

وگفت:

-چرا من؟چرا منو بوسیدی ها؟یاد گذشته ها افتادی دلت واسه ی این چیزا تنگ شد؟بسوزه درد بی شوهری

با حرص گفتم:

-اقای تجریشیان...اگه فقط یه بار دیگه فقط یه بار دیگه فک مبارک رو تکون بدید...اون موقع تضمینی رو پایین

نیاوردنش نمیکنم

خندید وگفت:

-خانوم فرشچیان...اگه یه بار دیگه فقط یه بار دیگه خواستی تو تاریکی ومستی بری گشت وگذار

یه کم مکث کرد ..گفتم الان یه چیزی میگه که تا اونجام بسوزه ولی در کمال پررویی گفت:

-اینو بدون که..... من حتما منتظرتم...رو من حساب کن...

ودستی روی شونم زد

یه لحظه ماتم برد...یعنی دست هرچی بی حیا رو از پشت بسته بود...بابا من یه غلطی کردم اینطوری باید میزدش

توروم؟

برگشتم وبا حرص گفتم:

-واقعا خیلی....

ادامشو نگفتم وسرمو به سمت پنجره ی هواپیما چرخوندم وساکت شدم...هرچند اون هنوز شونه هاش از خنده

میلرزید....

به بیرون خیره شدم... و طولی نکشید که کم کم چشمام از زور خواب روی هم افتاد و ریلکس رو صندلی لم دادم و به خواب فرو رفتم

با تکه‌نی که هواپیما خورد چشم باز کردم... آخیش.. حس میکردم یه خواب آروم کردم... در همون حالت یه کم به بدنم کش وقوس دادم که دیدم یکی داره میخنده سرچرخوندم که بادیدن سرم رو شونه ی آرمان... هول شدم وفوری سرمو از رو شونش برداشتم...

پررو پررو نگام میکرد و میخندید... هرچند یکی نبود اونجا به خودم بگه پررو خودتی اخه.. چه قدر تو روت زیاده

همین طوری نگاش کردم ببینم به چی اینطوری میخنده.. تو صورت من که چیز خنده داری نبود که یهو گفت:

آرمان - اوه اوه ببین چه رودخونه ای راه انداخته... رود نیله..

با خواب آلودگی پرسیدم :

-ها؟

آرمان با خنده گفت:

- خواب منو می دیدی که آب از لب ولوچت راه گرفته؟

ویه دستمال طرفم گرفت و گفت:

- بیا بیا... اوف اوف ببین پیراهن من که کلا خیس شده...

به پیراهنش نگاه کردم دروغ میگفت مثل هاپو...

دستمال رو از دستش قاپیدم و گفتم:

- آدم قحطه که خواب تورو ببینم

و دستمال رو به دهنم کشیدم... یه کم خیس بود...

نگاهی به آرمان انداختم به اسکرین گوشیش خیره بود و هی میخندید... انقدر که آیدا گفت:

- آقا آرمان به چی اینجوری میخندید...

ارمان هم به آیدا گفت:

-چیزی نیست...

ویهوی گوشه رو گذاشت جلوش که با دیدن عکسی که رو اسکرین گوشیش بود...یه لحظه دهنم از تعجب باز موند
و طولی نکشید که عجیب حرصی شدم و دلم میخواست بگیرم خفش کنم....

عکس من رو صفحه ی موبایلش بود...وقتی که خواب بودم و سرم رو به صندلی هواپیما تکیه داده بودم و دهنم اندازه ی
تمساح باز بوده.... ازم عکس انداخته بوده

گوشیش رو قاپیدم

که یهو گوشیش و گرفت و گفت:

-با self phone من چیکار داری؟

با حرص گفتم:

-یا همون الان اون عکس رو حذف میکنی...یا ...

آرمان پرید تو حرفم و گفت:

کدوم عکس؟ راجع به چی حرف میزنی

و گوشیش رو توی جیبش گذاشت

عوضی عکس رو از قصد گذاشت ببینم....یعنی آخرش بود...

با حرص خودم رو به صندلی کوبیدم که خلبان پرواز اعلام کرد که وارد مرز دبی شدیم....

یعنی در عرض ۱۰ دقیقه تیرپ ها اروپایی شد...

شال ها افتاد...مانتو ها از تن دراومد...خیلی ها رفتن تو دستشویی لباس عوض کردن...خلاصه یه اوضاعی...

آرمان -تو چرا بیکار نشستی؟ پاشو یه صفایی به خودت بده...گره ی اون شال رو شل کن...خفه شدی

من -تو چرا اینجا ای... میتونی همین جا با لباس ساحلی بشینی

آرمان -کی میخواد دست و پای پشمالوی من رو ببینه

از لحنش خندم گرفت و گفتم:

-به این فکر نکرده بودم...

دیگه تا خود فرودگاه دبی هیچ حرفی بینمون زده نشد...

ما چند نفر که شامل آیدا و شادی و نگار و آرمان میشدیم جزو آخرین کسانی بودیم که از هواپیما پیاده میشدیم... توهمین حین خلبان پرواز هم داشت به مسافر ها خوش امد گویی میگفت... که با دیدن ارمان با خوشرویی اومد جلو و گفت:

-به به کپتان تجریشیانه عزیز...نمیدونستیم شما هم امروز تو پروازید جناب

آرمان خندید و گفت:

-لطف دارید کپتان

خلبان پرواز- شما اختیار دارید...یه چند جایی انداختیم تو دست انداز به استادی خودتون ببخشید

آرمان-کپتان ارژنگی شکسته نفسی میفرمایید...

خلاصه که یه کم خوش و بش کردن و بالاخره وارد سالن فرودگاه شدیم...

با نمایان شدن چمدون ها روی ریل برشون داشتیم و به سمت گیت ها راه افتادیم...

تا کسی گرفتیم و راه افتادیم سمت هتل...تو جمیرا(jomeira)

شالم رو از روی سرم برداشتم...هوا گرم بود...

رسیدیم به هتل...هتلمون لب ساحل بود...

تو لابی علاف این بودیم که کی باکی اتاق برداره...آخر هم من و آیدا باهم افتادیم...و نگار و شادی باهم...یعنی وقتی این رو شنیدم...قیافه ی شادی دیدنی بود...خبیث شده بود و همش میخندید...

نگار هم که با آرمان اتاق بهش نیفتاده بود اعصاب نداشت...

شهراذ-بچه ها برید لباس عوض کنید...بعدش بیاین پایین نهار بخوریم و بعدش هم بریم گشت و گذار در شهر..

سری تکون دادیم و همگی چمدون به دست رفتیم سمت آسانسور...اتاق هممون طبقه دوم بود...

با آیدا رفتیم داخل اتاق و آماده شدیم و اسه بیرون رفتن....

یه شلوار کوتاه لی پوشیدم با یه تاپ پشت گردنی قرمز و کفش های عروسکی قرمز...

آیدا در حالی که گوشوارش رو به گوشش مینداخت گفت:

-تازه هدف نگار رو از اومدن به ایران کشف کردم

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-چطور؟

آیدا-مامان وبابای آرمان چند وقت پیش که رفته بودن امریکا یه سر هم زده بودن به میامی خونه ی اینا...عکس آرمان رو دیده بوده...از همون عشق در نگاه اول ها...بعدم خونواده رو پیچونده اومده ایران من-که اینطور...از اولش هم مشخص بود بیخودی اویزون آرمان نیست..

آیدا با خنده دستی رو شونم گذاشت و گفت:

-تا اینجا که خوب صفا کردی

خندم گرفت..ولی با یادآوری اتفاقاتی که برام افتاده بود لبخندم محو شد...وآروم گفتم:

-اون دیگه مال من نیست

آیدا-خیلی خوب حالا نميخواه غذا بگیری...من خوب شدم؟جلفی که نیستم؟

نگاهش کردم شلوار جین مشکی پوشیده بود با یه تاپ شل زرد

من-نه قشنگ شدی

آیدا-خیلی خوب پس بریم...

وباهم از در اتاق رفتیم بیرون که دیدیم شهردا هم وایساده وداره با دوتا دختر حرف میزنه...از دخترهای تور خودمون بودن...

از اون دختر لوندهای تیتیش بودن...

آیدا با دیدن شهردا حرصش گرفت وگفت:

-مرتیکه خجالت نمیکشه...خودش رو ببین چیکارا میکنه بعد به من گیر میده...

خندیدم وگفتم:

-سخت گیر نباش..ولش کن...کم محلش کن...حالش جا میاد..یادت رفته یکی از روش های جذب پسرها بی محلیه...

آیدا ابرویی بالا انداخت وگفت:

-ها یادم رفته بود...

وابرویی بالا انداخت و قیافه گرفت و گفت:

-الان چطورم؟

خندیدم و گفتم:

-عالی

تو همین حین بود که در اتاق شادینا هم باز شد و نگار اومد بیرون...یه پیراهن دکلته ی نیم وجبی پوشیده بود...

با آیدا راه افتادیم سمت آسانسور...و رفتیم تو لابی نشستیم تا بچه ها هم بیان و آقا قهوه اسپرسو سفارش دادیم...ومشغول حرف زدن شدیم...

دیگه بچه ها همه اومدن...فقط شهراد مونده بود...

همه کلافه شده بودن دیگه...

مهران-ای بابا این یابو کجاست؟

آرمان-بیینی باز داره چه گندی بالا میاره...کم نیست ۸ سال باهاش هم خونه بودم...

یهو نگاهم افتاد به در آسانسور که یه مرد عرب ازش داشت پیاده میشد ...

یه لحظه دقیق نگاهش کردم...عجیب تیپش شبیه شهراد بود....

یهو با دیدن قیافش منفجر شدم از خنده...خود دیوونش بود...به دنبال خنده ی من بقیه هم با دیدن شهراد روده بر شدن...

یه لباس سفید بلند پوشیده بودو هیکلش مثل غول شده بود... باز باز هم راه میرفت و هر زنی از کنارش رد میشد با هیزی نگاهش میکرد... پشتش رو به طرزه خنده داری می خاروند و با اون کفشای لا انگشتیش به سمت ما میومد ...
شهراد-اهلاوسهلامرحبا...

و در حالیکه شکمش رو جلو داده بود اومد سمت ما و وقتی از کنار آیدا میگذشت...مثل عرب هیز ها نگاهش کرد و گفت:

-ها جمیلا جدا... مرحبا هذا داف کبیرا جدا...

که آیدا هم خندش گرفت و گفت:

-ای چندش شدی گمشو

شهراد-هَذَا اَنْتَرِ كَبِيرَا جَدَا...هَذَا تَوَف تَوَف

خلاصه که با خنده رفتیم تو رستوران و مشغول خوردن غذا شدیم

بعد از خوردن غذا...سوار ماشین شدیم و رفتیم واسه ی گردش در شهر...واقعا هوا گرم بود...جاهای قشنگ زیاد داشت...ولی نگاه هیز عرب های شکم گنده بدجور رو مخ بود...هر چند شادی و شهراد و مهران انقدر اذیتشون میکردن که دیگه از خنده نمیدونستیم چیکار کنیم...

تو اون مدت هم همش نگار آویزون ارمان بود و ارمان هم همش سربه سرش میذاشت و میخندیدن...شهراد هم از اون بدتر...حتی با اون تیرپ دختر هایی هم که ازشون متنفر بود میخندید تا حرص آیدا رو بیاره بالا...ولی خدایی آیدا دست از پا خطا نکرد فقط با چشم و ابرو و اسش چشم و ابرو اومد...

هر موقع هم چشمم به ارمان میفتاد هی به صفحه ی موبایلش نگاه میکرد و میخندید و حرصم رو در میآورد...میدونستم عکس منو نگاه میکنه...

بعد از کلی گشت و گذار و رفتن به صحرا و خوردن شام برگشتیم هتل شب شده بود... با پیشنهاد بچه ها قرار شد بریم دیسکو ایرانی...

رفتیم دیسکو...ولی دیسکو چه عرض کنم...انقدر اوضاع ایرانی ها بیرخت بود که آدم نمیتونست بگه واقعا ایرانی یا نه...

من و آیدا و شادی روی یه میز نزدیک بار (bar) نشستیم

همه داشتن وسط میرقصیدن...وسط هم تاریک بود فقط یه نور فلش قرمز و سبز توش مشخص بود...

انقدر DJ باحال بود که تموم آهنگ هاش قر و کر تو کمر آدم میشکست...

آیدا دستم رو کشید و گفت:

-پاشو بریم وسط برقصیم

قبول کردم و باهم رفتیم وسط...وسط تاریک بود اما چشم چرخوندم و یهو نگار رو دیدم که تو بغل ارمان ریز میرقصید...حرصم دراومد...شهراد هم از اون بدتر داشت با همون لباس عربی مسخره با یکی از دخترها به طرز مسخره ای میرقصید و همش اون لباس سفید بلندش رو با عشوه میآورد بالا و پاهای پشمالوشو نشون میداد...و مثلا داشت عربی میرقصید...دستاشو طوری ت هوا میچرخوند که انگاری داشت شیشه پاک میکنه و دختری دوروبرش همه از خنده ریه میرفتن....

یعنی این ۲۰ تا رفیق بدجور سعی داشتن ما دوتا رفیق رو عصبانی کنند... من و آیدا هم اهل این نبودیم که باشیم بریم سراغ یه پسر باهاش برقصیم... متنفر بودیم از این کار (درست برعکس همه ی رمان ها... خ خ خ)
 حال جفتمون گرفته شد و برگشتیم و سره جامون نشستیم... شادی هم که وسط رفته بود و میرقصید و همش رقص آرمان و نگار رو بهم میریخت بعضی وقت ها هم با باسنش به دختری میزد که کنار شهزاد میرقصید...
 من و آیدا هم که مرده بودیم از خنده... خواهر ما هم دیوونه ای بود واسه خودش...

آیدا رفت و از بار یه شیشه ویسکی گرفت و گذاشت رو میز و گفت:

-امشب میخوام تا خرخره بخورم ببینم کی میتونه بهم گیر بده..

آریا از پشت سر در حالی که باشاخرخ دست تو گردن هم بودن گفت:

-من

آیدا خندید و گفت:

-گمشو... سیب زمینی

شاهرخ- سیب زمینی باباته چشم سفید به زید من حرف نزیا

و بعدش هم واسه مسخره با آریا رفتن وسط و با هم لامبدا بعضی وقت ها م هم دیگرو میزدند...

جفتی از مستی خل شده بودن..

آیدانشست سره میز و گفت:

-میخوری؟

من که رفتارهای آرمان و نگار رو اعصابم بود... سری به نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم:

-یه شات...

آیدا یه شات واسم ریخت... بدون مزه رفتم بالا گلم رو سوزوند

بعدش دیگه لب به ویسکی نزدم و فقط سودا خوردم...

ولی آیدا تا خرخره خورد و بعدش هم با اصرار شادی رفت وسط واسه ی رقص....

دبرس سر میز نشستیم و به وسط خیره شدیم... به رقص آرمان و نگار... تو دست جفتشو

طاقت دیدنشون کنار هم رو نداشتم...از سره جام پاشدم ودوباره رفتم وسط...

آیدا که سرخوش میخندید ومیرقصید وبا دیدن شهراد رفت سمت شهراد ومستقیم رفت تو بغلش و شهرادم میگفت :

-مرحب...! بیا در اغوش اسلام...

ایدا هم مثل زریح چسبیده بود به شهرادو هی میخندید...که آریا از پشت دستش رو کشید وگفت:

- بیا نجسب به این عرب هیز

ولی شهراد با شیطننت روبه آریاگفت:

-خوب بود جاش میذاشتی بمونه...

وبه آیدا گفت:

-هذا داداش گوز جدا

آیدا هم که تو حال خودش نبود فقط میخندید...

من هم یه کم با شادی وسط رقصیدم... وبعدهش هم کنار کشیدم...حوصله ی هیچی رو نداشتم...هیچی... رفتم سمت

تراس دیسکو...هوا خوب بود...روی تراس هیچ کس نبود...روی یه صندلی نشستم ومشغول دیدن شهر شدم

نمیدونم چه قدر تو اون حالت بودم که با صدای آرمان به خودم اومدم

-باز تو تاریکی راه گرفتی؟

برگشتم وبادیدنش لبخندی روی لبم نشست...

چطوری باتموم اون اتفاقات بازهم باهام حرف میزد؟

آرمان سکوتم رو که دید گفت:

-اگه قصد داری راه بگیری برم زرهم رو بپوشم...

خنده ام گرفت و گفتم:

-من نشستم تو راه گرفتی...

شاید اگه نوشیدنی الکلی نخورده بودیم..انقدر ریلکس باهم حرف نمیزدیم...اماهام اون سرخوش بود ...من هم ای..حالم

خوب بود...

بینمون سکوت برقرار شد...نمیدونستیم چی بگیم که من سکوت رو شکستم وبدون مقدمه چینی پرسیدم...

-برگشتی که واسه ی همیشه بمونی؟

نگاهش جدی شد وگفت:

-آره

دوباره سکوت کردیم که یهو آرمان گفت:

-برنامت چیه؟

من -را جع به چی؟

ارمان -آینده

من -سرکار میرم...نمایشگاه نقاشی هم دارم

آرمان -بعد از اون...

من -نمیدونم...

آرمان خیلی جدی پرسید:

-ازدواج میکنی؟

ازدواج؟هه...یعنی نفهمیده بود بعد از خودش دیگه هیچکس قرار نیست تو زندگیم بیاد...

صادقانه گفتم:

-نه...

وادامه دادم:

-تو چی؟

آرمان خیلی صریح گفت:

-شاید...چراکه نه

لبخند تلخی رو لبام نشست...حق ازدواج رو داشت..قرار نبود چون من تنهام اون هم تنها بمونه...

من-کیس بدی نیست...

آرمان با خونسردی گفت:

- کی؟

من-نگار رو میگم...

آرمان خیلی عادی گفت:

-اره

انتظار این جواب رو ازش نداشتم...سرمو انداختم پایین که گفت:

-چرا هنوز تو گردننه؟

با تعجب گفتم:

-چی؟

آرمان دستشو سمت گردنم آورد و گردنبندی رو که اون روز تو فرودگاه بهم داده بود رو تو دستش گرفت...

یه لحظه رنگم پرید...یادم رفته بود درش بیارم؟

آرمان صورتشو جلو آورد و با دقت به چشمام خیره شد و گفت:

-چی رو قایم میکنی؟اگه منو نمیخواهی گردنبدم هنوز تو گردنت چیکار میکنه؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و با تته پته گفتم:

-قصدی ندارم

آرمان-دروغ هم اضافه شد؟

خواستم سرمو پایین بندازم که محکم چونم رو گرفت و سرم رو بالا گرفت و با عصبانیت گفت:

-به من نگاه کن...

خودش گفت از تو چشمام همه چیز رو میخونه ...

با ترس به چشماش نگاه کردم

آروم گفت:

-این ترس تو چشمت چیه؟ از من میترسی؟

بغض گلوم رو گرفته بود...

آرمان - فکر نکن با اون ارجیفی که اون روز بلغور کردی متقاعد شدم... باورت نکردم... شیوا یه آدم تا کی میخواد خودش رو بزنه به خیریت... من رو خر فرض کردی؟... اون شب.. تو حیاط خونتون منو بوسیدی... همون طوری که قبلا... سکوت کرد و ادامه داد... این رفتارهای ضد و نقیض یعنی چی؟

تو دلم گفتم: خراب کردی شیوا... گند زدی

باز میخواستم چشمم رو از روش بردارم که این دفعه چونم رو محکمتر فشار داد و بلند گفت:

-میگم به من نگاه کن...

با صدایی که از پشت سر او آمد... آرمان چونم رو رها کرد...

حتی فکرشم نمیکردم یه روز صدای نگار انقدر خوشحالم کنه....

نگار - آرمان جون... نمیای؟

آرمان - برو نگار... الان میام

تو دلم دعا کردم و گفتم:

-نگار توروخدا پافشاری کن...

دعای گرفت نگار گیر داد به آرمان... و به زور آرمان رو با خودش برد...

نفس راحتی کشیدم...

راست میگن... مستی و راستی... امشب هم آرمان مست بود... شاید به خاطر همین بود... خیلی رک و پوست کنده زل زد تو چشمم و حرفاش رو زد...

دیگه توان موندن تو دیسکو رو نداشتم از تو دیسکو رفتم بیرون و مستقیم رفتم سمت اتاقم...

اون شب حتی یه لحظه خواب تو چشمم نیومد... آیدا هم متوجه نشد... وقتی اومد انقدر خورده بود که نرسیده خوابش برد...

گریه نمیکردم... اما تو فکر آینده ی نامعلومم بودم... بدون آرمان

این افکار از شکنجه واسم بدتر بودن...

صبح ساعت ۷ صبح بود که از جلوی پنجره بلند شدم و رفتم تو تختم و گرفتم خوابیدم...

با تکنون های شدید از خواب پریدم..آیدا بود که هی تکنون میداد و میگفت:

-شیوا پاشو میخواهیم بریم ساحل

به سختی چشمم رو باز کردم واز سره جام بلند شدم و آبی به سر و صورتم زدم...ورفتم بیرون

آیدا به تاپ نیم تنه ی اسپرت سفید پوشیده بود با یه شلوارک مشکی که تاروی روش بود...

من هم یه بیکی نی مشکی پوشیدم..

آیدا با چشم های گرد گفت:

-میخوای اینجوری بیای؟

من -گم شو...

و یه پیراهن ساحلی قرمز رنگ حریر مانند پوشیدم که روش طرح داشت و تقریبا شبیه روبدوشامبر بود و دورش یه

کمربند میخورد و تا زیر زانوم بودم...ومو هام هم باز گذاشتم...

آیدا-چه ناز شدی عوضی..اینو کی خیری؟

من -سری آخر که رفتیم انتالیا اینو خریدم...

آیدا-ایول بریم بیرون....همه لب ساحلن...فقط تو خواب موندی...بجنب

باآیدا راه افتادیم سمت ساحل...

از دور شادی رو دیدم که داشت میدوئید دنبال شاهرخ...

به همون سمت رفتیم...اما هرچی که نزدیک تر میشدیم...قلب من ریتمش کند ترمیشد...اون نگار بود که با بیکی نی کنار

ساحل خوابیده بود و آرمان هم کنارش نشسته بود؟

دست وپام میلرزید...دیشب خودش گفت...گفت نگار خوبه...یعنی چشمشو گرفته؟

آیدا که قیافه ی منو دید فوری گفت:

-قیافتو اون جوړی نكن ببینم...نه ارمان ندید بدیده نه شهراد...۸سال كم نیست...عادی شده واسشون...

بدون حرف...نزدیکشون شدیم...

مهران بلند شد و گفت:

ظهر به خیر...میذاشتی شب بیدار میشدی

خندیدم و گفتم:

-مهران بدجور حس لیدریت اوت کرده ها...

خندید و گفت:

-وایسا تو صف بی تربیت...

خندیدم..کنار دریا یه كم باد می اومد و لباسم رو كه حریر بود كه گاه باد بهش میخورد و پاهای سفیدم تو چشم میخوردن...

به آرمان ونگار كلا نگاه نکردم...حوصله اش رو نداشتم...

روی ماسه ها ولو شدم...شادی هم اومد سمت ما... كه یه چیزی در گوش ایدا گفت و دوتایی بلند شدن و رفتند

با چشمام متعجب دنبالشون کردم...چرا درگوشی حرف زدن؟

یهو دیدم رفتن سمت دریا و شروع کردن به آب بازی و اب رو فقط میریختن روی نگارو ارمان

جیغ نگار دراومد و به دنبالش هم آرمان خندید و از سره جاش بلند شد...

و من دیدم كه شادی و ایدا به طور نامحسوسی دستشون رو بهم زدن...

واقعا دیوونه بودن...ولی اگه دیوونه بازی این دوتا نبود من یکی رسماً دق میکردم...

آریا و شاهرخ كه تازه شناسون تموم شده بود...از آب اومدن بیرون...

ایدا تا به خودش اومد شاهرخ و آریا سمتش یورش بردن و دست و پاش رو گرفتن و تابش دادن و بردنش سمت دریا..ایدا هم جیغ بلندی زد و تا به خودش اومد پرتش کردن تو دریا...

خندم گرفت و دست زدم...كه تا به خودم اومدم منم از رو زمین كنده شدم...با دیدن شهراد جیغی زدم و تا خواستم بگم...نه

پرت شدم تو آب و کلی اب رفت تو حلقم...

با سرفه سرم رو از آب کشیدم بیرون وبدو بدو رفتم سمت شهراد...شهراد هم تو آب پا گذاشت به فرار....

بهش نرسیدم...برگشتم پیش آیدا با شادی داشتند شنا میکردن...

یه لحظه نگاهم رفت سمت ساحل...نگارخوایده بود وروغن برنزه به خودش میزد...آرمان هم کنارش نبود..

نفس آسوده ای کشیدم و مشغول شنا کردن شدم...آیدا و شادی با شنا جلوتر رفتن...

ولی من حتی موقع شنا هم درگیر حرفای دیشب آرمان و رفتارهای امروزش با نگاربودم...که یه آن به خودم اومدم دیدم دارم توسط دستی کشیده میشم...

آرمان بود....

دست من رو گرفته بود و میکشید...براش هم مهم نبود به کسی بخورم...یا نه فقط منو پشت سرش میکشید و منم تقریبا داخل اب دنبالش داشتم میدوئیدم..

به یه جای خلوت که رسیدیم دستم رو ول کرد و برگشت و با چشمایی عصبانی و دندونای کلید شده گفت:

-این چه وضعه لباس پوشیدنه؟

وبلند داد زد:

-چه وضعشه؟این همه نگاه کثیف رو نمیبینی؟

من هم که اعصابم از دستش خرد بود گفتم:

-چشه مثلا؟

آرمان-چش نیست گوشه...

و با حرص یقه ی روبدوشامبرم رو گرفت و کشید...

یه لحظه ماتم برد...خاک تو سرم...یعنی....

فوری نگاهی به لباسم انداختم...یقه اش شل شده بود و روی بازوم افتاده بود...

فوری لباسم رو درست کردم

آرمان-این حرکت های جدید چیه ازت میبینم...لاس زدنات با مهران...این مدلی لباس

منم مثل خودش هوار زدم:

-درست صحبت کن... لاس زدن یعنی چی؟... من با هر مردی حرف بزنم یعنی باهاش لاس میزنم؟

آرمان-پس چرا همیشه نیش بازه وقتی میبینیش

حرصم گرفت از این همه پرویش و انگشت اشاره ام رو تو سینهش کوبیدم و گفتم:

-خودت چی؟...ها خودت؟...برو بچسب به نگار جون...میبینی که داره روغن برنزه به خودش میزنه شاید به یه دست واسه کمک احتیاج داشته...

آرمان با خشم و عصبانیت همون یقه ی رویدوشامبرم رو گرفت کشید و منم باهاش به سمتش کشیده شدم...وتقریباً میشد گفت...

سرم محکم خورد به سینهش

آرمان-واسم مهم نیست...اون چیکار میکنه و چه غلطی میکنه... وهوار زد... حالیه؟اما راجع به تو همین الان میری اینو از تنت در میاری وگر نه من میدونم با تو...

من-نمیخوام..دوست ندارم...کجاش مشکل داره...لباسم پوشیدس...

آرمان-تو خیلی بیجا میکنی...خوشت میاد تنتو به حراج بزاری...

دستم رو بالا بردم که بزنم تو صورتش...اما نشد...نتونستم...دستم مشت شد وکنارم افتاد...

از عصبانیت نفس نفس میزدم...

آرمان-حرف حق تلخه نه؟...زود باش...فوری برو واین لباس مزخرف رو از تنت دربیار...

من-حق نداری منو وادار به کاری کنی فهمیدی...یعنی نمیتونی

آرمان با حرص گفت:

-مطمئنی که نمیتونم

هوار زدم:

-اره نمیتونی

یهو حس کردم بین زمین و آسمون معلقم....

جیغی زدم... که آرمان من رو انداخت رو شونش از آب بیرون برد... دست و پا زدم و گفتم:

-منو بزار پایین عوضی... با توئم

آرمان با خشم گفت:

-فقط ساکت شو...

سرم از پشتش آویزون بود پایین و کل دنیا رو برعکس میدیدم.. با مشت زدم پشتش و گفتم "

-هرچی خون تو بدنمه جمع شد تو سرم... روانی ...بزارم رو زمین...!

وزیر لب گفتم:

-وحشی

آرمان هم که گوشاش تیز بود...

فوری گفت:

-ادم باش تا وحشی نشم...

با پام کوبیدم تو شکمش... آخی گفت... دلم خنک شد

من رو گذاشت رو زمین و گفت:

-راه بیفت ببینم...

دماغم رو جمع کردم و دندونام رو روی هم ساییدم..

و با حرص گفتم:

-عشقت رو با بیکینی ول کردی کنار ساحل... افتادی دنبال من که چی؟... خدای نکرده چشم بد دنبالش نباشه...

آرمان که انگار با حرص من لذت میبرد گفت:

-من واون فعلا به نتیجه نرسیدم... وقتی به نتیجه رسیدیم... حواسم به اونم هست... فعلا باید هوای تورو داشته باشم... اثر منفی نگیری... اثر پذیریت از محیط بیسته...

من -آها... اون وقت اونو ول کردی اومدی دنبال من تا لباس عوض کنم.. چه استدلال خوبی واقعا

آرمان -کسی به اون نگاه نمیکنه...

من - فعلا که خودت داشتی با چشمت قورتش میدادی

اخماش رفت توهم و گفت:

-هر خری که تا الان بودم...ناموس دزد نبودم..حالیته؟ اینو بکن تو گوشت...انقدر هم از این تیپ ها دیدم که با یه

بیکینی هوایی نشم..افتاد؟

من -آره میدونم تجربه بسیار بالاس...ما که مثل شما ۱۰ تا پیرهن پاره نکردیم...

یعنی عملا شمشیر رو از رو بسته بود وهرچی بود بار هم میکردیم ...کجا رفت اون همه عشق و احترام...شیوا خاک تو

سرت...تموم اینا تقصیر توئه...تقصیره خودت

آرمان هیچی نگفت...فقط به حرصی که میخوردم خندید...

با حرص راه افتادم سمت هتل...دیگه هیچی نگفت...

منتظر آسانسور بودیم که یهو یه عرب از کنارم رد شد وبا چشمای هیزش براندازم کرد...یعنی اون لحظه قیافه ی ارمان

دیدنی بود...کارد میزدی خونس در نمیومد...

اسانسور وایساد وماهم سوار شدیم....دستام رو تو سینم جمع کردم...که سنگینی نگاه آرمان رو حس کردم...سرمو بالا

آوردم...نگاهش نه عصبی بود نه جدی ...اروم بود...با نگاهش من هم آرام شدم...

وتا به خودمون اومدیم...در آسانسور باز شد...

از آسانسور بیرون رفتیم...رفتم سمت اتاقم که دیدم داره دنبام میاد....

وایسادم ودستی به کمرم زدم وگفتم:

-تو کجا؟بفرما تو دمه در بده...

آرمان -باشه برو منم میام

با حرص نگاش کردم...که تک خنده ای کرد وگفت:

-نیای بیرون ببینم عوض نکردی...اون موقع خودم میام لباسات رو عوض میکنم...

دماغم رو جمع کردم ومشتی به بازوش زدم وپرویی زیر لب نثارش کردم ورفتم تو اتاقم...

با تموم دعوا ها وحرافی که بهم زده بود حالم خوب بود..این رفتار هاش یعنی اینکه هنوز براش مهم بودم..سرخوش

شدم وبه ناچار لباسم رو با یه تاپ سفید عوض کردم وشلوارک لی پوشیدم...وواز اتاق بیرون

منتظر بود...

بی حرف رفتم سمتش...

سرتاپام رو کاوید که با حرص گفتم:

-منظورت از اون نگاه ها خودت بودی دیگه؟

خندید و گفت:

-بریم

من هم با خنده باهاش هم قدم شدم...

بچه ها همه رفته بودن تو آب وشنا میکردن...ما هم رفتیم تو آب...با فرق اینکه ایندفعه آرمان فقط پیش شهرادینا بود
وشادی هم انقدر نگار رو اذیت کرد که اعصابش خرد شد واز آب بیرون رفت...

تا حدودای ۳ بد از ظهر شنا کردیم وبعدهش هم با همون لباس ها رفتیم KFC وغذای دریایی خوردیم...

بعد از ظهر قرار شد که بریم مرکز خرید...واسه ی خرید...

از برج المال شروع کردیم...دی تو دی...همه جارو گشتیم تا آخر به بازار اصلیش رسیدیم...

بازار اصلیش فوق العاده شلوغ بود...ایدا برای خرید یه پیراهن رفت تو یه مغازه...هرچی منتظرش موندم نیومد
بیرون...آخر وقتی رفتم داخل فروشنده گفت که رفته...من هم دور خودم می چرخیدم تا پیداش کنم...ولی از هر طرف
در میومدم به یه نفر میخوردم...آخر هم آیدا رو پیدا نکردم وبی خیال شدم و...با خودم گفتم...بالاخره میبینمش دیگه...
ورفتم واسه ی خرید...

مشغول خریدن یه لباس خوشگل واسه مهناز بودم که موبایلم زنگ خورد...

با دیدن اسم مهناز رو گوشیم گفتم:

-چه حلال زاده

و جواب دادم

من-الو..سلام مهناز جونم

مهناز- به به خانوم خارج رفته..خوبی خوش میگذره؟

من -آره جای تو وفرزاد خیلی خالیه...

مهناز - چیکار ها کردی...چه خبر از آرمان جونت؟

خندیدم وگفتم:

-خوبه...

مهناز -تعریف کن مردم از فضولی...

با خنده مشغول تعریف کردن با مهناز شدم وهمینطوری تو بازار راه گرفتم...وایلا حواسم نبود که دارم کجا میرم؟

بعد از کلی حرف زدن با مهناز...خداحافظی کردم وگوشی رو قطع کردم ...

یه آن به خودم اومدم...دیدم ایلا نمیدونم کجام?...دور خودم چرخ زدم...ایلا اینجارو نمیشناختم...از یه کوچه رفتم تو یه کوچه ی دیگه بدتر گیج شدم...موبایلم رو درآوردم به بچه ها زنگ بزنم که از بدشانسیم گوشیم...شارژش تموم شد وخاموش شد...

با اعصاب خردی گفتم:

-اه لعنتی...

ودوباره راه افتادم تو بازار هرچی جلوتر میرفتم گیج تر میشدم...

هوا داشت روبه تاریکی میرفت...همین داشت منو میترسونند...با هرکس حرف میزدم عرب بود وزبونم رو نمیفهمید...یعنی هیچ کس پیدا نمیشد انگلیسی بفهمه؟

با ترس دوباره راه افتادم...از اون بدتر نگاه هرزه ی مردهای شکم گنده ی عرب بود...که مورو به تنم سیخ میکرد...

بغضم گرفته بود...

یعنی گم شدم؟موبایلم هم که خاموش بود...

با ترس در حالی که به زور جلوی خودمو گرفته بودم که گریه نکنم با امید اینکه این کوچه به بیرون راه داشته باشه رفتم توش...و تو یه کوچه ی دیگه پیچیدم...

بن بست بود...لعنتی...

دیگه نمیدونستم چیکار کنم...

از طرفی از ته کوچه صدای خنده های بلند می اومد...میترسیدم برم جلو تو کوچه گیر کنم...

هوا تاریک شده بود...دیگه نمیتونستم جلوی اشکام رو بگیرم..تو یه کشور غریب...هیچکس زبونم رو نمیفهمید...عرییم
زیر خط فقر بود...واقعا به بن بست رسیده بودم...

از ته دل خدا رو صدا زدم...

چند تا مرد از ته کوچه اومدن ..از خنده هاشون مشخص بود مستن...

با ترس عقب گردی کردم واومدم از کوچه بدوئم برم بیرون که محکم خوردم به یه نفر وخوردم زمین...

با ترس اشکام رو صورتم راه گرفت وتو دلم گفتم:

-شیوا کارت تموم شد

تو همین حین بود که یهو دستی شونم رونوازش کرد...ترسیدم و سرم رو بلند کردم

که با دیدن ارمان انگار فرشته ی نجاتم رو دیدم...با چهره ی نگران بالای سرم وایساده بود..

اروم گفت:

-شیوا؟

تتونستم جلوی احساساتم رو بگیرم از سره جام بلند شدم وبدون تردید خودم رو تو بغلش انداختم وزدم زیر گریه...

آروم دستاش دورم حلقه شدوکمرم رو نوازش کرد....

انقدر احساس بی پناهی میکردم که واقعا اونجا وحضور آرمان تنها چیزی بود که میتونست حس امنیت رو بهم بده....

سرمو توی سینش فرو بردم وتی شرتش رو با اشکام خیس کردم...

ارمان کنار گوشم زمزمه کرد:

-هیش...آروم باش ...من اینجام...من اینجام

ولی جواب من فقط گریه بود وگریه

محکمتر بغلم کرد وکنارگوشم گفت:

-کجا بودی دختر خوب همه رو نگران کردی؟

با حق هق گفتم:

-من...من..گ..گم شده بودم...تر..ترسیده بودم...خیلی...ترسیده بودم..آرمان

آرمان بالحن مهربونی که این چد وقت ازش بعید بود گفت:

-کسی اذیت کرد؟

سری به نشونه ی منفی تگون دادم

موهام رو ناز کرد ودر حالی که بوسه ای روی پیشونیم می نشوند گفت:

-تموم شد...من اینجا... باشه؟...دیگه گریه نکن...من اینجا

همین که حس کردم اونجاست...پیش منه آروم کرد وازش جدا شدم و...اشکام رو پاک کردم...که همون موقع موبایل آرمان زنگ خورد

ارمان -الو شهزاد...نگران نباش ..پیداش کردم پیشه منه...آره حالش خوبه...باشه الان میایم وگوشی رو قطع کرد وروبه من گفت:

-بریم بچه ها منتظرن..

سری تگون دادم ومثل بچه ها دنبالش راه افتادم که دستم رو گرفت وگفت:

-حواست باشه دوباره گم نشی..اون موقع دیگه نمیام نجات بدم...

لبخند بی جونی زدم وگفتم:

-مرسی

دستم رو فشار داد ومن رو برد پیش بچه ها ...همه فوق العاده نگران بودن...

همه برگشتیم هتل...بعد از خوردن شام..به پیشنهاد بچه ها دوباره رفتیم کنار ساحل...

همه گی دور هم جمع شدیم...

هرکس پیش دوستی دخترش یا نامزدش نشست...

شهزاد وایدا کنار هم نشسته بودن ودست شهزاد دور شونه ی آیدا بود با تعجب نگاشون کردم که آیدا اشاره ای به

گردن بند sh توی گردنش کرد...پس دوباره شهزاد گردنبند رو بهش پس داده بود وچشمکی زد یعنی بعدا

میگم...دوست ها ی شهزاد هر کدوم با دوست دختراشون بودن...شادی هم وسط آریا وشاهرخ نشسته بود وهی میزد تو سرشون ومیگفت...خاک تو سرتون کنم...

و نگار هم...

کجا به جز جایی کنار آرمان داشت که بشینه؟

من هم تنها به دریا خیره شدم..

دریا آرام بود...

با خودم فکر کردم یعنی دیگه تنها شدم؟ تا آخر عمرم؟... برگشتم و نگاهی به جمع بچه ها انداختم.. دور هم میخندیدن...

دلم بدجور گرفته بود.. دلم از این دنیا گرفته بود...

چه دنیای بی رحمی داشتم...

دنمایی که زندگیم رو به بازی گرفته بود...

این حق من بود؟

حق من این بود که همیشه تنها بمونم؟

به تقاص کدوم گناه داشتم مجازات میشدیم؟

به تقاص دوری از آرمان؟

یا به تقاص گناه آدم ها ی دیگه؟

باز بچه ها داشتند آواز میخوندن به تفاوت اینکه ایندفعه دیگه گیتار نداشتن...

میلا داشت اهنگ پشت شیشه ی مهدی مقدم رو میخوند

-دیگه هر روز وهرشب لب پیمونه بر لب

مثل دیوونه ها ۱۰۰ بار میام تا پشت شیشه

دیگه تنها ترین تنها ترینم تا همیشه

دل های عاشق و روزهای آبی

همه رفتن همه مردن تو خوابی

میموندم چشم به راحت هرجور میخواستی

برو که بی وفایی راستی راستی

دیگه هر روز وهرشب لب پیمونه بر لب

مثل دیوونه ها صد بار میام تا پشت شیشه

دیگه تنها ترین تنها ترینم تا همیشه

دل های عاشق و روزهای آبی

همه رفتن همه مردن تو خوابی

میومندم چشم به راهت هرجور میخواستی

برو که بی وفایی راستی راستی

میاد اون روزگاری که دلتنگ بهاری

ولی بی عشق من تا عاقبت تنها میمونی

میمونه یاد من تو قلب سنگت یادگاری

خسته بودم...از بالاتکلیفی خسته بودم...جونم واسش درمیومدم...ولی پشش میزدم...

دیگه خودم هم تکلیف خودم رو نمیدونستم...زودتر از بقیه جدا شدم ورفتم داخل اتاقم...

به هیچی نمیرسیدم..هیچی...ذهنم خالی بود...دیگه کار نمیکرد...

حدودا نیم ساعت بعد هم آیدا اومدم...

خوشحال بود ویه لحظه خنده از رو لباش کنار نمیرفت...

واسش خوشحال بودم...با شهراذ آشتی کرده بودن وشهراذ هم همون گردنبندی رو که یه روز به خاطر خودسری هاش

ازش گرفته بود بهش برگردونده بود...هرچند شهراذ توی جمع چیزی رو بروز نمیداد

آوای خیس

@avayekhis

با آیدا بیشتر از وقت های معمول بود...اما خوب آیدا هم کج سلیقه بود دیگه چیکار کنیم...واقعا نمیدونستم چطوری میخواست شهراد رو تحمل کنه...همون شب براش خواستار صبر ایوب از خداوند منان شدم...

اون شب...نه من خوابیدم نه آیدا...من از مشغله ی فکری زیاد وایدا از خوشحالی...

وآخر هم جفتی با قرص خوابمون برد...

صبح ساعت ۷ از خواب بیدار شدم...یه کم منتظر شدم تا آیدا از خواب بیدار بشه...اما مثل اینکه ایدا قصد نداشت از خواب بیدار بشه...

حوصلم سر رفته بود از تو چمدونم پیراهن نخی خوشگلی درآوردم و پوشیدم...

پیراهنش طوری بود که رو شونش دوتا بند میخورد و کوتاه تا زیر زانوم بود...وزمینش سفید بود وروش گل های رنگارنگ وریز داشت...یه دستمال گردن آبی فیروزه ای هم دور گردنم بستم واز اتاق بیرون رفتم...لابی شلوغ بود...اما مثل اینکه بچه ها قصد بیدار شدن نداشتن....

قدم زنون رفتم سمت ساحل وکنار دریا نشستم صدای ساحل بهم آرامش میداد...

دستمال گردنم دور گردنم اذیتم میکرد...بازش کردم وکنارم انداختمش...واز سره جام بلند شدم ویه کم پاهام رو تو آب زدم واز بیکاری کنار ساحل شروع کردم به قدم زدن....

تشنم بود...یه جایی نزدیک ساحل بود که آبمیوه میفروختن....رفتم اون سمت ویه آبمیوه خریدم...

و دوباره به سمت جای قبلیم حرکت کردم..که یه لحظه حس کردم اسمم رو شنیدم...سرمو به اطراف چرخوندم کسی نبود...

دوباره اسمم رو شنیدم..

انگار یکی داشت فریاد میزد:

—شیوا

دقیق تر شدم...این صدای آرمان بود؟

جلوتر رفتم نگاهم به سمت دریا افتاد...ارمان مثل دیوونه ها جلو میرفت وداد میزد..

شیوا کجایی؟

انقدر هم بلند داد میزد که گفتم..هنجرش پاره میشه...

همونطوری که مثل خنگ ها آبمیوه ام رو میخوردم یواش یواش وبا کنجکاوی رفتم اون سمت...

چش شده بود؟...نکنه اون هم مثل من خل شده بود اول صبحی؟

سرمو خاروندم...که یهو برگشت وبا دیدن من تو ساحل انگار به چشماش اعتماد نداشت...

جوری دوئید سمت من...که چشمام از تعجب نزدیک بود از کاسه ی چشمام بزنه بیرون...و دهنم مثل خنگ ها روی نی
آبمیو م خشک شد تا اوادم به خودم بیام...یهو ارمان دستم رو کشید ومن رو بفل کرد وبلند کنار گوشم گفت:

-کجا بودی احمق دیوونه...فکر کردم..رفتی تو دریا...

با گنگی گفتم:

-ها؟

ارمان با حرص گفت:

-دختره ی سربه هوا...اون از دیروز که زهره ترکمون کردی این هم از امروز...اوادم دیدم دستمال گردنت کنار ساحل
افتاده یه لحظه فکر کردم غرق شدی

و منو محکمتر به خودش فشار داد که یه لحظه راه نفسم گرفته شد....

من که از حرکات ارمان گیج شده بودم بی ربط پرسیدم:

-از کجا فهمیدی دستمال گردنه منه

آرمان -از پنجره ی اتاق دیدمت که داشتی میومدی این سمت...وزیر لب..سربه هوایی نثارم کرد..

من هم که نمیدونستم چی بگم مثل گیج ها گفتم:

-من خوبم...به خدا...غرقم نشدم..

وبا دودلی گفتم:

-الان هم میشه ولم کنی؟..به خدا خفه شدم

گره ی دستاش رو شل کرد...اما دستاشو از دورم باز نکرد

سرش رو کنار گردنم گذاشت...

دستم رو با تردید بالا بردم ودورش حلقه کردم...به خاطر من انقدر نگران شده بوده...

کنار گوشم گفت:

- به لحظه فکر کردم...از دست دادم...

خواستم چیزی بگم که دوباره گفت:

-هرچند من خیلی وقته که از دستت دادم

چشمم رو بستم...

دوباره کنار گوشم گفت:

-با این حال هنوز نگرانتم...هنوز...

دیگه ادامه نداد

دستم نوازش وار پشتش کشیدم..کنار گردنم نفسی کشید و گفت:

-داری داغونم میکنی

من-آرمان...

آرمان-هیس...هیچی نگو..هیچی نمیخواه بگی...دیگه نمیخواه دروغ بشنوم..حرف زن..ولی دروغ هم نگو...

با اینکه این حرف رو سبک و سنگین میکردم گفتم:

-تو هنوز هم من رو دوست داری؟

صورتشو به صورتم چسبوند و آروم وزمزمه وار گفت:

-متأسفانه آره...

از جواب صریحش نمیدونستم خوشحال باشم یا غمگین...

آرمان-شیوا من...

ساکت شد...لبش رو روی گونم چسبوند و گفت:

-من...من فقط به فرصت دیگه بهت میدم...فقط به فرصت دیگه...میتونی همه چیز رو توضیح بدی و دوباره برگردی

پیش من...و میتونی هیچی نگی و تا آخر عمرت بدون من به زندگیت ادامه بدی...

دوباره بهت فرصت فکر کردن میدم...خوب فکر کن....من بهت وقت میدم...بعد از اون اگه نیای مطمئن باش میرم پی زندگی خودم ودیگه هیچ وقت پیشت برنمیگردم...هیچ وقت...

انقدر قاطع گفت هیچ وقت که یه لحظه مات موندم...توان بی آرمان بودن برای همیشه رو داشتم?...نمیدونستم

سرشو توی موهام فرو برد و نفس عمیقی کشید و کنار گوشم گفت:

-هنوز هم بوی همون عطر رو میدن...من هنوزهم دیوونه ی این عطرم...

لاله ی گوشم رو بوسید وگفت:

-هنوزهم دیوونه ی توئم....نمیدونم چمه...نمیدونم...اما از اون شب تو خونتون خواب رو از چشمم گرفتی...نمیدونم

دلیلت چیه...نمیدونم چی شده...اما اینو بدون اگه هر اتفاقی...هر اتفاقی هم که افتاده باشه...واسم مهم نیست...هیچی به جز خودت واسم مهم نبوده ونیست...

با صدای لرزونی گفتم:

-هر اتفاقی؟

آرمان-هر اتفاقی!!

من-اگه..اگه...

آرمان-الان هیچی نمیخوام شیوا...فقط به حرفام فکر کن...

تو دلم گفتم:

-دیوونتم آرمان..خیلی بیشتر از قبل...به خاطر مهربونیات ازت ممنونم...دوست دارم

آروم ازش جداشدم...دیگه طاقت اونجا موندن رو نداشتم...پشتم رو کردم وبه سمت هتل دوئیدم...

بغض تو گلوم نشسته بود

با خودم گفتم:

-ای کاش بد بودی...ای کاش ازم متنفر بودی...لعنتی چرا انقدر خوبی..با اینکه این همه اذیت کردم بازهم بهم فرصت

میدی..بازهم به منه گناهکار فرصت میدی...میگی برات مهم نیست...میگی جز من هیچی واست مهم نیست..

آرمان با اینکارات داری ذره ذره ی وجودم رو به آتیش میکشی...خدایا از این برزخم نجاتم بده

شب قرار بود بریم کنسرت شادمهر عقیلی...

شادی که روی پاش بند نبود...انقدر جیغ زد که حد و حساب نداشت...

بلیطمون هم VIP بود...

جامون هم ردیف اول بود...

ساعت ۷.۵ رفتیم محل برگزاری کنسرت...فوق العاده شلوغ بود...

رفتیم وردیف اول وایسادیم..

شادمهر هنوز نیومده بود رو استیج...

چراغ های سالن خاموش شد...مشخص بود که یه خبرهاییه...

ویهو صدای موزیک بلند شد و نور رفت روی شادمهر...با اومدن شادمهر روی استیج همه جیغ میزدن....

شروع کرد به خوندن...

-دسته تو تو دسته من بود

دلت اما جای دیگه

تو خودت خبر نداری

اما چشمت اینو میگه

مدتی بود حس میکردم

که دلت یه جا اسیره

پشت پا زدی به بخت

کی واست جز من میمیره

تو میگی یه وقت ها گاهی

پیش میاد یه اشتباهی

نه دیگه دیره نمیشه

واسه تو نمونده راهی

دیگه دیدنم محاله

دیگه برگشتم خیاله

سزای کارت همینه

دل از اون نگات بی تابه

تو میگی یه وقت ها گاهی

پیش میاد یه اشتباهی

نه دیگه دیره نمیشه

واسه تو نمونده راهی

و شروع کرد به حرف زدن و خوش آمد گویی شهراد هم که طبق معمول شیطنتش گل کرده بود و مثل دخترها جیغ میزد:

-شادمهر جون عاشقتیم...

شادمهر در حین حرف زدن خندش گرفت و گفت:

-مرسی

و آهنگ دومش رو خوند...

شادمهر میخوند... اما من فقط حواسم به این بود که ببینم ارمان کجا وایساده که یهو صداس از پشت سر اومد و گفت:

-پشت سرتم

لبخند محوی رو لبامنشست و سرم رو چرخوندم...

شادمهر اومد جلو یکی یکی با طرفدارهای دست میداد... به شهراد که رسید... شهراد دستشو گرفته بود و ول نمیکرد...

شهراد هم میگفت:

-وای شادمهر جون کجا بودی که شب ها خوابت رو میدیدم

شادمهر خودش خندش گرفته بود...ولی باز با این حال انقدر تسلط داشت که خندش رو صدش تاثیری نداشت...

وشهراد هم با لبخند دستشو ول کرد ورفت...

دیگه تا آخر کنسرت..آرمان مثل بادیگارد ها پشت سرم وایساده بود وهوامو داشت....

شادی که قسم خورده بود امشب حتما باید یه عکس با شادمهر بندازه...بعد از کنسرت با چرب زبونی وشیطنتش از مدیر کنسرت اجازه گرفت ورفقیم پیش شادمهر...

شادمهر هم خیلی صمیمی با شادی وشهراد عکس گرفت وبه شهراد هم گفت:

-آدم وقتی ایرانی ها رو میبینه انقدر انرژی میگیره که حد وحساب نداره...

شهراد هم صمیما نه باهاش دست داد ومن هم باهاش عکسی انداختم و همه گی از محل برگزاری کنسرت خارج شدیم...

فردا صبح ساعت ۸ به مقصد تهران پرواز داشتیم....

اون شب رو حسابی خوش گذروندیم وتا جایی که تونستیم خندیدیم...من هم از لاکم بیرون اومدم وحسابی خوش گذروندم...

مسافرتمون تموم شد...اما من از برگشت میترسیدم برگشتن وروبه رو شدن با حقایق زندگیم...

اما همون جا همه چیز رو به خدا سپردم...وآرزو کردم که بهترین آینده رو برام رقم بزنه

فصل ششم

بعد از گذشت اون مسافرت برگشتن ما به تهران...دوباره همه چی رفت رو روال عادی...اما این دفعه تو شرکت فوق العاده سرمون شلوغ بود چند تا پروژه سنگین داشتیم...مشغول اون هابودم...بعد از اون اتفاقات کنار ساحل وبرگشتنمون به ایران دیگه آرمان رو ندیدم...گفت بهم فرصت میده...اما واقعا من نمیدونستم...یعنی نمیتونستم بهش فکر کنم...انقدر آزار دهنده وعذاب آور بود که هر دفعه میخواستم بهش فکر کنم ...حالم بد میشد...به هیچ نتیجه ای نمیرسیدم...پس ترجیح میدادم کلا راجع بهش فکر نکنم...نمایشگاه رو قرار بود تو مهر راه اندازی کنیم واز طرفی هم فشار نمایشگاه روم بود...هر چند آرمان هم دسته کمی از من نداشت...از شهراد شنیده بودم که از وقتی

دوبرابر شده... و اون هم تو هیچ دوره همی شرکت نمیکنه... ماشینم که داغون شده بود و باید میرفت اوراقی... ولی بابا لطف کرد و واسه ی اینکه پیاده رفت و آمد نداشته باشم با وجود مخالفت ها ی من یه زانتیا واسم خرید... هرچند شادی میگفت حواست به این یکی باشه ها... داغ رانندگی پشت این یکی رو به دلم نزاری...

شادی هم اون روز ها درگیری های خودش رو داشت... هر سال آموزشگاهشون یه کنسرت موسیقی میذاشتن... و شادی هم حسابی درگیر تمرین بود و این روزها کمتر خونه بود و بعضی وقات هم که بیکار بود با دوستاش میرفت بیرون...
اون روز رو خب یادم میاد...

با مهناز رفته بودیم تجریش تا من فیکساتیو بخرم...

بعد از خریدن فیکساتیو سوار ماشین شدیم که برگردیم که تو همین حین موبایلم زنگ خورد...

شمارش آشنا نبود... با این حال جواب دادم

من -بله بفرمایید؟

صدای شادی تو گوشی پیچید که با نگرانی گفت:

-الو شیوا؟

من -جانم شادی؟ تویی؟

شادی با صدای لرزون گفت:

-شیوا چیزه...

من -جانم شادی چیزی شده؟

شادی -شیوا من... من یه گندی بالا اوردم

با استرس گفتم:

-چی شده شادی؟

شادی با بغض گفت:

-شیوا من الان اداره ی منکراتم

ناخودآگاه پام رفت رو ترمز و با جیغ گفتم:

-چی؟ کجا؟ واسه ی چی؟

یهو شادی با بغض گفت:

-تورو خدا جیغ نزن فقط بیا... اینا همش به من فحش میدن.. به خدا من کاری نکردم... فقط با دوستانم رفته بودم بیرون

صدای مردی اومد که گفت:

-چه خبره گفتم فقط یه دقیقه

من-شادی گوشی رو بده به طرف

شادی آروم گفت:

-نمیشه به خدا ازش میترسم..

من-باشه کجایی... ادرس رو بده

شادی با ترس و دلهره آدرس رو داد و بعد هم گوشی رو قطع کرد

با کلافگی دستی به پیشونیم زدم و قطع کردم

مهناز-چی شده شیوا؟

من-شادی رو گرفتن

مهناز-هی... واسه ی چی؟

من-نمیدونم...

واز بریدگی دور زدم و راه افتادم سمت اداره...

قبل از ورود به اداره با مهناز سر و ریختمون رو درست کردیم.. هرچند مشکلی نداشتیم... چون از سره کار اومده بودیم...

با دلهره رفتیم تو اداره...

از یه مرد پرسیدیم که اشاره زد باید از کجا بریدم

به اون سمت رفتیم.. که تا پام خورد تو اتاق شادی رو دیدم...

سر و وضعش اشفته بود... انگاری که با کسی دعواش شده بود...

شلوار ورزشی سفیدی پاش بود که کنارش ۳ تا خط مشکی داشت و به مانتوی کوتاه مشکی استین سه ربع ...موهانش که مشخص بود به خاطر اداره رفتن زیر شالش و صورت بدون آرایش....

فوری رفتم سمتش و گفتم:

-شادی

چونش از بغض میلرزید....

یه زن چادری باصدای بلند گفت:

-نسبتت با این دختره چیه؟

من -خواهرشم

زنه -این فکر کرده اینجا خونه باباشه اینطوری میاد بیرون؟...به قد وقوارش نمیخوره زیره ۹ سال رو داشته باشه...خجالت نمیکشه این چه طرز رعایت حجاب؟ شهیدها با دیدن این سرووضع دخترهای ایرانی تنشون توگور میلرزه...حرمت خونشون رو نگه دارید ایران رو کردید لونه ی فسادتون...دخترهای هرجایی مهنازبا عصبانیت گفت:

-خانوم حواستون به حرف زدتون باشه...این چه طرز حرف زدنیه خانومه؟...این دختر خیلی پاک تر از این حرفاست که این القاب زشت رو که از دهن یه خانوم نباید خارج بشه بهش نسبت میدید...

زنه -پاکی از سروروش مباره

شادی که با دیدن من اعتماد به نفس گرفته بود... گفت:

-به خدا من کاری نکردم...فقط با دوستانم رفته بودم بیرون

زنه -ساکت دهنتو ببند...

من -خانوم مراقبه حرف زدنتون باشید...خواهره من بی صاحب نیست باد انداختید تو غیب و داد میزنید بخواید به توهین کردنتون ادامه بدیدبلافاصله بعد از بیرون بردن خواهرم ازتون شکایت میکنم

زنه -توساکت شو... خودت هم مشکل منکراتی داری...این چه وضعه مانوتئه؟ چرا انقدر تنگه؟...اصلا خواهرت نمیتونه بیاد بیرون...یه نگاه به سر و قیافش بنداز این چه وضعه لباس پوشیدنه...اون وقت میگن چرا جوون های ما هوایی شدن یه نگاه به طرز لباس پوشیدن خواهرت بنداز...به یکی از مامورهای زنمون حمله کرده...تو صورتش چنگ انداخته...یعنی

چی.. این چه وضعه مملکته که شماها درست کردید... فکر کردید اینجا خونه ی پدرتونه..هر غلطی دلتون خواست بکنید؟

شادی-منم شکایت میکنم ازتون بهم دستبند زدید...مگه من مجرمم؟ تازه مامورتون خیلی بی ادب بود به من فحش داد
یه سیلی هم زد تو صورتم...حقش بود باید بیشتر میزدمش...

زنه-ساکت شو...پروندتو سنگین تر نکن

من-خانوم ما الان باید چیکار کنیم؟من نمیخواهم خواهرم اینجا بمونه

همون موقع یه مرد مسن وارد همون دفتر شد که اون دونفر بهش ادای احترام کردند...

مرده رفت وروی صندلیش نشست وگفت:

-اینجا چه خبره؟

زنه-جناب به شکل وقیافه ی این دختره نگاه کنید... انگار تو خونه باباشه...به مامورمون هم چنگ زده...توخیابون هم با
کلی کولی بازی سوار ماشین کردیمش

مهناز خندش گرفته بود وزیر لب به من گفت:

-خوب کرده...

مرده-با پسر بوده؟

زنه-نه

مرده نگاهی به شادی انداخت ورو به من گفت:

-نسبتتون

من-خواهرشم

مرده-پدرش کجاست؟

من-در دسترس نبودند

مرده-چند سالشه؟

من-۱۷

مرد-یا باتعهد مادر یا با تعهد پدر به غیر از اون همیشه بیرون بیریدش

من-جناب خواهش میکنم...خواهره من تاحالا به کار زشت هم ازش سرزده خواهش میکنم

مرد-نمیشه خانوم قانون اینه

من-باسند حل نمیشه؟

زنه-همینه دیگه جناب که انقدر فساد تو ایران رو به رواجه... به خاطر همچین آدم هاییه که به جای کنترل بچه هاشون ...بی دلیل ازشون حمایت میکنند...وتازه به فکر تنبیهش هم نیستن فقط میخوان با سند خودشون رو خلاص کنن...

من-خانوم شما شیوه ی تربیتی خودتون رو انجام بدید تو شیوه ی تربیتی مادر و پدر من دخالت نکنید

زنه-خیلی پررویی

مرد-بلند گفت:

-کافیه زنگ بزنی مادر پدرش بیان اون وقت میتونید بیریدش

دستی به صورتم کشیدم وشماره ی بابا رو گرفتم

طفلی بابا از پشت گوشی کپ کرده بود فقط میپرسید:

-شادی خوبه؟و وقتی گفتم فقط به خاطر احمق بازی های بچه گونش گرفتنش بابا گفت که فوری خودش رومیرسونه

به یه ربع نکشیدکه شهرا د هم اومد وبا دیدن شادی نفس نفس اومد تو...جدی بود نه میخندید نه قصد شوخی داشت

شادی بادیدن شهرا د گریه اش گرفت...شهرا د با اعصاب خرد اومد تو

زمزمه ی زنه رو شنیدم که میگفت:

-الان کل خانوادش میان

شهرا د اومد جلو وگفت:

-شادی

شادی-داداش به خدا من کاری نکردم من فقط رفته بودم بیرون..مگه بیرون رفتن جرمه...به لباسم گیر دادن...کجای

لباس من زندس؟...من اون ابروهای کلتیم کی به من نگاه میکنه؟

شهراد-باشه باشه اشکال نداره...گریه نکن...

شادی با مظلومیت گفت:

-داداشی من تاحالا اینجا نیومده بودم همش بهم فحش میدادن

شهراد شادی رو بغل کرد وگفت:

-اشکالی نداره

زنه-آقا چی شد پدرش کیه؟مشخصه؟...بابای این دختره ی...

شهراد فوری پرید تو حرفش وگفت:

-خانوم اگه یه کلمه حرف نامربوط راجع به خواهرم از دهننتون بیرون بیاد به محض گذاشتن پام بیرون از این اداره وکیل میگیرم وازتون شکایت میکنم... که تموم اون درجه هایی که روی شونتون ردیف کردید ویه روزه بکنند...فکر کردید بی کس وکاره یا مثل دختر فراری هاییه که میارید اینجا ومثل یه تیکه آشغال باهاشون رفتار میکنید...؟حق ندارید عقده های خودتون رو سر خواهر من خالی کنید...متوجه هستید که چی میگم؟

انقدر شهراد محکم وجدی حرف میزد..که دهن زنه بسته شد وچادرش رو محکم دور خودش پیچید...

شهراد هم رو به مرده ادامه داد:

- با تعهد من نمیشه؟

مرده-نه آقا قانون اینه...عوض نمیشه

شادی باز گفت:

-به خدا من کاری نکردم مامورشون بهم فحش داد..یه سیلی هم زد تو صورتم

شهراد-باشه جوجه گریه نکن...اشکالی نداره من جوجم رو میشناسم کار خطا نمیکنه

این دفعه بابا بود که اومد تو وبا دیدن ما اومد داخل

شهراد-آقا ایشون پدرمن

بابا-شادی کجاست؟

شادی سرش رو انداخته بود پایین ونگاه نمیکرد...

طفلی هم ترسیده بود هم خجالت میکشید اسم منکرات برای این بچه که عقلش اندازه ی یه بچه ی ۶.۷ ساله بود خیلی سنگین بود

بابا مستقیم رفت سمت مرده و شروع کرد باهاش به حرف زدن

زنه هم داشت وراجی میکرد بدجور رو اعصابم بود...

همون حرف هایی که به من زده بود رو به بابا هم زد ولی با ملاحظه تر.... بابا که معلوم بود اعصابش خرد شده گفت:

-خانوم محترم شما از اون جبهه ای دم میزنید که من ۲سال و ۸ ماه توش بودم؟

دهن زنه چفت شد...زنیکه آشغال

هرچی لایق خودش بود بار شادی کرد

بابا- باید کجا رو امضا کنم؟

مرده-اینجارو

بابا مشغول نوشتن مشخصاتش شد که یه دفعه همون مرده گفت:

-شما تو کدوم گردان بودید؟

بابا هم یه گردان گفت...فکر کنم خراسان بود...دقیق یادم نیست

مرده نگاهی به بابا انداخت وگفت:

-علی خودتی؟

بابا نگاهی به مرده انداخت یهو گفت:

-احمد؟

مرده خندید و بلند شد و با بابا دست داد وگفت:

-خوبی علی؟ چیکار میکنی پیرشدهی مرد

بابا-چیکار کردی پیرمرد...اینجا چیکار میکنی

شادی با ترس به بابا و مرده نگاه کرد گویا هم جبهه ای دراومده بودند...مرده روبه بابا گفت:

-ماشالله بچه هاتن؟

بابا-بله

وچشمکی به بابا زد و صداش رو بلند کرد و گفت:

-ببر دخترتو ولی بهش بگو اینجا خارج نیست... هواش به خودش باشه..لباساش هم درست بپوشه ..این یه دفعه رو به خاطر روی گل تو ازش گذشتیم

زنه-جناب یکی از مامورها رو هم زده...

مرده برگشت و به شادی گفت:

بله?...درست میگن

شادی با صدای گرفته ای گفت:

-بهم توهین کردن و تو صورتم هم سیلی زدن...من فقط از خودم دفاع کردم...

بابا برگشت سمت شادی ...که شادی سرش رو پایین انداخت...

مرده-خیلی خوب..سنش هم که زیره سن قانونیه...تعهد نميخواد بده...بیریدش

خلاصه بابا هم بعد از خوش و بش با همون مرده که گویا فامیلیش افرا بود... شماره رد و بدل کرد و بعدش هم همه باهم اومدیم بیرون شادی همچنان گریه میکرد

بابادستشو انداخت دور شونه ی شادی و گفت:

-واسه چی گریه میکنی بابایی؟

شادی-بابایی تو که رو من بد فکر نمیکنی؟

بابا خندید و گفت:

-نه پدرسوخته... سوارشو بریم خونه که کلی گرد و خاک به پا کردی

شهراد-مگه کار نداری برو من میبرمش خونه و گوش شادی رو با خنده گرفت و پیچوند و گفت:

-خیلی هاری به قرآن...مردم پلیس میبینن فرار میکنند...این وایساده چنگ هم انداخته تو صورت یارو

شادی وسط گریه خندش گرفت...

بابا-اذیتش نکن.. حواست بهش باشه

وشادی رو بغل کرد و سرش رو بوسید و رفت

مهناز-شلوار ورزشی پوش؟ خوبی؟

شادی-مهناز من سابقه دار شدم الان؟

مهناز زد زیره خنده و گفت:

-نه بابا سابقه ی چی؟ منم وقتی دانشجو بودم ۵ بار ازم تعهد گرفتن...هر دفعه هم تعهد سری قبلشون رو یادشون نبود...

شهراد-بریم خونه لباس هات رو عوض کن... میخوام شام ببرمت بیرون

شادی یهو گفت:

-مامان که خبر نداره

من-نه

شادی-اگه بفهمه من رو میکشه...همیشه میگفت سربه هوایی...حالا اگه بفهمه...تنبیهم میکنه...

دل و اسش سوخت و گفتم:

-درکت میکنیم...ولی ایندفعه سعی کن منطقی برخورد کنی...نپرطرف رو بزن...نمیگم کار اونا درسته ولی اونا مامورن

و معذور...یه عذرخواهی کن...اگه هوار و داد راه نمی انداختی عمرا پات به اینجا کشیده نمیشد...این یه بار هم ازت

گذشتن چون زیر سن قانونی بودی...اگه ۱۸ سالت بود...امشب رو موندگار بودی...حالا هم راه بیفت بریم

شادی مظلومانه سر تگون داد و سوار ماشین شهراد شد...

به اصرار من و شهراد...مهنازهم موند و قرار شد زنگ بزیم فرزند هم بیاد...

وقتی رفتیم خونه...فکر کردیم مامان خبر نداره...ولی خبر داشت و حسابی با شادی دعوا کرد...

همیشه به شادی میگفت...شرنباش شربازی در نیار...ولی کجا بود گوش شنوا....

بالاخره اون شب هم گذشت...غذا رو سفارش دادیم آوردن خونه...فرزاد هم اومد خونمون..شب خوبی بود...و مامانینا

هم بیشتر با فرزند و مهناز آشنا شدن...

تو آشپزخونه مشغول سرکشیدن شیشه ی آب بودم... که یهو مامان گفت:

-راستی فردا شب دعوت داریم خونه ی مینا جون...

آب به طرز فجیعی تو گلوم شکست...و گفتم:

چی؟

مامان-آب بخور خفه شدی...

یه کم آب خوردم حالم جا اومد...

من-واسه چی دعوتمون کردن؟

مامان-مگه شهراد بهت نگفت؟

من-نه

مامان-دیروز دخترش از امستردام اومد وامروز هم پسرش با خانوادش از دبی اومد

من-جدی؟

مامان سری به نشونه ی مثبت تکون داد...

من-باشه برید خوش بگذره

مامان-بریم؟پس عالی جناب چی؟

من-مامان انتظار نداری که پاشم پیام خونشون؟...ازشون خیلی خجالت میکشم..مخصوصا مینا جون..

مامان-اتفاقا خیلی اصرار کرد وگفت که تو هم حتما باشی..

من-چی؟...شوخی که نمیکنی مامان...بیخیال...به خدا خجالت میکشم

مامان-مهم اصل کاریه که از اصل کاری خجالت نمیکشی...مخالفت هم نداریم فردا شب میریم خونه ی مینا جون

نفس کلافه ای کشیدم وموهام رو به شدت بهم ریختم و جیغ خفه ای کشیدم که مامان با چشم های گرد نگام کرد وگفت:

-نه مثل اینکه تو هم از دست رفتی...

خندیدم و از سره جامبلند شدم و رفتم بالا...بابا من میخوامستم یه مدت دور باشم ازش...چرا تا میخواستم ازش دور شم

سره راهم سبز میشد...خدایا بهم صبر بده....حالا چطوری باهاشون چشم تو چشم شم؟

با خودم گفتم...همونجوری که مثل سیب زمینی زل زدی تو چشمای آرمان تو چشم های اونا هم زل بزن...

-من غلط بکنم

-تو که همیشه کارت غلط کردنه

-حالا میگی چیکار کنم؟

-هیچی مثل ادم برو رفتارت هم ادمانه باشه اگه روی بونت هم تاکید کردن یعنی باهات مشکلی ندارن

نفسم رو خالی کردم و خودم رو روی تخت پرت کردم وبه این فکر کردم که واسه فرداشب چی بپوشم؟

با تردید از ماشین پیاده شدم...هنوز هم نمیدونستم اینجا چیکار میکنم...با دیدن این باغ انگار دوباره خاطراتم زنده شده بودن...همون باغ تو فشم...همون جای خوشگل...دقیقا میدونستم اگه یه قدم جلوتر برم صدای آب رو هم میشنوم...

باباینا جلو میرفتن ومن پشت سره همه جلو میرفتم...واقعا خدا هیچ کس رو تو اون موقعیت نذاره..خیلی سخت بود...از یه طرف تداعی خاطرات..از یه طرف روبه رویی با خانواده ی آرمان...

باباینا مشغول سلام واحوال پرسی شدن...من سر به زیر جلو رفتم که یهو مینا جون گفت:

-به به شیوا جون ..سلام عزیزم خیلی خوش اومدی

من که تو شوک رفتار مینا جون بودم رفتم جلو و خیلی متشخصانه باهاش روبوسی کردم...

بابای آرمان از مینا جون مهربون تر...

یه دختر کنار بابای ارمان وایساده بود که از چهرش میتونستم بگم که آمیتیس

خیلی صمیمانه اومد جلو وگفت:

-شما باید شیوا جون باشید درست میگم؟

من -بله وشما هم باید آمیتیس باشید؟

آمیتیس لبخند زد...لبخندش عجیب شبیه لبخند های آرمان بود.. با لحن مهربونی گفت:

-از تعریفی که راجع بهت شنیدم خیلی ماه تری...

من -مرسی شما لطف دارید...عزیزم

خندید و در گوشم گفت:

-نمیدونی تو خانواده ی ما چه قدر هوادار داری

وچشمکی بهم زد...

شرمگین شدم و با شوهرش و برادرش آوش که آراد صداش میزدن هم که کنارش وایساده بودند هم سلام واحوال پرسى کردم...

آراد هم که به نظر شیطون می اومد...چون نرسیده داشت با شهزاد شوخی میکرد...زن بانمکی هم داشت...ریزه میزه و با نمک...یه پسر بچه ی توپولی ۴ ساله هم کنارش وایساده بود که بادیدن من خودش رو پشت مامانش قایم کرد جلوش نشستم وگفتم:

-بیا بینم جوجو..چه قدر تو نازی اسمت چیه

با یه صدای خیلی بامزه گفت:

-آرتان

من-آرتان یه بوس بهم میدی

صورت توپولیش رو جلو آورد وگوشش رو محکم بوس کردم...زن آراد که اسمش راشین بود...

وای این زود با همه کس جور نمشه..چه زود با شما مچ شد...

خندیدم واز تو کیفم یه شکلات بهش دادم...

و از سره جام بلند شدم...

آرمان رو دیدم نگاهی بهم کرد وابرویی بالا انداخت ولبخند محوی رو لباش نشست وگفت:

-سلام خوش اومدی...

من-سلام مرسی..

نگار هم در حالی که موهایش رو دور انگشتش تاب میداد... بهم سلام کرد...

و با تعارف مامان آرمان همه گی رفتیم داخل...

این جارو کامل میشناختم...هرجاش من رو یاد یه خاطره مینداخت...

جلوی در مانتوم وشالم رو از تنم درآوردم...یه تک پوش آبی فیرو زه ایه شیک دکلمه تنم بود با شلووار جین سفید...کنار مامان نشستم

مینا جون-چه خبر شیوا جون...یه مدت نبودی به ما سر نزدی...خیلی دلمون واست تنگ شده بود...

من-شرمنده...بیخشید...یه مقدار کار داشتم...

مینا جون-از آرمان شنیدم میخوای نمایشگاه نقاشی بزنی ...

من-بله با چند تا از بچه ها دور هم جمع شدیم

آمیتیس-جدا؟نقاش هم هستی شیوا جون?...نمایشگاهت کی برگزار میشه؟حتما میخوام کارهات رو ببینم

من-تومهرماهه...اما تاریخ دقیقشو راستش نمیدونم

آمیتیس-چه قدر عالی...حتما میام

لبخندی به روش زدم...خیلی مهربون بود...درست مثل ارمان...کلا خانوادگی آدم های مهربونی بودن...

صدای خنده ی آراد وشادی وشهراد وارمان تو خونه پیچید...

مینا جون گفت:

-شهناز جون...این آراد هم که می بینید مثل شهراد وشادی جان...آتیش پارس...

آراد که داشت با شادی میخندید گفت:

-نه والا مامان...این کوچیکه که درسته من رو قورت میده چه برسه به بزرگه...

هممون خندیدیم...

نگار هم که نزدیک آرمان رو یه مبل تکی نشسته بود وهمش نگاهش به آرمان بود..

آرتان اومده بود جلوی من وایساده بود ومنو نگاه میکرد...دلم واسش ضعف رفت وکشیدمش تو بغلم...

دوباره بوسم کرد واز بغلم رفت بیرون....

داشت میرفت سمت آراد که نگار بهش گفت:

-آرتان میای بغلم؟

آرتان واسش زبون درازی کرد ویهو به نگار پشتشو کرد و واسش زد پشتش

یعنی مجلس با خنده ی شهرا دینا منفجر شد... من هم نتونستم خودم رو نگه دارم و خندیدم... نگار هم به ناچار خندید

ولی راشین حسابی گوش آرتان رو پیچوند و دعواش کرد...

هرچند واقعا صحنه ی بامزه ای بود...

آمیتیس اومد و کنارم نشست و گفت:

-میبینی برادر زادم هم عاشقت شده...

خندیدم و گفتم:

-شیرین ترین بچه ای که به زندگیم دیدم...

آمیتیس -فتوکپی برابر با اصل بچه گی های آرمانه

من -واقعا؟

آمیتیس -البته صد رحمت به آرتان.. آرمان خیلی شیطون بود.. باورت میشه از دیوار راست بالا میکشید؟ همیشه

زیرناخوناش سفید بود...

خندم گرفت و گفتم:

-باورم نمیشه...

و با آمیتیس مشغول تعریف شدیم.. جالب آرتان بود ...همش می اومد و می ایستاد و به من نگاه میکرد...

یعنی دلم میخواست بخورمش...

یه بار که همین طوری داشت منو نگاه میکرد.. یهو آرمان از پشت یقه ی بلوزش رو گرفت و از روزمین بلندش کردو با

خنده گفت:

-بیا بریم بچه هیزی نکن...

که همه زدن زیره خنده

احساس خوبی داشتم... باورم نمیشد خانواده ی آرمان مخصوصا مینا جون و باباش انقدر منطقی برخورد کنن... حالا دیگه

آروم گرفتم...

بعد از شام رفتیم واسه ی قدم زدن تو باغ... وقتی رقتیم به اون قسمت که اون برکه ها و اون بید های مجنون بودن

...ناخودآگاه از به یادآوری اون روز لبخندی رو لبم نشست که لبخندم از چشم آرمان

ارمان به من نگاه کرد و بهو بر گشت و به شهراد گفت:

-شهراد این یه تیکه حال میده واسه قول و قرارای عاشقونه نه?...البته از اون ها که بعدم بزنی زیرش ها!

حق داشت...شاید اون خاطرات برای من شیرین بودن...اما برای آرمان به بدترین نحو ممکن تموم شد...و حق داشت از یادآوری اون روزها حس خوبی پیدا نکنه...

بغضم گرفته بودم...اما عادی رفتار کردم...

سرمو انداختم پایین و رفتم داخل ساختمون و تا اخر شب خودم رو با آمیتیس سرگرم کردم

واخر هم با رد و بدل کردن شماره با آمی برگشتیم خونه..

چند وقتی از اون شب گذشت....تابستون هم تموم شد و هوای تهران رو به خنکی رفت... دعا میکردم هرچه زودتر بارون های پاییزی شروع بشند... بدیش این بود که باید میرفتم دانشگاه و واسم سخت میشد که هم کار و هم درس و هم نقاشی کنار هم باشند...هر چند پروژه ی شرکت رو تحویل داده بودیم و سرمون یکم خلوت شده بود و به قول معروف نفس راحتی کشیده بودیم...اما با این حال بیشتر به فکر نمایشگاهم بودم....من تموم حسم رو روی کارام گذاشتم....و برای تک تک شون ارزش قائل بودم...بزرگترین مشغله ی فکریم تو این روزها این بود که باید جواب آرمان رو میدادم...اما آماده که نبودم هیچ...از هرچی دوره همی فرار میکردم تا باهاش روبه رو نشم....

بگذریم...

مشغول کامل کردن اصلی ترین کارم که ۳ ماه تابستون رو روش زمان گذاشتم بودم...

شهراد بدون در زدن وارد شد و گفت:

-سلام به به شیکاسو خسته نباشی!

دست از کار کشیدم و گفتم:

-حکمت سا ختن در اتاق واسه تو وشادی چیه؟

شهراد هم فوری گفت:

-که سرزده وارد شی

تک خنده ای تحویلش دادم...

اومد و یکی یکی تابلو هام رو برانداز کرد و اومد...وقتی به تابلوی زیر دستم رسید گفت:

-من با این یکی بیشتر ارتباط برقرار میکنم

من -این اصلی ترین کارمه...هنوز یه کم ریزه کاری داره...

شهراد- هوم عالیه...

وبهو انگار چیزی یادش افتاده باشه دستاشو بهم کوبید وگفت:

-شیوا فردا شب جایی قرار مدار نزاری ها.... خونه آرمان دوره همی داریم... سور اولین حقوق زنگیه نکبتیشه راننده
طیاره!!!

تک خنده ای کردم وگفتم:

-شهراد.. بیخیال حوصلشو ندارم

شهراد-مگه قول ندادی که بعداز یه فرصت دیگه که بهت داد جوابش رو بدی!!!... بیا تکلیف بدبخت و روشن کن ... فکر
نکن اوضاع اون از تو بهتره ...اگه میخواهیش بسم ا... نمیخوای هم یه بار واسه ی همیشه تمومش کن...
با استرس گفتم:

-شهراد تو که میدونی...

وسکوت کردم

شهراد که حرفم رو گرفت گفت:

-اگه من اون روز انقدر عصبی شدم واسه این بود که باید حق اون بی ناموس رو کف دستش میذاشتم احمق جون
...مهم اینه که ارمان عاشقته اون فقط یه اتفاق بوده... من رفیق خودم رو میشناسم... خودم رو میزارم جای آرمان اگه
این اتفاق واسه ایدا افتاده بود من نمی بخشیدمش؟

خیلی صریح گفتم:

-نه...تو به خاطر یه دوره همی دوستانه ...ولش کردی

شهراد-جریان ایدا با جریان تو فرق داره... ایدا دیگه داشت هرز پری میکرد ...باید به خودش میومد...

نفس عمیقی کشیدم وگفتم:

-من این چند وقت خیلی فکر کردم...وبه این نتیجه رسیدم که با این حقیقت کنار بیام و راجع بهش هم با آرمان حرف بزنم..حق با توئه باید تکلیفمون رو مشخص کنم...امشب هم میام... اما ازم نخواه حقیقت رو به آرمان بگم...نمیتونم...حتی اگه به قیمت از دست دادنش باشه...

شهراد کلافه گفت:

-شیرا بچه نباش آرمان هم بچه نیست که به خاطر یه این طور مسئله ای ازت متنفر بشه...با تنها کاری که میتونی آرمان رو از خودت متنفر کنی اینه که بهش دروغ بگی...اون موقع مطمئن باش دیگه هیچ وقت پشت برنمیگرده...و اون روز مطمئنم که روز پشیمونیه توئه و وقتی واسه ی جبران نداری....

واز سره جاش بلند شد وگفت:

-پاشو بیا وقت شامه

واز اتاق رفت بیرون...

بغضم ترکید...

من..من نمیتونستم...قدرتش رونداشتم...

من باید تمومش میکردم...تنها راه من همین بود...

آره باید تمومش میکردم...

واسه ی همیشه.....

صبح با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم ... امروز اولین روز دانشگاه بعد ازاین تابستون پر ماجرا بود... فرزاد هم لطف کرده بودو اجازه داده بود روزهایی که دانشگاه دارم... شرکت نرم و ازا ون طرف به کارهای نمایشگاهم برسم... فقط یه هفته به برگزاری نمایشگاهم مونده بود...و روز به روز به استرسم اضافه میشد....

تیرپ دانشجویی زدم و از خونه بیرون رفتم... دلم واسه ی دانشگاه و درس تنگ شده بود... مخصوصا دوستم ندا ...

وقتی رسیدم به دانشگاه کلی با ندا خوش و بش کردیم و خندیدیم...

در کمال تعجبم دیدم..فرزاد اومد سر کلاس....

بههم گفته بود امسال کلاس برنداشته...موزمار عوضی...

با چشمم و اش خط و نشون کشیدم...

خیلی جدی پشت میزش نشست و دفتر حضور غیابش رو باز کرد....

موقع درس دادن هم انقدر مسلط بود که هرچی هم کرم میریختم رو کلامش اثری نداشت...

حتی یه بار هم بهم تذکر داد حواسم رو به درس جمع کنم...

خلاصه روزی بود واسه خودش...

اون روز تو دانشگاه کلی با ندا حرف زدیم و دردو دل کردیم... ولی همش استرس شب رو داشتم

انقدر درگیر افکارم بودم که ناودآگاه گفتم:

-لعنتی! اخه چرا باید اینطوری میشد...

ندا-چی؟

من - ها...هیچی

ندا مشکوک نگام کرد و گفت:

-تابستون چه بلایی سرت اومده...خل شدی ها!

خندیدم و گفتم:

-دیگه باید برم ندا...کلی کار دارم ... باید برم خونه آخرین تابلوم رو کامل کنم...خیلی و اش زحمت کشیدم...همه

احساساته این ۳ماه تابستونم رو توی این یه تابلو پیاده کردم...

ندا- هوم چه جالب...اسم تابلوت چیه؟

من-دوراهی عشق و نفرت

هوا تاریک شده بود... داشتم تو اینه میز توالتم خودمو نگاه میکردم...و یه گوشواره ی دایره شکل به گوشم اویزون

میکردم...کل موهام رو محکم از بالا بسته بودم و تو صورتم نریخته بودم چهرم ناز شده بود...ارایش ملیحی کردم

اصلا دوست نداشتم به خودم برسم... از استرس دستم به ارایش نمیرفت... یه تونیک مشکی ریون تنگ پوشیدم... که

روش کمر بند طلایی میخورد و استین ۳ ربع بود...مچ بندم بستم روی زخم دستم با ساپورت نازک یه کم پاهام

مشخص بود

رفتم پایین شادی و شهراد منتظر بودن... از قیافم تابلو بود استرس دارم... شهراد نگاهی بهم کردو با مهربونی گفت:

—آروم باش همه چی درست میشه...

شهراد در خونه ی ارمان ماشین رو نگه داشت و همگی پیاده شدیم...از استرس دستم یخ زده بود...

شهراد زنگ زدو ارمان گفت :

—کیه؟

صداش لرزه انداخت تو جونم

شهراد—باز کون حامل کیثافت... سرورته!

ارمان—تعطیله برو مزاحم نشو!

شادی—داداش آرمان؟ ماییم...

ارمان—به... بفرمایید

و درو باز کرد

پاهام یاریم نمیکرد...لرزون بودم ... از دیدنش دلم هوری ریخت...

تموم تنم یخ بسته بود...هوا سرد نبود...ولی من سردم بود

نگاه نگران آرمان رو حس کردم...با شک پرسید:

—شیوا خوبی؟

با تته پته گفتم:

—آ...آره...سلام

دستم رو گرفت.... بازم دلم ریخت

ارمان—سلام...چرا یخ کردی؟ فشارت پایینه؟

تو دلم گفتم:

—خدا خیرت بده... چه بهونه خوبی!

یه کم خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

-آره امروز خیلی سرم شلوغ بود...

دستم رو از دستش رها نکرد...

با خودم گفتم:

-نکن آرمان نکن...من لیاقت این همه خوبی رو ندارم...

در حالی که دست من تو دستش بود...رفتیم تو خونه

لباسام رو از دستم گرفت و رفت...

بغض داشتم...

با مهران و میلاد و دوست دختراشون خوش و بش کردم و نشستیم یه گوشه....

همه فهمیده بودن رو مود نیستیم...سردم بود...رنگم پریده بود...انگار اون شب میخواستند حکم قتل رو امضا کنن که
انقدر استرس داشتم...

ارمان واسم آب پرتقال آورد و دستم داد

لبخند کم رنگی به روم زد و رفت و پیش شهردا نشست..

نگارم که تازه از دستشویی در اومده بود... تازه من رو دید و با یه لحن مسخره گفت:

-سلام... چقدر بی ارایش خنده دار شدی... موهات هم که مثل ژاپنی ها بستی...

و خودش از حرف بی مزش خندید

اون شب اصلا حوصله نداشتم...نه حوصله ی طعنه نه حوصله ی شوخی...انقدر مشغله داشتم که دیگه توان ساکت
موندن در مقابل این موجود مزخرف رو هم نداشتم...پس دهن باز کردم و با یه لحن عصبی گفتم:

-شما قصد نداری تشریف ببری پیش مامی ددی تون؟... ماشاا... با این بچه ادب کردنشون

و زیر لب طوری که بشنوه گفتم:

-بچه پرو تا حالا هرچی گفته جوابشو ندادم رو بر داشته... هر چند کلا ارزش جواب دادن نداره

همه مات و مبهوت مونده بودن و به من نگاه میکردن

آدم عصبی و متشنج خدا رو هم نمیشناسه...چه برسه به بنده ی خدارو...

ولی جای تعجیش واسه ی بقیه این بود که من خیلی کم پیش میومد عصبانی بشم...دلم حسابی پر بود و سر نگار

خالیش کردم وگرنه حتی پشیزی واسم مهم نبود که نگار راجع به ظاهرم چی بگه!!

نگار هم که کم مونده بود گریه کنه نشست روی راحتی و دستشو زد به سینهش

شهراذ که جو رو دید فوری گفت:

-بچه ها میگم بیاید یه کاری کنیم.... چرا امشب پنچرید؟

با این حرف شهراذ همه به خودشون اومدن و مشغول حرف زدن شدن....

شادی از دور لب زد :

-دمت گرم

دستم از عصبانیت میلرزید... اب پرتقال رو سر کشیدم...

نگاهم به ارمان افتاد...اون هم تو دنیای خودش بود.. انگار اون هم نگران بود...

نگران جواب من...

لعنت بهت شیوا ...

لعنت!

ازت متنفرم...

ازت متنفرم که یه بار دیگه میخوای بهش صدمه بزنی

ازت متنفرم شیوا

دلم میخواست فرار کنم ...

دلم میخواست بلند شم و با تموم توانم از اون جا فرار کنم...

میترسیدم...امشب شب رویارویی با حقیقت نبود...

امشب شب جدایی دائمی من وارمان بود...

چه قدر بدبختی شیوا...

لعنت به تو...

از هجوم افکار تو سرم... ناآروم شدم و بلند شد و به سرویس بهداشتی پناه بردم...

مچ بندم رو درآوردم...

مشتام رو پر از آب کردم و به صورتم زدم...

اب سرد هم کمکم نمیکرد...

با دستمال صورتم رو پاک کردم...

جون هیچ کاری رو نداشتم...

از دستشویی بیرون رفتم... دریغ از اینکه بدونم مچ بندم جا مونده ...

تو جمع برگشتم...

حتی وقتی بوی غذا بهم خورد... حالت تهوع گرفتم...

بچه ها مشغول خوردن غذا بودن... اما من انقدر حالم بد بود... که از جمعشون جدا شدم و از خونه بیرون رفتم...

با اکسیژن تازه خونه دوباره گرفتم...

چشمم رو بستم و روی تاب نشستم...

دعا... دعا میکردم.. که امشب خودش ازم جواب نخواست... فقط دعا کردم...

اما انگار شانس با من یار نبود...

چون وقتی صداش رو از پشت سر شنیدم.... فهمیدم... وقت بازخواست فرا رسیده...

-چرا اینجاایی... هیچی نخوردی

رو لبام مهر سکوت زده بودم...

دوباره گفت:

-چی شده شیوا... چرا اینطوری انقدر بی روح...؟ حالت بده؟

به سختی لب باز کردم و گفتم:

—نه...

از سره جام بلند شدم و خواستم که فرار کنم که دستم رو گرفت و نگه‌م داشت....

آرمان - فکر کنم وقتش رسیده...وقت توضیح دادن..وقت شنیدن حرفات...بگو میشنوم...

لرزه ای به جونم افتاد

ارمان -چرا میلرزی؟سردته؟

هیچی نگفتم...

من میترسم من از واقعیت میترسم

ازم نخواه آرمان...نخواه چیزی بگم نخواه

آرمان -منتظرم شیوا...

لب باز کردم وبا تته پته گفتم:

—م...من...ح...حرفی...واسه...گ...گف

تا ته حرفم رو خوند...

یهو دستم رو محکم گرفت و کوبوندم تو دیوار وبا صدای نسبتا بلند وابروهای درهم وچشمای قرمز گفت:

—اینو شنیدم...یه چیز تازه بگو...

و دوتا دستام رو گرفت وروی دیوار گذاشت وبا دادگفت:

—حرف بزن شیوا..حرف بزن...جرات داری فقط لب بزن...جرات داری لب بزن هیچی...اون موقع کاری میکنم مرغ های

آسمون به حالت گریه کنند...از دروغ بدم میاد...دروغ نگو...فهمیدی؟

ودوباره داد زد ...

—دروغ نگو لعنتی...

اشکام رو گونم راه گرفت وگفتم:

—م...من..

زبونم قفل شده بود

با چشم های به خون نشسته گفت:

-تو چی؟ ها تو چی؟ حرف بزن...

من-بیا تمومش کنیم لعنتی...

و در حالی که با گریه از پشت پرده ی اشک...تار میدیدمش به چشماش نگاه کردم...

رنگ نگاهش عوض شد...

دستاش شل شد...یه لحظه سرش رو به سمت چپ چرخوند....

خواستم دوباره حرف بزنم که

یهو مات شد....خشک شد...

با تعجب به چشماش نگاه کردم...

پلک هم نمیزد...خیره به یه نقطه بود...

چش بود...

یهو نگاهش به سمتم چرخید...چشماش مثل یه آتشفشان در حال فوران قرمز بود...رنگ خون گرفته بود...

دوباره نگاهش به سمت چپ چرخید...

رد نگاهش رو گرفتم....

یه لحظه مرگ رو به چشمام دیدم...

نفسم گرفت...

نفسم قطع شد....

دستم...دست چپم...

مدرک جرمم...

مچ بندم رو ی مچم نبود....

نگاه به خون نشسته اش به زخم عمیق روی دستم خیره بود

در حالی که برای کشیدن دوباره ی اکسیژن به ریه ام تقلا میکردم....

هوار زد:

-این چیه؟

وکنار گوشم نعره زد:

-این چیه؟

من -ه...ه...هی..هیچی

نعره زد:

-خفه شو....

و دستام رو رها کرد ودستش بالا رفت ومحکم روی گونم فرود اومد...

اشک تو چشمام دویید...اما هیچی نگفتم....

یقه ی لباسم رو گرفت ومنو به سمت خودش کشید ونعره زد...

-شوک عصبی؟ها؟

و صداش رو بالاتر برد وگفت:

شوک...؟

یهو در سالن باز شد وبچه ها همه اومدن بیرون...

آرمان یقه ام رو تکون داد وگفت:

این چه کوفتیه...؟

وبا دیدن شهزاد نعره زد :

-شهزاد...میکشمت

وبه سمت شهزاد یورش برد...

مهران فوری پرید سمت آرمان وگرفتتش...ارمان به قدری عصبی بود که دست مهران رو جوری پس زد که مهران روی

سنگفرش ولو شد...

شهراد که از هرگونه دعوا از آرمان دوری میکرد گفت:

-آورم باش آرمان...

آرمان دوئید سمت شهراد دوباره میلاد ومهران گرفتنش...

دیگه طاقت نداشتم...

آرمان نعره زد :

-خفه شو لجن....

ودوباره خواست به سمت شهراد بره...

دوئیدم تو خونه وفوری لباسام رو برداشتم وبا صدای نعره ی آرمان از خونس بیرون رفتم...

با گریه دوئیدم سر خیابون....

دوئیدم....

انقدر دوئیدم که دیگه جونی تو پاهام نموند وروی زمین افتادم....

دستم روی زمین گذاشتم که بلند شم...که دوباره خوردم روی زمین...

از ته دل خدارو صدا زدم...

اما انگار اون شب خدا هم از من رو گرفته بود...

انگار صدامو نمیشنید....

لعنت به تو شیوا....

چه بلایی سر آرمان آوردی؟

لعنت به تو ایمان...

لعنت به تو...

شیوا گند زدی...

خراب کردی....

فهمید...

الان ازت متنفره...

شهراد گفت از دروغ بدش میاد....

گفت تنها چیزی که ازم متنفرش میکنه

دروغه....

به بدترین شکل بازیش دادیم...

به بدترین شکل بهش دروغ گفتیم...

سرم به دوران افتاده بود...

خواستم دستم رو به یه ماشین بگیرم و از رو زمین بلند شم..

اما چشمام تار میدید....

سیاهی میرفت...

یعنی میشه الان بمیرم؟

نور تند یه ماشین رو صورتم افتاد و به دنبالش صدای شادی..

وضربه هایی که تو صورتم فرود میومد

به سختی چشم باز کردم..

همه چیز رو تار میدیدم...

دوباره چشمام رو بستم

و دیگر هیچ...

با سر درد شدید چشمام رو باز کردم..تو اتاقم بودم...

چرخیدم وبا دیدن لباس های تنم...

یاد اتفاق های دیشب افتادم...

گلو م خشک بود...

از داخل پارچ بالای تختم یه لیوان اب واسه ی خودم ریختم...

اه...گرم بود...

دستی تو صورتم کشیدم واز تو تختم رفتم بیرون...

با دیدن ساعت که ۸رو نشون میداد

اه در بساطم نموند..

باید خودم رو به شرکت میرسوندم...

لباس عوض کردم واز اتاقم بیرون رفتم...

که شهزاد رو دیدم...

کلافه وعصبی از اتاقش بیرون اومدم...

انگار تموم دیشب رو نخوایید بود...

با دیدن من با بدخلقی گفت:

—کجا؟

من —شرکت

سری تکون دادوپشت سره من از پله ها اومد پایین...

مامان با دیدن قیافه ی ما با تعجب گفت:

—سلام..چرا این شکلید اول صبحی...؟

متوجه شدم از جریان دیشب هیچی خبر نداره...

شهزاد-اول صبح میخوای چه شکلی باشیم مادر من...

مامان-واه چه بداخلاق

من-من برم مامان کار دارم...

و بدون اینکه منتظر حرف مامان بشم از خونه زدم بیرون...

هوا ابری بود...

یعنی میخواست باره...

نفس عمیقی کشیدم و سوار ماشینم شدم...وبه سمت شرکت راندم...

شرکت تو سکوت کامل بود...

با اخم کارتکسم رو زدم و خواستم برم سمت اتاقم

که یهو در اتاق باز شد و مهناز سراسیمه و نگران از اتاق خارج شد....

با دیدنش گفتم:

-چی شده مهناز؟

مهناز باگریه گفت:

-شیوا مهیار تصادف کرده...

با نگرانی گفتم:

-هی...کجا؟

مهناز-نمیدونم..نمیدونم...باید برم

وراه گرفت که بره که گفتم وایسا من هم بیام...

و پشت سرش راه افتادم....سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت بیمارستانی که بود...

مهناز با دلشوره مشت میکوبید به پاش من هم با حال و روز افتضاح خودم سعی در آرام کردنش داشتم...

از پرستار پرسیدیم...گفت بردنش اتاق عمل...

زانو ی مهناز خم شد...

به زور نگاهی داشتم و بردمش تا بشینه....بی وقفه گریه میکرد...

از سره جاش بلند شد و گفت:

شیوا بریم دم اتاق عمل .. باید با دکترش حرف بزنم... باید بفهمم چش شده...

تو همین حین بودیم که یهو یه مرد هیکلی و چهارشونه رو دیدم که اومد سمت مهناز و گفت:

-سلام..

مهناز با عصبانیت از سره جاش بلند شد و گفت:

-سلام...؟ سلام وزهره مار... تو اسم خودتو میزاری پدر... اصلا میدونی بچه چیه؟... پسر من رو تخت بیمارستان چیکار

میکنه نامرد... وقتی تصادف کرد تو کدوم گوری بودی؟... پی آشغال بازی های خودت؟

سر مرد خم شد و کناری وایساد... مهناز رو بغل کردم و گفتم:

-آروم باش...

تو همین حین موبایلم زنگ خورد وبا دیدن اسم فرزاد فوری جواب داد

فرزاد-الو شیوا.. کجایید شما دوتا؟ هیچ معلوم هست؟

من-الو فرزاد... بیمارستانیم...

فرزاد-بیمارستان؟ بیمارستان واسه ی چی؟

من-مهیاری تصادف کرده...

فرزاد-چی؟ پسر مهناز...؟

من-آره ..

فرزاد-ای وای... الان خودم رو میرسونم... وایسا بینم اون مرتیکه هم الان اونجاست؟

من-کیو میگی؟

فرزاد-شوهر لندهورش رو

من-آره

فرزاد-الان میام..

با اعصاب داغون روی صندلی بیمارستان نشستم...

معدم خالی بود...ضعف داشتم...حال وروز مهناز خیلی زار بود بلند شدم ورفتم واز بوفه واسش آبمیوه وکیک خریدم...

حتی نگاشون هم نکرد...

دونفری چه قدر حالمون زار بود...

فرزاد هم خودش رو رسوند وبا دیدن مهناز با نگرانی اومد سمتمون...

تاحدودای ساعت ۱۲ عمل مهیار طول کشید...

وقتی مهیار از اتاق عل اومد بیرون طفلی باند پیچی کامل شده بود...

که مهناز با دیدن مهیار شوکه شد واز حال رفت...

خلاصه که تا ساعت ۳ بعدازظهر تو بیمارستان بودم آخرش وقتی فرزاد حال و روزم رو دید گفت یه سر برم شرکتکلید

رو بدم به نگهبان شرکت وبعدش هم برم خونه....چون خانواده ی مهناز هم اومده بودن...

از همه خداحافظی کردم و از بیمارستان رفتم بیرون..

آسمون غریده...

بارون نم نم شروع شد...

نفسی کشیدم وتو ماشین نشستم...

وراه افتادم سمت شرکت...

کلید رو به نگهبان دادم وگفتم که وقتی همه رفتند درهارو قفل کنه...

وبا تشکر از شرکت بیرون رفتم...

رفتم سمت ماشینم...

خواستم سوار شم که یهو خشک شدم...

اون آرمان بود که به ماشینش تکیه داده بود؟...

داغون...

خسته...

پاهام میلرزید...

تکیشو از ماشینش برداشت و به سمت اومد...

باهرقدمی که به سمت بر میداشت...

انگار ریشه تو جونم مینداختن...

نگو که اومدی دوباره بازخواست کنی...

نگو...

اون عصبی...

من نگران...

اون خونسرد...

من پریشون...

بدون اینکه نگام کنه گفت:

-بیا سوار شو...

انقدر کلامش سرد و محکم بود که به ناچار در ماشین رو بستم و دنبالش رفتم...

بارون میومد...

سوار ماشینش شدم...

بی حرف ماشینش رو روشن کرد و راه افتاد...

نفس کلافه ای کشید و سرش رو به صندلیش تکیه داد و با لحن جدی و خشنی گفت:

-امروز نیومدم اینجا که ازت بخوام برگردی پیشم...دیگه هیچ وقت این رو نمیخوام...تو دیشب برای همیشه از زندگی

من خط خوردی...

یه لحظه مات شدم..

و با لحنی که مشخص بود داره کنترلش میکنه که داد نزنه ادامه داد:

-فقط میخوام بدونم چرا؟!...حتی ازت دلیل نمیخوام که چرا من رو پس زدی فقط بگو چرا خودکشی کردی...فکر کنم

حقم باشه...بگو..میشنوم

بغض گلوم رو گرفت بود...

سکوت کردم...

یهو هوار زدم:

-حرف بزن...تکون بده اون دهنتم...تا قبل از این خوب بلبل زبونی میکردی....لال شدی؟

اشکام رو گونم رراه گرفت

دوباره هوار زد:

-من رو خر فرض کرده بودی...؟شوک عصبی چه کوفتی بودی...؟من رو به بازی گرفتی؟تو....؟حرف بزن کثافت...از دیشب تا الان یه لحظه پلک نزدم...به من دروغ گفتی؟..من رو بازی دادی ؟

ونعره زد:

-منو؟

من...م..من

آرمان-یه کلمه حرف اضافی بزنی خودم وخودت رو به درک واصل میکنم...

و دندرو تا آخر پر کرد وبا بابلاترین سرعت شروع کرد به لایی کشیدن از بین ماشین ها...از ترس به صندلیم چسبیده بودم...

وهوار زد:

-د حرف بزن آشغال...واسه چی وقتی من رو نمیخواستی من رو به بازی گرفتی؟...هنوز من رو نشناختی ...هنوز من رو نشناختی...کاری میکنم هر روز آرزوی مرگ کنی...شیوا...بدکردی...

وبا حرص ادامه داد:

-حالا نظرت چیه...؟تو که یه بار میخواستی خودتو سند کنی اون دنیا... این دفعه با هم میریم...؟با همدیگه میمیریم...مرگ عاشقانه ای میشه مگه نه؟

و گاز رو تا آخر پر کرد...به صندلی چسبیده بودم...لایی میکشید...

با گریه جیغ زدم:

-یواش برو دیوونه

ارمان هم هوار زد:

-مگه نمیخواستی بمیری?...خوب چرا میترسی؟دارم جفتمون رو میکشم...

آسمون غرید...بارون شدید شد...

جاده لیز شد...با گریه دستام رو به سرم گرفته بودم...

نمیدونم تو اون لحظه این فکر از کجا به ذهنم رسید که جیغ زدم:

-نمیخواستم...دوست ندارم...حالم ازت بهم میخوره....نگه دار دیوونه...اگه میخوای بمیری تنها بمیر...آرمان ازت متنفرم...من به خاطر یه نفر دیگه خودکشی کردم...من قبل از تو عاشق یه نفر دیگه بودم اما تنهام گذاشت و رفت میخواستم نبودش ر وباتو جبران کنم...چند وقت پیش شنیدم میخواد ازدواج کنه...رگم رو زدم...بزن کنار دیوونه...

آرمان یهو با چشم های به خون نشسته برگشت ونگام کرد ویه با سرعت ماشین رو کشوند کنار اتوبان وزد رو ترمز که به جلو پرت شدم و سرم تو شیشه خورد...

آرمان در حالیکه نفس نفس میزد گفت:

-گم شو...گم شو بیرون از ماشین من...

وهوار زد:

گم شو آشغال...برو و تا اخر عمرت تو حسرت داشتنم بسوز...تنها دعایی که میتونم واست بکنم همینه

ونعره زد:

-گمشو...

اشکام تشدید شد از ماشین پیاده شدم...

بارون شدت گرفته بود...اسمون یه بار دیگه غرید...

تا پیاده شدم...پاشو گذاشت رو گاز وبا سرعت بالایی از کنارم رد شد...

اشکام بی مهابا روی گونم سر میخوردن....

بارون میبارید...

خسته بودم...

خسته...

در به در خیابون ها شده بودم...

سرد بود...

سرد سرد بودم...

چشمام دیگه هیچی رو نمیدید...هیچی رو

آسمون سیاه شده بود..

ابرها میباریدن ...

به حال من...

به حال مردی که امروز شکست...

انگار دستات سرد سردن

انگار چشمت شب تارن

آسمون سیاه

ابر پاره پاره

شرشر بارون

داره میباره

مرد من رفت...

عشقم رو واسه ی همیشه از دست دادم...

بعد از آرمانم من تنهام...

تنها ترین عاشق رو زمین

حالا رفتی ومن

تنها ترین عاشقم رو زمین

تنها خاطراتم تو بودی فقط همین

برگشتم به گذشته و خاطراتم رومرور کردم تو تمومش پر میزد...

رفت...

بی صدا رفت...

رفت ومن رو در حسرتش رها کرد...

برو...

خوشبخت باش...

خوشبخت باش عشق من..

حالا رفتی ومن

تنها ترین عاشقم رو زمین

تنها خاطراتم تو بودی فقط همین

گفت برو...

برو...

آرزو میکنم...

در حسرتم بسوزی...

کلمه ی عذاب هم کمه برات....

اشکام شدت گرفتند...

آرمان رفت و من موندم ویه کوه غم...

یه کوه حسرت...

راست میگفت...

تا آخر عمرم در حسرت داشتش میسوزم

گفتی برو

تنها بمون

با غصه ها همراه بمون

دیگه نمیتونم

خسته ی خستم

طلسم غم رو

زدم شکستم

تاره چشمم

ابر بارون

رو گونه هام

شده روون

رفتی ورفتی

تنها میمونم

تا اخر عمر

واست میخونم...

خداحافظ...

خداحافظ برای همیشه...

عشق من خداحافظ...

خوشبخت شو...

دیگه برنگرد... برنگرد...

دوباره نمیخوام...

شکستتو بینم...

برو و خوشبخت شو...

برو وزندگی کن...

برو و تنهام بزار...

من رو با خاطرات تنها بزار...

بزار تنها ترین عاشق رو زمین بمونم...

برو وزندگی کن...

بدون شیوا...

حالا رفتی و من

تنها ترین

عاشقم رو زمین

تنها خاطراتم...

تو بودی..

فقط همین

زنده یاد فریدون فروغی

با تن خسته...

باروحی شکسته

پیاده تو خیابون ها...

با اشک و ناله و آه...

رفتم...

فقط رفتم...

تنم یخ بود...

لبام از سرما میلرزید....

تموم تنم خیس بود...

وقتی به خودم اومدم که جلوی در شرکت بودم...

بی جون سوار ماشین شدم...

سرد سرد...

موبایلم زنگ میخورد...

خاموشش کردم ...

جون رانندگی نداشتم...

سرو به فرمون تکیه دادم وزدم زیر گریه....

نمیدونم چه قدر تو اون حالت بودم که یهو دستی به شیشه خورد...

سرم رو بالا آرودم...

فرزاد بود...

با یه نگاه نگران...

در ماشین رو باز کرد و گفت:

—شیوا؟

با صدای بلند زدم زیره گریه و گفتم:

—فرزاد...فرزاد...دارم میمیرم...

فرزاد—چته شیوا چی شده؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم درد میکرد...

من —فرزاد فرصتم سوخت...فرصتم رو از دست دادم...فرزاد آرمانم رفت..فرزاد...

فرزاد نفس عمیقی کشید واروم من رو تو بغلش کشید و گفت:

—آروم باش...آروم باش شیوا...

با حق حق گفتم:

—فرزاد رفت...بهش گفتم ارزش متنفرم...من...منه کثافت به گورم بخندم از آرمان متنفر باشم...بهش گفتم...برام آرزو کرد...تا آخر عمر...تو حسرت نداشتنش بسوزم...فرزاد...آرمان گفت...ارمان فهمید...فهمید خودکشی کردم...بهش دروغ گفتم...بازیش دادم...من..شهراد...همه مون...از خودم متنفرم..از این دنیا متنفرم...

فرزاد—باشه..باشه شیوا...تموم شد...

من—واسه ی اون تموم شد فرزاد...واسش همه چی تموم شد...واسه ی من هنوز ادامه داره...واسه ی من عشق و نفرت هنوز ادامه داده...ارمان به ته خط رابطمون رسید...ازم متنفر شد...ولی فرزاد من هنوز درگیرم...تا آخر عمرم...

و حق حق کردم

فرزاد هیچی نگفت...

فقط پشتم رو نوازش کرد وارومم کرد...

فقط همین...

به همین سادگی...

آرمان رفت...

شیوا تنها موند...

برای همیشه...

نمیدونم این روز هام چطوری میگذره...

هیچی نمیدونم...

فقط میدونم

نفس کشیدن واسم سخت شده...

این چندوقت آسمون هم مثل من دلش گرفته...

همش میاره...

تتونستم کنار پیام که دیگه ندارمش...

خارج از توانم بود...

ولی من دیگه نداشتمش...

هیچی خوشحالم نمیکرد...

هیچی...

حتی وقتی شادی بهم خبر داد که کنسرت موسیقیش فرداست هم خوشحال نشدم...

زندگی در جریان بود...

اما حداقل واسه ی من همه چیز تموم شده بود...

شهراد در خودش فرو رفته بود...

شاید اون هم نتونسته بود باور کنه که دوست ۸ سالش تو این مدت چی کشیده...

بعد از چند روز امروز اولین روز بود که از خونه میرفتم بیرون...

تموم پروژه های شرکت رو هم تو خونه انجام میدادم...

امروز کنسرت شادی بود...

روز مهمی واسش بود... با تموم خستگی هام دوست داشتم تو این روز کنارش باشم...

حاضر شدم وبا مامانینا همراه شدم...

سره راه هم هممون واسش دسته گل خریدیم...

به کل بچه ها دعوت نامه داده بود و همه رو دعوت کرده بود...

محل نمایش خیلی شلوغ بود... از اون جایی که ما VIP بودیم ردیف اول نشستیم...

بچه ها هم یکی یکی اومدن...

آیدا که در جریان همه چیز بود... دستم رو گرفت فقط به روم لبخندی زد...

من هم لبخند ارومی نحویش دادم....

کنارم نشست...

هیچی نگفت... میدونست رو مود (mood) هیچ حرفی نیست...

شادی رو ندیدیم پشت صحنه بود...

پرده ها از روی صحنه ی نمایش کنار رفتن....

برنامه شروع شد همه دست زدن....

استادشون اومد رو صحنه و خوش امد گفت...

وبعدش شروع کرد به معرفی کسانی که میخواستن هنر نمایی کنند...

اسم اولین کسی رو که صدا زد... شادی بود...

حتی فکرشم نمیکردم یه روزی هممون به خطر اون جوجه فسقلی از جامون بلند بشیم وواسش دست بزنینم...

وقتی اومد رو استیج همه مون خندیدیم... واسه ی اولین بار دیدنش در یه فرم درست و حسابی عجیب بود...

برعکس تموم دلک باز ی هاش تعظیمی کرد و رفت و پشت پیانو نشست...

به ترتیب بقیه رو هم معرفی کردن و اومدن روی صحنه...

اولین قطعه شون با نوای پیانوی شادی شروع شد...

اهنگ های معرف پاپ رو میزدن...

۳ تا ترک اول... فقط موسیقی بود...

اما ۳ تا ترک دوم همخوانی داشتند...

و با هم صدایی... شادی و یه پسر دیگه بود...

همه هم حس گرفته بودن و همراهیشون میکردن...

از اون جایی که آهنگ هم پاپ بود... شادی هم میزد و هم میخوند...

واقعا کنسرت خیلی خوبی بود... همشون عالی بودن...

با تموم شدن کنسرتشون... همه مون یه بار دیگه به افتخارشون بلند شدیم و دست زدیم...

در عرض چند دقیقه دست شادی پر از گل شد...

من هم بلند شدم و رفتم نزدیک استیج و گل رو سمتش گرفتم که گفت:

-مرسی محبت...

خندیدم و خواستم باهاش روبوسی کنم که یه جویی زد و گفت:

-وای... داداش آرمان... اومدی؟

سره جام یخ بستم...

تو گلوم بغض چنگ انداخت...

نگاش نکردم... اما بوی عطرش رو حس میکردم...

به شادی گفت:

-کارت عالی بود...

کی اومده بود؟

چرا من ندیده بودمش؟

میدونست محتاج دیدنش و از من رو از وجودش محروم کرده بود...

داشت با شادی حرف میزد...

به سختی پاهام رو تکون دادم واز صحنه دور شدم...

آیدا با نگرانی نگام کرد...کیفم رو برداشتم...

دوباره بوی عطرش رو شنیدم..فهمیدم از کنارم رد شده...

برگشتم تا نگاش کنم...

اما نبود...

بعد از اتمام مراسم اختتامیه شادی اومد پیش ما...

بابا هم گفت که به افتخار شادی میخواد همه رو مهمون کنه رستوران...

چشم چرخوندم که شاید دوباره بینمش...ولی نبود...رفته بود...

رفته بود ولی بوی عطرش هنوز با من بود...

اون شب یه رستوران رو رزرو کردیم ورفتم واسه ی شام...

شب خوبی بود...

مهران ومیلاد هم تو جمع بودند...انگار اون ها هم میخواستند با نگاه هاشون دلداریم بدن...بعد از اون شب اونا هم

فهمیده بودن که بین من و ارمان یه چیزهایی بوده...

اون شب هم مثل شب های دیگه گذشت...

مهناز همچنان درگیر بیمارستان بود...مهیار به هوش اومده بود..اما چند وقتی رو باید تو بیمارستان میموند...

فقط یه هفته به شروع نمایشگاهم مونده بود.

فقط یه هفته...

هفته ی قبل از نمایشگاه بچه ها خیلی سعی کردن سر حالم بیارن...

اما چطوری میتونستم سر حال واروم باشم؟

دوره همی ها ادامه داشت...اما آرمان دیگه تو هیچ کدوم شرکت نمیکرد...

شنیده بودم...

گفته بود...دیگه هر جا که من باشم قدم نمیزاره...اون روز هم فقط به خاطر شادی اومده بوده کنسرت...

برای آرمان همه چیز تموم شده بود....

اما قلب من تازه بی قرار شده بود...

بی قرار یه نگاه...

حتی یه نگاه پر خشم...

حتی یه نگاه سرد...

فقط یه نگاه...

همه چیزش رو حتی حضورش رو ازم محروم کرده بود...

آروم و بی روح شده بودم... فقط درس میخواندم و کارای شرکت رو میکردم...

تموم تابلو هام آماده بودن...

نگاه اخر رو به ارزش مند ترین کارم انداختم....

دوراهی عشق و نفرت...

تابلو هارو با کمک شادی داخل ماشینم گذاشتم....

وبه سمت محل برگزاری نمایشگاه راندم...

با بچه ها ...تو یه روز سعی کردیم...دکوراسیون اونجا رو از یه جای مدرن...به یه جای مدرن هنری تبدیل کنیم...

تابلو هارو نصب کردیم...قیمت هاشون رو روشن زدیم...قرار بود پول فروش تابلو هارو به یه موسسه خیریه کمک

کنیم...

آوای خیس

@avayekhis

www.avayekhis.com

مهتا-شیوا واسه این تابلو قیمت نمیزاری؟

من -نه این فروشی نیست... این تابلو بهترین و بدترین روزای زندگیه منه... قصد فروشش رو ندارم

مهتا-واقعا قیمت نداره...نمیشه روش قیمت گذاشت...ادم حس عشق و نفرت رو میتونه توش حس کنه.... فردا زود بیا نمایشگاه ...ما میزبانیم ...باید به مهمون ها خوش امد بگیم...واسه اساتید دانشگاه هنر هم دعوت نامه فرستادیم..حتما میان...یه کم حال و روزت رو بهتر کن ...فردا با این قیافه ی آویزون نیای

خندیدم و گفتم:

-باشه

مسئول نور پردازی به بهترین شکل...کارش رو به پایان رسوند....

وبعد از یه روز پرکار و فرستادن دعوت نامه ها واسه ی اطرافیانم به خونه برگشتم

بین فرستادن و نفرستادن دعوت نامه برای خانواده ی تجریشیان دودل بودم...که مامان و ادارم کرد که حتما واسشون کارت دعوت بفرستم...

به امید این که شاید دوباره بینمش

روز برگزاری نمایشگاه....

صبح زود از خواب بیدار شدم...برعکس من تموم اعضای خانواده هیجان زده بودن....

به زور مامان صبحونه خوردم و راهی نمایشگاه شدم....

همه ی بچه ها خوشحال و پر جنب و جوش بودند... همه چیز آماده بود...

از ساعت ۹ بازدید آغاز میشد....

نگاه اخر رو به کار هام انداختم...

دلَم شور میزد...

یعنی میومد؟

ای کاش میومد...

فقط خدا میدونست چه قدر دلتنگ نگاهشم...

نیم ساعتی گذشت... اولین افراد واسه ی بازدید از نمایشگاه اومدن....

نمایشگاه کم کم شلوغ میشد.... اصلا باورمون نمیشد روز اول انقدر شلوغ بشه... اخه اکثر کسانی هم که تو نمایشگاه حضور داشتند رو نمیشناختیم و از آشنایای هیچ کدوم از بچه هاهم نبودند... مسئول فروش نمایشگاهمون یه پسره خوش سرو زبون و با شخصیت بود که در مورده فروش تابلو و قیمت گذاری بهمون کمک میکرد... البته تابلو ها روز اختتامیه به فروش میرسیدو تا روز آخر نمایشگاه برای بازدید میموند....

داشتم در مورد یکی از تابلوهام واسه ی چند تا از اساتید دانشگاه هنر تو ضیح میدادم...

شادی و شهرداد رو دیدم که واسم دست تکون دادن.... توضیح رو مختصر کردم وبعد از عذر خواهی به سمتشون رفتم...

شهرداد در حالی که یه دسته گل بزرگ دستش بود گفت:

-به...به خانوم نقاش تبریک میگم...

با لبخند گفتم:

-مرسی

و دست گل رو از دستش گرفتم.... شادی و مامان و بابا هم واسم گل خریده بودن...

دیگه دستم جا نداشت گل هارو روی میز گذاشتم و بهشون گفتم:

-برید تابلوها رو ببینید

فرزاد و مهناز اومدن داخل...

با لبخند رفتم استقبالشون...

هردوشون واسم گل خریده بودن...

با دیدن فرزاد گفتم:

-به به استاد صدیقی خوش اومدید...بفرمایید صفا آوردید نمایشگاه رو با قدم هاتون منور کردید...

فرزاد-به به خانوم فرشچیان تبریک میگم

خندیدم و روبه مهناز گفتم:

-خوش اومدی عزیزم...راضی به زحمت نبودم که بیای با این حال و روز مهیار

مهناز-تو نگران اون نباش حالش خوبه...الان داشت x-bax بازی میکرد....

من-خدارو شکر...بفرمایید از تابلو ها دیدن کنید....

خندیدن ورفتن واسه دیدن تابلو ها....

با دیدن کسی که داشت وارد نمایشگاه میشد یه لحظه هنگ کردم...باورم نمیشد....

استاد؟

همه ی افراد تو نمایشگاه با دیدن استاد تو نمایشگاه...هیجان زده شدن و شروع کردن به دست زدن....

با بچه ها رفتی جلو واسه خوش امد گویی....اصلا تو مخیلم هم نمیگنجید ادم بزرگی مثل استاد بیاد تو نمایشگاه ما...

صمیمانه باهممون حرف زد...

راهنمایش کردیم برای دیدن تابلو ها....

انقدر ذوق زده بودیم که حد و حساب نداشت وبا بچه ها دست هامون رو بالا بردیم وبهم کوبیدیم...

با دیدن مینا جون وامیتیس...قلبم تند تند تو سینم کوبید...یعنی امکان داشت اومده باشه؟

اما وقتی همه رو دیدم به جز آرمان...کسل شدم با این حال جلو رفتم وخیلی محترمانه به داخل دعوتشون کردم...

تو این اوصاف آیدایینا هم اومدن وبهم تبریک گفتن..

آیدا کنار گوشم گفت:

-دعوتش کردی؟

منظورش آرمان بود

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم...

زد به مسخره باز ی وگفت:

-پس غمت نباشه من برم پیش اون داداش خرت...

که تو همون موقع شهراذ اومد سمتمون وگفت:

-شیوا یه تابلویی مال تو هس درکش نمیکنم...عکس کله ی یه گوسفنده که تمیز شده واماده ی طبخ واسه کله پاچه شده...دوتا نون سنگک هم اون گوشه کنار ها دیدم...در کل فکر کنم موضوع نقاشیت غذای سنتی ایرانیه...

زدم زیر خنده و گفتم:

-اخره تو که از هنر هیچی حالیت نمیشه واسه چی اومدی نمایشگاه نقاشی...

یهو مهتا اومد و گفت:

-شیوا بدو...استاد کارت داره

من-جدی؟

وفوری رفتم به اون سمت...استاد جلوی تابلوی دوراهی عشق و نفرت وایساده بود وبا تحسین نگاش میکرد

من-استاد با من کار داشتید

استاد با مهربونی نگام کرد وگفت:

-خانوم فرشچیان این تابلو کار شماست؟

من-بله استاد...

استاد-به جرات میگم این کار ارزش هنری خیلی بالایی داره...وقتی که به تابلو نگاه کردم بدون اینکه اسمش رو بخونم...عشق و نفرت رو توش درک کردم...بهت تبریک میگم دخترم....من به تشویق یکی از اساتید دانشگاه به این نمایشگاه اومدم وامروز میگم که به خاطر اینکه در این جا حضور دارم به هیچ عنوان پشیمون نیستم...

با ذوق گفتم:

-مرسی استاد...شما حق استادی دارید...اصلا نمیدونم چطوری احساساتم رو از اینکه اینجااید بیان کنم....

استاد کارتی بهم داد وگفت:

-دخترم خوشحال میشم به عنوان یه نقاش دوباره بینمت

من-استاد ما درحد کارآموز هم نیستیم...واقعا باعث افتخارمه مصاحبت باشما...

وبعد از کلی تشکر و سپاس در حالی که تو دلم قند آب میکردن از استاد فاصله گرفتم...

نگاه اخر رو به نمایشگاه انداختم نیومده بود...

ساعت ۸ شب بود... خسته از بچه ها خدا حافظی کردم و رفتم خونه...
وبا فکر اینکه نمایشگاه دوروز دیگه هم برپاست به خودم دلداری دادم...

روز آخر نمایشگاه...
این دوروز آرمان نیومده بود...
حتما امروز هم نمی اومد...
امروز اختتامیه بود و روز فروش تابلو ها...
بر خلاف انتظارمون تابلو هارو بیشتر از قیمتی که روشن گذاشته بودیم خریدن...
آیدائینا سر خرید تابلو ها باهم دعواشون شده بود...
اون پسری هم که مسئول فروش بود به ناچار برای تابلو ها مزایده گذاشته بود...
تواین اوصاف از خستگی رفتم تو دفتر تا یه چیزی واسه نهار بخورم... حسابی خسته بودم.. چشمم خشک شد به در... ولی
مثل اینکه قصد نداشت بیاد...

بعد از خوردن غذا از دفتر خارج شدم که یهو یکی از استاد های بزرگ دانشگاه هنر که استاد خودم هم بود گفت:

-خانوم فرشچیان؟

من -بله استاد؟

استاد-خانوم فرشچیان راجع به تابلوی دوراهی عشق و نفرت میخوام باهاتون صحبت کنم... قصد خریدش رو دارم...

یه لحظه موندم چی بگم... استاد به این بزرگی در خواست خرید تابلو رو کرده بود...

با شرمندگی گفتم:

-بیخشی استاد... واقعا متاسفم اما اون تابلو واسه فروش نیست...

استاد لبخندی زد و گفت:

-حیف... تابلوی فوق العادیه

لبخندی زدم وبا عذر خواهی ازش دور شدم و رفتم پیش مسئول فروشمون و گفتم:

آوای خیس

@avayekhis

آقای روزبه تابلوی دوراهی عشق و نفرت به هیچ عنوان فروشی نیست...اگه کسی درخواست کرد هم همین رو بهش بگید...

روزبه گفت:

-چی؟ دوراهی عشق و نفرت؟ اون رو که فروختم...

یهو با عصبانیت گفتم:

-چی؟ به چه حقی؟ مگه اون تابلو قیمت داشت؟

روزبه دستی به سرش کشید و گفت:

نمیدونستم اخه کسی به من چیزی نگفت...بعدش هم کسی که خریدش یه قیمت سرسام آور پیشنهاد داد..باورتون میشه تابلوتون ۲۰ میلیون به فروش رفته...تاحالا تابلویی تو نمایشگاه نداشتیم که به این قیمت فروش بره...

با عصبانیت گفتم:

-کی بود آقای روزبه؟ الان اینجاست؟ تو نمایشگاه؟

روزبه -نه بابا رفت

من -کی بود چه شکلی بود...؟

روزبه -یه پیرمرد چاق و کچل بود...

ناخودآگاه مثل این بچه ها بغض کردم...من روی اون تابلو قیمت نداشته بودم..چون نمیشد روش قیمت گذاشت...

شهراد با دیدن قیافم اومد سمتم و گفت:

چی شده شیوا؟

من -دوراهی عشق و نفرت رو فروختن...فروش نبود شهراد

شهراد -اشکالی نداره دوباره میکشیش.....چه قدر فروختنش؟

من -چی میگی واسه خودت چطوری دوباره بکشمش..روی اون تابلو ۳ماه کار کرده بودم...۲۰ میلیون فروختنش...

شهراد -۲۰ میلیون؟

وچشماشو ریز کرد و گفت:

- کی خریدتش؟

من - یه پیرمرد...

شهراذ انگار در ذهنش چیزی جرقه زده باشه گفت:

- جدا؟

من - آره.. چیکار کنم شهراذ..

شهراذ - اشکال نداره... به این فکر کن که با پولش میتونی به موسسه ی خیریه کمک کنی...

کلافه دستی به صورتم کشیدم و تا آخر نمایشگاه یه گوشه وایسادم و در حسرت تابلوم به سر بردم...

بالاخره نمایشگاه هم تموم شد و من تونستم یه نفس راحت بکشم...

اما از دست دادن تابلو بدجور داشت اذیتم میکرد...

هرچند به قول شهراذ با پولش میشد به بقیه کمک کرد...

همین من رو آروم میکرد...

مامان به خاطر موفقیت نمایشگاهم مهمونی گرفت و همه رو دعوت کرد...

اما بازهم کسی که منتظرش بودم نیومد...

تنها خبر خوبی که اون روز شنیدم این بود...

که نگار فردا میخواست برگرده و بره آمریکا...

آمیتیس هم بهم گفت که این روزها آرمان اصلا تو خونه نیست و ساعت پروازهاش دوبرابر شده... میگفت دیگه با شهراذ

هم بیرون نمیره...

میدونستم بعد از اتفاقات اون شب میونه ی دوتا دوست هم شکرآب شده...

شهراذ هم منتظر یه موقعیت بود که با آرمان حرف بزنه اما آرمان نبود...

هیچ جا نبود... نه خونه... نه بیرون....

و دل من بی قرارش بود...

بد جوری هم بی قرارش بود...

شهراد در پس برقراری ارتباط با آرمان بود... تو این مدت میدیدم که چه قدر داغونه...

دوستیشون انقدر عمیق بود که شهراد بیخیال رو از خواب و خوراک انداخته بود...

خلاصه که دوست ها دست به دست هم داده بودن که آشتی شون بدن...

قرار بود آرمان رو دعوت کنن خونه ی مهران و شهراد هم بره اونجا

اصرار کردن من رو بیرند...

اما من گفتم که:

-جایی که من باشم اون نمیارم... پس بدون من برید

شهرادینا هم پافشاری نکردن و رفتند...

در حالی که دلم برای دیدنش پر میکشید...

گردنبندش رو توی دستم فشردم...

با ارزش ترین چیز برام تو دنیا بود...

زیر لب زمزمه کردم...

کجایی آرمان چیکار میکنی؟

دلم بدجوری هواشو داشت....

اما با یادآوری حرفایی که بهش زده بودم... حالم از خودم بهم میخورد...

مطمئن بودم که دیگه حتی یه نگاه چپ هم بهم نمیندازه...

به قول خودش رفت و من رو در حسرت داشتنش رها کرد...

باز بغض بود که تو گلوم جا خوش کرده بود...

دیگه حالم از خودم بهم میخورد... گریه رو پس زدم و کنار پنجره نشستم و به بیرون خیره شدم....

اب دهنم رو قورت دادم...خودم رو پشت درخت ها قایم کردم...

وای خدایا من رو نبینه....

دلتنگی چه بلایی که به سرم نیاورده بود...

دزدکی اومده بودم در خونس...که فقط بینمش فقط یه لحظه بینمش...

با صدای باز شدن در خونس خودم رو پشت درخت مخفی کردم...

در خونه باز شد واومد بیرون

تو دلم قربون صدقش رفتم...

ته ریش گذاشته بود..

تیپ اسپرت زده بود...

اما با چیزی که دیدم یه لحظه خون تو بدنم یخ بست....

یه دختر....

یه دختر تو خونه ی آرمان...

ارمان در ماشین رو واسش باز کرد...

سوار شد...

بعدش هم خودش سوار شد و رفتند....

ناخودآگاه کنار دیوار سر خوردم و روی زمین افتادم

نفسم در نمیومد...

چشمم شروع کردن به باریدن...

مثل آسمون....

آسمون هم با چشم های من بارید....

به حال من...

به حال کسی که قربانی بود...

قربانی یه هوس...

فراموشم کرد...

به همین آسونی پای یه زن دیگه رو به زندگیش باز کرد؟

یعنی عشقش نسبت به من همین قدر بود؟

صدایی بلند تو مغزم داد زد:

-خفه..خفه شو...فقط دهتو ببند...حقشه...هر کاری بکنه حقشه...هر بلایی هم سر تو بیاد حقته...پاشو گم شو...اون

چیزی که نباید میشد شد...برو و گورتو گم کن شیوا...

ولی نه این دفعه دیگه متقاعد نمیشدم...

دیگه نه...

ارمان با یه زن دیگه تو خوش...

حتما مشغول نماز خوندن بودن؟

پوزخندی رو لبم نشست...

به حال زارم پوزخند زدم..

به زندگی لجنم هم پوزخندی زدم واز سره جام پاشدم وگفتم:

-شناختم ارمان تجریشیان...خوب شناختم

وبا نفرت سوار ماشین شدم وبه سمت خونه روندم...

دیگه گریه نمیکردم...

حیف گریه...

گریه فقط من رو ضعیف میکرد..

نمیدونم چرا اما یه چیزی مثل خوره تو جونم افتاده بود...

یه چیزی مثل انتقام...

تاحالا زیاد عقب کشیده بودم...

حالا وقت حمله بود...

منتظر باش آرمان...

منتظر باش...

۲ هفته بعد...

روی مبل ولو شدم و سیگاری گوشه ی لبم گذاشتم و دود کردم...

انگار جون تازه گرفتم...

تو این چند وقت تنها چیزی که آروم میکرد... همین کوفتی بود...

مهناز بسه کم سیگار بکش خفم کردی شیوا...

من -تا حالا شده با هیچی آروم نگیری...

مهناز -آره... ولی با سیگار بهش نرسیدم...

با اعصاب خردی سیگار رو داخل جا سیگاری خاموش کردم...

مهناز -نکن شیوا داری خودتو نابود میکنی... هیچ خودت رو تو آینه دیدی چه ریختی شدی؟

من -قصدم هم همینه... موندنم دلیلی نداره... به این میگن مرگ تدریجی آروم... بدون درد...

مهناز با عصبانیت گفت:

-جمع کن این مسخره بازی هارو به خودت بیا... دنیا که به آخر نرسیده...

من -وقتی واسه ی اولین بار مهراب رو با یه زن دیگه دیدی چه حسی بهت دست داد؟

مهناز یه لحظه ساکت شد و نگام کرد... انگار تازه درکم کرد...

آروم وزیر لب گفت:

-احساس حقارت...

من -من حسم از اون شدیدتره..حقارت... طرد شدن...هرچی که تو بگی...

مهناز -با این کوفتی این حس ها خوب میشن...

سرم رو به پشتی میل تکیه دادم و حرفی نزد...

مهناز - به جای این که مثل بزدل ها خودت رو قایم کنی...برو و بجنگ به خاطر خودت بجنگ...

من -چرا چرت میگی مهناز خودم خواستم که بره...

مهناز - پس این ذره ذره آب شدن به خاطر چیه؟

سکوت کردم و گفتم:

-چون هنوزم دیوونشم...

مهناز -فکر کن شیوا...احمق نباش...تو همین الان داری میمیری که با یه زن دیگه دوسته حالا فکر کن با یه زن دیگه

بره زیر یه سقف هرشب تو تخت اون ...تو بغل اون بخوابه...اون موقع میخوای چیکار کنی؟ بازهم خودکشی؟

یه لحظه خشکم زد...

مگه میخواست این کار هارو بکنه؟

من -من...من

مهناز -توچی؟لعتی به خودت بیا مثل سگ داری له له میزنی و اشش ..آدم قوی اونیه که بعد از هر زمین خوردن

محکمتر از سره جاش بلند بشه...انقدر ضعیف نباش...حداقل اگه یه زمان این اتفاق هم افتاد پیش خودت سربلندی

ومیگی من تموم تلاش خودم رو کردم...

مهناز راست میگفت...

حق با مهناز بود...

میتونستم باهاش کنار بیام؟

با بودن ارمان پیش یه زن دیگه؟

ترجیح میدادم بمیرم تا اینکه اون روز رو ببینم...

مهناز بهش فکر کن... بی گذار به اب نزن شیوا... هر موقع ماهی رو از آب بگیری تازس... الانم اگه واقعا عاشقشی برو
واز دست اونی که میخواد ازت بدزدتش پشش بگیر...

اعصابم خرد شد و دوباره سیگاری روشن کردم که مهناز گفت:

—اه... گندت بزنم...

بی خیال سرم رو خاروند و به سیگارم پک عمیقی زدم...

اصلا نمیدونستم چرا این جام... چرا اومدم این جا...

اما مطمئن بودم که اونشب نه مستم ... نه سیگار کشیدم...

خودم بودم...

شیوای همیشگی....

چه قدر دلم واسه ی همین شیوا تنگ شده بود....

با ورودمون به خونه ی میلاد سروصداها بلند شد....

دیگه تو دوره همی ها شادی رو نمی بردیم...

خودم پیشنهاد داده بودم...

نمیخواستم من رو با وضعیت رقت بار ببینه...

نمیخواستم فکر کنه خواهرش رو از دست داده...

من شیوا بودم...

دو هفته از نقش خودم خارج زدم... اما حالا چه قدر خوشحال بودم که تو نقش خودم فرو رفته بودم...

فکر میکردم همون جمع همیشگیه...

اما وقتی وارد سالن شدم...

با دیدن آرمان سره جام خشک شدم...

آرمان؟

اومده بود تو جمعی که من هم بودم؟

خودش بود؟

یعنی ارمان بود....؟

نمیدونستم چند دقیقس که همونطوری سره جام وایسادم

اما با صدای شهزاد به خودم اومدم...

یهو یه دختر جدید دیدم...

قیافش چرا انقدر آشناس؟

تو ذهنم جرقه خورد...

۲ هفته پیش...

یه دختر...

آرمان؟

این همونه؟

به سختی جلو رفتم وبا بچه ها دست دادم...

به آرمان رسیدم...

از سره جاش بلند نشد...

چه برسه به این که بهم سلام کنه...

بدجور غرورم خرد شد...

خوب میدونست چطوری تیشه به ریشم بزنه

دختره از راه رسیده اومد وکنار ارمان نشست...

آرمان بی خیال دستی دور گردنش انداخت ونمیدونم در گوشش چی گفت...

از مغزم دود میزد بیرون...

نه آرمان تو حق نداری..

حق نداری ...

من رو..

شیوا رو...

این طوری بشکنی بهت اجازه نمیدم...

تموم اعتماد به نفسم رو جمع کردم و کنار شهراذ نشستم....

شهراذ دستی روی پام گذاشت وبا نگرانی بهم نگاه کرد و آرو گفت:

-خوبی؟

سری به نشونه ی مثبت تگون دادم...

یهو همون دختره گفت:

-شهراذ جان معرفی نمیکنی؟

شهراذ جان؟

پس شهراذ هم خبر داشت؟

شهراذ-آها یادم نبود...شیوا خواهرم..شیوا مهسا...

سری به نشونه ی آشنایی تگون دادم...

تموم تنم سرد بود...

دستم یخ بسته بود...حس میکردم خشک شدم...

چه راحت..

چه راحت دستش رو گرفت وکشوند تو جمع های دوستانه...

چه زود فراموشش شد...

ولی من نمیزارم...

نمیزارم...

با این افکار ضد و نقیض نمیدونستم که کجا برسم...

شاید دیوونه شده بودم و خودم خبر نداشتم؟

شاید به قول فرزاد باید میرفتم پیش یه روانپزشک...

از بیحرفی اعصابم خرد شد و گفتم:

-پس نیلوكجاست مهران؟

مهران -بهم زدیم...خیانت کرد...

من هم پوزخندی زدم و ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-چه خیانت بازاریه...

بچه ها گرفتن...

مهران هم با خنده گفت:

-مد شده شیوا جون به دل نگیر...من و تو نداره همه این روز ها این طوری شدن...

نگاه زیر چشمی به آرمان واون دختره کردم...

در مورد چی حرف میزدن که انقدر پچ پچ میکردن...

دستام مشت شدن...

همچین بدم نمیومد اون مشت رو بکوبم تو صورت جفتشون...

بچه ها به اصرار میلاد یکی دو پیک مشروب زدن...من هم به یه شات سودا اکتفا کردم و دیگه لب به چیزی نزدن...

یهو مهران برگشت و روبه آرمانینا که همچنان داشتند پچ پچ میکردن...گفت:

-شما دوتا اومدید دوره همی یا تو دله همی...

یهو مهسا گفت:

-وای راست میگید...بخشید

و بلند شد واومد سمت ما ودقیقا کنار من نشست...

حس میکردم بوی عطرش چه قدر آزار دهندس...

سرگیجه گرفته بودم...

نگاهی بهش انداختم...

دختر گندمی با مزه ای بود...چشم های عسلی داشت با دماغ عملی ولب های برجسته وموهای خرمایی...قد متوسطی داشت ودر کل اندامش چنگی به دل نمیزد...و از نظر لباس پوشیدن هم از زمین تا آسمون با نگار فرق میکرد..

شلوار جین مشکی پاش بود با یه تی شرت سفید...

شهراد که با دو سه شات سر خوش شده بود... همش جوک های بی ادبی میگفت و بچه ها میخندیدن...

بعد از اون پسر ها رفتن روی تراس و مشغول جوجه درست کردن شدند... انقدر هم سرو صدا میکردن که مطمئن بودم همسایه ها سر سام گرفتند... رویا هم که همخونه ی میلاد بود... رفت داخل آشپزخونه و سرگرم کار شد....

من موندم ومهسا...

تو دلم گفتم:

- نگاه کن دنیارو... کی فکرش رو میکردم که یه روز با دوست دختر آرمان تنها بمونم

و طرف هم مثل برج زهر مار بشینه کنارم....

تموم این اتفاقات شبیه خواب بود....

ای کاش که همه ی این ها خواب بود و بیدار میشدم....

ای کاش...

ولی برای این ای کاش ها یه کمی دیر شده بود...

تو افکار خودم غرق بودم که با صدای مهسا به خودم اومدم....

مهسا-خوب...شیوا جون یکم از خودت بگو دانشجویی؟کار میکنی؟

من -بله دانشجوی رشته طراحی صنعتیم و داخل یه شرکت مرتبط با رستم مشغول کارم....

مهسا-!!باریکلا...تبریک میگم

خیلی سر گفتم:

مرسی

مهسا - موفق باشی عزیزم... من هم مهماندار هواپیما هستم..

تو دلم گفتم:

-پس این طوری آشنا شدید

ولی به جاش گفتم:

-شما هم موفق باشید...هم چنین

یه لحظه سکوت شد که مهناز فوری سکوت و شکست و گفت:

-امشب تنها اومدی؟ دوست پسر نداری؟

با خودم گفتم:

-یعنی باور کنم ارمان چیزی بهت نگفته؟...نه خوب معلومه که نگفته... چرا بگه؟ براش بهتره که رابطه ی قبلیش رو مخفی کنه....

مهسا که سکوت رو دید به حرف اومد و گفت:

-بیخشید قصد فوضولی نداشتیم... فکر کردم شما هم مثل ارمان بعد از اون قضیه.....خوب چطور بگم...

نگاه عصبی بهش کردم که بقیه حرفشو خورد

عوضی چه صادقانه هم بهش همه چی رو گفته که خودش رو شیرین کنه

آی ارمان تنها گیرت بیارم...

جوری بزنمت...

آخ جوری بزنمت....

حالا این هم اومده از زیر زبون من حرف بکشه ببینه بیخیال ارمان شدم که با خیال راحت صاحبش بشه....

کور خوندی

عمرا بزارم....

به من میگن شیوا...

رفتم داخل یکی از اتاق های خونه و درو پشت سرم کوییدمباحرص رفتم روی تراس و سیگاری روشن کردم....

با یادآوری حرف مهناز

اهی گفتم و سیگار رو بدون اینکه بکشم زیر پام له کردم ...

چندتا نفس عمیق کشیدم وبا خودم گفتم:

-شیوا تو باید قوی باشی... مطمئن باش... ارمان تورو خیلی بیشتر دوست داره... پس این یه برگه برندس... هنوزم دیر نشده...اگه بخوای ارمان دوباره مال خودته...

وای خدایا چقدر دل تنگش بودم...

امشب با اون شلوار پارچه ای خوش دوخت مارکش و پیراهن مارک مشکیش چقدر خوشگل و خوشتیپ شده بود....

مهسا دستات بشکنه که دور بازوهاش حلقه میکنی لعنتی....

بغضم و قورت دادم ونفس عمیقی کشیدم و برگشتم تو سالن میز شام رو چیده بودن ...

نشستم سره میز... شهزاد سمت چپم نشست و مهران سمت راستم ارمان و مهسام هم پیش هم نشستن... اصلا میلیم به غذا نمیرفت ...مهران هم همش تعارفم میکرد... واسم نوشابه میریخت... برنج میکشید... هی واسم جوجه میداشت....

سرم رو بلند کردم که دیدم مهسا داره یه تیکه جوجه میداره تو دهن آرمان چنگالم ازدستم افتاد زیر میزو صدای بدی تولید کرد..صداش طوری بود که ارمانی که اون شب حتی یه نگاهم بهم نینداخته بود ...سرشو بلند کرد و بهم نگاهی کردو دوباره بی خیال جوجش رو خورد...

خودم رو جمع و جور کردم و سرم رو با غدام گرم کردم....

حرصم در اومده بود..تو دهنش غذا هم میداشت؟

خونش هم میرفت؟

دستاشو دور بازوهاش هم حلقه میکرد؟

ای آی...بگیرم جفتتون رو خفه کنم...بعدش هم خودم رو به درک واصل کنم...

اهی از این فکر پوچم کشیدم و نوشابمو خوردم...

شهرادهم سر میز همش استخون هاش رو پرت میکرد جلوی ارمان و مهران و میلاد و صدای سگ در میاورد و برنج هم پرت میکرد تو سرو صورتشون... خلاصه خونه ی میلادو رویارو به گند کشیدند...

بعد از شام با اصرار بچه ها دور هم نشستیم و ورق بازی کردیم... همه هی جر میزدن و میخندیدن ولی من اصلا حوصله نداشتم ارمان و اون مگس هم روی تراس میحرفیدن...

ارمان یه گیلای دستش بودو اروم اروم مشروب میخورد

کاشکی یه دستگاه شونود وصل میکردم به مهسا...

بینم چی میگنکه ۲۴ ساعته با همین...

امشب میخواد حرص منو دربیاره؟ لعنت به جفتتون

کاشکی اصلا بهت احساسی نداشتم بعد عین خیالم نبود

سعی کردم لب خونی کنم...

اما نمیشد

تابلو بود بهشون خیره شدم

مهران هم که مثل کنه از کنارم تکون نمیخورد فرصت نمیداد دو دقیقه برم تو فکر

شهراد از تو سبد روی میز یه سیب برداشت و پرت کرد سمت ارمان صدای ناله وار ارمان اومد که گفت:

-دل و رودم دراومد اورانگوتان چته؟

شهراد=بیا تو بازیکنیم... کم زن ذلیل شو ابرومونو بردی

با این حرف شهراد رنگ از رخسارم پرید...

شهراد که نگاش بهم افتاد... حالیش شد چه گندی زده... فوری گفت:

-حالا با دوس دخترت اینطوری... وای به حال اینکه زن بگیری

تو دلم شهراد رو بسته بودم به فحش...

بالاخره قصه ی هزارو یک شب شون تموم شدوبرگشتند توی جمع

اصلا حوصله نداشتم...

با عذر خواهی از سره جام بلند شدم و زودتر از همه راهی خونه شدم....

وقتی خدافضلی کردم... حتی نگام هم نکرد

از رفتم پشیمون بودم چقدر ارمان عوض شده بود

چقدر داشتم عذاب میکشیدم...

این ها تقصیر خودم بود یا ایمان؟

یعنی باید همه چیز رو بهش میگفتم...

مثلا میرفتم میگفتم:

- ارمان جون.... من رفتم پیش همون پسره که بهم هشدار دادی ازش دوری کنم زد...

اونم میگفت:

- عیب نداره بابا طوری نیست

یه دونه زدم تو سرم و گفتم:

-حالا چی؟ حالا که بدتره..حالا که نداریش وداره جونت در میاد

اه لعنتی...

با حرص پامو روی پدال گاز فشار دادم و رفتم خونه

تا ساعت ۳-۴ تو تختخوابم وول خوردم... تا بالاخره افکاره پریشونم بهم اجازه ی خواب دادن...

مهناز-یعنی واقعا دوست دخترشه؟

من-پس چی مثل اون نگار احمق نیست خیلی دخترموجهی بود لعنتی تا اخره شب با هم پیچ میکردن

مهناز-میخواسته حرس تو رو دربیاره

من-مهناز خیلی سخته دارم دق میکنم نمیتونم تحمل کنم

مهناز-اره سخته اما نباید کم بیاری... تو همه دوره همی ها هم باید شرکت کنی... میدون رو واسه رقیبت خالی نزار

من-کاش میشد برم همه چیزو بهش بگم.... اگه به اون دختره احساس پیدا کنه چی؟

یهو صدای فرزاد اومد که گفت:

-کارمندای شرکت مارو.... کار میکنید شما الان؟

مهنازبا شیطنت گفت:

چرا در نزده میای تو؟ اخراجت میکنم ها دفعه آخرت باشه

فرزادهم با حرص گفت:

-بچه پرو

بعدهم نشست لبه ی میزو گفت:

-شما زنا چقدر پروید خودتون گند میزنید...بعد واسش غذا میگیریدو توقع دارید طرفتون درکتون کنه ؟

من-شما دنیاو راحت میگیرید در صورتی که اصلا اینطوری نیست با همه چی عادی بر خورد میکنید... اما اگه اون اتفاق واسه خودتون بیفته داغون میشید....

فرزاد-شما همه چیز رو گنده میکنید کلا همیشه پی بهونه اید بشینید اشک بریزید

مهناز-هیسس حرف مفت نزن وقت نهار نشده رییس؟

فرزاد-جمع کنید بریم رستوران یه چیزی بخوریم ختم غذا داری رو اعلام میکنم

نمیدونم این ایده رو کی داده بود...

که بریم استخر...استخر خونه ی مهرانینا...

کی حوصله ی استخر داشت من حوصله ی خودم رو نداشتم چه برسه به حوصله ی شنا واین اراجیف....

آیدا هم از قضا اون شب به درخواست شهراد میخواست بیاد تو دوره همی....

هنوز رابطشون رو علنی نکرده بودن...اما دیگه تموم بچه ها میدونستن که آیدا وشهراد با همن...

بگذریم...

جلوی کمدن نشسته بودم بینم چی بپوشم؟

آخر سر یه تی شرت و یه شلوارک کنار گذاشتم... قصد رفتن تو آب رو نداشتم...

ساعت ۸ بود که رفتیم دنبال آیدا وبا آیدا رفتیم سمت خونه ی مهرانینا...

یعنی بامزه ترین زوجی بودن که به عمرم دیده بودم... از وقتی نشستن تو ماشین زدن سر و کله ی هم و همدیگه رو مسخره کردن تا وقتی که رسیدیم....

من هم از دستشون هندزفری گوشم گذاشته بودم و آهنگ گوش میکردم..

وقتی رسیدیم بچه ها همه تو استخر بودن...

خدایی تو جمعمون نخاله نداشتیم.. همه ی دختر ها مثل من لباس پوشیده بودن...

چشم چرخوندم آرمان رو بینم که دیدم نیست....

مانتو شالم رو درآوردم و روی یه صندلی کنار استخر نشستم....

آیداسرشو نزدیک گوشم آوردوگفت:

-نیومده که...

من-میاد..

آیدا-من بازهم میگم فقط میخواد حرص تو رو بیاره بالا

من-ولی من میگم این یکی فرق میکنه... حی طرز لباس پوشیدنش هم مثل نگار نیست...

آیدا-چی بگم والا

شهراد اومد سمتمون و موبایل و کیف پولش رو درآورد و داد به آیدا وگفت:

-اینا رو بزار تو کیف...

ایدا با شیطنت گفت:

-اشکال نداره تو موبایلت یه کم فوضولی کنم... همه ی پولات هم بردارم واسه خودم؟

شهراد خندید و گونه ی آیدا رو کشید وگفت:

-جراتش رو نداری... تازه بردار نگاه کن... فقط خودت شرمنده میشی من پاک پاکم...

ورفت

دوتایی خندیدیم..ایدا هم وسایل شهراد رو تو کیفش گذاشت

که تو همین حین در استخر باز شد و آرمان ومهسا اومدن داخل.....

با دیدنشون پوزخندی رو لبام نشست...

مهسا از آرمان جدا شد واومد سمتمون...

با دیدنم گفت:

-سلام شیوا جون

خیلی سرد گفتم:

-سلام...

با آیدا سلام واحوال پرسى کرد ورفت سمت آرمان..

آیدا نشست وبا تعجب گفت:

-اینه؟

سرى به نشونه ی مثبت تگون دادم...

آیدا-همچین آش دهن سوزى هم نیست....

دستى به صورتم کشیدم وگفتم:

-چى بگم...

ایدا-این مهران چرا انقدر دور وبر تو مى پلکه؟

من-مهران همینطوريه اخلاقشه..

آیدا-نه واسه يه دخترى مثل تو....

من-بى خیال آیدا حساس نشو..

آیدا-یعنى تو همینطورى یخوای دست رو دست بزارى ونگاه کن...حقا که مغزت خیلی کوچیکه؟

من-خوب چیکار کنم پاشم التماسش کنم؟دختره خوش هم میره...مطمئنن رابطشون فراتر از رابطه ایه که با من بوده...

آیدا-اون داره جون تورو میاره بالا...تو همچین قصدی نداری؟فقط میخوای بشینی حرص بخوری؟

من-ها میخوای چیکار کنم؟میدونی اهلش نیستم...میخوای پاشم با پسرها لاس بزنم؟

آیدا-احمق اون که اصلا تو کار تو نیست و بدتر از چشمش میفتی....شک بنداز تو دلش...راجع به یه مرد دیگه باهاش حرف زده بودی دیگه؟هوم؟خوب احمق اون حساسه ببینه اون مرد کی بوده که به خاطرش خودکشی کردی...این طوری کنجکاویشو جلب کن...در واقع مردی حضور خارجی نداره...اما تو طوری رفتار میکنی که داره...

من-آخرش که چی؟آخرش بازهم مجبورم ولش کنم....من به خاطر اینکه جریانم رو نفهمه هیچی بهش نگفتم

آیدا-بالاخره یه روز که باید با حقیقت روبه رو بشی...بعدش هم اگه عکس العمل نشون بده یعنی هنوز هم میخوادت و تموم کارهاش بازیه...

سری به نشونه ی تایید تکون دادم...

قبلا ها فکر میکردم از دست دادنش بهتر از اینه که همه چیز رو بفهمه...

اما حالا که ندارمش میفهمم که ای کاش همون موقع همه چیز رو بهش گفته بودم..

ای کاش...

من باید با حقایق روبه رو میشدم...

ای کاش قبل از اینکه دیر میشد باهاشون روبه رو میشدم...

نه الان که نداشتمش...

نه الان که یه رقیب داشتم....

اما هنوزهم دیر نشده هنوز میتونم...

میتونم...

من-خوب چیکار کنم...

آیدا-ببین با موبایل...با من با هرکی که میتونی...تا اومد نزدیکت یا مطمئن شدی که صدات رو میشنوه شروع کن راجع به اون حرف بزن ...باشه؟

یهو صدای خنده ی مهران و شهراد تو استخر پیچید و جفتی شیرجه زدن تو آب....

ابی که از شدت شیرجشون ایجاد شده بود...روی من و آیدا ریخت...

یعنی انگار یه لحظه سیلی زدن تو صورت جفتمون...

من اصلا قصد خیس شدن نداشتم...

اه...

جیغ جفتمون دراومد...

که شهزاد سرشو از اب بیرون آورد و گفت:

-بالاخره باید بیاین تو اب دیگه...

تو همین حین میلاد ورویا هم پریدن تو آب...

شهزاد اومد لب استخر و به زور دست ایدا رو گرفت و کشیدش تو آب...

آرمان و مهسا رو هم دیدم...

مهسا در حالی که یه حوله دور خودش پیچیده بد اومد لب استخر... حوله رو از دورش باز کرد و کناری انداخت با مایوی

یه تیکه شیرجه زد تو آب... بعدش هم آرمان... پوزخندی زدم و لب استخر نشستم و پاها رو داخل آب فرو بردم...

سینا و علی و بقیه هم رفتند تو اب...

من هم دیدم بهتره برم تو اب تا بیکار بمونم... بلند شدم و ایسادم لب استخر و با یه بسم ا... شیرجه زدم تو اب... آب ولرم

دورم رو گرفت... چه حس خوبی بود...

اروم شروع کردم به شنا کردن...

صداش تو گوشم بود...

برو و تا آخر عمرت در حسرت داشتنم بسوز...

یهو حس کردم... عضلات پام سفت شد... خواستم پا بزنم که رگم گرفت...

دوباره خواستم پا بزنم که رگ اون یکی پام هم گرفت...

شروع کردم به دست زدن...

بچه ها اون طرف مشغول اب بازی بود...

من تند تند دست میزدم که برسم لبه ی استخر... اما گیر کرده بودم...

کم کم از تقلا افتادم...نفسم داشت تموم میشد...

خدایا...

یعنی نداشتی اون موقع بمیرم که تو یه استخر خونگی من رو بفرستی اون دنیا...

من حالا حالا ها خیلی کار دارم...

تو این افکار بودم

که یهو دستی به بازوم چنگ زد واز زیر آب من رو کشید بیرون...با اومدنم به روی آب انگار نفس دوباره گرفتم...اما
حالم بد بود وکلی آب تو ریه ام رفته بود...

به سرفه افتادم...

دستی محکم به پشتم ضربه زد...

برگشتم وبادیدن آرمان جون دوباره گرفتم...

بچه ها دورمون جمع شدن

مهران با هل گفت:

-خوبی شیوا؟

با سرفه سری به نشونه ی مثبت تکون دادم...شهزاد اومد سمتم ودستم رو گرفت واز استخر بیرون بردو گفت:

-بیا بشین اینجا نمیخواه بیای تو آب ویه لیوان آب به دستم داد....

آب رو از دستش گرفتم وتشکر کردم..

ویه نفس سر کشیدمش...

حالم بهتر بود...

از موهام تا نوک پاهام آب میچکید...

دستم رو تو موهام فرو بردم وموهام رو پیچوندم تا ابش رو بگیرم...

نگاهم به داخل استخر افتاد...

ارمان خیلی بی تفاوت داشت نگام میکرد...

نگاهم رو که دید پوزخندی زد وبا لبخند برگشت سمت مهسا...

یعنی با این حرکتش تا اونجام رو سوزوند...

سرم رو پایین انداختم وباز موهام رو چلوندم...

که حوله ای روی دوشم افتاد...

برگشتم دیدم مهرانه

من -مرسی مهران...

مهران -خواهش...بییچ دورت سرما نخوری....

ورفت...

با چشمام دنبالش کردم وتبسمی روی لبام نشست..

وقتی سرم رو چرخوندم ارمان رو دیدم پوزخندی نثارم کرد...

من هم با حرص وزیر لب گفتم:

-بخند آقا ارمان...بخند...وقت خندیدن من هم میرسه...

ولی باز صدایی تو مغزم فریاد زد :

-خیلی پر رویی...خیلی پرویی ...چرا باز میخوای آرامش رو ازش بگیری؟

-نه این دفعه دیگه نمیخوام آرامش رو ازش بگیرم این دفعه مال من میشه...این دفعه دیگه نمیزارم...هیچ کس...هیچ

چیز بینمون جدایی بنده...این دفعه میخوام به خاطرش بجنگم و دیگه هیچی مانعم نمیشه...حتی اگه جریان رو

بفهمه...حتی اگه عد از اون بخواد پسم بزنه..باز هم میجنگم...

صدا تو سرم خفه شد...

بعد از شام بود که همه ی بچه ها دور میز جمع بودن...

ارمان رودیدم که از جمع جدا شد ورفت تو رختکن...

لبخند خبیثی رو لبام نشست..و موبایل ب دست راه افتادم همون سمت...

گوشیم هم رو سایلنت گذاشتم که سوتی ندم یه موقع...

رفتم دم رختکن وبا صدای نسبتا بلندی شروع کردم به بلغور کردن یه مشت اراجیف....

من -بین من قصد از هم پاشی یه زندگی رو ندارم... تو تشکیل زندگی دادی... من دیگه بهت فکر نمیکنم...

یه صدای شدید از تو رختکن اومد...

تو دلم گفتم یا خدا اگه الان من اون تو بود مطمئن بدش نمیاد من رو بکشه...

ولی باز ادامه دادم....

-تو زن داری... فراموش کردی?... آره منه احمق یه روز دوستت داشم... ولی الان دیگه تو زن داری... اینو فراموش کردی؟

-واقعا فکر کرد با این حرف ها به کجا میرسیم؟ هوم؟

یهو در رختکن با ضرب باز شد و آرمان اومد بیرون...

سعی کردم نگاهم خیلی بی خیال بشه...

وقتی نگاهش کردم... تو نگاهش طوفان به پا بود... اما معلوم بود داره خودش رو نگه میداره...

من ادا مه دادم..

-تمومش کن... باشه... خدا حافظ...

و موبایلم رو قطع کردم...

از کنارم رد شد وبا ضرب تنه ای بهم زد...

که شوونم رو گرفتم و گفتم:

-آخ...

عوضی حتی برنگشت یه معذرت خواهی کنه...

ولی عجیب دلم میخواست دستم رو روی شکمم بزارم واز ته دل بزنم زیره خنده...

ولی من نمیخواستم مسخرش کنم... یا بازیش بدم... فقط میخواستم... عکس العمل هاش رو بسنجم که گویا جواب داد...

دمت گرم ایدا یعنی عاشقتم...

ایدا از دور نگاهی بهم کرد و واسم چشمکی زد...

حدودای بود که از مهمونی برگشتیم...ولی من انقدر سره حال بودم که حال خوابیدن نداشتم...

و وقتی هم که رفتم تو اتاقم....

تا صبح چشم رو هم نداشتم ودر پی کشیدن نقشه های تازه بودم...

فرزاد-خدا رحم کنه...حیله های زنونه...

خندیدم وگفتم:

-فرزاد جواب میده مگه نه؟

فرزاد-شیوا دارم قسم میخورم...فقط اگه کمکت کنم و اخرش دوباره کم بیاری وهیچی رو بهش نگی....خودم میرم همه

چیز رو بهش میگم...

من-قول شرف میدم...

فرزاد-خیلی خوب خره...پشت تلفن با طرف قرار بزار باشه?...اون موقع عکس العملش خیلی شدیدتر میشه..

لبخندم خبیث شد....

این چند وقت شده بودم..مثل شادی....

همش نقشه های خبیثانه میکشیدم...

وای چه حس خوبی که برای به دست آوردن عشقت نقشه بکسی وجلو بری....

اون شب قرار بود بریم خونه ی علی...

اون روزها بیشتر به تیمم اهمیت میدادم وباشگاه هم میرفتم...

از لحاظ ظاهر هم سعی میکردم..خیلی خوب به نظر بیام...

اون روز چون کارها مون زیاد بود...قرار بود از شرکت برم خونه ی علی...

شهرداد آدرس رو واسم اس ام اس کرد...تو جردن بود...

ساعت ۷ شب بود که از شرکت زدم بیرون... و کلی هم فحش نثار فرزاد کردم... اون روز با وجود اینکه پنجشنبه بود و کلاس داشتم... شرکت هم رفته بودم... پروژه های شرکت سنگین شده بود و فرزاد عوضی هم ۳ ساعت اضافه کاری از من و مهناز کشیده بود....

تو شرکت فقط یه کم آرایش کرده بودم وزده بودم بیرون...

جردن هم که طبق معمول شلوغ بود...

اون هم یه دختر پشت فرمون نشسته باشه پدرش رو در میارن...

به آدرس مورد نظر رسیدم.. ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم و خواست برم تو خونه که یهو از پشت سر صدای گریه شنیدم...

صدای طرف خیلی آشنا بود...

با کنجکاوی برگشتم و در کمال تعجب رکسانا رو دیدم...

رکسانا اینجا چیکار میکرد؟ چرا گریه میکرد... میخواستم برم جلو که پشت سرش یه مرد دوئید و گفت:

- رکسانا وایسا...

ولی رکسانا گریه میکرد و میدوئید...

من هم مثل این که فیلم درام ببینم با تعجب نگاهشون کردم...

پسره از پشت دستش رو کشید... تازه قیافه ی پسره رو دیدم..

اوف.. اوف... چه آقای...!

خدایی هم خوشگل بود هم خوشتیپ... اصلا یه چیز عجیبی...

رکسانا- خفه شو.. بهم دروغ گفتی.. تو زن وبچه داری؟

پسره- رکسانا تورو خدا.. گوش کن به حرفام... زن چیه... بابا به خدا میخوام طلاقش بدم نمیخوامش...

اوه اه اوضاع جنایی شد...

رکسانا- به درک... بالاخره وقتی که بامن بودی با زنت هم بودی مگه نه...

پسره- چی بگم که باور کنی اخه... بهم خیانت کرده.. بچه مال من نیست... میتونی بفهمی اینا رو... تو تموم مدتی که

باهات بودم حتی یه بار هم پیشش نخواستیدم...

رکسانا سیلی تو صورتش زد و گفت:

-خفه شو به خطر این که کارت رو لوس کنی نمیخواه دروغ سره هم کنی...

پسر-دروغ چه کوفتیه...تست DNA از بچه گرفتم...بچه مال من نیست...توروخدا رکسانا...

رکسانا-فقط گم شو باشه...گم شو...

دهن من اندازه ی دهن تمساح باز موند...

رکسانا؟اون هم اینجا؟با یه مرد که بهش دروغ گفته؟

وای خدایا...من الان جای رکسانا بودم پسره رو میذاشتم زیر لگد و تا جایی که جون داشت میزدمش...

رکسانا دوباره دوئید و پسره هم سره جاش موند...یه لحظه نگران رکسانا شدم...درست بود همیشه مثل دشمن خونی

باهام رفتار میکرد...اما دختر خالم بود خوب...

دوباره سوار ماشین شدم...وراه افتادم دنبال رکسانا گره میکرد و میدوئید...

بوق زدم...متوجه نشد...

شیشه رو پای دادم و بلند گفتم:

-رکسانا...

رکسانا با صدای من برگشت...

زیر چشمش سیاه شده بود...

با گریه دوئید سمت ماشین من و سوارش شد و گفت:

-شیوا برو توروخدا فقط برو...

وسرش رو به صندلی تکیه داد و زرد زیره گریه...جعبه ی دستمال کاغذی رو سمتش گرفتم...برداشت و اشکاش رو پاک

کرد...

نمیدونستم کجا برم..

رکسانا فقط گریه میکرد و حرف نمیزد...

تنها جایی که به ذهنم رسید بام بود...بارون نم نم میبارید...

رسیدیم بام ماشین رو نگه داشتیم....

رکسانا هم گریش بی صدا شده بود...

من - رکسانا اتفاقی افتاده... چرا گریه میکنی...

رکسانا دوباره زد زیر گریه و باهق هق گفت:

-عوضی بازیم داد... فرییم داد... ۱ سال باهاش بودم.. یه سال بدون هیچ چشم داشتی باهاش بودم.. میفهمی اینا یعنی چی شیوا... تا امشب که شنیدم زن و بچه داره... دلم میخواد بمیرم شیوا... بمیرم..

وزد زیر گریه...

دلم به حالش سوخت...

دستی روی شونش گذاشتم و بغلش کردم... الهی....

طفلی چی کشیده بود؟...

چه بلایی داشت سر دخترهای فامیل ما میومد...؟

همه تو یه دوره ی بحرانی از زندگیشون بودن...

رکسانا- میگه زنم بهم خیانت میکرده... میگه.. بچم مال خودم نیست.. چیکار کنم شیوا... چیکار کنم؟ من حتی با مامانم راجع بهش حرف زده بودم... حالا برم بگم زن و بچه داشته...؟

من - آروم باش همه چی حل میشه آروم باش....

تو همین حین موبایلم زنگ خورد شهراد بود

شهراد - الو شیوا کجایی تو؟

من - الو شهراد جان... بخورید شام رو من دیر میام...

شهراد - چرا چی شده کجایی؟

من - واسه ی یکی از دوستانم یه مشکلی پیش اومده پیش اونم از طرف من از علی هم عذر خواهی کن.. فعلا

شهراد - باشه خدا حافظ

موبایل رو قطع کردم....

رکسانا-کارداری میخوای جایی بری؟

من -نه مهم نیست...

رکسانا-چیکار کنم شیوا داغونم..فکرش هم نمیکردم یه روز بخوام پیش تو بشینم ودرد دل کنم...امادینا رو میبینی؟

تک خنده ای کردم وگفتم:

-دنایای هممون این روزها این شکلیه...من.. تو ..شادی ...

رکسانا-سر شما چی اومده؟حتما شادی عاشق یه پیرمرد ۷۰ ساله شده...

خندم گرفت وگفتم:

-گم شو...

میون گریه خندید...

و کم کم لبخندش محو شد وگفت:

-شیوا من چیکار کنم...من همه جوهره خودم رو به پاش گذاشتم...یادمه همیشه میگفت...تو حیفی واسه من... نمی

فهمیدم...من خودم رو به پاش گذاشتم...حالا چیکار کنم؟من قصد ازدواج باهاش داشتم!

من -سخت نگیر اول حرفاش رو گوش کن...هرچند اگه زنش هم این طوری بوده باشه واینا...حق نزدیک شدن به تو و دروغ گفتن بهت رو نداشته...میتونی به خاطر این توبیخش کنی که بهت دروغ گفته...اما خرس نشو...ازش مدرک های

مستحکم بخواه...میگه بچش مال خودش نیست...با خودش برو و تست DNA رو بین....

رکسانا با لحن غمگینی گفت:

-این ها به کنار...سنش رو چیکار کنم؟

من -چی مگه چند سالشه؟

رکسانا-۳۲....۱۰ سال ازم بزرگتره مامان از اول هم مخالف بود....رامتین از اون بدتر....باورت میشه یه هفتس به خاطر

همین کسی که دیدی پا تو خونه نداشتم...

من -چی؟ واسه ی چی اینکار رو کردی؟این چند وقت پیشه کی بودی؟

سرشو پایین انداخت وگفت:

-همونجایی که الان ازش اومدم

با تعجب گفتم:

-خونه ی این پسره بودی؟...رکسانا نکنه....

وچند لحظه سکوت کردم و گفتم:

-همخوابش هم شدی؟

با گریه سری به نشونه ی مثبت تکون داد...

کلافه چشمم رو بستم و نفس عمیقی کشیدم....

اصلا نمیدونستم چی بگم...بگم چرا رفتی؟...یه نفر باید به خودم میگفت چرا...

فقط گفتم:

-نگران نباش حلش میکنیم....شام خوردی؟

رکسانا درحالی که اشکاش رو پاک میکرد گفت:

-نه...

من-خیلی خوب بریم یه جا شام بخوریم...مفصل راجع بهش حرف میزنیم...

ورفتیم یه رستوران تو سعادت آباد...

قیافه ی رکسانا که خیلی داغون بود...

هیچ وقت فکرش هم نمیکردم...

یه روز با رکسانا

با دختر خالم...

پیام رستوران و بخوام کمکش کنم...

هنوز تو شوک بودم کلا...

رکسانا شروع کرد به حرف زدن...

از وقتی که رابطشون شروع شده بود تا همین امروز که حقیقت رو فهمیده بود....

واقعا نگرانش بودم...

اون هم با اون وضعی که به بار اومده بود...

درگیری با خانوادش...

درگیری با همون پسر که اسمش دانیال بود...

حدودای ۱۲ نصفه شب بود... که از رستوران رفتیم بیرون...

وبه اصرار من رفتیم خونه ی ما...

مامان که رکسانا رو دید خیلی تعجب کرد... شهزاد هم هنوز برنگشته بود...

شادی هم با دیدن رکسانا کلشو خاروند و ابرویی بالا انداخت یعنی چه خبره؟

رکسانا رو بردم تو اتاق خودم...

بهش لباس دادم تا لباساشو عوض کنه...

خواهید روی تختم... واز شدت خستگی خیلی زود خوابش برد...

آروم از اتاق بیرون رفتم که مامان با دیدنم گفت:

-شیرا اتفاقی افتاده؟

من هم با شیطننت ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-دخترونس...

مامان هم خندید و گفت:

-داشتیم؟

من -دلم خواست دختر خالم رو شب بیارم خونه مون مگه اشکال داره..

مامان -نه چه اشکالی خیلی هم خوبه... فردا میخواهیم بریم لواسون... چه خوبه که رکسانا هم هست...

و شب به خیری گفت وبه اتاقش رفت....

خوبیش این بود فردا جمعه بود....

برگشتم تو اتاقم..رکسانا در خواب عمیقی به سر میبرد...

خوابم نمیومد...

لپ تاپم رو باز کرد....با دیدن عکس صفحه دکستاپ...

چشمم رنگ غم گرفت...

دستی به عکس خوشگلش کشیدم...ومثل قحطی زده ها عکسش رو عمیق بوسیدم...

نمیدونستم چی آرومم میکنه...فقط یه صفحه ی ورد باز کردم وشروع کردم به نوشتن

با سروصدای شدیدی از خواب بیدار شدم...

گردنم گرفته بود...

نگاهی به خودم انداختم...

سرم روی میز بود...

یعنی دیشب اینجا خوابم برده بوده....

به سختی از سره جام پاشدم...بدنم درد میکرد...

کش وقوسی به بدنم دادم...

رکسانا هم با سر و صدا ها چشم باز کرد وگفت:

-سلام..چه خبره؟

من -نمیدونم...حتما باز کاره اون دوتا احمقه....

خنده ای کرد وروی تخت نشست...

من -پاشو بریم صبحونه بخوریم فکر کنم میخواهیم بریم لواسون...

رکسانا یهو گفت:

-کجا؟ لواسون؟مامانینا هم میان؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-نمیدونم...پاشو بریم پایین

با رکسانا از اتاق رفتیم بیرون...

شهراد و شادی گذاشته بودن دنبال هم...

رکسانا سری تکون داد وبا هم رفتیم تو آشپزخونه...

مامان با دیدن ما گفت:

-به به گل دختر ها بشینین صبحونه بخورید که میخواهیم بریم لواسون....

ورو به رکسانا گفت:

-به مامانت هم زنگ زدم...میان...

یه لحظه رکسانا رنگش پرید...دستش رو فشردم وآروم گفتم:

-نگران نباش من با رامتین حرف میزنم...

حرفی نزد...ولی نگاهش نگران بود....

میدونستم داره به چی فکر میکنه...

که به خاطر یه آدم دروغ گو خانوادش رو هم رها کرده....

به اینکه قراره چه قدر موعظه بشنوه...

با این حال سعی کردم..

سرحالش بیارم...

علاوه برما قرار بود آیدا و سپرینا هم بیان باغ....

بعد از صبحانه وسایل رو جمع کردیم و راهی لواسون شدیم... تو راه همش سعی در اروم کردن رکسانا داشتم.... اما

انگار بی فایده بود...

رسیدیم باغ... نیم ساعت بعد از ما هم آیدا اینا و سپهر اینا و رامتین اینا رسیدن بر خلاف تصورم مامان و بابا ی رکسانا

خیلی صمیمانه بغلش کردن...ولی رامتین باهش سرد رفتار کرد...

بعد از اون همه دوره همی های پر از حرص و ناراحتی... توی جمع فامیلی سرشار از انرژی بودم... بازهم همه چی مثل قدیما شده بود... شادی و سپهر میزدن تو سرو مغز همایدا و شهرادهم سره حال بودن و سر به سر هم میزاشتند.... منم از شادی بقیه انرژی گرفته بودم و میخندیدم...

فقط رکسانا ناراحت بود و حوصله نداشت....

با دیدن قیافه ی توهمش... رفتم و کنارش نشستم...

من-کجایی؟

رکسانا نفس پر آهی کشید واروم گفت:

-شیوا فکر نمیکردم یه روز یه مرد اینطوری بازیم بده

من-این اتفاق واسه خیلی ها پیش اومده به کسایی اعتماد کردن که نباید میکردن... میدونی رکسانا ما توی یه خانواده با فرهنگ باز بزرگ شدیم که مامان باباها خیلی ازادمون گذاشتن.... اما بقیه مردم ایران که مثل ما بزرگ نشدن...به خاطر همینه همیشه این ماییم که ضربه میخوریم...

رکسانا-ما هرچی هم که ازاد بودیم... یاد گرفتیم... بعد ازدواج خیانت نکنیم...

من-خوب متأسفانه ایران اینطوری شده می بینی که اکثر زن ها دوست پسر دارن... همینطور هم مرد ها چون وقتی هنوز نفهمیدن ازدواج و تعهد یعنی چی... واسشون زن میگیرن... شوهرشون میدن... یه دختر از دست زور گویی مادر پدرش و برادرش شوهر میکنه... گیرای شوهر شروع میشه... از چاله میوفته توی چاه و شروع میکنه به خیانت کردن چون قلبن تعهدی نداره و فقط کتبا تعهد داره...مرد ها هم همینطور

توهم حالا خودت رو نارحت نکن احساسات رو کنار بزارو منطقی به این قضیه فکر کن ولی کاشکی باهاش....

رکسانا بی پروا گفت:

-کاش باهاش نخوااییده بودم؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم

رکسانا-ازم سوء استفاده نکرد یه نیاز دو طرفه بود

من-ولی اخیه اگه فردا بخوای با یکی دیگه ازدواج کنی چی؟

رکسانا-خوب بهش میگم ...

با تعجب گفتم:

-یعنی واقعا این کار رو میکنی؟

رکسانا-وا...معلومه که میگم... شیوا مگه اون پسری که من باهاش ازدواج میکنم قبل از من با کسی نبوده؟معلومه که بوده دخترا ایران همش باید تو سری بخورن؟...چه فرقی بین من و شوهرم هست که اون قبل از من باهرکی بوده فدای سرش من باید پلمب باشم؟
خندم گرفت...ولی با کنترل گفتم:

-اخه وجدان چی میشه؟چطوری یه زن تنشو به هر کسی بده؟

رکسانا-بین خودتو فقط نگاه نکن که هیچی از رابطه حالیت نیست... خیلی دخترا نیاز دارن... خوب؟ومثل تو صدتا خواستگارو خاطر خواه توپ هم ندارن... موقعیت ندارن پس با دوست پسرانشون(....)فهمیدی؟الان از هر ۱۰ تا دختر ۸ تاش اوپنه خانوم

من-تو به این اعتقاد نداری که ادم باید خودشو واسه عشقش نگه داره؟

رکسانا-اون عشق هم خودشو واسه تو نگه داشته؟یا ده تارو(...)حالا هم اومده یه دختره نجیب و دست نخورده بگیره؟ ولمون کن بابا من فقط واسه این ناراحتم که یه سال از عمرمو هدر دادم...حالا هم تصمیم دارم برم خارج گور بابا ی خودش و اراجیفی که میخواد بهم تحویل بده

من-واقعا؟

رکسانا-اره به خدا... مامان قول داده ولش کنم می فرستم اونور درس بخونم... چه بهتر که اینطوری شد تو دلم گفتم :

-واقعا چقدر بین منو رکسانا فرق هست... چقدر راحت با همه چی کنار میاد... یه روزه نظرشو عوض کرد

رکسانا-اوی تو فکری؟بیا بریم اونور بیخیال دنیا... گوره بابای همه مردا

دوتایی خندیدم و رفتیم پیش بچه ها

شهزادو اریا داشتن یار کشی میکردن واسه ی وسطی

من-ما هستیما

اریا رو به من گفت:

-تو بیا تو تیمه ما

شهراد-اره رکسانا هم واسه ما... لاغره توپ پیداش نمیکنه

رکسانا-خفه شو اورانگوتان

خلاصه بعد از یارکشی

ایدا و شهرادو سپهرورکسانا رفتن تو یه تیم... من واریا و رامتین و شادی هم توی تیمه دیگه... ایناز هم مثل همیشه داشت مطالعه میکرد

شهرادو اریا تک انداختن و تیمه ما وسط شد... من که چسبیده بودم پشت رامتین که توپ بهم نخوره... شادی هم مثل فرفره میدوید... منو یادشون رفته بود... شهراد هوار میزد:

- نفس کش

و توپ و پرت میکرد

انقدر هم محکم میزد که به هر کی میخورد به فنا میرفت...

تو این حین زنگ ویلارو زدن...

ایناز رفت و درو باز کرد

شهراد-فکر کنم ارمان و مهران باشند... زنگ زدم بیان

قلبم یه لحظه وایساد....

سره جام خشک شدم...

بقیه بچه ها زمین رو بالا پایین میرفتن که توپ بهشون نخوره....

ارمان از در وارد شد...

با دیدن تیپش آهی از حسرت کشیدم....

یه شلوار جین سورمه ای و پیراهن قرمز اسپرت وخیلی شیک تنش بود

محو ارمان شده بودم که شهراد محکم توپ رو پرت کرد سمت اریا... توپ خورد تو ارنج اریا و شدت بیشتری گرفت و محکم خورد توی صورتم....

یه لحظه چشمام سیاهی رفت و ولو شدم روی زمین

شهراد-اوه...اوه مسدوم داریم...برانکارد بیارید...مسدوم داریم...

ولی واقعا سرم درد گرفته بود....

آیدا باخنده دست دراز کرد ودستم رو گرفت ... از سره جام بلندم کرد وگفت:

-از دست رفتی...

خندم گرفت...

آرمان با همه مشغول خوش ویش شد...به من که رسید بازهم رفتار همیشگی...

نه سلام...نه حتی یه نگاه...

من هم که حرصم گرفته بود زیر لب گفتم:

- دارم برات...

رفتارهای سردش انگار آتیش به دلم میزد...

اما منی که تونستم بعد از یه جریانی که به روحم صدمه زد...به خودم پیام ودوباره سرپا وایسام وگفتم:

-هنوز زندگی ادامه داره...

پس زندگی باید ادامه پیدا میکرد....

آرمان تنها شانس من برای زندگی دوباره بود...

اگه میرفت..

اگه تنهام میذاشت...

اگه میرفت با یه نفر دیگه...

نفس من هم برای همیشه قطع میشد....

با این افکار یه کم اعتماد به نفس گرفتم ودر پی کشیدن نقشه ی تازه لبخندی خیثانه رو لبام نقش بست...

شب بعد از این که مامانینا داشتند میز شام رو جمع میکردن...

یهو آرمان رو دیدم که داشت میرفت سمت باغ...

از موقعیت استفاده کردم وگوشی به دست از خونه رفتم بیرون....

داشت آروم آروم قدم میزد و میرفت....

داشت میرفت سمت همونجایی که....

همونجا که اون شب بهم ابراز احساسات کرد...

دقیقا به درختی که اون موقع تکیه داده بودم تکیه داد....

ونفسی پرآهی کشید....

سره جام خشک شدم....

پس هنوز یادشه...

پس هنوز فراموش نکرده...

هنوز هم بهم فکر میکنه....

نمیدونم چرا ولی بغض کردم....

میخواستم بی خیال نقشم بشم و بیشتر از اون آزارش ندم

که صدایش من رو سره جام میخکوب کرد....

-ازت متنفرم...

یعنی من رو دید...؟

از کجا؟

برگشتم...

ولی نه با خودش بود...

بغضم تشدید شد...

فاصله ی بین عشق و نفرت خیلی کمه...

چه زود تموم اون احساس به یه نفرت تبدیل شد....

چی شدش اون همه احساس

اینو هرگز نمیدونم

نفس عمیقی کشیدم و خودم رو آماده کردم وگوشی رو دم گوشم گذاشتم...

صدامو طوری تنظیم کردم که بشنوه...

به چه روزی افتاده بودم من...

برای نگه داشتنش دست به چه کارها که نمیزدم...

اون موقع که داشتمش...

فرصت داشتم..

فرصت توضیح...

هیچی نگفتم

اما حالا که فرصت توضیح ندارم...

دنبال توضیحم..

خدایا به دادم برس...

-من نمیخوام ببینمت چطوری بهت بگم...نمیخوام یه خائن باشم..تو زن داری...پس یه این طور چیزی محاله....

-اون موقع که فرصت داشتی نخواستیحالا چی از جونم میخوای؟

-برای بار صدم میگم من نمیتونم پیام وببینمت....

-اه چرا انقدر اصرار میکنی؟...

-خیلی خوب...خیلی خوب...کجا؟

-ن بیا دنبالم دم شرکت...

-خیلی خوب میبینمت...خداحافظ

وگوشی رو قطع کردم...

که یهو صدای بهم کوبیده شدن در باغ رو شنیدم....

آرمان بود؟

رفت؟

یه جورایی اعصابم از این کار خرد بود...ولی همین عکس العمل هاش بهم قدرت میداد که بیشتر واسه ی داشتنش تلاش کنم...

وقتی برگشتم تو خونه..

بچه ها مشغول قلیون کشیدن بودن....

حوصله نداشتم....

تا آخر شب یه گوشه نشستم...

آخر شب هم رکسانا با کمال میل با خاله اینا رفت خونه شون...

یعنی واقعا ادم بامزه ای بود...نه به دیشبش که میخواست از غم بمیره نه به امشبش که رنگ پس داد وبا دیدن مهران...یارو و کل اجدادش رو یادش رفت...

واز همون شب بود که زمزمه های شادی برای رفتن شروع شد....

فردای اون روز با یه هیجان خاصی از خواب بیدار شدم واز خونه زدم بیرون....

یه حسی بهم میگفت...

میاد...

با انرژی وارد شرکت شدم....

جلسه داشتیم...

رفتیم واسه ی جلسه....

فرزاد هم انقدر درگیر پروژه بود که اخمو شده بود وهمش غر میزد....

و مهناز هم که از دست این رفتارش به ستوه رسیده بود...

وقتی داشت از کنار صندلی من ومهناز میگذشت...

مهناز پاشو جلوی پاش گذاشت...

که سکندری خورد و نزدیک بود کله پا بشه...

فرزاد که فهمید کارد میزدی خونس در نمیومد...

ولی مهناز با لودگی گفت:

-اخ ببخشید دکتر حواسم نبود....

فرزاد هم با چشماش واسش خط و نشون کشید...

خیلی اوضاعشون خنده دار بود...

بعد از جلسه رفتیم تو اتاقمون....

مهناز هم همش میخندید...

یهو یاد قرار امروز افتادم وحیغ خفیفی کشیدم وتند تند جریان رو واسه ی مهناز گفتم وپرده ی اتاق رو کنار زدم وبه بیرون نگاه کردم...

این طرف اون طرف خیابون رو چشم چرخوندم...

نه مثل اینکه نیومده بود...

دماغم سوخت وپرده رو انداختم....

مهناز هم فقط سری تکون داد وگفت:

-این احمق بازی ها چیه شیوا مگه بچه شدی یه بار آدمانه برو باهاش حرف بزن...

من-هوم؟یعنی بهش زنگ بزنم؟اون حتی خوشش نمیاد نگام کنه...چه برسه به اینکه صدام رو بشنوه...اون شب خودم شنیدم که گفت ازم متنفره...

مهناز-نمیدونم گیجم کردید...همش هم تقصیر توئه خره....

سری تکون دادم وحرفی نزد...

مهناز-راستی این چند وقت چرا انقدر تو مهمونی میری؟

من به خاطر شهراده... ۶ ماه ایرانه و همش هم دوره همی و مهمونی میزاره...

مهناز شونه ای بالا انداخت و دیگه حرفی نزد...

بعد از ساعت کاری قرار شد که با مهناز بریم به یه پاساژ و چندتا پالتو بخریم... چون هوا کم کم داشت سرد میشد...

رفتیم به یه پاساژ تو تجریش...

مشغول نگاه کردن به ویتترین مغازه ها بودم... که یه پالتوی مشکی چشمم رو گرفت...

به مهناز نشونش دادم که گفت:

-قشنگه...

رفتیم داخل مغازه...

مغازه ی خیلی بزرگی بود و پوشاک زنانه و مردانش طبقه بندی شده بود... از مسئول خریدش پرسیدیم و راهنماییمون کرد...

از بین رگال ها همون پالتو رو با سایز خودم پیدا کردم و رفتم تو پرو...

پوشیدمش فیت تنم بود...

از اتاق پرو رفتم بیرون که مهناز هم بیینه که یهو سره جام خشکم زد...

این دوتا اینجا چیکار میکردن؟

مهناز در حال سلام واحوال پرسی با آرمان بود...

مهسا هم داشت تو رگال ها دنبال پالتو میگشت...

صدامو صاف کردم و گفتم:

-مهناز...

با صدای من هردوشون برگشتند...

مثل خودش بی تفاوت بودم... اما به خاطر حضور مهناز سلام زیر لب گفتم و روبه مهناز گفتم:

-خوبه مهناز؟

مهناز -آره عاليه...میخریش؟

من -اوهوم..

مهناز -خیلی خوب...پس بیا این وسایل رو بگیر تا من هم برم تو پرو..

پالتو رو از تنم دراورد و وسایل رو از مهناز گرفتم...

مهناز رفت داخل پرو....

که مهسا اومد و گفت:

-...شیوا جون شما هم اینجا...-

خیلی آرام بهش سلام کردم که روبه آرمان گفت:

-آرمان به نظرت این پالتو خوبه...میخوام واسه امشب که میام خونتون بیوشمش...

چی؟میخواست بره خنوشون...

واسه ی چی؟

نکنه بخواد...بخواد...رسما به خانوادش معرفی کنه....

دلهم ریخت...

یخ بستم...

ارمان -آره عزیزم فکر کنم بهت بیاد...

عزیزم...؟

میخواستم جیغ بزنم...

به چه حقی به یکی دیگه میگی عزیزم..

ولی هیچی نگفتم...

وروی یه صندلی نشستم...مهسا هم رفت تو پرو

نمیدونم چرا ولی اگه این حرف رو بهش نمیزدم شب خوابم نمیبود...

من -اوردیش خرید عروسی انشاا...-

خیلی خونسرد سرشو چرخوند سمت من...نه جدی بود نه خشمگین...خیلی بی تفاوت...-

با خونسردی گفت:

-آره...

اصلا انتظار این جواب صریح رو نداشتم...

من -خوبه مبارکه...-

پوزخندی زد و گفت:

-تو چی؟ فکر کنم...همیشه در حسرت خرید عروسیت بمونی...-

یعنی کارد میزدی خونم در نمیومد...

تک خنده ای کردم و گفتم:

-فقط کافیه اراده کنم..-

خیلی سرد و یخبندون گفت:

-دلم به حالت میسوزه...دلم به حال اون کسی هم که بخواد بیاد سراغ تو میسوزه...-

از چشمام آتش میزد بیرون...خودم رو کنترل کردم و گفتم:

-شیوا آروم باش..آروم باش

من -نو واسه ی خودت دل بسوزون...-

از قصدی این حرف رو نزد اما بد گرفت...فک کرد دارم طعنه ی این رو بهش میزنم که ولش کردم...-

پوزخندی زد وازم دور شد....

ولی بغض تو گلوی من جا خوش کرد

یهوسره جاش وایساد و برگشت وبا طعنه گفت:

-طرف امروز تورو سر قرار کاشت...؟-

من - شما همیشه عادت دارید به مکالمه ی خصوصی دیگران گوش کنید؟

پوزخندی زد وبا خودش زمزمه کرد:

-خصوصی...بچه خر میکنه...

خودم رو زدم به نشنیدن

مهناز با دوتا پالتو از پرو اومد بیرون وگفت:

اینارو میخرم...

من - چرا نیومدی من ببینم...

مهناز - میریم خونه میبینی

واز آرمان خداحافظی کرد ودست من رو دنبال خودش کشید...

رفتیم صندوق...پول لباس هارو حساب کردیم وزدیم بیرون...

مهناز - این چرت وپرت ها چی بود بارش کردی احمق؟اون امروز اومده بوده ببینه تو چه غلطی میکنی؟گند بزن تو این

یه ذره امیدی هم که بهت میده احمق بیشعور...

نفس عمیقی کشیدم وساکت موندم...

یادمه تو آبان ماه بودیم ومن شدیداً درگیر انجام پروژه های دانشگاه بودم...

اون چند وقت کلاً آرمان رو ندیده بودم حتی زمزمه ای هم درموردش نشنیده بودم...

ان چند وقت عجیب اخلاقم سگی شده بود وهرکی میومد جلو پاچش رو میگرفتم...

یکی فشار پروژه ها بود...یکی دیگه فکر کردن به کارهای احمقانم ورفتارهای آرمان بود...بعدیش شادی بود که جو

خونه رو متشنج کرده بود برای رفتن به خارج از کشور...

دیوونه شده بودم....شده بود بحث هرروز خونمون که بابا جون بچه ای کجا میخوای بری؟ تو کشور غریب چجوری

میخوای از پس خودت بریای...ولی حرف تو گوشش نمیرفت ودرگیری ها زمانی بالا گرفت که شادی رزومش هم

آماده کرده بود ونمره هاش هم ترجمه کرده بود...

دیگه تو خونه دیوونه میشدم و ۲ روزی بود که از دست جنجال های خونه به خونه ی مهناز پناه برده بودم تا در آرامش کامل کارهام رو بکنم...

اون روز بالاخره بعد از یه مدت طولانی بیکار بودم...

که یهو مهناز اومد و گفت:

-شیاو جونه من یه چیزی بگم نه نیاری؟

من-چی؟

مهناز-دوستم دعوتم کرده جشن تولد ولی نمیخوام تنهایی برم....باهام میای بریم؟

من-جدی کجاست؟

مهناز-تو یه ویلا گرفتن...

من-الان؟ آخه من که کادو هم نخریدم...

مهناز-خوب میریم سره راه میخریم باشه؟ میای؟

من-باشه ولی یه سر بریم خونه ی ما تا حاضر شم باشه؟

مهناز-خیلی خوب زود باش...

با مهناز رفتیم خونه ی ما...تو خونه کسی به جز شادی نبود...من هم وقتی که دیدمش از بس از دستش عصبی بودم یه دونه زدم پس کلش....

و بامهناز رفتیم تو اتاقم...

مهناز هم تو خونه ی ما آماده شد...

یه آرایش قشنگ کردم و یه پیراهن قرمز برداشتم با کفش های ستش و وقتی حاضر شدیم از خونه زدیم بیرون

با مهناز یه سر رفتیم تجریش ... و دنبال یه چیز خوب و قشنگ گشتیم...تا اخر به یه مغازه نقره فروشی رسیدیم.... یه ست خیلی شیک چشممو گرفت... ولی به خاطر نگین های قیمتی... قیمتش خیلی بالا بود...

مهناز هم رد نگاه من رو گرفت و گفت:

-وای این چه قدر قشنگه...مگه نه؟

من - برای قشنگیش که عالیه... ولی قیمتش خیلی بالاست...

مهناز - اشکال نداره... یکی از بهترین دوستانه هرچی واسش بخرم باز کمه... بعدش هم اینو می خرم می گیم از طرف

جفتمون به خاطر اینکه تو که صمنی با دوست من نداری...

من - آخه زشته...

مهناز - خوب یه چیز ارزون بخر... زود باش... شب شد...

منم یه دست بند ظریف و ناز خریدم

وبعد از دادن پول کادوها از مغازه رفتیم بیرون... و سوار ماشین شدیم...

من - کجا برم؟

مهناز - یه ویلا تو سعادت اباده... برو تا بگم

راه افتادم سمت اون ادرسی که مهناز داد و بالاخره جلوی یه خونه ی ویلایی پارک کردم..

من - اینجاست؟

مهناز - آره دیگه....

و رفت و زنگ در رو زد... بدون معطلی در باز شد و رفتیم تو... حیاط خیلی بزرگ و خوشگلی داشت... از تو حیاط عبور

کردیم و رفتیم سمت خونه...

ولی عجیب همه جا سوت و کور بود... مگه اینجا مهمونی تولد نبود...

سوالم رو به زبونم اوردم و گفتم:

- مهناز این جا چرا انقدر سوت کوره؟ مگه اینجا مهمونی نیست؟

مهناز - میخوانند دوستم رو سوپرایز کند خنگه... هنوز خودش نرسیده....

من - آ... چه بامزه...

مهناز در سالن رو باز کرد و رفتیم داخل....

واردخونه شدیم... اما همه جا تاریک بود....

یهو صدای جمعیت زیادی بلند شد که همگی باهم میخوندن....

تولد...تولد...تولدت مبارک....

یهو چراغ ها روشن شدو نور و فلش و صدای موسیقی و جیغ شروع شد....

یه لحظه سره جام خشک شدم...اینجا چه خبر بود....

یهو یادم اومد امروز شب ۱۶...امشب جشن تولدمه....

وای....

همه اونجا بودن... شادی.. شهزاد...مامان...بابا... ایدا.. فرزاد..رکسانا.. رامتین... سپهر.. و همه خاله ها و عموهام
وبقیه ی دختر عموها پسر عموها.... همه یه صدا گفتند:

تولدت مبارک....-

از خوشحالی تو چشمم اشک شوق جمع شد....باورم نمیشد...این طوری سوپرایزم کنند...

فرزاد اومد جلو و گفت:

-به خونه ی من خوش اومدی... واسه اولین بار ورود جالبی نبود؟

میون گریه خندیدم و گفتم:

-خیلی دیوونه ای....

و بکسی تو بازوش زدم....

مامانینا اومدن جلو وبغلم کردن وتولد رو بهم تبریک گفتند....

تو همین حین نگاهم به ارمان ومهسا افتاد که به سمتم می اومدن....

قلبم ریتم گرفت...

کوید...

اومده بود؟

جشن تولد من؟

جشن تولد کسی که این همه آزارش داده بود...

به این بهانه اشکام شدید شد...

دیگه حتی نگاه سرد و کلام سردش نمیتونست اذیتم کنه...همین که اون جا بود واسم یه دنیا ارزش داشت....

با همون نگاه سرد گفت:

-تولدت مبارک

با نگاهی پر از قدردانی نگاش کردم و گفتم:

-ممنون

با صدای مهسا تازه به خودم اومدم....

انگار از آسمون هفتم پرت شدم رو زمین...

دیدن رقیب...خیلی سخته....

تولدم رو بهم تبریک گفت....هیچ رفتار بدی باهام نداشت..خیلی هم باهام خوب بود اما تنها کسی بود تو دنیا که حس میکردم بدم نمیاد خفش کنم...

تو این اوصاف یهو مهناز دستم و کشیدو من رو باخودش برد تا لباس عوض کنم...

به محض اینکه پام از اتاق خورد بیرون شهزاد دستم رو گرفت و کشید وسط تا برقصم....

دی جی هم یه آهنگ خیلی قشنگ گذاشته بود....

همه گی دورم حلقه زده بودن و هورا میکشیدن....حتی مهسا...

فقط ارمان تکیه داده بود به دیوارو دست به سینه وبی تفاوت نگام میکرد....

کاش میشد ...

کاش قدرت این رو داشتم که همه چیز رو بهش اقرار کنم

کاش میشد...جلوی همه برم و بپریم تو بغلش و بگم که چقدر دوستش دارم

کاش میشد بگم اولین و آخرین مرد زندگیمه....

خدایا دیگه طاقت ندارم...

خودت بهم قدرت بده...

من امشب باید باهاش حرف بزنم....

تموم عزمم رو جزم کردم..

مرگ یه بار...شیون هم یه بار...

از رقص دست کشیدم و خواستم برم سمتش....

که یهو یکی دستمو از پشت کشید...برگشتم...شهراد احمق بود.... تا به خودم اومدم پرتم کرد روی کولش و بردم سمت کاناپه و پرتم کرد روش...

تو همون لحظه ایدا و شادی با هم کیک رو آوردن و جلوم روی میز گذاشتند...

کیک خیلی بزرگی بود و شکل خرشرک درش آورده بودن....

کار شهراد دیوونه بود....

شمع ۲۲ سالگی رو واسم روشن کردند و همه گی شعر تولد رو واسم خوندن...

یهو رکسانا اون وسط گفت:

-شیوا آرزو یادت نره....

شهرادبا خنده گفت:

-دعا کن شادی سیبیل هاش رو بزنه...

همه خندیدن....

اون وسط فقط نگاهم به آرمان بود که بازهم بی تفاوت داشت نگام میکرد...حتی وقتی که نگام رو دید دست از نگاه کردن بهم برنداشت...

تاب نگاهش رو نداشتم...چشمم رو بستم ... وبا تموم وجودم ارمان و عشقش رو آرزو کردم... و جسارت بیان حقیقت...

چشمم رو که باز کردم لبریز از اشک بود....نگاه آرمان هنوز روم بود... با تموم وجود شمع ها رو فوت کردم...

که صدای دست وشوت همه در اومد

دوباره به ارمان نگاه کردم...دیگه سرد نبود.... لبخند روی لباش نشسته بود...انگار دوباره عشق رو از تو چشمم خونده بود....

انگار دوباره من رو دید....

شیوای خودش رو...

همونی که این چند وقته دنبالش میگشت و پیداش نمیکرد....

با صدای شادی به خودم اومدم

شادی-نوبت باز کردن کادوهاست....

شهراد-اول کادوی منو باز کن...

بعدهم یه جعبه ی خوشگل جلوم گرفت و گفت :

امیدوارم خوشت بیاد....-

ظاهرش که خیلی خوشگل بود...اما وقتی بازش کردم یه شیر و واشر دستشویی باشلنگش توش بود...

همه ترکیدن از خنده...

بعدهم کادوی اصلیش رو که یه ادکلن بود بهم داد....

شادی هم یه ام پی ۴ واسم خریده بود ودر کمال تعجبم مامان و بابا بهم کلید یه آپارتمان هدیه کردند...

یعنی چشمام نزدیک بود از کاشش بزنه بیرون...

مهناز هم همون ست شیک که داخل مغازه خریده بود رو بهم هدیه داد...

ایدا هم یه جعبه پر از کادوهای گرون و شیک بهم داد...

کادوی هر کس رو که باز میکردیم بچه ها میخواندن و می گفتند:

-این چیه که آوردین... گندشو دراوردید

یه کادوی خیلی خوشگل روی میز چشمم رو گرفت برش داشتمو گفتم:

-این مال کیه؟

یهو ارمان گفت:

-مال منه...

یه لحظه دلم ریخت...

داشتیم از فضولی میمردم که بینم توش چیه؟

با تردید ربان دوره جعبه رو باز کردم... از دیدن چیزی که تو جعبه بود... چشام انقدر گشاد شد... که ایدا خم شد و داخل جعبه رو نگاه کرد...

دقیقا مثل همون گردنبندی بود که رز توی فیلم تایتانیک گردنش بود... طلا سفید بود نگین بنفش توش هم قیمتی بود...

ارمان میدونست ازاین طور جواهراتی خوشم میادیه بار بهش گفته بودم ...

چه خوب یادش مونده بود..

وقتی از داخل جعبه درش آوردم همه گفتند:

-وای چه خوشگله...

با قدردانی نگاش کردم

که یهو شادی و ایدا با هم داد زدن....

- بدو بیا گردنش کن....

همه هم صدا شدن مخصوصا شهراد احمق که نعره میکشید....

حتی یه درصد هم احتمال نمیدادم که ارمان این کار رو بکنه...

اما وقتی که دیدم ارمان داره میاد سمتم....

قلبم رفت رو ریتم بندری....

انتظار هرچی رو داشتم غیر از این که ارمان شب تولدم...قفل گردنبندم رو واسم ببندد....

اومد سمتم جلوم وایساد...

نگاهش کردم...

نگاه جذایش رو به چشمام خیره کرد...

گردنبند رو ازم گرفت ورفت پشت سرم وایساد...

بوی ادکلنش مستم کرد...

خودش موهام رو کنار زد ویه طرفم ریخت...

وگردنبند رو دور گردنم انداخت...

وخواست که قفلش رو ببندد اما درگیر بود....

وای خدایا دارم دیوونه میشم...

سرش کنار گردنم بود و نفس های داغش کنار گردنم میخورد....

دیگه توان سرپا وایسادن رو نداشتم....

نمیدونم چطوری قفل رو بست....

من به همه چی حواسم بود الا اون گردنبند لعنتی....

یعنی اگه یه لحظه دیگه پشت سرم وایمیستاد نمیدونستم چه کارایی میتونه ازم سر بزنه....

آرمان خیلی آروم گفت:

-تولدت مبارک..

وفوری از کنارم دور شد...

انگار حال اون هم مثل حال من بود....

رفته بودم تو فضا کلا تو جمع نبودم....

یه آن به خودم اومدم...امشب باید همه چیز رو تموم میکردم...

امشب همه چیز رو بهش میگفتم...

باز پاشدم که برم پیشش که تو همون موقع مامان همه رو به شام دعوت کرد...

آه در بساطم نموند....

با کلافگی رفتم واسه ی شام...

هرچند نتونستم لب به چیزی بزنم...تموم فکرم شده بود آرمان وگردنبند تو گردنم....

گردنبند رو تو دستم گرفتم ولبخندی روی لبام نشست...

که یهو صدای مهسا رو شنیدم که گفت:

-میشه بشینم...؟

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم...

با لبخند کنارم نشست و به گردنبندم اشاره کرد و گفت:

-خیلی قشنگه...خیلی بهت میاد...

ناخودآگاه اخمام رفت تو هم و گفتم:

-ممنون...

یهو خندید و گفت:

-هی بیخیال...من نه دشمنتم... نه رقیبت...فقط میخوام باهات حرف بزنم...

ابروهام تا آخرین حد ممکن بالا پرید و گفتم :

-چی؟

مهسا-نمیدونم در مورد رابطه ی من و آرمان چی فکر میکنی...اما همیشه همه چیز اون طور که به نظر میاد نیست...من و آرمان فقط دوتا دوست ساده ایم...نمیدونم چرا دارم این حرف هارو بهت میزنم...فقط امشب حس کردم که همه چیز اونطور نیست که به نظر میرسه...حرفای آرمان رو شنیدم...بههم گفته که چرا باهم تموم کردید گفته که یه مدت باهم نامزد بودید و یهو بههم زدید...اما امشب من یه دختر بی تفاوت رو ندیدم...حس میکنم آرمان رو دوست داری زیاد از حدهم دوست داری...اما دلیل رفتارهای ضدونقیضت رو نمیفهمم...شاید خصوصی باشن...اما میخوام بهت بگم که من یه نفر دیگه رو دوست دارم...من عاشق یه نفر دیگم...اصلا دلیل اینکه با آرمان آشنا شدم...همین نفر سوم بود...با یه زن دیگه دیدمش و همه چیز رو بههم زدم...ارمان هم به عنوان خلبان پرواز تو سفر به چین دیدم...داخل کافی شاپ فرودگاه باهم حرف زدیم...نه اون سره حال بود نه من...اما گفت...داستان تورو برام تعریف کرد...یه جور حس همدلی با هم باعث شد دوستیمون شکل بگیره...باورت میشه وقتی که به من میرسه از هر ده تا حرفش ۹تاش راجع به توه...اما شیوا من نمیفهمم چرا اگه دوستش داری چرا پشش زدی؟

بغض تو گلوام نشست و گفتم:

-حق با توئه من فقط ظاهر قضیه ام باطن قضیه یه چیز دیگشت..نه مرد دیگست....نه چیز دیگه ای ...فقط منم...هیچ مردی تو گذشته ی من وجود نداشته آرمان اولین عشق زندگیه منه...اما روزگار یه کاری باهام کرد که مجبور شدم عشقش رو یادم بره...سخته...ازم نخواه چیزی رو واست توضیح بدم...اما تصمیم قطعی شده میخوام یه بار واسه ی همیشه باهش حرف بزنم وبا حقیقت روبه رو بشم...دیگه توانایی پنهون کردنش رو ندارم...

مهسا دستی روی شونم گذاشت وگفت:

-مطمئنم که هردو لایق باهم بودنید...آرمان رو از دست نده حیفه....وتنها آرزویی که میتونم واست بکنم اینه که بتونی با خودت کنار بیای وحقیقت رو به آرمان بگی وهردوتون رو از برزخ نجات بدی....

نگاهی پر از قدردانی بهش کردم وگفتم:

-مرسی...

لبخندی زد وگفت:

-خواهش میکنم...

تموم ذهنم پرشد از آرمان....

تک خنده ای کردم....

ودنبالش گشتم...اما پیداش نکردم...

نبود...

تا آخر شب بچه ها دورم کردن وباهم دیگه رقصیدیم...

وتا اخر مهمونی هم دیگه آرمان رو ندیدم...

تو همون شب بود که شهراد گفت که آخر هفته میخواهیم بریم کوه کل بچه ها رو دعوت کرد...

تنها کاری هم که من کردم موافقت بود ...

وبا تشکر از فرزاد وزحمت هاش از خونش بیرون رفتیم...

همه خوابیده بودن...اما من به آرمان واتفاقات امشب فکر میکردم...

با تموم وجودم حس کردم که زندگیم بدون ارمان عذاب محضه.....

به گردنبد تو گردنم چنگی زدم....

چشمم رو بستم نفس عمیقی کشیدم...

وطولی نکشید که با فکر ارمان بیهوش شدم...

بالاخره روزی که میخواستیم بریم کوه فرا رسید...

بارخوت از تختخوابم پایین اومدم ومشغول آماده شدن واسه ی کوه رفتن شدم...ساعت ۷ صبح بود...

پرده رو کنار زدم برف سنگینی میبارید....

کوله پشتی رو که حاضر کرده بودم...کنار در اتاقم گذاشتم....

که تقی به در اتاقم خورد وایدا اومد داخل...

ایدا-حاضری؟

من-آره...شهراد کو؟

ایدا-داره لباس میپوشه....

سری به نشونه ی تایید تکون دادم ومشغول انجام دادن کارهام شدم...

ایدا شب رو خونه ی ما خوابیده بود که صبح رو باهم بریم کوه...

چون تو اون هفته شهراد خیلی جدی راجع به ایدا با مامانینا حرف زد ومامانینا هم با خوشحالی عمواین رو در جریان گذاشتند ورباطشون بین خانواده ها رسمی شد وقرار شد که بعد از برگشتن شهراد از لندن باهم عروسی کنند...

این شد که باهم نامزد شدن....

افرادی که برای کوهنوردی حاضر شده بودن ...ایدا وآریا..فرزاد ومهناز....میلاذ ومهران ورکسانا ورامتین و من و شهراد وآرمان بودیم....

از پله ها رفتم پایی که دیدم مامان هم بیداره وواسمون صبحونه درست کرده...

با تشکر سره میز نشستم که ایدا وشهراد هم اومدن تو اشپزخونه

مامان بالبخت گفت:

-ماشالا... هزار ماشالا... چه قدر به هم میان...بیاین بشینید صبحونه بخورید...

آیدا با شرم ولی شهراد با خنده سره میز نشست

صبحونه خریدیم وقتی خواستیم بریم....

مامان یه ظرف غذا بهم داد که توش ۳ تا ساندویچ بود... وجبورمون کرد از زیر قرآن رد بشیم....

بالاخره مامان ها بودن و نگرانی های خاص خودشون دیگه....

قرار بود همه همدیگرو تو کوه ملاقات کنیم....

وقتی رسیدیم...

همه اومده بودن...فقط منتظر آرمان بودیم....

که اون هم رسید....

با دیدنش لبخندی رو لبم نشست و کلی قریون صدقش رفتم

و همه گی باهم هم قدم شدیم...

آیدا که هم چنان چرت میزد و سرش رو به شونه ی شهراد تکیه داده بود و راه می اومد کولش هم با زورگویی تمام به

شهراد داد که خنده ی همه رو درآورد....

کوله ی من شدیداً سنگین بود و مثل لاک پشت از کوه بالا میرفتم...این بود که بعضی وقت ها از بقیه عقب می

موندم....

داشتم به سختی از کوه میکشیدم بالا...

که یهو کسی دست آورد و کولم رو از پشتم درآورد....

برگشتم دیدم آرمانه...دلم تاپ تاپ زد....

کولم رو انداخت یه طرفش و گفت:

-از جلو برو...

من-خودم میاوردم

آرمان-این طوری که تو میای همون نصفه شب برسیم اون بالا....

دماغم رو جمع کردم و مثل جوجه دنبالش افتادم...بچه ها از هر دری حرف میزدن و

مهناز هم کنار من میومد و باهم تعریف میکردیم....

آرمان و فرزاد هم که حسایی باهم جور شده بودن و حرف میزدن...

و جاهایی که واقعا دیگه سختمون بود از کوه بکشیم بالا خیلی بی تفاوت دستم رو میگرفت و کمکم میکرد....

به سختی از کوه بالا کشیدیم و انقدر اروم رفتیم که حدودای بعد از ظهر بود که رسیدیم به پناهگاه...هممون گشنه و تشنه مثل قحطی زده ها حمله کردیم و مشغول خوردن غذا شدیم...

انقدر با مهناز و آیدا خندیده بودیم که دیگه جون نداشتیم...

از طرفی هم هواشناسی اعلام کرده بود که یه توده ی بزرگ در راهه و مهران این رو کرده بود سوژه خنده و همش میگفت:

-شهراد دیشب خواب بوده این توده ی بزرگ رو ول داده...

شهراد هم با خنده میگفت:

-آره ول دادم حالا صبر کن بهت برسه...

از طرفی هم شدت بارش برف هی داشت بیشتر میشد و مهران رو به شهراد میگفت:

-چیکار کردی تو لا مصب...

تو اون حین آیدا با نگرانی گفت:

-واقعا شهراد اگه هوا بد بشه و ما اینجا موندگار بشیم چیکار کنیم؟

شهراد-هیچی دیگه یه هفته این بالا دوره همی با این بزغاله ها خوش میگذرونیم....من بی خودی این توده رو ول نکردم که...نگاه داره به همه خوش میگذره مخصوصا به مهران...

وبه مهران که حسایی گرم صحبت با رکسانا بود گفت:

-مگه نه بزی...؟

مهران هم که انقدر پرت رکسانا بود که اصلا نفهمید شهراد چی گفت...

واقعا روحیه ی رکسانا تحسین داشت...

هنوز مهر اون یکی خشک نشده بود این یکی رو آورد تو پروندش....

دیگه تا عصر با شوخی و خنده و برف بازی گذشت....

تو همون اوصاف یهو آرمان رو دیدم که کوله پستی به کول داره از پناهگاه میره بیرون....

پناهگاه هم شلوغ بود....

یه لحظه تو ذهنم جرقه خورد چه وقتی بهتر از الان که باهاش حرف بزنم؟

پس فوری کوله پشتیم رو روی دوشم انداختم و از پناهگاه رفتم بیرون....

دنبالش چشم چرخوندم اما نبود....

راه گرفتم و گفتم:

پیداش میکنم دیگه...

ورفتم پشت پناهگاه..اونجا نبود....

اون کنار ها رفتم....بازهم نبود....

که نگاهم به راه باریکی افتاد که از کنار پناهگاه میگذشت ورد پا روش بود...حدس زدم روبه اون سمت رفته باشه...

کوله پشتیم رو روی شونم جا به جا کردم و به همون سمت راه افتادم...

راه باریکی بود و باید با حواس جمع ارزش عبور میکردی...کجا داشت میرفت این آرمان؟

هر چی جلوتر میرفتم متوجه این میشدم که راه هم هی داره باریک و باریک تر میشه...

پایین راه هم یه سرایشی نسبتا تند و پوشیده از برف بود....

دیگه نتونستم بیشتر از اون جلو برم...کوله پشتیم خیلی سنگین بود...تعادل رو به هم میزد....

تصمیم گرفتم..صداش کنم تا شاید صدام رو بشنوه...چندبار صداش زدم اما انگار بی فایده بود...

تصمیم خودم رو گرفتم که برگردم به پناهگاه...

اما تا خواستم عقب گرد کنم یهو پام لیز خورد و مثل یه گلوله برفی از جاده سر خوردم و به سمت همون سرایشی سر خوردم....

ناخودآگاه جیغی زدم...شیب هی داشت تند تر و تند تر میشد و سرعت من هم بیشتر میشد...

آخر یه زمانی به خودم اومدم که باصورت خوردم رو زمین...

واز درد ناله ای کردم...

از طرفی هم اون کوله ی سنگین و مزخرفم افتاده بود تو سرم....

به زور وبه سختی از روم کنارش زدم وبا ناله سره جام نشستم ویهو نگاهی به اطراف انداختم...

اینجا دیگه کجا بود؟

نگاهی به بالا انداختم ودستی به صورتم کوبیدم...کی این همه راه رو پایین اومده بودم؟

کلی فحش به خودم دادم...از طرفی هم هوا داشت رو به تاریکی میرفت...

فوری از سره جام بلند شدم وباز اون کوله پشتی مزخرف رو روی شونم انداختم وراه بالا رو پیش گرفتم...اما به قدری

شیب تند بود که هربار ازش میکشیدم بالا باز سر میخوردم ومثل گلوله برف برمیکشتم پایین...

آخر وبه ناچار فکری به ذهنم رسید...همین راه رو مستقیم میرفتم شاید ارمان رو میدیدم...

با اومدن این فکر تو سرم مثل احمق ها تردید نکردم وبه اون سمت راه افتادم....

وبه امید اینکه یه میانبر پیدا کنم جلو رفتم...

هوا دیگه داشت تاریک میشد...اما من هنوز داشتم میرفتم وبه جایی نرسیده بودم...

سوز هوا شروع شده بود...سردم بود...از طرفی هم باد می اومد و برف روی کوه رو به صورتم میکوبید....

جلوتر رفتم...

اما زمانی به خودم اومدم که دیدم به هیچ جا نرسیدم ووقتی به بالا نگاه کردم تموم تنم یخ بست...

جاده هم تموم شده بود...

از ترس نزدیک بود گریم بگیره....

شده بودم مثل دخترهای احمق وگیج توی رمان ها که همش راه رو گم میکردن وگم میشدن..

خدایا به دادم برس...

من تنها...

اینجا تو این کوه پر برف چیکار کنم...؟

بغض گلوم رو گرفت....

هوا تاریک شده بود و من مثل بچه ها گریه میکردم...

عقب گردی کردم و شروع کردم به دوئیدن و آرمان رو صدا میزد...

گریه میکردم و جیغ میزد...

-آرمان-

هوا کاملاً تاریک شده بود... ولی ترس انقدر به من غلبه کرده بود که حتی یادم رفته بود که تو کوله پشتیم چراغ قوه دارم...

هوا هر لحظه داشت سرد تر میشد....

اما از تلاش دست برنمیذاشتم...

همش میخوردم رو زمین...

تموم دست و پا هام یخ بسته بود و زخم شده بود...

اما من همچنان مثل دیوونه ها اسم آرمان رو فریاد میزد...

هیچ صدایی نمی اومد...

باد تند شده بود... برف رو از رو دامنه ی کوه بلند میکرد...

چند قدم جلو رفتم که یهو نمیدونم پام به چی گیر کرد که خوردم زمین و روی برف ها ولو شدم...

از طرفی درد پام و از طرفی تنهایی تو کوه و صدای زوزه ی گرگ اشکم رو درآورده بود....

دستام رو از سرما بهم مالیدم تا گرم شن... هاشون کردم... اما از شدت سرما حس میکردم ناخون هام یخ بستن و هر آن امکان داره بیفتند...

از ته دل خدارو صدا زدم و واسه ی آخرین بار شانسم رو امتحان کردم....

و تموم قدرتم رو تو صدام جمع کردم و فریاد زدم:

-آرمان... آرمان...

و این بار از ته دل فریاد زدم:

-آرمان-

صدام قطع شد...هیچ صدایی نیومد...هیچی...

با گریه دستام رو روی صورتم گذاشتم...تنها چیزی که تو اون لحظه گرم بود...اشکام بود که روی گونم سر میخوردن...

مرگ رو به چشمم دیدم....

یه لحظه حس کردم یه صدا شنیدم....

گوشام رو تیز کردم...

آره انگار یه نفر داشت داد میزد:

-شیوا کجایی؟

انگار جون دوباره گرفتم...

به زحمت از سره جام بلند شدم وجیغ زدم:

-من اینجا...من اینجا...کمکم...

صدای آرمان رو تشخیص دادم که هوار زد:

- چراغ قوه ات رو روشن کن که پیدات کنم....

تازه یاد چراغ قوه ام افتادم به سختی دست بردم واز تو کولم پیداش کردم...

و فوری روشنش کردم وتکونش دادم...

که یهو نور یه چراغ قوه رو دیدم که از دور به سمتم میومد....

نمیدونم از خوشحالی بود یا از ترس بود که اون طوری مثل بچه ها گریه میکردم....

نور نزدیک تر ونزدیک تر شد تا جایی که چهره ی آرمان رو دیدم...

نگرانی از تو صورتش مشخص بود....

به سختی ولنگون لنگون دوئیم سمتش وتا به خودش اومد تو بغلش فرو رفتم واز ته دل زدم زیره گریه....

دستاش دورم حلقه شد وبا عصبانیت گفت:

-کجا بودی احمق....کجا بودی؟اگه..اگه...

بغض نداشت ادامه بده...

با حق حق گفتم:

فکر کردم...دیگه ..دیگه نمیبینم فکر کردم...تا صبح همین جا یخ میزنم...-

من رو بیشتر به خودش فشرد...واقعا فکر میکردم دیگه هیچ راهی ندارم...

هیچ راهی...

خدا رو از ته قلبم شکر کردم....

این دومین بار بود که گم میشدم و دنبال می اومدم...

شاید این دفعه هم میدونستم و باور داشتم که میاد...و چه به موقع اومدم...قبل از اینکه از ترس و وحشت بمیرم...

هردومون میلرزیدم اون از گریه و من از سرما و گریه....

صورت من رو تو دستاش گرفت و گفت:

-میدونی بی تو میمیرم و همیشه اینطوری آزارم میدی....عادتته لعنتی؟ واسه چی راه گرفتی تو این جای بی در

و پیکر...واسه ی چی ...اگه پیدات نمیکردم چی؟اگه الان اینجا نبودی من میخوامت چیکار کنم؟

با حق حق گفتم:

اومدم دنبال که باهات حرف بزنم...اومدم که همه چیز رو بهت بگم...همه چیز رو...اومدم بگم که من دیوونتم... اومدم

بگم که بدون تو دارم میمیرم...اومدم بگم...

گریه نداشت ادامه بدم...

مکشی کردم و گفتم:

-من به گور خودم بخندم از تو متنفر باشم...هیچ وقت...هیچ وقت نبودم...همیشه دوست داشتم همیشه....

چشماتو سیاهی شب میدرخشید...سردم بود...داشتم یخ میزد...اما دیگه باکی از مردن هم نداشتم...وقتی ارمان پیشم

بود من از هیچی نمیترسیدم....

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و با لحن گرفته ای گفت:

-چرا؟چرا؟

با حق حق و در حالیکه دندونام از سرما بهم میخوردن... گفتم:

-میگم...میگم...فقط تورو خدا من رو از اینجا ببر دارم از سرما میمیرم...

آرمان-میتونی راه بیای؟

به نشونه ی مثبت سر تکون دادم...

کوله پشتیم رو از مگرفت...دستم رو محکم تو دستش فشار داد و راه افتاد و من هم باهاش هم قدم شدم....

باد شدیدتر شد...برف محکم تو صورتمون میخورد...بالا رفتن غیر ممکن بود...باز دوباره اشکم دراومد....

آرمان دستشو دور شونم انداخت وگفت:

-چرا گریه میکنی خانومی....؟

من-نم...نمیشه از اینجا بریم بالا من میترسم....

آرمان-نترس...باشه...من انجام

وبوسه ای به پیشونیم زد و دوباره دستم رو گرفت....

هوا هر لحظه داشت بدتر میشد... با دیدن جایی که شبیه پناه بود انگار دنیا رو بهم دادن...تنها جایی بود که از شر برف درامان مانده بود همون جا بود...

آرمان دستم رو به همون سمت کشید....

وقتی به اونجا رسیدیم...کولش رو درآورد و دستم رو رها کرد...با مهربونی گفت:

-همین جا بشین تا چادر بزنم...فکر نکنم با این وضعیت بشه برگشت بالا...این طوری هم یخ میزنیم...باشه خانومی؟

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم...

که سریع مشغول برپا کردن چادر شد و طولی نکشید که چادر دونفره رو برپا کرد....

فوری دوئیدم تو چادر که آرمان خندید و با کوله ها اومد داخل چادر....

و در چادر رو کیپ تا کیپ بست...از سرما میلرزیدم....

فوری پتویی کف چادر انداخت و چراغ شارژش رو درآورد و به سقف چادر نصبش کرد...

داخل چادر روشن شد و تونستم بهتر بینم...

چراغ قوه هارو خاموش کرد تا شارژشون تموم نشن...

لرز تو جونم داشت جونم رو در میاورد... حس میکردم خون ت تنم یخ بسته...

آرمان با با دیدن وضعیتم نگران شد و فوری از داخل کوله پشتیش پتو مسافرتی درآورد و دورم پیچید اما من هنوز داشتم میلرزیدم....

ارمان-گرمت شد؟

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم...

یه پتوی دیگه دورم پیچید اما هیچی موثر نمیشد...

فوری در کولم رو باز کرد... پتوی خودم رو درآورد و دورم پیچید اما من از داخل یخ بسته بودم...

کنارم نشست و کاپشنش رو درآورد و دورم انداخت و من رو کشید تو بغلش... دوندونام از سرما بهم میخوردن....

آرمان-شیوا هنوز سردته...

با لرزش لبام گفتم:

-آ...آره....

آرمان عصبی و نگران بود...

موبایلش رو درآورده بود اما آنتن نمیداد...

و من حس میکردم مرگ روبه چشم میبینم....

ارمان با دیدن حال و روزم گفت:

-شیوا از درون سردته؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم....

بیهو گفتم:

لباسات رو دربیار....

با چشای گرد و تن لرزون نگاش کردم که با اون نگرانی خندید و گفت:

-چرا نگاه میکنی عزیزم ...؟ در بیار لباسات رو تا گرمت کنم....

با شرم نگاش کردم که گفت:

—قول میدم...به چشم یه مرد نگات نکنم خوبه؟اصلا چشمم رو میندم....

وسریع چشماشو بست...

نمیدونستم چیکار کنم از طرفی داشتم یخ میبستم از طرفی خجالت و شرم داشت دیوونم میکرد....

به ناچار وبه سختی با اون دستای یخ و ناخون های کبود دست بردم وزیپ کاپشنم رو باز کردم وبه دنبالش سویشرت ومانتوم رو درآوردم....

لرز تنم بیشتر شد....

طوری که از شنیدن صدای دندونام آرمان چشماش رو باز کرد وبا دیدن من نگران دستی به گونم زد وگفت:

شیوا...شیوا...میشنوی صدامو؟

به سختی سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم....

با دیدن قیافم نگرانش دوبرابر شد وخودش دست آورد وتی شرت رو از تنم در آورد...سعی کردم حواسم رو جلب چیزهای دیگه کنم...تموم تنم دون دون شده بود...تو لباسام برف رفته بود...به خاطر همین انقدر سردم بود...

آرمان تو یه حرکت لباس خودش رو از تنش کشید بیرون ویهو من رو کشید تو بغلش وهر چندتا که پتو بود انداخت رومون

از شرم جرات باز کردن چشمم رو نداشتم...من با بالا تنه ی نیمه برهنه تو بغل ارمان فرو رفته بودم....

ولی با تموم این ها حس میکردم...تن یخ بستم کم کم داره گرم میشه...

آرمان—شیوا..

از شرم جوابش روندادم...

یه حس بود که درگیرش بودم...اما من چاره ای نداشتم اگه اینکار رو نمیکردم از سرما میمردم...

خدا کجای قرانش گفته بود که وقتی هم داری میمیری از نامحرم دوری کن؟هرچند آرمان به من نامحرم نبود و وقتی که نامزد بودیم مینا جون بینمون یه صیغه خونده بود...وفکر هم نکنم کسی صیغه رو بهم زده بود...

ارمان دوباره با نگرانی گفت:

—شیوا میشنوی صدامو...

به سختی گفتم:

بله؟

نفس راحتی کشید و گفتم:

-گرم شد

من -آره بهترم...

بدون اینکه نگام کنه از تو کوله پشتیش بالشی درآورد و کف چادر گذاشت و گفت:

-دراز بکش... کف ایزولس....

با این حرفش دراز کشیدم و واقعا حس کردم که زمین گرمه... انگاری پشم و شیشه داشت... آرمان هم به قولش عمل

کرد... نگام نکرد... کنارم دراز کشید و دوباره من رو تو بغلش گرفت و با لبخند گفت:

حالا بهتره....

لبخندی زدم و سرم رو تو اغوشش فرو بردم...-

دست نوازش گرش رو روی موهام حس کردم و به دنبالش بوسه ی داغش روی گونم رو....

آروم وزمزمه وار گفت:

-خدا میدونه اون لحظه که اونطوری بی پناه دیدمت چه حسی داشتم....

بوی عطرش رو به مشامم کشیدم و آروم وبا صدای گرفته ای گفتم:

-یه حسی بهم میگفت میای..تقصیر خودته خودت بد عادت کردی هر موقع که بلایی سرم اومده تو به دادم رسیدی...

خندید و گفت:

-همیشه در دسر سازی...

و من رو بیشتر به خودش فشرد و با لحن شیطونی ادامه داد

-خدا نصیب کنه از این دردسر ها...

تبسمی رووی لبام نشست ...

ساکت شدم ..آرمان هم سکوت کرد....

فقط صدای باد از بیرون سکوت رو میشکست...

به سختی لبام رو تکون دادم و گفتم:

-دلم برات تنگ شده بود....

آرمان هم آرام گفت:

-منم...

من -این چند وقت خیلی فکر کردم... خیلی... به همه چیز فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که... نمیتونم...

سرفه نداشت ادامه بدم

سرفم که قطع شد ادامه دادم:

-نمیتونم بدون تو ادامه بدم... همون موقع هم چون میدونستم نمیتونم بدون تو ادامه بدم تیغ دستم گرفتم و رگم رو

بریدم

دستاش که دورم حلقه شده بودن... فشارشون روی شونه هام بیشتر شدن...

باز سرفه ای کردم

که گفت:

-حالت خوب نیست شیوا.. بزار واسه ی بعد

سرفه ای کردم و گفتم:

-میتروسم دیگه فرصتی نباشه... میتروسم... دیگه نتونم انقدر قوی باشم که با حقیقت روبه رو شم...

ودوباره سرفه زدم که آرمان پتو رو بیشتر روی من کشید...

ادامه دادم:

-از کجا میخوای بدونی... از کجا شروع کنم؟

آرمان با لحن گرفته ای زیر لب گفت:

-چرا؟ اون پس زدن ها واسه ی چی بود؟

من -نم...نمیدونم بعد از حرفام احساس به من چیه?...اما قول بده بدون اینکه که تا آخر حرف هام رو بشنوی قضاوت من نکنی....قول بده...بعد از حرفام قدرت تصمیم گیری رو به خودت میدم که بخوای پیشم بمونی یا ترکم کنی....

آرمان -قول میدم...

سرمو آروم از رو سینهش جدا کردم و گفتم:

-همه چیز از اون زمانی شروع شد که تو همون پسری رو که تو رستوران دیدی ایمان رو میگم بهم گفتی دوستیم رو باهاش قطع کنم...همین کار رو کردم...دیگه تلفن هاش هم جواب نمیدادم...اما یه روز...یه روز...دوباره لرز رفت تو جونم...

آرمان به خودش نزدیک ترم کردم...صدای شنیدن قلبش آروم کرد و ادامه دادم:

-زنگ زد و گفت...میخوام خودکشی کنم...اون لحظه فقط به نجات جون یه ادم فکر کردم...خودت رو بزار جای من نجات جون یه آدم مهمتره یا اینکه فکر کنی این کسی که خودکشی کنه آدم بدیه ونباید بری پیشش....

با حماقت تمام رفتم پیشش...حالش خوب نبود...دعواش کردم سرش داد زد...اما با تموم حماقتم به آب پرتقالی که به سمتم تعارف شد جواب منفی ندادم...آب پرتقال خورد م....

با یادآوری اون صحنه ها دوباره گریه گرفت....

وزدم زیر گریه...

آرمان شونه هام رو نوازش کرد و با لحن گرفته ای گفت:

-بقیش؟

با حق حق گفتم:

-شریت رو بهم خوروند و نمیدونم...نمیدونم...چی شد؟

گریه تشدید شد...ادامه دادم...

-بیپهوش شدم...وقتی بیدار شدم....

صدای گریه بلند شد و حق هقم شدید شد و خواستم ادامه بدم که آرمان با لحن گرفته ای گفت:

-نمیخواه...نمیخواه چیزی بگی...فهمیدم..فهمیدم

وشونه هاش شروع به لرزیدن کردن...ترسیدم...ترسیدم شاید آخرین بار باشه که ای طوری بدون ممناعت تو بغلش فرو
میرم...ترسیدم...

اما در کمال تعجب صدای گریش تموم وجودم رو به اتیش کشید...

آرمان...آرمان من داشت گریه میکرد...

مثل ابر بهار...خودم رو یادم رفت...هرچی بهم گذشته بود یادم رفت...

تو اون لحظه فقط میخواستم آرمانم رو اروم کنم....

سرش رو کشیدم تو بغلم وموهاش رو ناز کردم...

با صدای بم وخنش داری گفت:

-چرا نگفتی..چرا نگفتی لعنتی...چرا قایمش کردی?...شیوا تو...تو راجع به من چی فکر کرده بودی...چی لعنتی؟یعنی
فکر کردی انقدر بدم؟انقدر بدم که تو اون وضعیت تنهات بزارم...طردت کنم...شیوا چیکار کردی با زندگیمون؟شیوا
آتیشم زدی...با این کارت آتیشم زدی...شاید اون زمانی که میومدم پیشت وپسم میزدی تحمل دردش برام کمتر
بود...ولی...شیوا...به زن من...به عشق من...کدوم بی شرفی جرات کرده به شیوای من دست درازی کنه...کی جرات
کرده نجابت شیوای من رو زیر سوال ببره...چرا..چرا لعنتی...باید میگفتی...باید میگفتی تا بکشمش با دستای خودم...
نتونست ادامه بده...

اشکام بی مهابا روی گونم سر میخوردن....

دوباره ادامه داد:

-شیوا ای کاش بهم گفته بودی...ای کاش گفته بودی...ای کاش میدونستم...از خودم بدم میاد که اونطوری تو اون
مدت اذیتت کردم وازارت دادم...از خودم بدم میاد شیوا...من رو ببخش...من رو ببخش عزیزم...من رو ببخش عشقم...
وهردو تو بغل همدیگه زدیم زیره گریه....

انگار میخواستیم در هم حل بشیم....

دیگه توان دور شدن از آرمان از عشقم رو نداشتم...

من -تو باید من رو ببخشی....من...من

بالباش لبام رو بست وصدام رو تو گلو خفه کرد....

دستام رو دور گردنش حلقه کردم و در حالی که اشکام دونه دونه روی گونم سر میخوردن بوسیدمش...

با تموم وجود واحساسم بوسیدمش...

دیگه وقت جدایی نبود...

آرمان مال من بود...

آرمان سهم من از زندگی بود....

جدایی بس بود...

من و آرمان مال هم بودیم...

دیگه هیچکس حق نداشت مارو از هم جدا کنه....

هیچ کس..

همون شب من و آرمان برای همیشه بهم پیوندخوردیم....

همون شب...من و آرمان ما شدیم...

وداستان ما دوباره برای ما شدن شروع پیدا کرد....

با تفاوت این که این دفعه دیگه هیچی نمیتونست این ما بودن رو از ما بگیره...

با آرامش کنار ساحل درحال قدم زدنم....

با یادآوری گذشته تبسمی روی لبام میشینه....

همه چیزتموم شده...

همه چیز...

دیگه هیچی نمیتونه آرامش رو از زندگیم بگیره....

نگاهی به گذشته میندازم....

بعد از جریان کوه....

آرمان رسماً جلو او آمد و دوباره ازم خواستگاری کرد و خواستار این شد که خیلی سریع باهم ازدواج کنیم....

هیچ وقت فراموش نمیکنم که شب عروسی من و آرمان...

فرزادهم به مهناز درخواست ازدواج داد و ۲ ماه بعد باهم ازدواج کردن....

رکسانای دیوونه با مهران نامزد کرد....

شادی با خل بازی تمام باوجود رتبه ی خوبی که تو کنکور آورد و با اصرار های سپهر برای منصرف کردنش به همه چیز نه گفت و راهی دیار غربت شد...

همون کشور استعمار پیر...

انگلستان....

شهزاد بعد از رسمی کردن نامزدیش با آیدا برای اتمام درش با شادی راهی لندن شد....

و با رفتنشون خونه هم سوت و کور شد...

در کمال حسرت زمانی که فکر میکردم تابلوی دوراهی عشق و نفرت رو از دست دادم....

آرمان به عنوان هدیه ی عروسی بهم بر گردوند و اعتراف کرد که خودش خریده بودتش.....

مهسا بعد از اون جریانات به بهترین دوست من و آرمان تبدیل شد

وایمان....راجع به ایمان باید بگم که دیگه هیچ وقت سایشو هیچ کجای زندگیم ندیدم.....

یادمه شادی میگفت:

-کونه لق دنیا...زندگی رو عشق است...

با یادآوری اون روزها میخندم...

صدای بم و مردونش رو از پشت سر میشنوم...

بر میگردم....با شیطنت بوسه ای از لبام میگیره و میگه:

-به چی میخندی شیطون؟

باز میخندم و میگم:

-هیچی...

برم میگردونه واز پشت بغلم میکنه وکنار گوشم میگه:

-یعنی تموم شد شیوا...اون روزها گذشت؟

بالبختد میگم:

-تموم شد آقا کجای کاری...

با خنده میگه:

-مگه تو واسه ی من حواس میزاری؟

من -هی کپتان فراموش کاری هات رو گردن من نداز...هنوز یادم نرفته که فراموش کردی امروز چه روزیه

باخنده میگه:

-آخه قربونت برم مگه میشه روزی که عشقم مال من شد رو یادم بره....

چشمام رو ریز میکنم ومیگم:

-هنوز دست از اذیت کردن برنداشتی؟همین چند دقیقه پیش گفتی یادت نمیاد....

باخنده میگه:

-مگه نمیدونی بهترین سرگرمی من سره کار گذاشتن توه....

برمیگردم وبا حرص نگاش میکنم...

بادیدن قیافم حساب کار دستش میاد...اما با شیطنت بوسه ای روی لبم میزاره و باخنده شروع میکنه به دوئیدن...

جیغ میزنم وبا خنده دنبالش میدوئم....

واین داستان هم چنان ادامه دارد....

من وتو تا اخر راه

تا اخر قصه باهم میمونیم..

.اگه از هم جدا شیم میمیریم...

عشق ما حرف قصه هاست...

رویای زیباست

این رو میدونی...

اگه از هم جداشیم میمیریم...

رویای من..

تویی معنای عشق...

همه دنیای من...

باتو شد بهشت...

توی آسمون...

با رنگین کمون..

نمیشه که از تو نوشت..

گوشه ی قلبت مال من...

همه حسی که دارم فقط...

مال تو...

همه داروندارم مال تو...

رویای من..

تویی معنای عشق...

همه دنیای من...

با تو شد بهشت...

توی آسمون...

با رنگین کمون...

نمیشه که از تو نوشت...

پایان

ساعت ۳:۴۸ نیمه شب به وقت تهران

۱۳۹۲/۶/۱۱

شادی فرشچیان....

این رمان رو تقدیم میکنم به خواهر گلم شیوا و تموم دخترهایی که تو این منجلا ب گیر افتادن اما سر افراز از امتحانشون بیرون اومد...

پایان اصلی

ساعت ۱:۱۵ بعد از ظهر.... به وقت لندن

۲۰۱۳/۱/۵

سخن نویسنده:

-سلام میکنم به تموم دوستان عزیزی که تا این لحظه ی نگاه های مهربونشون رو از خوندن این رمان دریغ نکردن
و واسه ی خوندن این رمان وقت صرف کردن...

آوای خیس

@avayekhis

امیدوارم از این داستان خوشتون اومده باشه

هدف من از نوشتن این رمان....رسوندن این پیام به شیوا وشیواهایی بود که تو این منجلا ب گیر کرده بودن ودست وپا زده بودن...

رسوندن پیام زندگی...

زندگی هنوز ادامه داره....

امیدوارم حس نکنید که با خوندن این رمان وقتتون رو تلف کردید....

امیدوارم نکته هایی که به درد زندگیتون خورده باشه رو ازش گرفته باشید...

من این رمان رو به خاطر سرگرمی یا پیدا کردن هوادار و طرفدار ننوشتم....

به خاطر این نوشتم که شاید تو همین سایت کسی هم پیدا بشه که درد شیوا رو کشیده باشه....

میتونید پرسید....من هیچ وقت تبلیغ این رمان رو در هیچ جا نکردم....اگه مخاطب داشته...

مخاطب هاش فقط به خاطر خود رمان ..رمان رو مطالعه کردن..

نه این که تبلیغش رو شنیده باشن...

نه اینکه نویسندش شادی فرشچیان بوده....

فقط به خاطر تر رمان رمان رو خوندن....

این رمان کاملاً برگرفته از صحنه ای واقعی از زندگی من بوده...تک تک چیزهایی که خونید در یه دوره ی زمانی اتفاق افتاده...

تو صیفاتى که خونید همش براساس حقیقت بوده....

پس مطمئن باشید چیزی رو نخونید که با حقیقت متناقض بوده....

اما این رو باید ذکر کنم که بعد از آخرین جریاناتی که تو رمان خونید اتفاق های زیادی رخ داد...

اما این اتفاقات صرفاً مختص به شیوا نبود و بیستر به من وشهراد مربوط میشد...

پس تصمیم گرفتم همونطور که رمان به اسم شیوا شروع شد

به اسم شیوا به پایان بره...

ورمان مختص به شیوا باقی بمونه....

مطمئنا اگه جریانات شادی وشهراد هم وارد رمان میشد...رمان رنگ دیگه ای به خودش میگرفت چون....

بین شیوا وشادی همیشه کلی تفاوت بوده وهست.....

خوندید وحس کردید که شادی چه قدر راحت با مسئله ی سپهر کنار اومد وحلش کرد...اما شیوا با اینکه هیچ کدوم از اون اتفاقات تقصیر خودش نبود...خودش رو گناهکار میدونست...

پس نمیتونستم یه شخصیت متضاد با شیوا رو وارد رمان کنم...

تنها درخواستی که ازتون دارم اینه که....

این رمان رو با رمان های دیگه مقایسه نکنید...

که جدا بهم بر میخوره....

این رمان تیکه ای از واقعیت بود پس مشخصا هیچ دخلی به رمان های دیگه نداره....سعی نکنید به رمان های دیگه ربطش بدید....

راجع به طنز های داخل رمان هم باید بگم که...اگه این طنزهارو از واقعیت حذف میکردم...اولا اینکه یه قسمت از واقعیت نقض میشد....

دوم اینکه تر کلی رمان...رمان رو به یه داستان کاملا تلخ تبدیل میکرد...

وتلخی مطلق هیچ جذابیت وتاثیری نداره...

پس با این که رمان اجتماعی بود...طنز هم واردش کردم...

واین هم بگم که....

این رمان یه ایده از ذهن من نبود...

بلکه واقعیت زندگی من بود...

و فقط سبک نوشتاریش به من مربوط میشد...

من فقط یه نویسنده بودم...همین وبس...

اما منتظر رمان های بعدی من باشید....

که این دفعه کاملاً با ایده وسبک خودم جور و مچم....

من از این رمان انتظار هیچ نقدی رو نداشتم و ندارم...

اتفاقی بوده که در گذشته افتاده و تموم شده...حتی صفحه ی نقد هم خالی از نقده و بیشتر شبیه اسپم خونه میمونه...

و باز هم ممنون که این رمان رو خوندید.....

تا رمان بعدی...

به امید دیدار....